

داستایوسکی

F. M. Dostoïevsky

# تسخیر شدگان

جن زدگان

ترجمہ: دکتر علی اصغر خیرہ زادہ

جلد دوم

نام کتاب . تسخیر شدگان ( جن زدگان )

نویسنده - داستایوسکی

مترجم - دکتر علی اصغر خیره زاده

نوبت چاپ - پنجم

تیراژ - ۵۰۰۰ جلد

تاریخ انتشار - اسفند ماه ۱۳۶۱

چاپخانه - خیام نو

ناشر - انتشارات آسیا

مؤسسه انتشارات آسیا

تهران - خیابان جمهوری اسلامی

مقابل سینما حافظ تلفن ۳۹۴۰۱۳

شعبه بازار جعفری تلفن ۵۲۷۲۱۷

جلد دوم



## در محضر تیخون

### (اعتراف استاورو و مین)

۱

« نیکلای و سولودوویچ » این شب را نخوابید و بیحرکت روی نیم تخت نشست و به یک نقطه نزدیک قفسه ، خیره شد . چراغ اش تمام شب روشن بود . نزدیک ساعت هفت صبح ، نشسته بخواهر رفت ، و هنگامی که آلکسی یگوروویچ بنا به عادت و روش تغییر ناپذیر ، درست سر ساعت نو نیم با قهوه با تاقش قدم گذاشت ، ورودش « استاورو گین » را بیدار کرد ، او چشمانش را گهود و از اینکه می دید مدت زمانی دراز توانسته است بخواب رود و اکنون دیر وقت است ، تعجبی ناخوش آیند بر چهره اش نمایان شد . قهوه اش را نوشید با عجله لباسش را بتن کرد و شتابان از اتاق خارج شد . به این سؤال احتیاط آمیز « آلکسی یگوروویچ » که از او پرسیده بود : « آقا ، هیچ فرمایشی ندارید؟ » پاسخ نداد .  
او در خیابان برآم افتاد ، چشمانش را زیر افکند و در افکار و خیالات

خویش غرق شد. گاه به گاه سر بر میداشت و ناگهان اضطرابی نامشخص اما دردناک در چهره اش پدیدار میشد. در يك چهار راه که چندان از خانه او دور نبود، گروهی از دهقانان، پنجاه تن یا بیشتر، از برابرش گذشتند؛ آنها با وقار و متانت و تقریباً با سکوت و نظمی خاص قدم برمی داشتند. نزدیک دکانی که او میبایست يك دقیقه با انتظار می ایستاد، کسی گفت که اینها «کارگران «اشیگولین»» هستند. او با دشواری قیافه هایشان را ورنانداز کرد. بالاخره، ساعت ده و نیم به در دیر اسپاسویف میفسکی بوگورودسکی Spasoyefimievsky Bogorodsky رسید. این دیر در مهتالیه شهر، کنار رودخانه واقع بود. چنین مینمود که در آنجا بیاد چیزی مهم افتاده است، ایستاد، دستش را به جیب نیم تنه اش برد و خندید. قدم در صحن دیر گذاشت و از نخستین پیشخدمت که در برابرش پدیدار شد، پرسید که برای رسیدن به اقامتگاه اسقف «تیخون» که در دیر گوشه گرفته بود، کدام راه را در پیش گیرد. پیشخدمت باو سلام و تعارف کرد و بیدرتک بآنجا هدایتش نمود. در انتهای يك ساختمان کشیشی دو طبقه، در برابر پلگان جلوخان عمارت، آنها به يك راهب چاق که موهای سفید داشت برخورد کردند و او با تحکیم و آمرانه «نیکلای و سولودویچ» را از چنگ پیشخدمت بدر آورد و او را بدنبال خویش به يك راهر و تنگ هدایت کرد و پیوسته باو تعظیم و تعارف می کرد (بعلت چاقی اش نمیتوانست خم شود و با حرکات تند و بریده سر، سلام و تعارف می کرد)، هر چند که «نیکلای و سولودویچ»، بیدرتک بدنبالش روان شده بود. راهب سؤالاتی از او کرد و درباره کشیش دیر سخن گفت؛ پاسخی نشنید و باز هم بر احترام خویش افزود.

«استاورو گین» بی برد که در این مکان همه او را می‌شناسند، هر چند، تا آنجا که بیاد داشت، از زمان کودکی تا کنون پایش را باین دیر نگذاشته بود.

هنگامی که به درانتهای راه رورسیدند، راهب باحرکتی آمرانه در را نیمه باز کرد و از «برادر» ریزه و نحیفی که پشت در آمد، پرسید که اجازه دارند که داخل شوند یا نه و بی اینکه منتظر پاسخ بماند، در را کاملاً باز کرد و در حالیکه تعظیم می کرد، ملاقات کننده عزیز را جلوراند. «نیکلای و سولودویچ» از راهب تشکر کرد و او آرام ناپدید شد.

او به یک اتاق کوچک قدم گذاشت و تقریباً در همین لحظه، یک مرد بلند اندام و لاغر که تقریباً پنجاه ساله مینمود و لباس ساده کشیشی بتن داشت، در آستانه در اتاق مجاور پدیدار شد. چنین مینمود که از چیزی رنج میبرد، لبخندی تیره بر لب داشت و نگاهش عجیب بود و حجب و هراسی در آن پدیدار بود. او اسقف «تیخون» بود که «نیکلای» و سولودویچ، نخستین بار و صفایش را از «کاتوف» شنیده و خودش فرصت یافته بود تا درباره او بعضی اطلاعات کسب کند.

این اطلاعات کوناگون و متناقض بود، اما خواه آنان که به «تیخون» احترام می گذاشتند و خواه آنانکه او را دوست نمی داشتند (چنین کسانی هم بودند)، همگی درباره او زیاد پر حرفی و وراجی نمی کردند؛ آنانکه او را دوست نمی داشتند، بعلت تحقیر و اهانت و آنانکه هوا خواه و حتی فدائیش بودند بعلت تواضع و حجب و حیا دم در می کشیدند، گوئی که میخواستند عجز و ناتوانی او و شاید دیوانگیش را مستور دارند.

«نیکلایوسولودوویچ» پی برده بود که «تیخون» شش ساله بوده که در دیرساکن می شود و از پست ترین مردم تا مشخص ترین آنها را می پذیرد و شیفته خود می کند؛ و حتی در «سن پترزبورگ» دور دست، مردان و زنان مریداش می شوند. برعکس، یکی از پیر مردان محترم باشگاه که بسیار پارسا و متقی بود، در باره اش چنین قضاوت می کرد: «این «تیخون» تقریباً دیوانه است و مطمئناً میخواره است». من باید در این داستان خویش حقایق را آشکار کنم و بگویم که این نحوه قضاوت پوچ و ابلهانه بود؛ اسقف از یک روماتیسم مزمن ساق پا رنج میبرد و حتی گاهگاه به تشنج دوچار می گردید. «نیکلایوسولودوویچ» همچنین پی برده بود که این اسقف منزوی نتوانسته بود آنچنانکه باید و شاید احترام و محبت کشیش ها را بخود جلب کند، خواه این امر بعلت ضعف شخصیت اش بود و خواه «بعلت بیخیالی و بی پروایی که در خور شأن و شایسته مرتبه او نبود». حتی چنین می گفتند که اسقف بزرگ که در انجام تکالیف و وظایف مذهبی مردی بسیار خشن و سخت گیر بود و بعلت دانش اش شهرت داشت، نسبت به «تیخون» بغض و کینه داشت و غفلت و مسامحه اش را سرزنش می کرد (البته پشت سر) و حتی باو نسبت کفر و زندقه میداد. مردم هم اسقف را بیمار تلقی می کردند، به بقصد اهانت و تحقیر بلکه با انس و الفت و دلسوزی ...

دو اتاقی که مسکن «تیخون» بود، بطرزی شگفت تزیین شده بود. در کنار مبل های عنیق بلوط که چرمهایش بر اثر سایش فرسوده شده بود، سه یا چهار تکه مبل و اثاثه گرانها که هدیه شده بود، دیده میشد: یک صندلی راحت و پرازش، یک میز تحریر بزرگ که با



## تسخیر شدگان

ظرافت ساخته شده بود ، یک کتابخانه زیبای مثبت کاری شده ، میزهای کوچک و قفسه‌های گوناگون بچشم میخورد . یک قالی زیبای بخارایی و در کنار آن قالی و قالیچه‌های دیگر دیده میشد . تصاویری که مسایل «دنیوی» و افسانه‌ای را مجسم می کردند در کنار تمثالهای زرین و سیمین درخشان قرار داشتند . همچنین می گفتند که کتابخانه اش ، کتابهایی گوناگون و از هر دست دارد ؛ در کنار نوشته‌های مقامات برجسته کلیسا و کشیشان مقدس دانشمند ، کتابهای دراماتیک و رومانها و «شاید بدتر از آن» هم وجود داشت .

پس از رد و بدل شدن تعارفات که باناراحتی همراه بود و بالحنی شتابزده و مبهم اداء شد ، «تیخون» مهمان خویش را باتاق کاراش دعوت کرد و او را روی یک نیم تخت پشت یک میز نشانید . خودش هم در کنار او روی یک صندلی راحت حصیری نشست . نکته‌ای که تصوراش هم مجال مینمود این بود که «نیکلای و سولو دوویچ» حس می کرد که در این مکان از خود بیخود و مجذوب شده است . چنین بنظر میرسید که امری خارق العاده و بی چون و چرا و درعین حال ، تقریباً غیر ممکن الوقوع ، درشرف تکوین است . مدت یک دقیقه او اتاق را ورنانداز کرد ، گویی آنچه را که میدید ، درك نمی کرد ؛ بی اینکه ملتفت گردد ، در دریای فکر و اندیشه غوطه ورشد . سکوت او را بخود آورد و ناگهان بنظرش رسید که تیخون با شرم و حیا سرش را بزیرافکنده و لبخندی کاملاً بیمورد و بیپوده بر لب دارد . این امر ، نفرت و انزجاری ناگهانی در او بوجود آورد ، بر آشفت و خواست که برخیزد و برود ؛ گمان برد که «تیخون» واقعاً مست است . اما او ناگهان سر برداشت و باحالتی غیر مترقبه و در

عین حال مرموز، نگاه بی اندازه مصمم و اندیشمند خود را، چنان باو دوخت، که «نیکلای و سولودوویچ» بر خود لرزید و اندیشه‌ای کاملاً متفاوت در ذهن‌اش نقش بست: «تیخون» قاعدهٔ باید بدانند که او برای چه باینجا آمده است؛ او را از این امر آگاه کرده بودند (هر چند که هیچکس در دنیا علت ملاقات او را نمیدانست) و اگر او ابتدا لب بسخن نمی‌گشاید، باین علت است که می‌ترسد مبادا «نیکلای و سولودوویچ» را شرمند و سرافکننده کند. او ناگهان پرسید:

— مرا می‌شناسید؟ هنگامی که باینجا آمدم، خودم را معرفی

کردم؟ ببخشید، حواسم پرت است.

— خودتان را معرفی نکردید، اما افتخار دارم که یکبار بر حسب

تصادف، شما را چهار سال پیش، اینجا در دیدار دیده‌ام.

«تیخون» بی‌شائبه‌گی و باوقار و لحنی ملایم سخن می‌گفت و

کلمات را واضح و آشکار اداء می‌کرد.

«نیکلای و سولودوویچ» باخشونتیی زیاده از اندازه جواب داد:

— چهار سال پیش من بدیر نیامده‌ام. هنگامی که کودکی بیش

نبودم و شما هنوز باینجا نیامده بودید، بدیر آمده بودم.

«تیخون» با احتیاط و بی‌اینکه پافشاری کند گفت:

— شما فراموش کرده‌اید؟

«استاوروگین» با سماجت گفت:

— نه، هیچ چیز را فراموش نکرده‌ام؛ خیلی مضحک است که

نمی‌توانم بیاد بیاورم؛ شاید دربارهٔ من سخنانی شنیده‌اید و افکاری یافته‌اید؛

بهمین دلیل بنظرتان می‌آید که مرا قبلاً دیده‌اید.

«تبخون» سکوت کرد. آنگاه «نیکلای و سولدوویچ» پی برد که چهره اش گاه بگاه بر اثر هیجانات عصبی که از بیماری گذشته اش حکایت می کند، مرتعش می شود. او گفت:

— می بینم که امروز بیمار و رنجوراید و فکر می کنم که بهتر است بروم.

حتی از جایش برخاست.

— بله، دیروز و امروز ساق پایم بشدت درد می کند و کم

خوابیده ام...

«تبخون» از سخن گفتن باز ایستاد. مهمانش ناگهان در دریای افکار تیره و تار غوطه ور شد. مدت زمانی دراز، دست کم دو دقیقه، سکوت برقرار شد.

«استاوروگین» بانگرانی و بدگمانی ناگهان پرسید:

— شما مرا و رانداز می کنید؟

— شما را می نگرم و خطوط چهره مادرتان را بیاد می آورم. هر

چند که ظاهراً باوشباهت ندارید، اما باطناً و روحاً کاملاً همانند اوئید.

«نیکلای و سولدوویچ» با سماجتی بیمورد و بی اینکه خودش هم

علت آنرا درک کند، گفت:

— هیچگونه شباهتی وجود ندارد، مخصوصاً شباهت باطنی و روحی.

(ناگهان از زبانش پرید): چون بوضع و حال من رقت آورده اید،

چنین می گوئید. باه! آیا مادرم پیش شما می آید؟

— گاهی.

— اینرا نمیدانستم. هرگز از دهان او چنین مطلبی را نشنیده ام.

و اغلب اوقات باینجا میآید ؟

– تقریباً هر ماه ، و حتی بیشتر .

– هر گز ، هر گز ، ازدهان او این مطلب را نشنیده ام . هر گز .

( باز ازدهانش پرید ) : و ، مسلماً بشما گفته است که من دیوانه ام ؟

– نه ، نه دیوانه دیوانه . با این وجود ، از دهان کسانی دیگر

اینرا شنیده ام .

– باید حافظه ای تند و تیز داشته باشید که این یاوه ها و حرف های

مفت را در خاطر نگه داشته اید . هم چنین ، درباره آن سلی هم ، سخنانی

شنیده اید ؟

– چیزی در این مورد شنیده ام .

– یعنی همه چیز را . شما بی اندازه وقت و فرصت دارید که حرف

بشنوید . درباره دوئل چگونه ؟

– بله ، درباره آنهم چیزهایی شنیده ام .

– اینست موردیکه روزنامه ها دیگر بیمصرف اند ! آیا « کاتوف » ،

درباره من باشما حرف زده است ؟

– نه . با این وجود ، آقای « کاتوف » را می شناسم ، اما مدت زمانی

دراز می گذرد که او را ندیده ام .

– خوب ! این نقشه چیست ؟ باه ! نقشه جنگ اخیر است . بچه

دردتان میخورد ؟

– بهنگام مطالعه ؛ از آن استفاده می کنم . این هماهنگی و ارتباط ،

بسیار جالبست !

– کتاب را بمن نشان دهید ؛ نقشه خوب طرح شده است . اما

برای شما مطالعه‌ای شگفت آور است .

«تبخون» کتاب را به «استاورو گین» داد و او نگاهی بآن انداخت. کتابی بود قطور که حوادث جنگ اخیرا بامهارت و هنرمندانه بیان کرده بود ؛ بهمان اندازه که از جنبه نظامی بحث کرده بود ، از جنبه ادبی و هنری هم آنرا مورد دقت قرار داده بود . «استاورو گین» بعد از اینکه کتاب را ورق زد ، بایجوصلگی تمام آنرا از دست گذاشت . به چشمان «تبخون» خیره شد و گویی که پاسخ او را انتظار می کشید ، با اکراه وانزجار گفت :

— مسلماً نمیدانم که چرا باینجا آمده‌ام !..

— شما هم ، بنظر میآید که حالتان خوش نیست ؟

— بله ، شاید !..

ونا گهان با کلماتی کوتاه و مقطع که گاهی درك آن دشوار بود بشرح ماجرای خویش پرداخت و گفت که دچار خیالات و اوهام می-گردد ، علم، الخوص بهنگام شب و گاهی شب یك موجود منحوس را می بیند یا حس می کند ؛ این موجود ، مسخره و «معقول» است ، اشكال گوناگون و سجایای بیشمار دارد و همیشه همانست که بود و این امر همواره او را خشمگین می کند ...

این اعتراف ها شگفت و درهم و مبهم بود ، همچون اعتراف های يك دیوانه . اما ، با این وجود ، « نیکلای و سولودوویچ » با صمیمیتی شگفت آور که هرگز تا کنون آنرا آشکار نکرده بود و با سادگی که ابدأ در طبیعت او وجود نداشت سخن می گفت . بنظر میرسید که ناگهان انسانی دیگر شده است ، او از ترمی که بهنگام صحبت از اوهام و

اشباح اش احساس می کرد و بروز میداد ، ابدأ خجلت نمیرد ، اما این نکته هم يك لحظه بیش نپائید و بیدرنگ از میان رفت . دوباره رشته سخن را بدست گرفت و باخشم و کینی ناشیانه ، آرام و آهسته گفت :

— همهٔ اینها پوچ و احمقانه است !..

« تیخون » اصرار کرد :

— بیدرنگ ادامه دهید ...

— شما بسیار یکدنده و قاطع اید ... آیا قباله مردانی بر خورده اید

که چنین اوهام و اشباحی بسراغشان آمده باشد ؟

— بر خورد کرده ام ، اما بندرت . افسری را بیاد میآورم که همسرش را که شریک بیهمتای رند گیش بود ، ازدست داده بود . باز هم یکتفردیگر را بیاد میآورم ، اما فقط درباره اش با من حرف زده اند . هر دو در کشورهای بیگانه خود را مداوا کرده بودند ... ومدت زمانی دراز می گذرد که این بیماری شما را رنج میدهد ؟

— تقریباً یکسال . اما همهٔ اینها پوچ و احمقانه است . بسراغ يك پزشك خواهم رفت . همهٔ اینها پوچ و احمقانه است ، بی اندازه پوچ و احمقانه . این خودم هستم که باشکال گوناگون در میآیم ، همین و بس ... چون اکنون این جمله را بر زبان آوردم ، شما قاعدتاً فکر می کنید که من هنوز شك دارم و مطمئن نیستم که این خودم میباشم یا اجنه و شیاطین ؟

« تیخون » بادقت باو می نگریست . پرسید :

— و ... واقعا آنها را می بینید ؟ ( بدین ترتیب اوهام و خیالات

بیمار گونه را در وجود او منکر شد ) . حقیقهٔ موجودی را می بینید ؟

« استاورو گین » دوباره خشمگین شد و گفت :

– عجیب است که اصرار می کنید، حال آنکه بشما گفتم که آنها را می بینم ، مسلماً ، آنها را می بینم ، همچنان که شما را در این لحظه می بینم ... اما برخی اوقات می بینم و اطمینان ندارم که می بینم ، حال آنکه می بینم ... و گاهی نمیدانم که این خودم هستم یا آنها ... همه آنها پوچ است و احمقانه . بنابراین نمی توان پذیرفت که اینها واقعاً اجنه و شیاطین اند . (باخنده، ناگهان بشوخی و مزاح پرداخت و افزود): درست با حال شما شباهت دارد .

– بسیار احتمال دارد که این، يك بیماری باشد ، هر چند که ...

– هر چند که چه ؟ ...

– اجنه و شیاطین بیچون و چرا وجود دارند ، اما تصورات مردم

درباره آنها گوناگون است .

«استاورو کین» با زهر خندی خشم آگین گفت :

– هم اکنون، سر را بزیرافکنده بودید، زیرا از من شرم داشتید:

من به جن و شیطان اعتقاد دارم، اما چنین وانمود می کنم که معتقد نیستم و این سؤال را از شما می کنم : آیا واقعاً وجود دارد یا نه ؟

«تبخون» لبخندی نامحسوس بر لب آورد .

– پس بدانید که من هیچگونه شرم ندارم و برای اینکه راضی

و خوشنود شوید جداً و صراحةً بشما می گویم : به جن و شیطان اعتقاد دارم ، از لحاظ مذهب بآن معتقدام نه از نظر استعاره و کنایه و ابدأ به عقیده دیگران احتیاج ندارم ؛ همین و بس

«استاورو کین» خنده ای عصبی و زور کی سرداد . «تبخون» با

کنجکاو ی باونگریست و هر چند آرام و مهربان بود، اما اندکی نگران

مینمود . «نیکلای وسولودوویچ» نا گهان ازدهانش پرید :

– به خدا اعتقاد دارید ؟

– اعتقاد دارم .

– چنین می گویند که اگر کسی بخدا اعتقاد داشت ، می تواند

که بیک کوه فرمان دهد تا از جای خویش حرکت کند و آن حرکت خواهد کرد . . . حماقتام را بر من ببخشید . با این وجود به فهم این

نکته علاقه دارم : می توانید کوهی را جابجا کنید یا نه ؟

«تیخون» دوباره سر را بزیر انداخت و بالحنی دلنشین و شمرده

گفت :

– اگر خدا فرمان دهد ، آنرا جابجا خواهم کرد .

– دراینصورت ، مثل اینست که خدا خودش جابجا کرده است .

نه ، آیا قادر هستید که در ازاء اعتقاد بخدا ، خودتان آنرا جابجا کنید ؟

– شاید نتوانم آنرا جابجا کنم .

– «شاید .» خوب ، درست گفتید . هه – هه ! و با این وجود ،

هنوز در این باره شك دارید !

– و بدنبال آن درباره کمال عقیده ام شك میآورم .

– چطور ؟ شما هم خود را کامل نمی یابید . ( او نگاه خود را که

اندکی شگفت زده بود اما کاملاً صداقت و صمیمیت در آن پدیدار بود و

بالحن تمسخر آمیز سؤالاتش هماهنگی نداشت ، باو دوخت و افزود) :

وقتی که شما را دیدم ، آین نکته را حدس نمی زدم .

«تیخون» جواب داد :

– بله ... شاید ایمانی ناتمام دارم .



— با این وجود ، درعین حال گمان می برید که با کمک خداوند کوهی را جابجایی کنید، و این کلاری پس عظیم است. یا لااقل، میخواهید که چنین گمانی داشته باشید. و شما کوه را ناچیز و بيمقدار گمان برده اید. با این وجود امری خطیر و مبنا و اساسی نیکوست. چنین درك کرده ام که برخی از پیشوایان مجاهد منجمی ما، بی اندازه شیفته عقیده «لوتر» Luther شده و آماده اند که با اقامه دلایل عقلانی، معجزات را توجیه و تفسیر کنند. این نکته درعین حال بیش از «مقدار ناچیز» است که يك اسقف بزرگ در ریر تیغ بران و تهدید آن ، بر زبان می آورد. مسلماً ، شما مسیحی هستید.

«استاورو گین» تند سخن می گفت . گفته هایش ، نوبت بنوبت، جدی بود و هزل آمیز . شاید خودش هم نمیدانست که از ادامه این گفت و گو و طرح سؤالات اضطراب آلود ، چه هدف و مقصودی را دنبال می کند .

«تیخون» سرش را بیش از پیش بزییر افکند و با حرارت و شوق زمزمه کرد :

— پروردگارا امکان دارد که از صلیبات شرمسار و سرافکنده

نباشم !

«استاورو گین» خندید و گفت :

— آیا امکان دارد که به جن و شیطان اعتقاد داشت و به خدا

معتقد نبود ؟

«تیخون» سر برداشت و لبخند زد و گفت :

— بله ! بله ، امکان دارد و بسیار سهلست !

«استاورو گین» خندید و پاسخ داد :

– یقین دارم که باین عقیده و همانند آن چند برابر یک کفر و زندقۀ تمام و کمال ارزش قائل اید .

«تیخون» که نگاهش را به مهمان خویش دوخته بود و محتاط و نگران مینمود ، با لحنی شاد و صادقانه پاسخ داد :

– برعکس ، کفر و زندقۀ تمام و کمال، پر ارزش تر است تا یقیدی و بی تفاوتی مادی و دنیوی .

– او هو ! پس عقیده شما چنین است ؟ حقیقتاً من از شما بسیار در شگفتم !

– یک خدا ناشناس و زندیق، خواه شما بپسندید و خواه نه، روی پله ماقبل آخر نردبان نیست که به ایمان کامل منتهی می گردد ( از این پله بالا میرود یا نه ، مسأله ای دیگر است ) ، حال آنکه آدم بی قید و بی تفاوت و سهل انگار هیچ ایمانی ندارد جز یک ترس بیمورد و ناپسند و این امر هم بندرت اتفاق می افتد ، زیرا لازمست که طبعی حساس داشته باشد .

– هوم ! انجیل را خوانده اید ؟

– خوانده ام .

– این آیه را بیاد می آورید : « به فرشته کلیسای در لاد کیه

بنویس » ؟ ...

– بیاد می آورم .

– این کتاب کجاست ؟ ( «استاورو گین» بطرزی شگفت آور نگران

شد و با نگاه این کتاب را در روی میز می جست ) : میخوامم برایتان

بخوانم... آیا متن روسی آنرا دارید؟

«تیخون» گفت من این بابرا در حفظ دارم.

— آنرا حفظ کنید؟ بخوانید!...

«استاوروگین» سر را بزیرافکند، دستپارادوی زانوانش گذاشت و بدون شتابزدگی آماده شنیدن شد. «تیخون» بدون تردید شروع کرد بخواندن:

«و بفرشته کلیسای در لاود کیه بنویس که اینرا می گوید آمین و بناهد امین و صدیقی که ابتدای خلقت خداست. اعمال ترا میدانم که نه سرد و نه گرم هستی. کاشکه سرد بودی یا گرم. لهذا چون فاتر هستی یعنی نه گرم و نه سردتر از دهان خود قی خواهم کرد زیرا می گویی دولت مند هستم و دولت از دوخته ام و بهیچ چیز محتاج نیستم و نمیدانی که مستمند و مسکین هستی و فقیر و کور و عریان» (انجیل - مکاشفه یوحنا رسول - باب سوم، آیه ۱۴ تا ۱۸).

«استاوروگین» کلامش را برید:

— بس است، میدانید که شمارا بسیار دوست میدارم.

«تیخون» با ملایمت گفت:

— و من هم، شما را بسیار دوست میدارم.

«استاوروگین» خاموش شد و دوباره در دریای افکار چند لحظه

پیش خود فرو رفت. سومین بار بود که دستخوش هجوم افکار خویش می گردید. به «تیخون» گفته بود: «شما را دوست میدارم»، گویی که در پیخودی برزباننش جاری شده بود. این نکته خودش را هم به شکفت آورده بود: بیش از یک دقیقه در سکوت گذاشت. «تیخون»، آهسته

آرنج اورا لمس کرد و گویی که خود او هم ترسیده بود و آمده گمت:  
- خشمگین نشو! ...

«استاورو گین» لرزید و با بغض و کینه ابروان را درهم کشید.  
و آرام گمت:

- چطور حدس زدید که من میخواهم خشمگین شوم؟  
«تبخون» میخواست چیزی بگوید، اما «استاورو گین» با تشویشی  
توصیف ناپذیر کلامش را برید:

- چرا فکر کردید که من حتماً باید خشمگین شوم؟ بله، من  
خشمگین بودم، شما حق دارید و مسلماً باین علت بود که بشما گفتم  
که دوستان دارم، حق دارید، اما شما یک آدم صریح و وقیح اید،  
عقیده دارید که طبیعت بشریت ورذلاست! اگر کسی بجای من بود،  
امکن داشت که خشمگین نشود... اما من اینجا هستم نه کسی دیگر.  
درعین حال افکارتان، هم اصالت دارد و هم آشفته و مفلش است ...

او بیش از پیش متغیر میشد و برای بیان ما فی الضمیر خویش  
ناراحتی و دشواری احساس نمی کرد:

- گوش کنید، من نه جاسوسها را دوست میدارم و نه روانشناسان  
را و نه حتی آنانکه میخواهند در روح من نفوذ کنند. دست تنها بجانب  
کسی دواز نمی کنم که روحام را بگلود، به هیچکس احتیاج ندارم،  
به تنهایی میتوانم گلیم خود را از آب بیرون کشم. شاید گمان می برید  
که از شما می ترسم؟ - او صدایش را بلند کرد و با ستیزه جویی کردن  
برافراشت - شاید اکنون کلاماً یقین دارید که باینجا آمده ام تا رازی  
مخوف را بر شما آشکار کنم و با کنجکوی حرفهای خویش که درخور

شماست آنرا انتظار می کشید؟ پس بدانید که هیچ رازی را به شما نمی سپارم و ابداً بوجودتان احتیاج ندارم... وانگهی رازی در میان نیست... فقط در تصور شما وجود دارد.

«تیخون» با سماجت باو خیره شد و گفت:

متعجب شده اید که «بره خدا» آنکس را که سرد است، بیش از آنکس که نه سرد است و نه گرم دوست دارد، شما نمی خواهید که مطلقاً نه سرد باشید و نه گرم. چنین درک می کنم که عزمی راسخ و خارق العاده و شاید وحشت انگیز، وجود شما را درهم میفشرد. تمنا می کنم، خودتان را آزار ندهید و همه چیز را بمن بگوئید.

– و محتملاً می دانید که چرا باینجا آمده ام!

«تیخون» سر را بزیرافکند و آهسته گفت:

– حدس زده ام ...

«نیکلای و سولووویچ» اندکی رنگش پریده بود، دستهایش می لرزید. چند ثانیه بیحرکت ماند و او را با سکوت نگریست، گویی که راه حلی می جست. بالاخره، از جیب نیم تنه اش چند ورق نوشته چاپ شده را بیرون آورد و روی میز گذاشت. با کلماتی مقطع گفت:

– این اوراق برای انتشار آماده شده است. اگر کسی آنرا خوانده بود، بدانید که دیگر آنرا نهان نمی داشتیم و آنگاه همه میخواندند. تصمیم قاطع گرفته ام.

«من... من بوجود شما احتیاج ندارم، و راه خود را برگزیده ام. اما، آنرا بخوانید... بهنگام خواندن، اظهار نظر نکنید، اما پس از

آن عقیده خود را درباره آن بیان کنید .

«تبخون» با تردید گفت :

– لازمست که آنرا بخوانم ؟

– بخوانید ، من آرام و آسوده‌ام .

– نه ، عی عینک نمیتوانم آنرا بخوانم ، حروفش بسیار ریز است .

گویی که در خارج از کشور چاپ شده است .

– اینهم عینکتان .

«استاورو گین» عینک را باو داد و به پشت نیم تخت تکیه داد .

«تبخون» باو نگاه نکرد و سر گرم خواندن شد .

## ۲

حقیقتاً چنین مینمود که در یک کشور بیگانه چاپ شده بود . مجموع

آن از سه ورق پستی تشکیل یافته بود . محتملاً ، بتدریج و مخفیانه

در یک چاپخانه روسی کشوری بیگانه آماده شده بود ؛ این اوراق در

نظر اول به اعلامیه شباهت داشت .

عنوان اش چنین بود .

«نوشته استاورو گین» .

من این مدرك را در داستان خویش کامل و تمام درج می کنم .

تنها غلطهای املایی آنرا که نسبتاً تعدادش زیاد است ، تصحیح کرده‌ام

و از این نکته در شگفت‌ام ، زیرا نویسنده مردی دانشمند و باسواد است

(لااقل ، من اینطور گمان می کنم) .

در سبک آن ، با وجود نقائص اش ، دست نبرده ام . در هر صورت ، آشکار است که نویسنده مردی ادیب نیست .  
 باز هم اجازه میخوام تکته ای را تذکردهم ، هر چند که بر شرح وقایع داستان پیشی می گیرد .

بمقیده من ، این مدرك ، نوشته ایست بیمار گونه که از قلم جانین و شیاطینی که وجود این آقا را تسخیر کرده اند ، تراوش کرده است . این نوشته به مردی شباهت دارد که دردی جانکاه ، ناگزیرش می کند که پی در پی به این پهلو و آن پهلو در غلند و وضعی بخود گیرد که کمتر دردناک باشد . او حتی تسکین نمیجوید ، بلکه دردی را بجای دردی دیگر برمی گزیند . مسلماً ، زیبایی و عقل سلیم ، در آن مطرح نیست . اندیشه ای که بر این نوشته سایه افکنده و حاکم بر آنست ، جستوجوی دهشتناک و صادقانه مجازات و مکافاتست ؛ احتیاجی است برای زجر کشیدن و در برابر مردم خود را بمکافات رسانیدن و به صلیب آویختن .

این احتیاج به صلیب آویختن خویش که کسی احساس می کند که به صلیب ایمان ندارد ، «تنها در مغز او اندیشه ای را نقش کرده است» ، این عبارت است که « استپان تروفی موویچ » در موردی دیگر آنرا بکار برده است .

از طرف دیگر در این نوشته شدت و خشونت و گستاخی و جبارت بکار رفته هر چند که با اندیشه ای دیگر تحریر شده است . نویسنده اعلام می کند که نتوانسته است «قلم را بدست بگیرد» ، «ناگزیر بوده است» که بنویسد و این نکته بسیار به حقیقت نزدیکست : او خوشبخت شده است که این جام بلا را نوشیده و این امر امکان دارد ، اما چنین

مینماید که واقعاً توانایی انجام کاری دیگر را نداشته و این را دسناویزی کرده است تا خود را بدامان شدت و خشونت‌ی دیگر بیفکند .

بله، بیمار در بسترش پرپر میزند و میخواهد دردی را جای گزین دردی دیگر کند و در این هنگام است که بنظرش میآید که جنگ و ستیز با اجتماع ، دلنشین‌ترین وضع است و همه دق‌دلی و ستیزه‌جویی خویش را بآن متوجه می‌کند .

حقیقتاً ، تنها این نکته جالب را این نوشته در بردارد ، که پرده از این ستیزه‌جویی تازه و غیرمنتظره و وقیحانه برمی‌گیرد . در آن ، تمایل در آغوش گرفتن بیدرنک دشمن احساس می‌شود ...

کسی چه میداند؟ شاید این اوراق که برای انتشار آماده شده‌اند ، چیزی دیگر جز همان گاز گرفتن گوش حاکم نباشد ، فقط با شکلی و وضعی دیگر ؟ چه فایده دارد که اکنون بآن بیندیشیم و درباره آن بحث کنیم ، حال آنکه پرده از راز وقایع و حقایق بی‌شمار بر گرفته شده است ؟ من نمیتوانستم به کنه آن پی‌برم . دلایلی اقامه نمی‌کنم و اثبات نمی‌نمایم که این نوشته کذب محض است ، باین معنا که کاملاً واهیست و سراسر آن ساختگی و مجعول . بهتر آنست که حقیقت را در يك محل و محیط مناسب جست‌وجو کرد ...

من بر حوادث پیشی گرفته‌ام و بهتر آنست که بشرح خود نوشته پردازم .

« تیخون » چنین خواند :

« نوشته استاورو گین :

« من ، « نیکلای استاورو گین » ، افسر بازنشسته که در سال ۱۸۶۰



در «سن پترزبورگ» زندگی می کردم ، خود را بدامان فسق و فجور رها کرده بودم و هیچگونه خوشنودی و آرامش خاطر بدست نمی آوردم. در این هنگام سه آپارتمان داشتم. در یکی از آنها مستقر شده بودم و در آنجا غذا میخوردم ؛ در آنجا نوکران ام و «ماریالیاد کین» که اکنون زن شرعی منست ، زندگی می کردند. آن دو آپارتمان دیگر را برای اعمال شیطنت بارخویش اجاره کرده بودم ؛ در آپارتمان نخست از زنی پذیرایی می کردم که مرا بسیار دوست میداشت و در آپارتمان دیگر از ندیمه او ، و مدت زمانی ، سخت سرگرم این کار بودم که چنان کارها را جفت و جور کنم که آن زن و دخترک روزی بتوانند در خانه من یکدیگر را ملاقات کنند. چون به خلق و خوی آنها آشنا شده بودم ، از این شوخی و مزاح لغت فراوانی را انتظار می بردم .

« با آهستگی مقدمات این ملاقات را فراهم می کردم و اغلب میبایست به آپارتمانی که ندیمه با آنجا رفت و آمد می کرد ، سرکشی می کردم . این آپارتمان ، اتاقی بود که در طبقه چهارم يك بنای واقع در خیابان «گوروخووا یا» Gorokhovaia قرار داشت و آنرا از يك نخانواده کاسب اجاره کرده بودم . آنها ، خود در يك اتاق تنگ مجاور زندگی می کردند و در میان این دو اتاق همیشه باز بود ؛ من ، همین نکته را طالب بودم. شوهر ریشو که لباده بلندی بتن داشت در يك مؤسسه کار می کرد و صبح تا شب در خانه نبود . زنش که تقریباً چهل ساله بود ، خیاطی می کرد و اغلب از خانه بیرون میرفت تا لباسهای دوخته اش را بفروشد . من با دخترشان که هنوز کودکى بیش نمینمود ، تنها میماندم .

اسمش «ماتریوشا» Matriocha بود. مادرش او را دوست میداشت اما همچون يك زن شرور و بدخواه كتك اش میزد و بنا به عادت با صدای بلند سراو فریاد می کشید. این دختر ك بمن خدمت می کرد و همه چیز را پشت پرده ها مرتب مینمود و منظم می چید. باید بگویم که شماره خانه را فراموش کرده ام. میدانم که اکنون آن خانه قدیمی خراب شده و يك خانه بزرگ تازه، بجای دویا سه خانه کهنه ساخته شده است. اسم صاحبخانه هایم را فراموش کرده ام، شاید هرگز آنرا بیاد نسپردم. بیاد می آورم که زن، «استپانید» Stepanid نامیده میشد؛ نام خانوادگی شوهر را بیاد نمی آورم. پس از آن، این زن کج رفت و چه شد، بکلی بیخبرم و گمان می کنم که اگر کسی به جست و جوی آنها برخیزد و از پلیس «سن پترزبورگ» کمک بگیرد، میتواند اثری از آنها بدست آورد. آپارتمان بيك گوشه حیاط مشرف بود. این واقعه در ماه ژوئن اتفاق افتاد. خانه رنگ آبی روشن داشت.

«روزی، چاقوی من که روی میز بود، گم شد. من بآن هیچ احتیاج نداشتم و بی مصرف آن گوشه افتاده بود. موضوع را به خانم صاحبخانه گفتم، بی اینکه تصور کنم که به این دلیل، دخترش را كتك خواهد زد. چند لحظه پیش، بخاطر اینکه يك تکه پارچه را گم کرده بود، سرش داد و فریاد می کشید و اکنون گمان کرد که چاقو را برای عروسکش برداشته است و او را بیاد كتك گرفت. هنگامی که همین تکه پارچه زیر سفره پیدا شد، دختر ك نخواست مادرش را سرزنش کند که او را بیهوده و ظالمانه تنبیه کرده است! دم در کشیده و ساکت مانده بود. من بی بردم که او با عمد و قصد خاموش مانده است و اینرا بیاد می آورم، زیرا

نخستین بار بود که چهره دخترک را ورندا می کردم ، تا کنون باو سرسری نگریسته بودم . اوموی بورداشت و چهره اش عادی و کلک ممکی بود ، اما بسیار بچگانه و دلنشین مینمود . بر ما در نا گوار آمد که دخترک او را سرزنش نکرد و آنگاه داستان چاقو دوباره زنده شد . زن ، باین علت که دخترش را بیجهت کتک زده بود ، خشمگین مینمود ، تر که هایی آماده کرد و او را که دوازده سال از عمرش می گذشت ، در برابر من بسرحد مرگ کتک زد . « ماتریوشا » در زیر ضربه های تر که فریاد نمی کشید ، مسلماً از من شرم داشت ، اما با هر ضربه تر که ، یک ناله عجیب ازدل برمی کشید و پس از آن ، یکساعت تمام با صدای بلند ، هق هق گریه کرد . وقتی که شکنجه پایان یافت ، ناگهان چاقویم را در زیر رواندازم پیدا کردم و بی اینکه حرفی بزنم ، آنرا در جیب نیم تنه ام گذاشتم ؛ از خانه بیرون آمدم ، آنرا توی خیابان پرت کردم ، تا کسی آنرا نبیند . بیدرنگ احساس کردم که یک عمل پست و رذیلانه ازم سرزد و در عین حال لذتی خاص سراپایم را فرا گرفت ؛ احساسی تازه وجودم را همچون آهن گداخته سوزانید و در خود فروبرد و نابود کرد . در اینجا ، باید این نکته را تذکردهم که اغلب احساساتی پست و ننگین وجودم را در برمی گرفت ، آنچنانکه شعورام را ازدست میدادم و یا بهتر بگویم مرا سرسخت و لجوج می کرد ، اما هرگز از خود بیخود نمیشدم .

« خود را به لهیب شعله های آتش هوس سپردم ، هر چند که همیشه می توانستم آتش را وقتی که کاملاً زبانه کشیده بود مهار کنم و حتی خاموش نمایم ، اما فقط بنددت راغب میشدم که اینکار را بکنم . باین مناسبت باید

بگویم که من نمیخواهم از جنایات خویش بعلت نفوذ محیط و اجتماع یا بعلت وضع مزاجی ام ، پوزش بطلبم .

« دو روز انتظار کشیدم . دخترک ، پس از گریه وزاری ، بیش از پیش ساکت و مغموم مینمود ؛ اطمینان دارم که از من دل‌تنگ نبود هر چند که از من شرم داشت ، زیرا در برابر من کتک خورده بود . اما او کودک کی سر برآه بود و از این شرم تنها از خویشتن بیزار بود . این نکته را تذکر می‌دهم ، زیرا برای ادامه شروع داستانم بسیار اهمیت دارد ... سه‌روز پس از آن در آپارتمان اصلی خویش بسر بردم . در همه اتاق‌ها که بناشته از تعفن و گندیدگی پخت و پز بود ، مردمی بیشمار تنگ هم زندگی می‌کردند ، از کارمندان بی‌شغل و مقام که مواجبی ناچیز داشتند تا پزشکان و هم‌چنین لهستانی‌هایی که دور و برام می‌پلکیدند . خاطرۀ همه اینها را محفوظ داشته‌ام . من در این سدوم Sodome تک و تنها زندگی می‌کردم ، میخواهم بگویم که در تنفس خویش فرورفته بودم ، زیرا در سراسر روز انبوهی از دوستان بسیار فداکار گردهم گرفته بودند و بخاطر پول و ثروت‌ام مرا می‌پرستیدند . گمان می‌کنم ، ما خیلی رذالت می‌گردیم و سایر مستأجران از ما هراس داشتند و با وجود بیماریها و حماقت‌هایمان که بیشتر اوقات تحمل‌ناپذیر میبود ، ادب و نزاکت را از دست نمیدادند : در آن هنگام ، از این اندیشه که امکان دارد مرا به سبیری تبعید کنند ، هیچگونه نفرت و کراهتی احساس نمی‌کردم . چنان کسل و دلزده بودم که امکان داشت خود را حلق آویز کنه‌ها گراینگار را نکرده ، باین علت بود که هنوز امیدوار بودم و در سراسر زندگی ، این امید را داشته‌ام .

«بیاد میآورم که برخی اوقات باجدیت و کوشش سرگرم مطالعه حکمت الهی میشدم. این يك تفریح و سرگرمی بود، اما بیدرتنگ کسالت و دلزدگیم چندبرابر میشد. اما احساسات من نسبت به اجتماع و تمدن عبارت از این بود که میخواستم در چهار گوشه اصلی اجتماع باروت بریزم و سراپایش را متعجب کنم. آنهم در صورتی که بزحمتش می‌آرزید. و در این امر، هیچگونه خبثت و شرارتی وجود نداشت، بلکه علتش فقط کسالت و دلزدگی بود و بس. من هرگز يك سوسیالیست نبوده‌ام و نیستم. گمان می‌کنم که این، يك بیماری بود. ازد کتر «دوبرولیو بوف» Dobrolioubov که با خانواده‌اش در این خانه پست و محقر روز به روز مضمحل تر و پژمرده تر میشد، يك روز این نکته مسخره آمیز را پرسیدم: «آیا قطره‌ای وجود دارد که علاقه به اجتماع و تمدن را در وجود انسان تقویت کند؟» او بمن جواب داد: «برای تقویت علاقه به اجتماع و تمدن، شاید قطره‌ای نباشد، اما برای تقویت قدرت و نیروی جنایت، شاید قطره‌ای پیدا شود». او از این لطیفه گویی خویش بسیار خوشنود شد. او بسیار فقیر بود و بایک زن حامله و گرسنه و دو دختر کوچک، زندگی می‌کرد. اگر انسان‌ها از خویشتن بی‌اندازه خوشنود نبودند، هیچکس بزندگان‌ی علاقه نداشت.

سه روز بعد به گور و خوویا Grovokhovaia باز گشتم. مادر با بقچه بندی لباسش از خانه بیرون رفت؛ آقای خانه، بنا به عادت، در خانه نبود؛ من با «ماتر یوشا» تنها ماندم.

«پنجره‌های رو به حیاط باز بود. بقیه اتاق‌های خانه را صنعتگران اشغال کرده بودند و سراسر روز از همه طبقه‌ها صدای چکش و آواز بگوش

میرسید . «ماتریوشا» روی نیمکتی در آن گوشهٔ تاریک خویش نشسته و پشت بمن کرده بود و خیاطی می کرد . بالاخره ، بنا کرد باهستگی زمزمه کردن ، بسیار آهسته ؛ اغلب اوقات زمزمه می کرد . به ساعت نگرستم ساعت دو بود . قلبم میزد . برخاستم و بجانب او رفتم . روی پنجره هایشان ، گل های شمعدانی بسیاری بود . آفتاب کاملاً می تابید . من آرام در کنار او روی کف اتاق نشستم . او بخود لرزید ، ابتدا بی اندازه وحشت کرد و از جا پرید . دستش را گرفتم و بوسیدم و دوباره روی نیمکت نشاندمش و به چشمانش خیره شدم . دستش را که بوسیدم ، ناگهان مانند کودکی خنده را سرداد ، اما فقط يك لحظه دوام یافت ؛ دوباره از جا جست و چنان و حشرزده بود که متشنج و منقبض شد . بطرزی وحشتناک نگاهش را بمن دوخت ، لبهایش لرزید ، گویی میخواست بگرید ، اما فریاد نکشید . باز دستش را بوسیدم و او را روی زانویم نشاندم ، ناگهان خودش را پس کشید ، گویی شرم داشت ، اما لبخندی ساختگی و اجباری بر لبانش نقش بست ، همهٔ چهره اش از شرم سرخ شد . چیزی زیر گوشش زمزمه کردم و میخندیدم . بالاخره ، ناگهان واقعه ای شگفت اتفاق افتاد که هرگز آنرا از یاد نمیبرم و مرا بسیار متحیر کرد : دخترک دستش را به گردنم آویخت و با شدت و حرارت مرا بوسید از چهره اش پدیدار بوذ که بی اندازه لذت میبرد . این رفتار از جانب این موجود کوچک ، برایم چنان ناخوش آیند بود که تقریباً باخشم و غیظ ازجا برخاستم و ناگهان براو بی اندازه زقت آوردم ... « پایان صفحه بود و جمله ناگهان قطع میشد .

در این لحظه ، حادثه‌ای اتفاق افتاد که نمیتوان درباره آن سکوت کرد .

این نوشته پنج صفحه بیش نبود ، یکی در دست «تیخون» بود که هم اکنون از خواندنش فارغ شده و آخرین عبارت ناتمام مانده بود و و چهارتای دیگر در دست «استاورو گین» بود .  
در پاسخ نگاه پرش آمیز «تیخون» ، «استاورو گین» بیدرنگ صفحه دوم را بدستش داد .

«تیخون» بادقت به این صفحه تازه نگریست و پرسید :

– مثل اینکه يك صفحه جا افتاده است ! بله ! درست است ، این صفحه سوم است ، صفحه دوم کجاست ؟

«استاورو گین» که در يك گوشه نیم تخت نشسته بود و باهیجان به «تیخون» که نوشته را میخواند ، می نگریست ، باخنده‌ای ناشیانه آهسته جواب داد :

– بله ، این صفحه سوم است . . دومین صفحه را هنوز قصد ندارم که انتشارش هم . ( بالحنی بی تکلف و آشنا و مأنوس افزود ) : بعداً ، آنرا خواهید خواند ، هنگامی که ... شایستگی آنرا بدست آورده باشید .

«استاورو گین» میخندید ، اما خنده اش رقت انگیز بود . «تیخون» پاسخ داد :

– اما حالا صفحه دوم یا سوم یکسان و بی تفاوتست ...

«استاورو گین» با شدت و خشونت بجلو خم شد و گفت :

– چطور ، بی تفاوتست ؟ برای چه ؟ ابدأ یکسان نیست . آه !

بنا بعدادت رهبانیت خویش بیدرتنگ باید این عمل ننگ آور را حدس زده باشید . يك كېشيش همچون يك بازپرس ، ماهرو تردست است !  
«تبخون» باسکوت اورا می‌نگریست .

– آسوده باشید . اگر دخترک احمق بود و چیزهایی دیگر درک می‌کرد ، من تقصیر و گناهی ندارم ... هیچ چیز اتفاق نیفتاد . هیچ چیز ، ابدأ .

«تبخون» علامت صلیب رسم کرد و گفت :

– خوب ، خدا را شکر !

– شرحش بسیار طولانیست ... در اینمورد ... در اینمورد سوء نگاهمیست که به روانشناسی ارتباط دارد .

«استاوروگین» ناگهان سرخشد . در چهره‌اش پرتو نفرت ، غم و اندوه و نومیدی به ترتیب منعکس بود . دفعه سکوت کرد . هر دو بیش از يك دقیقه ، بی‌اینکه کلمه‌ای بر زبان آورند ، بیکدیگر خیره شدند . «استاوروگین» عرق سردی که بر پیشانی‌اش نشسته بود ، بی‌اراده پاک کرد و گفت :

– بهتر آنست که آنرا بخوانید . و ... ابدأ بمن نگاه نکنید .  
(آهسته افزود) : چنین بنظرم میرسد که خواب می‌بینم ... و ... کاری نکنید که صبر و حوصله‌ام تمام شود . «تبخون» ، آهسته نگاهش را برگردانید و صفحه سوم را برداشت و بدون وقفه شروع کرد بخواندن . در این سه صفحه‌ای که «استاوروگین» بدست‌اوداده بود ، چیزی فراموش نشده بود . اما صفحه سوم هم بایک جمله ناقص آغاز میشد . من آنرا عیناً نقل می‌کنم .



« يك دقیقه ، ترس و وحشت واقعی که هنوز چندان شدید نبود ، وجودم را فرا گرفت . در این صبح ، بسیار خوشحال بودم و نسبت بهمه رثوف و بخشنده همه دارودسته ازمن راضی بودند . اما من همه را رها کردم و به «گوروخو وایا» رفتم ، دخترک را در طبقه پائین توی راهرو دیدم . از يك دکان بازمی گشت اورا برای خرید سبزی فرستاده بودند و همینکه مرادیدی اندازه وحشت کرد و بطرف پلگان دوید . حتی دیگر نمیتوان این حالت اورا ترس نامید ، بلکه وحشتی بود خاموش و مرگ آور . همینکه با پارتمان قدم گذاشتم ، مادرش اورا کتک میزد زیرا که او مانند دیوانگان توی اتاق پریده بود ؛ علت واقعی ترس و وحشت اش ناشناخته ماند . سپس ، همه جارا آرامش فرا گرفت . به گوشه ای خزید و تا من آنجا بودم ، آفتابی نشد . یکساعت بعد ، از آنجا رفتم .

« اما شب ، بیش از پیش ترس و وحشتی توصیف ناپذیر وجودم را فرا گرفت . این نکته اهمیت داشت که من میترسیدم و باین ترس خویش واقف بودم و از آن حساب برمی گرفتم . آه ! هیچ چیز ننگین تر و احمقانه تر از این نبود ! هرگز پیش از این ترس را احساس نکرده بودم و پس از آن هم هرگز آنرا احساس نکردم . اما این بار می ترسیدم و کاملا از ترس برخوردار می لرزیدم . از این ترس ، احساس حقارت و سرشکستگی می کردم . اگر امکان داشت ، خود کشی می کردم ، اما خود را لایق مرگ نمی یافتم . با این وجود ، اگر خود کشی نکردم باین علت نبود ، بلکه باین دلیل بود که می ترسیدم .

« از ترس است که انسان خود کشی می کند ، و باز از ترس است که زندگی می کند : انسان لایق و درخور خود کشی نیست و این اقدام

برایش محالست . خلاصه ، يكشب ، توی اتاقم كینه دخترک را چنان بدل گرفتم كه منضم شدم اورا بکشم . سپیددم ، باین قصد به گوروخو وایا<sup>۱</sup> شتافتم . در راه می اندیشیدم كه چگونه اورا بکشم و آزار و شکنجه اش دهم . هر گاه ببادلبخندش می افتادم ، بیشتر كینه اش را بدل می گرفتم چون به گردنم آویخته بود و من نمیدانستم قصدش چه بود ، يكسر شكستگی آمیخته با بغض و نفرت را احساس می کردم . اما ، همینكه به «فونتاناك»<sup>۱</sup> Fontanka رسیدم ، احساس کردم كه بیمارم . وانگهی ، اندیشه ای دیگر در ذهنم رسوخ یافت و چنان وحشتناك بود كه نظیر اش را تا كنون احساس نكرده بودم . بمحض اینكه بخانه باز گشتم ، باتبولرژ به بستر افتادم و چنان وحشتی توصیف ناپذیر سراسر وجودم را فرا گرفت كه حتی كینه و نفرت دخترک را ازدلم بیرون راند . دیگر نمیخواستم اورا بکشم و این درست همان اندیشه ای بود كه در کنار رودخانه «فونتاناك» گریبانم را گرفته بود . آنگاه نخستین بار در سراسر زندگی ام دریافتم كه این احساس وحشت بیرون از اندازه ، كینه و نفرت و حتی میل به كینه جویی و انتقام را از وجودم رانده است .

« نزدیک ظهر بیدار شدم ، نسبة حالم خوش بود ، وهنگامی كه به احساسات تند شب گذشته اندیشیدم ، تعجب کردم . از اینكه میخواستم دخترک را بکشم ، عرق شرم برجینام نشست . مع الوصف خلق و خوی خوشی نداشتم و با وجود تنفر و دلزدگی ، خود را ناگزیر یافتم كه به خیابان «گوروخو وایا» بروم . بباد میآورم كه در این لحظه ، بطرزی وحشتناك بی کسی می گشتم تا با او نزاع كنم و این احتیاج بسیار جدی

۱- رشته ای از رودخانه نوا Neva كه از میان شهر می گذرد .

و ضروری بود. همینکه به «گوروخووا یا» رسیدم، ناگهان «نیناساولیونا» Nina Savelievna ی ندیمه را دیدم، یکساعت تمام می گذشت که انتظارم را می کشید. این دختر را ابدأ دوست نمیداشتم؛ باین دلیل بود که باترس و تشویشی خاص باینجا آمده بود او همیشه با اینوضع پیش من می آمد. اما از دیدار او ناگهان خود را بسیار خوشحال نشان دادم و او از این نکته ذوق زده شد. او دختر بدی نبود، محجوب بود و رفتار کاسبکارها را داشت. باین دلیل بود که از مدت زمانی پیش صاحبخانه ام زیر گوش من از او تعریف و تمجید می کرد. هر دو را دیدم که قهوه می نوشیدند و صاحبخانه از این گفت و گوی دلپذیر بسیار راضی مینمود. «ماتریوشا» را در گوشه اتاق مجاور دیدم؛ او ایستاده بود و بانگاهی محیالانه این دوزن و راج را می نگریست.

«همینکه وارد شدم، او خود را پنهان نکر دو مانند روز پیش با فرار نگذاشت. این نکته در ذهنم نقش بست و متعجب شدم. بانخسین نگاه، او را بسیار لاغر و ضعیف یافتم؛ گویی که تب داشت. به «نینا» بسیار مهربانی کردم، بقسمی که کاملاً شاد و راضی از پیشم رفت. باهم از آنجا بیرون آمدیم و دوروز تمام، دیگر به «گوروخووا یا» نرفتم، کسل و خسته بودم و خاطر م آزرده بود.

«بالاخره، تصمیم گرفتم از همه چیز چشم پوشم و «سن پترزبورگ» را ترک گویم. راه چاره ام همین بود و بس! اما هنگامی که باز گشتم تا آپارتمان ام را واگذار کنم خانم صاحبخانه را نگران و بدبخت یافتم؛ دو روز می گذشت که «ماتریوشا» بیمار بود و هر شب هذیان می گفت، مسلماً، بیدرزنگ پرسیدم که در هذیانش چه می گوید. (خانم صاحبخانه

توی اتاق من بود و ما آهسته حرف میزدیم). او زیر گوشم گفت که «ماتریوشا» سخنانی «قیح و زننده» بر زبان می آورد: می گوید. «من خدا را کشته‌ام». باو پیشنهاد کردم که با پول من پزشکی را ببالینش بیاورد، اما اوراضی نشد. «بیاری خدا، بهبود خواهد یافت، همیشه در بستر نمی ماند؛ چند لحظه پیش رفت بیک دکان سری بزند». تصمیم گرفتم «ماتریوشا» را تنها ببینم، و چون مادرش گفته بود که ساعت پنج باید به «پترزبورگسکایا استورونا» *Petersbourgskaja Storona* بروم، باو توصیه کردم هنگام شب باز گردد.

«با این وجود، نمیدانستم که چرا این نکته را باو گفته بودم و همچنین نمیدانستم که چه میخواهم بکنم.

«دریک قهوه‌خانه غذا خوردم. ساعت پنج و ربع باز گشتم. همیشه کلیدام را همراه داشتم. «جز «ماتریوشا» هیچکس آنجا نبود. او در همان گوشه همیشه خویشت، روی تختخواب مادرش، پشت یک پرده دراز کشیده بود و من پی بردم که او مرا دیده است، اما چنین وانمود کردم که ملتفت نشده‌ام. پنجره‌ها باز بود. هوا گرم بود و حتی داغ. من در طول و عرض اتاق قدم زدم و سپس روی نیم تخت نشستم. همه چیز را بیاد می‌آورم حتی آخرین لحظه را. میخواستم با «ماتریوشا» حرف نزدم و او را از پای در آورم و لذتی واقعی در این کار می‌یافتم و علتش را نمیدانستم. یکساعت تمام انتظار کشیدم و ناگهان او از تختخواب پایین جست. صدای پایش را بر کف اتاق شنیدم و سپس صدای پاهای شتابزده اش را و آنگاه سروکله اش در آستانه در اتاقم پدیدار شد. آنقدر پست و رذل بودم که چون دیدم نخست او سراغم آمده است، لذت بردم.

آه! چقدر همه اینها ننگ آور و خفت آمیز است! او همانجا ایستاده بود و خاموش نگاه می کرد. از آن زمان که از نزدیک ندیده بودمش، واقعاً بسیار لاغر ورنجور شده بود. چهره اش باریک شده بود و سرش در آتش تب میسوخت. چشمانش درشت شده بود و آنچنانکه بانگاه اول درك کردم، بایک کنجک‌کوی احمقانه مرا خیره می نگرست. من همچنان نشسته بودم و بی اینکه تکان بخورم، او را نگاه می کردم. و ناگهان، دوباره همان کینه و نفرت را احساس کردم. بیدرنک پی بردم که «ماتریوشا» ابدأ ازمن هراس ندارد و چنین بنظر میرسد که در حال هذیان بسر میبرد. اما او هذیان نداشت. ناگهان سرش را آرام تکان داد، همانند مردم ساده دل که شخصیت ندارند و هنگامی که می خواهند کسی را ملامت کنند نمیدانند چه رفتاری پیش گیرند؛ سپس مشت کوچک اش را بلند کرد و ازدور مرا تهدید نمود. دروهله اول این حرکت بنظرم مسخره آمد، اما بلافاصله نتوانستم آنرا تحمل کنم، ناگهان ازجا برخاستم و وحشترده باو نزدیک شدم. درچهره اش چنان یأس و نومیدی پدیدار بود که از موجودی چون او مستبعد مینمود. او همچنان با انگشت کوچکش تهدیدام می کرد و سرش را بعلامت سرزنش تکان میداد. چون می ترسیدم با احتیاط و ملاحظت و آهسته با او سخن گفتم، اما بیدرنک پی بردم که او چیزی درك نمی کند و این نکته بیش از پیش مرا ترسانید. مانند آن روز، چهره اش را آرام در دستهایش پنهان کرد و روی ازمن برگردانید و بجانب پنجره رفت. هرگز نفهیدم که چرا بیدرنک آنجا را ترك نکردم و همچنان بر جای خویش منتظر ماندم. محتملاً چیزی را انتظار می کشیدم. شاید بهمین حال منتظر

میماندم و با این نأس و نومیدی ، برای اینکه بهمه چیز پایان دهم ، سپس ناگهان برمخاستم و او را می کشتم .

« چند لحظه بعد ، دوباره صدای پای شتابزده او را شنیدم ؛ او از راهرو چوبی که به پلگان منتهی میشد ، می گذشت ؛ آهسته نزدیک شدم و هنوز فرصت داشتم تا او را به بینم که به يك سوراخی که به کفتردانی شباهت داشت و در حیات واقع بود ، داخل می شود . هنگامی که کنار پنجره نشستم ، همان اندیشه شوم از ذهنم گذشت و هنوز نتوانستم درک کنم که چرا همان اندیشه سراغم آمد و نه اندیشه ای دیگر ؛ همه چیز مرا بیاد آن لحظه می اندازد . مسلماً ، نمیتوانستم آنرا باور کنم ، « اما باین وجود ... همه اینها را باصراحت و وضوح وحشتناک بیاد میآورم ، قلبم بشدت میزد .

« يك لحظه بعد ، دوباره به ساعت نگریستم و بادقت توصیف ناپذیر آنرا بخاطر سپردم . میدانم که بچه علت به چنین دقت و صراحتی احتیاج داشتم ، اما در این لحظه میخواستم همه چیز را در یاد خود نگاهدارم . باین دلیلست که اکنون همه چیز را بیاد میآورم و جزئیات را توصیف می کنم .

« شب فرا میرسید . يك مگس بالای سرم وزوز می کرد و هر لحظه روی صورتم می نشست . او را بچنگ گرفتم ، يك لحظه توی دستم وزوز کرد ، بعد او را بطرف پنجره رها کردم . يك ارا به با سرو صدا وارد حیات شد . يك خیاط ، کنار يك پنجره که رو بحیات باز میشد ، با صدای بلند آواز میخواند ( مدت زمانی دراز می گذشت که باینکار سرگرم بود ) . او نشسته بود و کار می کرد و من می توانستم به بینمش . بخاطرم

گذشت که چون هنگامی که قدم بخانه گذاشتم و از پلگان بالا آمدم ، هیچکس مرا ندیده است ، نباید بهنگام پائین رفتن هم کسی مرا ببیند ، باین علت بود که با احتیاط صندلی امرا از کنار پنجره دور بردم و چنان نشستم که مستأجران مرا نبینند . آه ! چقدر ننگ آور است ! کنایه را بدست گرفتم ، آنرا دوباره بدور افکندم و بتماشای عنکبوت ریز و سرخی که روی یک برگ شمعدانی وول میخورد ، پرداختم ؛ سپس خود را بدست خیال و اوهام سپردم . همه چیز را تا آخرین لحظه بیاد دارم .

« ناگهان ، ساعت را بیرون آوردم . بیست دقیقه می گزشت که دخترک از اتاق بیرون رفته بود . اما من تصمیم گرفتم که باز هم یک ربع ساعت در انتظارش بنشینم . این مهلت را برای خود قائل شده بودم . بخاطرم گزشت که شاید بیسرو صدا باتاق باز گشته است ، اما این امر امکان نداشت : سکوتی مرگبار همه اتاق را فرا گرفته بود و من میتوانستم وز وز مگس ها را بشنوم . ناگهان ، قلبم بنا کرد به تپیدن . ساعت را بیرون آوردم ؛ هنوز سه دقیقه مانده بود ؛ اما من می کوشیدم که ازجا برنخیزم ، هر چند که قلبم از شدت تپش داشت متلاشی می شد . بیدرتنگ برخاستم ، کلامم را برداشتم ، دکمه های پالتو ام را انداختم و گردا گرد خود را نگریستم تا اطمینان یابم که اثری از حضور من در این اتاق باقی نمانده است . صندلی را کنار پنجره بردم ، همانجا که قبلا بچشم میخورد . بالاخره ، در را باز کردم ، با کلیدم دوباره آنرا قفل کردم و بطرف همان سوراخی راه افتادم . در بسته بود ، اما چفت اش را نینداخته بودند ؛ می دانستم که نمی توانستند آنرا با کلید قفل کنند ؛ نمیخواستم آنرا باز کنم ، اما ، روی پنجه پا ایستادم و از شکاف بالای در

نگاه کردم. در همین لحظه، بیاد آوردم که، هنگامی که در کنار پنجره نشسته بودم و عنکبوت سرخ را نگاه می‌کردم، اندیشیده بودم که چگونه روی پنجهٔ پا بایستم و چشمهایم را بهمین شکاف بچسبانم. این جزئیات را باین دلیل ذکر می‌کنم که ثابت کنم تاچه اندازه بر استعداد های نفسانی خویش تسلط داشتم و بنابراین نه دیوانه‌ام و نه بیگناه. مدت زمانی دراز از شکاف در نگاه کردم، زیرا پشت آن تاریک بود، اما نه چندان، قسمی که بالاخره آنچه را که می‌خواستم، توانستم بیسم...

«بالاخره، فکر کردم که میتوانم بروم و از پلنگان پائین آمدم. هیچکس را ندیدم، قسمی که کسی نتوانست مرا بشناسد. سه ساعت بعد، همه توی اتاق من، یکتا پیراهن، چای می‌نوشتند و باورق‌های مستعمل بازی می‌کردند. آنها داستانهایی مضحك و پر معنا را تعریف می‌کردند که مانند همیشه احمقانه نبود. «کیریلوف» آنجا بود. هر چند که يك بطر عرق نیشکر آنجا بود، هیچکس نمی‌نوشت و تنها «لبیاد کین» بود که بآن افتخار نوشیدن را می‌داد. «پروخورمالوف» Prokhor Malov تذکر داد که، «هنگامی که «نیکلایوسولود» و «بیچ» راضی و خوش خلق باشد، همهٔ ما خوشحال و سردماغ‌ایم». من این گفتوگو را بیاد دارم؛ بنابراین، من میبایست خوشحال، راضی، خوش خلق و سردماغ میبودم. اما بیاد می‌آورم که کاملاً میدانستم که من يك آدم رذل و ترسو بیش نیستم، زیرا که می‌خواستم لجام گسیخته باشم و از آن لذت میبردیم و میدانستم که هرگز آدمی شریف نبوده‌ام و هرگز نخواهم بود، نه در این دنیا و نه پس از مرگ‌ام در آن دنیا.



وانگهی يك ضرب المثل یهودی که می گوید : « آنچه را که من دارا هستم بد است ، اما بدی آن احساس نمی شود » ، در مورد من مصداق یافته بود ، زیرا ، هر چند که میدانستم جنایتکاری بیش نیستم ، از آن خجالت نمیبردم و این امر زیاده از اندازه مرا بستوه نمیآورد و رنج نمیداد. در حالیکه چای می نوشیدم و با آنها وراجی می کردم ، نخستین بار ، این بررسی و تحقیق را که اکنون ذکر می کنم ، بر زبان آوردم: من میان خیر و شر تفاوتی قائل نیستم ، از هر دوی آنها بیخبرام و نه - تنها برایم مفهومی ندارند ( از این نکته لذت میبردم ) ، حتی آنها را فقط وهم و خیال میدانم و بس. من میتوانستم خود را از هر وهم و خیالی آزاد کنم ، اما امکان داشت که این آزادی برایم شوم باشد . نخستین بار بود که به احساسات و عقاید خود دربارهٔ این موضوع ، شکل می دادم و چای می نوشیدم و داستانهای نقل می کردم و میدانم بچه چیز می - خندیدم. اما همه چیز را بیاد میآورم. اغلب اتفاق می افتد که عقاید و افکاری که پنجاه سال از عمرشان گذشته است و همهٔ مردم با آنها آشنا هستند ، ناگهان در نظر شما تازه و نو جلوه می کند.

« هر آن چیزی را انتظار می کشیدم . ساعت یازده ، دختر دربان «گوروخوویا» از جانب خانم صاحبخانهام نزد من آمد تا آگام کند که «ماتریوشا» خودش را حلق آویز کرده است . من همراه او براه افتادم و هنگامی که با آنجا رسیدم ، پی بردم که خانم صاحبخانه خودش هم نمیداند که بچه علت پی من فرستاده است . مسلماً ، او فریاد می - کشید و با صدای بلند می گریست ، مانند همهٔ مردم که در اینگونه موارد فریاد می کشند و می گریند . مردم و مأموران پلیس گرد آمده بودند.

چند لحظه آنجا ماندم و سپس خانه را ترك كردم.

« پس از آنكه نكات لازم و ضروری را از من سؤال كردند، تقریباً دیگر مزاحم من نشدند. اما من چیزی را روشن نكردم، جز اینکه دختر ك بیمار بود و هدیای منی گفت و من پیشنهاد کرده بودم كه با پول من پزشکی را خبر كنند. هم چنین درباره چاقو، از من مطالبی سؤال كردند: من گفتم كه خانم صاحبخانه او را كتك زد، اما این نکته چندان اهمیت ندارد. هیچكس نمیدانست كه من شب بآنجا رفته بودم. بدین ترتیب این حادثه پایان یافت.

« يك هفته تمام، دیگر بآنجا باز نگشتم فقط برای واگذار كردن آپارتمان بآنجا رفتم. خانم صاحبخانه هنوز می گریست اما همچنان بنا به عادت به تكه و پاره های پارچه و دوخت دوز سرگرم بود. بمن گفت: « بخاطر چاقوی شما، من او را كتك زدم»، اما لحن اش سرزنش آمیز نبود، گویی مرا انتظار می کشید كه این نکته را بمن گوشزد كند. باو گفتم كه آپارتمان را ترك می كنم، باین علت كه اکنون دیگر امکان ندارد كه بتوانم در اینجا از « نیناسا و لیونا» پذیرایی كنم. بهنگام خدا حافظی، باز هم از من تعریف و تمجید كرد. وقتی كه بیرون می آمدم، علاوه بر مبلغ اجاره، پنج روبل باو انعام دادم.

« به يك كسالت و دلزدگی كشنده دچار شدم. خطر گذشته بود، و من حادثه «گوروخو و ایا» را و هر آنچه كه بآن ارتباط می یافت، از یاد بردم، اما گاه بگاه، تمام این جزئیات در ذهنم بیدار میشود و خشمگین و ناراحت می كند. آنگاه كاسه خشم و غیظام را بر سر هر كس كه باشد خالی می كنم. در این لحظات است كه این اندیشه در ذهنم نقش می بندد

که با هر وسیله که شده و تا آنجا که امکان دارد بانگ آو‌ترین وسایل، زندگی خود را ابتر و پایمال کنم. یکسال می‌گذرد که می‌اندیشم بایک تپانچه بزندگی خود پایان دهم، اما موقعیتی بهتر بوجود آمد.

«یک روز، هنگامی که به «ماریا تیموفیونا» نگرستم که در خانه های پست خدمت می‌کرد و هنوز دیوانه نشده بود و فقط ابله و احمق مینمود و بنا به بررسی های دوستانم، در خفا عاشق من بود، ناگهان تصمیم گرفتم که با او ازدواج کنم.

اندیشه پیوند زناشویی یک «استاوروگین» با این موجود بخت برگشته و منتور، تارهای اعصابم را به لرزش در آورده بود. موجودی زشت تر از او در دنیا نبود. اما این واقعه در آنگونه لحظات که ذکر کردم اتفاق افتاد و همین نکته همه چیز را توضیح میدهد. «بعلت پیمانی که بهنگام مستی مفرط بسته بودم» بهیچ وجه قصد نداشتم که ازدواج کنم. این امر در آن گونه لحظات اتفاق افتاد و من هنوز نمیتوانم بفهمم که علت اساسی اش همین نکته بود یا نه. شاهدان ازدواج «کیریلوف» و «پترورخوونسکی» بودند، آنها در این هنگام در «سن پترزبورگ» بسر میردند و بالاخره خود «لنیاد کین» و «مالوف» (اکنون مرده است) هم، حاضر بودند. هیچکس دیگر از ماجرا آگاه نبود. این افراد هم، سوگند یاد کردند که این راز را فاش ننمایند و سکوت کنند. این سکوت، همیشه بنظم ننگین می‌آمد و یک نوع دنائت و ردالت محسوب میشد، اما تا کنون این سکوت شکسته نشده، هر چند که من قصد دارم که امر ازدواج ام را آشکار کنم؛ اکنون، پرده از روی آن و بقیه ماجرا بر می‌گیرم.

« پس از انجام مراسم ازدواج، به شهر خود نزد مادرم عزیمت کردم. برای تفریح و لذت خاطر بآنجا میرفتم. در شهر خودمان، شهرت داشت که من دیوانه‌ام؛ این شهرت هنوز ادامه دارد و این امر بسیار بمن صدمه زده و آسیب رسانیده است، بعداً درباره آن سخن خواهم گفت؛ در این اوراق، حقیقت واقعه را بیان می‌کنم.

« بیدرنگ بخارج از کشور عزیمت کردم و چهار سال در آنجا بسر بردم. به سرزمین شرق سفر کردم. در کوه «آتوس» Athos، مراسم مذهبی را که هشت ساعت طول می‌کشید، ایستاده انجام دادم. به مصر رفتم، در سوئیس ساکن شدم، حتی به ایسلند سفر کردم. یکسال تمام در گوتینگن Goettingen درس خواندم. سال گذشته، در پاریس بایک خانواده بزرگ روسی آشنا شدم و در سوئیس با دو دختر جوان، دو سال پیش، در فرانکفورت Franckfort، هنگامی که از برابریک دکان لوازم التحریر فروشی می‌گذشتم، در میان عکس‌هایی که بفروش می‌رسانید، عکس کوچک دختری را دیدم که یک لباس زیبای کودکانه پوشیده بود و به «ماتریوشا» بسیار شباهت داشت. بیدرنگ این عکس را خریدم و همینکه به هتل رسیدم، آنرا روی سر بخاری گذاشتم. یک هفته آنجا بود و هیچکس بآن دست نزد؛ حتی یکبار بآن نگاه نکردم و «فرانکفورت» را ترک گفتم و فراموش کردم که آنرا باخود ببرم.

« من این نکته را بیان می‌کنم تا ثابت نمایم که تا چه اندازه میتوانستم بر خاطراتم تسلط داشته و بی‌حساس باشم. خاطراتم

را بر روییم می‌انباشتم و هر بار که میخواستم این تودهٔ خاطرات را از یاد ببرم. بیاد آوردن خاطرات گذشته همیشه برایم کسالت بار بود و تقریباً مانند همهٔ مردم پر گذشته تأسف نمیخوردم، هر چیز که بمن ارتباط داشت، باندازهٔ گذشتهام، در نظر من نفرت‌انگیز جلوه می‌کرد. در مورد «ماتریشا»، حتی آن عکس روی سر بخاری هتل‌دا که باو شباهت داشت از یاد برده بودم.

یکسال پیش، در فصل پائیز، در آلمان سفر می‌کردم، بعلت حواس پرتی از ایستگاهی که میبایست ترن عوض می‌کردم، گزاشتم و در جهت مخالف سفر کردم. در ایستگاه بعد پیاده‌ام کردند؛ سه ساعت بعد از ظهر بود؛ هوا صاف بود.

«اینجا، یک شهر کوچک آلمان بود. یک هتل بمن نشان دادند. میبایست منتظر میماندم، زیرا ترن بعد، ساعت یازده شب حرکت می‌کرد. ابدأ شتاب نداشتم، حتی از این حادثه خوشنود بودم. هتل کوچک و متعفن بود، اما از سبزه و گیاه احاطه شده و انباشته از گل بود. یک اتاق کوچک بمن دادند. با اشتها غذا خوردم و چون از ساعت ۴ بعد از ظهر روز گذشته و تمام شب‌دا توی ترن بسر برده بودم، بخواب عمیقی فرو رفتم.

«خوابی دیدم که کاملاً غیرمنتظر بود، حال آنکه پیش از این، هرگز نظیرش را ندیده بودم.

«همهٔ رؤیاهایم همیشه احمقانه یا وحشتناک‌اند. در شهر «درسد»

Dresde در نمایشگاه آن یک تابلو نقاشی از «کلودلوران» Claude

Laurent وجود دارد که بنا بفرست گمان می کنم «آسیس» و «گالاته»<sup>۱</sup> Acis et Galatée نامیده میشود؛ و میدانم بچه علت همیشه آنرا «عصر طلایی» مینامیدم. قبلاً آنرا دیده بودم و اخیراً هم، هنگامی که از آنجا می گذشتم آنرا دیدم. مخصوصاً میرفتم تا آنرا ببینم، شاید بخاطر همین تابلو بود که گاه بگاه به شهر درسد سفر می کردم. همین تابلو را بخواب دیدم، اما گویی که تابلو نقاشی نبود، بلکه واقعیت بود.

«آنچه را که بخواب دیدم، درست جزئیاتش را نمیدانم. يك گوشه از مجمع الجزایر یونان بود، درست همانند تابلو؛ داستان، درسهزار سال پیش اتفاق می افتاد. امواج آبی رنگ و دلنشین را می دیدم و جزیره ها و صخره ها را، ساحلی بود معمور و آبادان، در آن دور دست منظره ای سحر آمیز بچشم می خورد، آفتاب شامگاه گویی انسانها را بجانب افتقایی دیگر فرامی خواند. کلمات از بیان اینهمه زیبایی ناتوان اند. اینجا گهواره مردم اروپا بود و این اندیشه روح ام را از عشقی مقدس و بی آلایش می انباشت. اینجا بهشت خاکی بود، خدایان از آسمانها فرود می آمدند و با انسانها می جوشیدند و درآمیختند، نخستین مناظر افسانه های کهن در برابر دیدگان گسترش می یافت. مردمانی بیهمتا در اینجا میزیستند. آنان، خوشبخت پاک و منزله از خواب برمیخاستند و دوباره بر به بستر آسایش می گذاشتند؛ بیشه ها از سرودشاد آنان، سرشار بود، نیروی اضافی مصرف نشده، بکار عشق و شادی بی آلایش

۱ - چوپان سیسیلی، مشوق گالاته، که پولیفم Polyphème، بواسطه

حسادت او را زیر تخته سنگی نابود کرد.

۲ - پری، مشوق پولیفم، که چوپان سیسیلی را بر او ترجیح داد.

میرفت. من این نکته را احساس می‌کردم، گویی که من در همان حال، زندگی سمرزاساله آینده‌شان را که از آن بیخبر بودند نمیتوانستند رازش را بکشایند، بچشم می‌دیدم، از این اندیشه قلبم به تپش افتاد. آه! از این امر که قلبم می‌تپید و بالاخره آنان را دوست میداشتم، چقدر خود را خوشبخت می‌یافتم! خورشید، پرتو خود را تار این جزیره‌ها و این دریا می‌کرد و اولین کودکان زیبایش شاد بود و بر خود می‌بالید. آه! چه رؤیایی و چه خیالات خوش گرانقدری. رؤیایی بود بی‌مثل و مانند، اما بشریت در هر عصر و هر زمان، تمام قدرت و نیرویش را بکار برده و همه چیز خویش را فدا کرده تا بر آن دست یابد؛ رؤیایی بود که انسان‌ها برایش رنج می‌کشیدند و وجود خود را پایش فدا می‌کردند؛ رؤیایی بود که بخاطر آن پیغامبران بالای صلیب می‌مردند و جان خود را بگرداب هلاک می‌افکندند؛ اگر این رؤیا نبود، ملت‌ها دیگر نمی‌خواستند زندگی کنند و نمی‌توانستند دنیا را بندود گویند. این بود احساسی را که در کسی کردم و در این رؤیا بآن جان بخشیده بودم؛ تکرار می‌کنم، نمیدانم که چه دیدم، فقط احساسی بود که بخواه دیدم بودم؛ اما گویی که این صخره‌ها، این دریا و این پرتو مورب خورشید شامگاه را هنوز می‌بینم.

«اما هنگامی که از خواب برخاستم و نخستین بار در سر امرزندگی ام چشمان اشک آلودم را گشودم، گویی که این صخره‌ها، این دریا و این پرتو مورب خورشید شامگاه را هنوز می‌دیدم. این دانمهای اشک را بیاد می‌آورم؛ بیاد می‌آورم که این اشک وجودم را صفا و سعادت بخشید و از آن هیچ سرافکندگی و شرم نداشتم. احساس تقریباً رنج آلود یک

خوشبختی ناشناخته ، در قلبم رسوخ یافت .

« شب فرا رسیده بود ؛ يك رشته پرتو مورب خورشید شامگاه از پنجره اتاق کوچکام بدرون می خزید ، از سبزه و گیاهان و گلها می گذشت و سراپایم را غرق در نور می کرد . هنگامی که در این پرتو خیره کننده ، ناگهان يك نقطه بسیار کوچک را دیدم ، آرام چشمانم را بستم ، گویی که میخواستم این رؤیا را باز ببینم . درست داستان چنین اتفاق افتاد . این نقطه ناگهان شکل گرفت و گمان کردم که يك عنكبوت کوچک سرخ را واضح و آشکار می بینم . هم چنین بیاد می آورم که آنرا روی برگ شمعدانی در زیر همان پرتو مورب خورشید شامگاه دیدم . چیزی وجودم را در بر گرفت ، برخاستم و توی رختخواب نشستم . اینست شرح واقعه :

« ماتریوشا » را برابر خود دیدم . ( آه ! واقعت نداشت . آه !  
ایکاش میتوانستم ، حتی یکبار ، یکبار و بس ، جسم واقعی او را دوباره ببینم و با او سخن بگویم ! ) او ضعیف و رنجور بود و همان چشمان تب آلود بار پیش را داشت ، بهنگامی که در آستانه در اتاق ام ایستاده بود و سرش را تکان میداد و با مشت کوچک اش تهدیدام می کرد .  
« هیچ چیز بیش از این آزار و شکنجه ام نمیداد ! این نومبیدی رقت انگیز یک موجود ضعیف که روح اش هنوز کاملاً شکل نگرفته بود و مرا تهدید می کرد ( به چه چیز تهدید می کرد ؟ خدای من ، با من چه میتوانست بکند ؟ ) ، حال آنکه خودش بنهایی مرا متهم مینمود ، چقدر دردناک بود ! هنوز چیزی نظیر آنرا احساس نکرده بودم . مدت زمانی دراز ، در دل شب ، همچنان نشستم ، یه اینکه حرکت کنم



و وقت را از یاد برده بودم . اکنون ، میخواهم حالات خود را توصیف  
 نمایم و آنچه را که گذشت باصراحت و روشنی بیان کنم . این را پیشانی  
 و ندامت مینامند؛ نمیدانم ، و حتی اکنون هم نمیتوانم نامی بر آن بگذارم .  
 اما هیچ چیز در دنیا ، برایم تحمل ناپذیرتر از شبح او که در آستانه نذر ایستاده  
 است ، نیست ؛ مسلماً همین حالت او ، هنگامی که مشقت کوچکش را برای  
 تهدیدام بلند می کند ، برایم جانکاه است نه حالتی دیگر ؛ فقط همین  
 شبح و همین لحظه و همین تکان دادن سر احرکت تهدید آمیزش دیگر  
 مضحک نمینمود ، بلکه وحشتناک بود . يك رحم و شفقت بی اندازه را ، رحم  
 و شفقتی که بسرحد جنون میرسید ، احساس می کردم ، جسم ام را بدست  
 جلاد سپرده بودم تا چنین حالتی بر ایم حاصل نگردد . نه بر جای تمام  
 تأسف میخورم ، نه براو و نه بر ایوان کاراش ، اما نمیتوانم خاطرۀ این  
 لحظۀ تنها را تحمل کنم . هیچ پراهی نیست ، هیچ کاری از دستم بر نمیآید ،  
 هر روز اورامی بینم و کاملاً میدانم که ملعون و مطرود شده ام . این لحظۀ  
 تحمل ناپذیر را هر روز می بینم و اکنون پی میبرم که این لحظه همیشه بوده  
 است و من آنرا نمیدانستم . این لحظه خود بخود زنده نمیشود ، خودم  
 آنرا بیاد میآورم ، در عین حال که نمیتوانم دیگر باین وضع ادامه دهم ،  
 احساس می کنم که ناگزیرم آنرا بیاد آورم .

« آه ! ایکاش فقط میتوانستم يك روز او را باز ببینم ، نه اینکه  
 در عالم خیال به بینمش و بس ! میخواهم چشمان درشت و تب آلودش را ،  
 آنچنانکه در آن لحظه بود ، دوباره ببینم ، میخواهم که بچشمانم خیره  
 گردد ...

« خواب و خیالی دیوانهوار بیش نیست که هرگز تحقق نخواهد یافت .

« چرا ، هیچیک از خاطرات زندگی ام ، باین شکل و ترتیب ، دوباره زنده نمیشود ؟ هرچند که من خاطراتی بیشمار دارم که در نظر مردم زشت تر و ننگ آورتر است . آنها فقط کینه و نفرت ام را برمی - انگیزند و آنهم به علت وضعی کنونی منست و بس ؛ پیش از این ، با خون سردی فراموششان می کردم ، بدورشان می افکندم و از لطف و عنایت این چاره سازی ، آرام و آسوده میماندم .

« بلافاصله ، یکسال سرگردان می گشتم و می کوشیدم يك سر - گرمی و اشتغال خاطر بیابم . میدانم که اگر بخوام اکنون هم می توانم . فعاتر یوشا را از خود جدا کنم . ما نندیش ، من حاکم بر اراده خویش ام . اما هرگز نخواسته ام اینکار را بکنم و هرگز هم نخواهم خواست . این وضع تا سرحد دیوانگی ادامه خواهد یافت .

« دو ماه بعد در سوئیس ، دوچار هیجان شدید شدم ، یکی از آن هیجانات تند و آتشین بود که پیش از این وجودم را در بر میگرفت . بی شك ، عصیان ذات و خلق و خوی من بود ، جدال وجود من بود برای زیست و هستی . وسوسه تند ارتکاب جنایتی تازه وجودم را فرا گرفت ، جنایت دوزن داشتن ( زیرا قبلاً ازدواج کرده بودم ) . اما بنا به نصیحت و راهنمایی یکی از دختران جوان که تقریباً همه چیز را برایش اعتراف کرده بودم ، راه گریز را در پیش گرفتم ؛ با او گفتم که این زن دیگر را که بی اندازه میخواستم ، دوست نمیداشتم و من نمیتوانم هیچکس را دوست بدارم و این تصمیم من فقط يك هوس است و بس . وانگهی ، این

جنایت تازه مرا از چنگ «ماتریوشا» خلاص نمی‌بخشید.

«بدین ترتیب، تصمیم گرفتم این اوراق را چاپ کنم و درسیصده نسخه با خود بروسیه بیاورم. در لحظه مناسب، آنرا برای پلیس و مقامات محلی ارسال‌ارم؛ درعین حال، برای همه ناشران و روزنامه‌ها بفرستم و تقاضا کنم آنرا انتشار دهند و همچنین بدست تمام کسانی که در «سن پترزبورگ» و در سراسر کشور مرا می‌شناسند، برسانم. مقارن با همین زمان، ترجمه‌اش در خارج از کشور انتشار یابد. حتی اگر این امر بی‌معنا باشد، من این اوراق را نشر می‌دهم. میدانم که از لحاظ قضایی، شاید تشویش و نگرانی برایم ایجاد نشود یا دست کم این نگرانی و تشویش چندان جدی نباشد؛ من خود خویشتن را منتهم می‌کنم، بی‌اینکه اتهام زنده‌ای دیگر وجود داشته باشد؛ وانگهی، مدد کی قابل اهمیت یا ابدآمد کی وجود ندارد. بالاخره، تشویش خاطر و کوششی که خانواده‌ام بکار می‌برند تا از این مخصصه نجات یابند، هر گونه تعقیب جدی را در نقطه خفیه می‌کند. مخصوصاً از این نکته سخن بمیان آوردم تا اثبات کنم که در این لحظه شعورام کاملاً بیناست و وضع خویش را خوب درک می‌کنم. اما کسانی وجود دارند که در طی این جریانات بتماشای من خواهند آمد و من هم بنوبه خویش باید آنرا تماشا کنم. می‌خواهم که همه تماشا کنیم. میدانم که این امر تسلا و تسکین‌ام خواهد داد یا نه. همچون آخرین درمان بآن پناه می‌برم.

«باز تکرار می‌کنم: اگر پلیس «سن پترزبورگ» یک بازجویی

جدی انجام دهد، شاید چیزی دستگیرش شود. سستاجران سابق شاید در همان خانه هنوز ساکن باشند. مسلماً آن خانه را خواهند یافت:

رنک آبی روشن داشت . اما من ، بجایی سفر نمی کنم و مدت زمانی ( يك یادوسال ) در « اسکورشنیکی » که ملك مادرام میباشد ، ساکن می شوم . اگر مرا احضار کردند ، خودم را معرفی خواهم کرد .  
 « نیکلای استاوروگین . »

## ۳

قرائت اوراق ، تقریباً یکساعت بطول انجامید . « تیخون » ، آرام میخواند و شاید برخی قطعات را دوباره میخواند . پس از وقفه ای که میان ورقه اول و دوم حاصل شده بود ، « استاوروگین » ، بیحرکت در گوشه نیم تخت نشسته و به پشت آن تکیه داده بود و گویی انتظار میکشید . « تیخون » عینک اش را از چشم برداشت ، منتظر ماند ، سپس نگاهی مبهم و نامفهوم باو افکند . « استاوروگین » برخود لرزید و بجلو خم شد . با کلماتی کوتاه و قاطع گفت :

— فراموش کردم بشما تذکره ای که همه حرف و سخنهای تان بیهوده خواهد بود ؛ من از تصمیم خویش بر نمیگردم ؛ بخود زحمت ندهید و در این باره صحبت نکنید . آنرا انتشار نخواهم داد .  
 « استاوروگین » سرخ شد و در کشید .

— نمیبایست ، پیش از قرائت ، این نکته را فراموش می کردید که بمن تذکره دهید .

خشم و غیظی در لحن کلام « تیخون » پدیدار بود . این « مدرك » میبایست در او اثر بخشیده و احساس منهدمی اش را جریحه دار کرده

باشد. باری، او همیشه نمی‌توانست بر نفس خود حاکم و فرمانروا باشد. بمناسبت، این نکته رامی‌افزایم که بی‌علت و دلیل نبود که شهرت یافته بود که او «مردیست که نمیداند چگونه با مردم رفتار کند»، ساکنان این دیر هم، بر این عقیده بودند. با وجود روح و تربیت مسیحیت که داشت، خشم و غیظی واقعی در کلامش نهفته بود. «استاورو گین» بی‌اینکه به تغییر حالت او بی‌برد باخشونت ادامه داد:

— برایم تفاوت ندارد. هر چند که دلایل شما محکم باشد، من از تصمیم خود باز نمی‌گردم. (بالبخندی ساختگی چنین نتیجه گرفت): توجه کنید که این جمله خواه بجا و ماهرانه باشد و خواه نه و هر طور که دلتان میخواهد تفسیراش کنید، هدفش این نیست که اعتراضات و سرزنش‌ها و غوامض وجود شما را برانگیزد.

— من نه حق دارم به شما اعتراض کنم و نه از شما تقاضا کنم که از تصمیمتان چشم‌پوشید. تصمیم شما عظیم است و یک اندیشه مسیحی بهتر از این نمی‌تواند تجلی کند و تفسیر شود.

«در این روش شگفت‌انگیزی که بکار می‌برید و خود را آزار و شکنجه می‌دهید، پشیمانی و ندامت بی‌اندازه نهفته است و بیش از این حد، متصور و مقدور نیست؛ فقط اگر ...

— اگر چه؟

— فقط اگر یک پشیمانی و ندامت واقعی باشد و یک اندیشه حقیقی مسیحیت در آن نهفته باشد.

«استاورو گین» بالحنی اندیشمند و بیخیال زمزمه کرد:

— تفنن طلبی و ظرافت جوئیست!

او بر خاست و بی اینکه ملتفت باشد، در طول و عرض اتاق بقدمزدن پرداخت.

«تیخون» که بیش از پیش پرده از افکار خویش برمی گرفت، گفت: - میتوان گفت که میخواهید تعمداً خود را خشن تر از آنچه که قلبتان گواهی میدهد، نشان دهید.

- «نشان دهم»؟ من خود را نشان نمیدهم و مخصوصاً خود - نمایی نمی کنم.

«خشن تر». منظور تان از «خشن تر» چیست؟ (دوباره سرخ شد و این نکته او را خشمگین کرد و بهیچان آورد). میدانم که این کاریست پست و ناچیز و فرومایه (او اوراق را نشان داد)، و حتی این پستی اش فقط به این درد میخورد که افزایش یابد...

او ناگهان کلامش را برید، گویی که از ادامه آن شرم داشت و توضیح دادن بیشتر آنرا، یکنوع پستی و زدالت تلقی می کرد. در عین حال، گویی که رنج میبرد، شاید بان آگاهی نداشت و بنظر میآمد که ناگزیر است که به ادای توضیحات گردن نهد. این نکته شگفت آور بود که آنچه را که بهنگام تحویل صفحه دوم بر زبان آورده بود، دیگر تکرار نمی کرد، گویی که هر دو شان، آنرا از یاد بودند. با این وجود، او در کنار میز تحریر ایستاد و یک صلیب کوچک عاج را برداشت و بنا کرد توی انگشتانش چرخانیدن و آنرا بدو نیم کرد. بخویشتن آمد و متعجب و حیران با تردید و دودلی به «تیخون» نگریست و باستیزه جویی غرور آمیز ناگهان، لبهای بالایش بلرزه افتاد، گویی که باو اهانت شده بود. گویی که با تمام قدرت و نیرو، بر خویشتن تسلط یافته بود و

تکهای صلیب را روی میز انداخت و آهسته گفت :

— گمان می‌کنم که درباره این موضوع ، می‌توانید چیزی بمن بگوئید ، بهمین دلیل بدیدار شما آمدم .

«تبخون» ، آرام‌سررا زیر افکند . با قاطعیت و حتی باشوق گفت :

— اگر درست درک کرده باشم ، این نوشته از يك قلب بی‌اندازه

آزرده برمیخیزد . بله ، این همان ندامت و پشیمانیت و همان ضرورت

جبری ندامت است که شمارا منکوب کرده است . در دورنج موجودی که

آزارش داده‌اید ، در برابر دیدگان شما مسئله زندگی و مرگ قرار

داده است ، بنابراین ، هنوز به‌خویشتن امید دارید و خودرا در طریقی

عظیم می‌یابید ، طریقی ناشنیده و عجیب : همان که میخواهید در برابر

دیدگان همه مردم خویشتن را مجازات کند و شرمندگی و ننگی را که

سزاوارش دارید ، تحمل نمائید . به قضاوت کلیسا پناه می‌آورید ، بی آنکه

به کلیسا اعتقاد داشته باشید ، آیا درست فهمیده‌ام ؟ اما چنین مینماید که

قبلا همه کسانی که این نوشته را می‌خوانند و شما آنان را به مبارزه

برمی‌انگیزید ، تحقیر می‌کنید و از آنان نفرت دارید ...

— من ، آنها را به مبارزه برمی‌انگیزم ؟

— شما از اعتراف به جنایت خویش ننگ ندارید ؛ پس چرا از

ندامت و پشیمانی ننگ دارید ؟

— من ، ننگ دارم ؟

— شما ننگ دارید و می‌ترسید .

— می‌ترسم ؟

«استاوروگین» خنده‌ای تشنج‌آمیز سرداد و لبپایش لرزیدند .

— می گوئید که میخواهم آنها تماشا کنیم! و شما خودتان، با چه دیدگانی آنها را تماشا خواهید کرد؟ شما در کمین بغض و عداوت و خشم شان می نشینید تا با بغض و عداوت و خشم بآنان جواب گوئید. بعضی قطعات بیان حال شما، دقیق و ساده انشاء شده است؛ چنین مینماید که بایان همه جزئیات، روانگوی خویش را تحسین می کنید، فقط برای اینکه بایحیی و وقاحت خویش که شاید وجود نداشته باشد، خواننده را مبہوت و شگفت زده نمائید. از اینها گذشته، امیال ناشایست و عادت به بیکارگی، حقیقۃ شمارا بیحس و احمق بار آورده است.

رنک از چهره «استاورو گین» پرید و باخنده گفت:

— حماقت، عیب نیست.

«تیخون» بالحنی قاطع و هیجان آمیز گفت:

— گاهی، عیب است. شبح او که بر آستانه در اناقتان پدیدار شد، شمارا بی اندازه آزرده و آزار رسانیده است؛ گویی که در این نوشته پی نمیرید که اصولا جنایت شما چیست که باید در برابر کسانی که قضات شمایند، شرمساری ببرید؛ آیا جنایت شما همان جبر و عنف سبعانه است که بکار برده اید یا ترس است که از خود نشان داده اید؟ در یک جا با شتاب - زدگی خواننده را قانع می کنید که آن حرکت تهدید آمیز دخترک دیگر «مضحک» نبود، بلکه مهلك بود. آیا امکان دارد که فقط يك لحظه آن حرکت بنظر تان «مضحک» آمده باشد؟ بله، همچنین است، من یقین دارم.

«تیخون»، خاموش شد. همچون کسی که نمیخواهد بر مخاطب خویش پیروز گردد، سخن گفته بود. «استاورو گین» بالحن تضرع



آمیز گفت :

– حرف بزید ، حرف بزید . شما خشمگین شده اید و .... عتاب و سرزنش می کنید ؛ عتاب و سرزنش يك كشيش را دوست دارم . اما میخواهم نکته ای را از شما بپرسم : ده دقیقه می گذرد که پس از خواندن نوشته ، ما با هم صحبت می کنیم و هر چند که شما سرزنش و توبیخ ام می کنید ، در چهره تان هیچگونه اثر نفرت یا شرمندگی نمی یابم . . . . گویی که متفکر نشده اید و مانند يك آدم عادی با من سخن می گوئید . او این سخنان را با الحنی آهسته بیان کرد و گویی که کلمات «مانند يك آدم عادی» از دهانش پریده بود و برای خودش غیرمنتظر بود . «تبخون» با دقت با و نگریست . پس از چند لحظه سکوت گفت :

– تعجب می کنید ، سخنان شمار یا و تزویر نیست و در این صورت ... و من هستم که درباره شما خطا کرده ام . بدانید که من باشما بای ادبی و تحقیر رفتار کرده ام و شما چنان مجنوب این اندیشه «تنبیه و مجازات خود» شده بودید که بآن پی نبردید ؛ با این وجود ، بیحوصلگی مرا احساس کردید و آنرا توبیخ و سرزنش نامیدید ؛ شما گمان می کنید که در خورد و سزاوار حقارتی عظیم هستید و این توجه تان «که من باشما همچون يك آدم عادی سخن می گویم» ، هر چند که غیر ارادیست ، باعث سرافرازی شما شد . من هیچ چیز را از شما پنهان نخواهم کرد . من ، از این همه قدرت و نیرویی که بيمصرف مانده و عامداً قاصداً در پستی و رذالت بکار برده شده ، وحشت کردم . چنین استنباط میشود که يك آدم بیگانه از همه چیز ، بدون کيفر و مکافات نمی ماند . آنانکه از سرزمین زادگاه خود می برند ، مجازاتی در انتظارشان است : همان ابتلاء به

سودا و اندوه و مالیخولیا و بیکارگی، هر چند که میل به کار و کوشش در وجودشان نهفته باشد. امادین مسیح اعلام می کند که انسان در هر محیط و اجتماعی که باشد، مسؤول اعمال و کردار خویش است. حال که خداوند بشما هوش و ذکاوت عطا کرده است و سزاواری آنرا یافته اید که از خود ستوای کنید: من مسؤول اعمال و کردار خویش هستم یا نه؟ پس اندیشه کنید. بدون هیچ شك و تردید و بحث شما مسؤول اید. «محالست که رسوایی و تنگ در جهان وجود نیابد اما لعنت بر آنکس که رسوایی و تنگ زا به وجود آورد.»

«اما درباره گناهان شما: بسیار اند کسانی که چنین گناهانی را مرتکب میشوند و با وجدان آرام و آسوده بزندگی خویش ادامه میدهند و این گناهان را همچون اشتباهات و خطاهای دوران جوانی تلقی می کنند. حتی بی مردانی اند که پایشان لب گور است و باین طریق بالذت و لودگی خطامی کنند. دنیا از چنین شاعت و دنائت ها لبریز شده است. حال آنکه شما، پرتگاه را با شدتی بی مانند، احساس کرده اید.

— پس از اینکه این اوراق را خواندید، آیا برایم ارزش و احترام

قائل نیستید؟

«استاورو گین» لبخندی ساختگی بر لب آورد.

— شما... شما، بابا «تیخون» گرانقدر، چنین شنیده ام که

شایستگی و سزاواری آن را ندارید که وجدان را هدایت کنید و آرامش بخشید (این جمله را با لبخندی زور کی و ناهجا ادا کرد). از شما بسیار عیبجویی می کنند. می گویند، هنگامی که اثری از خلوص نیت و فروتنی در وجود یک گناهکار بیآبید، بیدرنگ شاد می شوید، و نزد او

می‌شاید ، احساس ندامت و سرافکندگی می‌کنید ...

« تیخون » لبخند زد و چنان با صداقت و خلوص نیت پاسخ داد که  
« استاورو گین » لبخندی بر لب آورد و باو نگر است :

- صاف و صریح بشما جواب تمیدهم ، اما این صحیح است ، من  
راه و رسم رفتار و نزدیک شدن با مردم را نمی‌دانم . اما دربارهٔ این : ( اذریز  
چشم به اوزاق نگر است ) مسلماً ، جنایتی بر ترا از آن که دربارهٔ دخترک  
مرتکب شده‌اید و وحشتناکتر از آن نمیتواند وجود یابد .

« استاورو گین » پس از یک لحظه سکوت و با خشم و غیظ گفت :

- مقایسه‌ها و میزان و ملاک‌ها را رها کنیم . شاید بآن اندازه که  
در این اوراق توصیف کرده‌ام ، رنج نمی‌برم ، ( بازوشی غیر منتظر نتیجه  
گرفت ) ، امکان دارد که دربارهٔ خودم ، زیاد دروغ گفته باشم .

« تیخون » خاموش ماند . « استاورو گین » در طول اتاق بقدمزدن  
پرداخت ، اندیشمند بود و سر را زیر افکنده بود . ناگهان تیخون پرسید :  
- و آن دختر جوان که در سوئیس تمام رشته‌های دوستی و محبت

اوراپاره کردید ، اکنون کجاست ؟

- اینجا .

دوباره سکوت برقرار شد . « استاورو گین » با سماجت تکرار کرد :  
- شاید ، بشما بسیار دروغ گفته باشم ، هنوز خودم این نکته را  
نمی‌دانم ... با این وجود ، آیا ناپسند است که باز دالت و قباحات اعتراف  
خویش آنان را بشورانم و تهییج کنم ، حال آنکه شما باین سئزه جویی  
و تحریک پی برده‌اید ؟ این کار ضرورت دارد ، آنها شایسته و درخور چنین  
رفتاری اند .

– باین معنا که هنگامی که آنان را متفور میدارید و تحقیر می کنید ، بیشتر تسلات و تسکین می یابید تا هنگامی که رحم و شفقت شان را نسبت بخود برمی انگیزید .

– حق دارید ؛ من عادت ندارم که صداقت و صمیمیت داشته باشم ، هر چند که داشتم . . . باشما صادق و صمیمی میشدم . . . پس بدانید که همه مردم را بی اندازه بیش از خویش تحقیر می کنم . حتی یکی از آنان هم نمیتواند قاضی و داور من باشد . . . من این اباطیل را نوشته ام (اوراق را نشان داد) ، زیرا بعلت وقاحت و بی پروایی باین اندیشه افتاده بودم . . . شاید بخاطر تعصب فقط دروغ گفته باشم و بس .

با بغض و کینه سخن اش را برید و مانند چند لحظه پیش هنگامی که علیرغم اراده خویش حرف زده بود ، سرخ شد . او بجانب میز تحریر رو گردانید و پشت به « تیخون » کرد و دوباره يك تکه شکسته صلیب را بدست گرفت . « تیخون » بالحنی اندیشمند گفت :

– بمن جواب دهید ، اما با صداقت و صمیمیت ، تنها به من ، آنچنان که درد لب شب ، بخودتان جواب می دهید . اگر کسی این را (اوراق را نشان داد) بر شما ببخشد ، اما اواز آن گروه مردم نباشد که شما بآنان احترام می گذارید یا از آنان می هراسید ، بلکه يك ناشناس باشد ، مردی باشد که شما هرگز نمی شناختیدش و او بهنگام خواندن این اعتراف مخوف ، باسکوت خویش قلم غفور بر گناهانتان کشد ، آیا این اندیشه شمارا تسکین و تسلامی دهد ؟ اگر عزت نفس تان نمی گذارد که پاسخ دهید ، کلمه ای بر زبان نیآورید ، بلکه در مغز و اندیشه خود بآن جواب گوئید .

«استاورو گین»، آهسته جواب داد :

– بله ، مرا تسکین و تسلا می دهد . (بی اینکه سر را بر گرداند ، آهسته زمزمه کرد و افزود ) : اگر شما گناهانم را ببخشید و عفوام کنید کاملاً تسلا می یابم .

– باین شرط که شما هم مرا ببخشید و عفو کنید .

– برای چه ؟ «استاورو گین» سر بر گردانید . بامن چه کرده اید ؟ آه ! بله ، این يك روش کلیسایی است . فروتنی ریاکارانه است ! می دانید ، تمام روش های کهنه شما ، ابدأ دلنشین نیستند . (باخشم و غیظ ، نیشخند زد) فکر می کنید که دلنشین اند ؟ ( ناگهان گرداگرد خویش را نگرست و افزود ) : نمیدانم که چرا اینجا ایستاده ام . آه ! بله ، يك شیئی شمارا شکسته ام ... آیا این شیئی بیست و پنج روبل می ارزد ؟

«تبخون» گفت :

– نگران نباشید .

– شاید پنجاه روبل ؟ چرا نگران نباشم ؟ چرا باید چیزهای شمارا بشکنم و خسارتش را نپردازم ؟ بگیرید ، این پنجاه روبل ( او پول را گرفت و روی میز گذاشت ) . اگر نمی خواهید آنرا قبول کنید ، به درماندگان بدهید ... ( او بیش از پیش خشمگین میشد ) . گوش کنید ، تمام حقیقت را بشما می گویم : دلم میخواهد که مرا ببخشید ، شما و باز هم دو یاسه تن دیگر ، امام میخواهم بقیه مردم ، همگی مرا تحقیر کنند ! چشمانش درخشید .

– و بواسطه فروتنی ، نمی توانید تحمل کنید که همه بر شما

دل بسوزانند ؟

– نمیتوانم . رحم و شفقت همه مردم را نمیخواهم؛ وانگهی، چنین رحم و شفقتی نمیتواند وجود داشته باشد ، احمقانه است . گوش کنید ، دیگر نمیخواهم انتظار بکشم ، بیدرنگ آنرا انتشار خواهم داد ... نخواستہ باشید مرا فریب دهید . ( با خشونت افزود ) : نمیتوانم صبر کنم ، نمیتوانم ...

«تیخون» تقریباً با کمرویی گفت :

– بر شما نگران‌ام .

– نگران‌اید که نتوانم آنرا تحمل کنم؟ که تاب تحمل بغض و کینه‌شان را نداشته باشم؟

– نه فقط بغض و کینه‌شان ...

– پس چه چیز دیگر؟

«تیخون» علیرغم میل باطنی خویش ، از دهانش پرید و آهسته گفت :

– خنده‌شان ...

– کشیش بدبخت نتوانسته بود خودداری کند و با وجودی که خطر را حس می‌کرد این کلمه از دهانش پریده بود .

«استاورو گین» ، مبہوت شد؛ نگرانی و تشویش بر چهره‌اش پدیدار گردید .

– این را پیش بینی می‌کردم . بنابراین ، بعد از آنکه نوشته‌ام را خواندید ، بنظرتان مسخره آمدم . ناراحت نشوید ، خجالت نکشید ، من چنین چیزی را انتظار می‌کشیدم .

«تیخون» واقعاً ترسیده بود و با شتاب میخواست توضیح دهد، اما

فقط اوضاع واحوال را وخیم تر کرد.

– با چنین کردارهایی باید آرامش روحی همراه باشد، حتی با درد ورنج باید پرتوی ازعالم بالا قرین گردد... اکنون این آرامش روحی در هیچ کجا دیده نمیشود... همگی مشاجره می کنند. افکار یکدیگر را درک نمی کنند، مانند دوران نفاق «بایل»...

«استاوروگین» سخن او را برید:

– همه اینها غم افزاست، میدانم، هزاران بار تکرار شده...

«تیخون» مستقیماً باصل مطلب پرداخت و گفت:

– شما به هدفتان نخواهید رسید. از لحاظ قانون تقریباً مصون و محفوظاید و این نخستین نکته است که با تمسخر و استهزاء برخ شما می کشند. در اینمورد اشتباه می کنند. به علل واقعی این اعتراف، چه کسی میتواند پی ببرد؟ هیچکس نمیخواهد آنرا درک کند، زیرا مردم از چنین اعمالی می هراسند، با ترس و لرز بآن می نگرند، این اعمال کینه و بغض و ستیزه جویی را برمی انگیزد، زیرا مردم دنیا بیعدالتی و بی انصافیش را دوست می دارند و نمیخواهند که کسی آنرا بآنها نشان دهد؛ باین دلیلست که با شتاب همه چیز را به مسخرگی می کشانند و ریشخند می کنند، زیرا با مسخرگی و ریشخند است که راحت تر و تندتر آدمکشی می کنند.

«استاوروگین» با شتاب گفت:

– روشن تر حرف بزنید.

– مسلماً، ابتدا مردم می ترسند و وحشت می کنند، اما بیشتر

تظاهر است نه واقعیت تا بدینوسیله نزاکت و ادب را مراعات کرده

باشند. من از روح های پاک و بی آلائش سخن بمیان نمی آورم؛ اینان باطناً و حقیقتاً می ترسند و وحشت می کنند و خویشان را متهم می نمایند، اما هیچکس باین نکته پی نمیرد، زیرا آنان مهر سکوت بر لب می زنند. دیگران، مردم عادی، از هیچ چیز واهمه ندارند مگر از آنچه که امکان دارد منافعشان را بخطر بیندازد و تهدید کند. اینان هستند که پس از نخستین لحظه تعجب و خشم و غیظ ساختگی و سطحی، با شتابزدگی میخندند و استهزاء می کنند. گویی که با دیوانه ای روبرو شده باشند، کنجکاو می نشان می دهند، زیرا شما را دیوانه تلقی می کنند، شاید نه دیوانه دیوانه، اما چنان دیوانه بی که بتوان تحملش کرد و او را ریشخند نمود. آیا چنین رفتاری را می توانید تحمل کنید؟ آیا قلبتان از بغض و کینه ای که ملعنت و بالاخره نابودی شما را همراه دارد، نخواهد ترکید؟.. از این حادثه است که من می ترسم.

«استاوروگین» با بغض و خشم گفت:

— اما باین وجود... پس شما هم... من تعجب می کنم که شما مردم را تا این اندازه پست و رذل بشمار می آورید.

تینخون با صدای بلند گفت:

— اما، آیا می خواهید باور کنید که من از در ریچه چشم خویش و با اندیشه خاص ام، قضاوت کرده ام نه بر حسب عقاید مردم؟

— بنابراین در ذهن تان اندیشه ای می گذرد که می تواند شما را وادار کند تا بر بدبختی من بخندید؟

— کسی چه می داند؟ شاید. آه! بله، امکان دارد!

— بس است. آنچه را که در این نوشته مضحك و مسخره آمیز



است بمن نشان دهید . خودم آنرا میدانم ، اما میخواهم که شما انگشت روی آن بگذارید . و بی پرده و صاف و صریح صحبت کنید ، زیرا شما آدمی وقیح هستید ... شما ، آدمهای مقدس ، همگی بطرزی وحشتناک وقیح اید ! حتی نمیدانید که تا چه اندازه انسانها را تحقیر می کنید! .. با صداقت بگوئید که کجای آنرا مسخره یافته اید . باز هم تکرار می - کنم ، شما یک مرد بسیار عجیب و منحصر بفرمایید .

- حتی اندیشهٔ این اعتراف عظیم ، در نظر مردم اندکی مسخره و مضحك و ساختگی جلوه می کند ، بی اینکه شکل نامشخص و مبهم و آشفتهٔ آنرا که گویی بواسطه ضعف و ناتوانی نویسنده اش ، ناتمام مانده است ، در نظر آوریم ... آه! گمان نبرید که شما پیروز نخواهید شد ! ( ناگهان تقریباً دوباره به هیجان آمد و با صدای بلند ادامه داد ) : حتی این شکل و ترکیب هم پیروزی بدست می آورد ( او اوراق را نشان داد ) . فقط اگر به ننگ و بی آبروی وقف و لغت ، با صداقت و صمیمیت تن در دهید ... اگر بتوانید آنرا تحمل کنید! همیشه زجر و شکنجهٔ بدنامی و فزاحت ، بالاخره به فتح و پیروزی درخشان و قدرت و توانایی عظیم می انجامد ؛ اما بهنگامی که فروتنی و خاکساری ، صادقانه باشد . آیا ، این فروتنی و خضوع را دارا هستید؟ آنرا بدست خواهید آورد؟ شما به سئزه جویی احتیاج ندارید ، بلکه به یک فروتنی و خاکساری عظیم و تسلیم و رضا محتاج اید .

» نباید که داوران خویش را تحقیر کنید ، بلکه باید به آنها اعتقاد و اطمینان داشته باشید ، همانطور که به کلیسا ایمان دارید ، آنگاه بر آنان پیروز می شوید و آنها بشما می گردند و بامهر و محبت با آنان یگانه و

متحد می گردید ... آه ! ایکاش می توانستید تحمل و شکیبائی داشته باشید !

– مضحک ترین نکته این اوراق را بمن نشان دهید .

«تبخون» ، سرش را تکان داد و بادرد ورنج گفت :

– چرا ، چرا در اندیشه نکته مضحک و مسخره اید؟ چرا دچار

این بیماری شده اید؟

– این حرفها را کنار بگذارید ، فقط نکته ای را که مضحک و

مسخره است بمن نشان دهید .

«تبخون» سرش را زیر افکند و آهسته زمزمه کرد :

– زشتی و شاعت آنرا نابود و تباہ می کند .

– زشتی و شاعت ؟ کدام زشتی و شاعت ؟

– زشتی و شاعت جنایت . این جنایت واقعاً زشت و شنیع است .

جنایاتی وجود دارد – هر گونه جنایتی که باشد – که هر چه دلگدازتر

و خونین تر و مخوف تر باشد ، باید بگویم جالب تر و مؤثر تر خواهد

بود ؛ اما جنایاتی دیگر وجود دارد که واقعاً ننگ آور و مفتضح است

که حتی شاعت و قباحتش نمی تواند آنرا توجیه کند ...

«تبخون» سخنش را پایان نبرد .

– منظورتان اینست که آن لحظه که من دست دخترک را بوسیدم

و پس از آن ترس و وحشت وجودم را فرا گرفت و همچنین بقیه ماجرا ،

بنظرتان مسخره و عجیب جلوه می کند ... می فهمم . کاملاً مقصود شما

را درک می کنم . و شما گمان می کنید که من تحمل نخواهم کرد ؟

«تبخون» خاموش بود ، رنگ از چهره «استاوروگین» پرید و

خطوط صورت اش درهم شد. گویی که باخودش حرف میزد ، آرام گفت:  
 - حالا بی‌میرم که چرا از من پرسیدید که آیا آن دختر جوان  
 که درسوئیس با او آشنا شدم ، در اینجا بسر میبرد یا نه .

- شما آماده نیستید و آنچنانکه بایدو شاید شهادت ندارید .

استاورو گین باهیجانی اندوهبار ناگهان گفت :

- گوش کنید : من میخواهم بر نفس خویش ببخشایم ، اینست

تنها هدف و مقصود من ! سراسر اعتراف من وهمه حقیقت همینست و بس  
 و بقیه مطالب ، دروغ است . میدانم که تنها در آن لحظه است که آن  
 شبح نابود می‌شود . باین دلیل است که در دورنجی عظیم را خواستارم و  
 خودم آنرا می‌جویم ... (بی‌اراده افزود) : بنابراین مرا نترسانید والا  
 در گرداب خشم و کین نابود خواهم شد .

گویی که این سخنان «تیخون» رابه وحشت انداخته بود ، اواز  
 جابر خاست . باصدایی هیجان آلود گفت :

- اگر گمان می‌برید که می‌توانید بر نفس خویش ببخشائید ،

و اگر می‌خواهید سزاواری این بخشایش را بوسیله در دورنج بدست  
 آورید ، آنگاه کاملاً مؤمن خواهید بود . چگونه توانستید بگوئید که  
 به خدا ایمان ندارید ؟

«استاورو گین» پاسخ‌نداد :

- خداوند ، این بی‌ایمانی را بر شما می‌بخشاید ، زیرا ، در حقیقت ،

روح القدس را می‌پرستید ، بی‌اینکه او را بشناسید .

«استاورو گین» بالحنی اندوهبار گفت :

- من نمیتوانم بخشایش الهی را بدست آورم . در کتاب شما آمده

است که جثاتی عظیم تر از این نیست که در حق « یکی از این کودکان » ظلم و ستم روا داریم. در این کتاب نوشته شده است !

او انجیل را نشان داد . « تیخون » با رقت و دلسوزی گفت :

— در پاسخ تان ، شما را به نکته ای بشارت می دهم : اگر موفق شدید که بر نفس خویش ببخشائید ، مسیح هم شما را می بخشد ... آه ! نه ، نه ، حرفم را باور نکنید ، من کفر و ناسزا گفتم ؛ حتی اگر نتوانستید با نفس خویش آشتی کنید ، حتی در این هنگام هم بعلت درد ورنجهایان ، او بر شما می بخشد ، چون اراده اش بر این تعلق گرفته است ... زیرا در قوه تکلم انسان ها برای بیان و توضیح همه راه ها و همه دلایل « بره خدا » ، « که روزی بر ما آشکار و بر ملا خواهد شد » ، آنچنانکه باید و شاید نه کلمات وجود دارد و نه تصاویر . بر غیر مدرك که می تواند دست بیابد ، لایتناهی را که می تواند درك کند ؟

گوشه های لبانش ، مانند چند لحظه پیش لرزید و لرزشی نامحسوس بر چهره اش دوید . پس از يك لحظه کشمکش درونی ، نتوانست بر نفس خویش پیروز شود و آرام سرا زیر افکند .

« استاورو گین » کلاهش را برداشت . بالحنی خسته ، گفت :

— یکبار دیگر باینجا بازمی گردم ، ... از گفت و گوی باشما و احساساتتان . یارشاد و مفتخر شدم . باور کنید که اکنون می فهمم که چرا برخی مردم شمارا بی اندازه دوست می دارند . از شما خواهش میکنم که در درگاه آن کس که او را بیحد و اندازه دوست می دارید ، در حق من دعا کنید ...

« تیخون » که از این خدا حافظی ناگهانی تعجب کرده بود، آرام از جا برخاست ؟

– میخواهید بروید ؟ و من... گویی دست و پای خویش را گم کرده بود – میخواستم از شما تقاضای بکنم ، اما... نمیدانم چگونه بیان کنم... حالا میترسم که ...  
– خواهش می کنم ، بفرمائید ...

«استاوروگین» ، همچنانکه کلاهش را بدست گرفته بود ، ناگهان دوباره نشست .

«تیخون» به این کلاه و وضع و هنجار این مرد دخل وضع که ناگهان آدمی پرمشغله و آداب دان شده بود و باو پنج دقیقه فرصت میداد تا به موضوع پایان دهد ، نگریست . باز هم بیش از پیش آشفته شد .

– دعای من فقط اینست... بی بریدو بدانید ، «نیکلای و سولو دوویچ» ، همان نامی نیست که خود را با آن می نامید ؟ ( که اگر اوراق تان را انتشار دهید ، سرنوشت و راه و رسم زندگی خویش و... همه چیز دیگر را ضایع و تباه کرده اید .

– راه و رسم زندگی ام را ؟

« نیکلای و سولو دوویچ » اخم کرد .

« تیخون » که کاملاً ناتوانی خویش را احساس می کرد بالحنی تقریباً تضرع آمیز ، گفت :

– چرامی خواهید همه چیز را تباه و ضایع کنید ؟ این لجاجت و سرسختی بچه درد میخورد ؟

چهره « نیکلای و سولو دوویچ » ، حالتی بیمار گونه گرفت .

– یکبار بشما گفتم و باز آنرا تکرار می‌کنم : همه سخنان شما بیهوده است و گفت و گوی ما تحمل ناپذیر میشود .

و جرکتی پر معنا کرد .

– شما درك نمی‌کنید . گوش کنید و خشمگین نشوید . عقیده مرا می‌دانید : اگر این اقدام شما از يك احسان فروتنی و خضوع سرچشمه بگیرد ، بزرگترین اقدام يك فرد مسیحی است ، باین شرط که تا پایان ، قدرت تحمل خویش را حفظ کنید حتی اگر تا پایان نتوانید آنرا تحمل کنید ، خداوند به نخستین کوشش و فداکاری شما توجه می‌کند و آنرا در نظر می‌آورد . همه چیز در نظر گرفته میشود : هر گفته ، هر جهش روحی و حتی ناچیزترین اندیشه‌های شما . اما ، در عوض اقدامی دیگر را در برابر شما قرار می‌دهم ، اقدامی که عظیم‌تر و بسیار گرانقدرتر است ...  
نیکلای و سولودوویچ مهر خاموشی بر لب زده بود .

– تشنگی شهادت و فداکاری ، شمارا وسوسه می‌کند و پیوسته آزار میدهد ؛ این اشتیاق و هوس را منکوب و مغلوب کنید ، این اوراق را کنار نهد ، از قصد خود چشم‌پوشید ، آنگاه باز هم فتح و پیروزی باشماست . تکبر و غرور و دیو باطن خویش را زیر پا نهد ! در اینصورت فاتح و پیروز خواهید بود و آزادی را دوباره بدست خواهید آورد .

چشمانش می‌درخشید ، دستپایش را دراز کرده بود ، گویی که دعای کرد .

« نیکلای و سولودوویچ » با ادب اما باتند خوئی گفت :

– شما همه اینها را بی‌اندازه بدل گرفته‌اید و بسیار برایش ارزش قائل شده‌اید ... با این وجود بدانید که من دلسوزی شما را قدر دانی

می‌کنم . می‌بینم که بسیار اشتیاق دارید که دامی در راه من بگسترید ، بی‌شک قصد و اندیشه شما بسیار نیکو است و بخاطر « خیر و احسان » دست باینکار می‌زنید . میخواهید که فقط من بهوش آیم و راهی ساده در پیش گیرم ، بدون هیچ کوشش و کوشش و بدون هیچ نوشته ؛ و زن اختیار کنم تا همانند یک عضو انجمن محل ، عمر خود را بپایان برسانم و بهنگام اعیاد ، در این دیر حاضر شوم ... آیا اینطور نیست ؟ شاید ، چون پیشه شما شناسایی قلوب بشر و گناهکارانست ، پیش‌بینی می‌کنید که در صورتی که تقاضایی جز این ندارم که در حق من دعا کنند ، بنا بر این سر نوشت من بدین ترتیب پایان می‌یابد و باینجا می‌انجامد که با فروتنی و ادب دست دعا بدر گاه خدا بردارم ، اینطور نیست ؟ شرط می‌بندم که همچنین به مادرام و آراش خاطر او می‌اندیشید ...

« تیخون » بدون توجه به خنده و جوابگویی‌های « استاورو کین » باهیجان گفت :

— نه ، من راهی دیگر جسته‌ام تا بتوانید توبه کنید و آمرزش به‌مطلبید . در این حول و حوش زاهدی گوشه گیر را میشناسم که وجودش سرشار از زهد و پرهیز و قرازیگی مسیحیت است . او درخواست مرا می‌پذیرد و انجام میدهد . درباره شما همه چیز را با خواهم گفت . بمن اجازه اینکار را می‌دهید ؟ پنج‌باشش سال زیر دست اوزندگی کنید ، بعد از آن ، خودتان مدت‌اش را تعیین خواهید کرد . راز و نیازی بکنید و دست دعایی بردارید آنگاه آنچه را که در آتش اشتیاق و صلایش می‌سوزید بدست خواهید آورد و حتی آنچه را که اکنون نمی‌توانید تصورش را بکنید !

«داستاورو گین» بادقت باو گوش میداد . گونهای رنگ پریده اش گل انداختند . پرسید :

– بمن می گوئید که دریک دیر دیگر راهب شوم ؟

– ضرورت ندارد که دردیر حاضر شوید و یادرا آنجا سکونت کنید ،

بلکه فقط یک مرید نهانی باشید و حتی با مردم آمیزش کنید ...

«داستاورو گین» باصراحت و قاطعیت گفت :

– پدر ، حرف اش را نزنید .

او برخواست ، « تیخون » هم برخاست . با وحشت به « تیخون »

نگریست و فریاد کشید :

– شمارا چه میشود ؟

« تیخون » دستهایش را بهم پیوسته و چهره اش متشنج شده بود ،

گویی که دچار ترس و وحشتی عظیم شده بود . «داستاورو گین» به کمک اش شافت و خودرا بجانب او انداخت و تکرار کرد :

– شمارا چه میشود ؟ شمارا چه میشود ؟

بنظرش میرسید که «تیخون» همین الآن نقش بر زمین خواهد شد .

«تیخون» با بیانی نافذ که حاکی از درد ورنجی عظیم ، بود گفت :

– می بینم ... ، ای جوان بدبخت ، و مانند روزبر من روشن است

که هر گز مانند این لحظه آمادگی نداشته اید که جنایتی دیگر را مرتکب شوید ، جنایتی که از آن جنایت گذشته ، عظیم تر است !

«داستاورو گین» که واقماً نگران شده بود با ملایمت فرمان داد :

– آرام بگیرید ، شاید عقیده ام تغییر کرد ... حق دارید ... این

اوراق را انتشار نخواهم داد ... آرام بگیرید .



– نه ، اما پیش از انتشار آنها ، شاید یک ساعت قبل از آن ، تو خودت رابدا مان جنایتی تازه می اندازی ، فقط بخاطر اینکه از نشر این اوراق که در این لحظه بر آن تصمیم گرفته ای و سماجت میورزی ، خودداری کنی .  
 « استاورو کین » از خشم و وحشت می لرزید . ناگهان با لحنی خشمگین وقاطع گفت :

– ای روانشناس ملعون !

و بی اینکه سر بر گرداند ، اتاق را ترک کرد .

## فصل نهم

### تفتیش خانه استپان تروفی مویچ

۱

در این گیرودار، ما شاهد حادثه‌ای بودیم که مرا بسیار بتمجب واداشت و «استپان تروفی مویچ» را کلمدادگرگون و منقلب کرد. ساعت هشت صبح، «ناستازیا» با شتاب پنخانه من آمد و خبر داد که خانه اربابش را تفتیش کرده‌اند. من ابتدا چیزی نفهمیدم. بالاخره، پی‌بردم که مأموران خانه را تفتیش کرده و اوراق را گرد آورده‌اند و یک سر باز آنها را در یک گونی ریخته‌است و «بابک گاری» دستی آنها را برده‌اند. این خبر، شکفت آور بود. من بیدرنگه پنخانه «استپان تروفی» مویچ شتافتم.

او را در وضعی تمجب آور دیدم، او مبهوت بود و بسیار منقلب، اما با این وجود، پروژمند می نمود. سماوری روی میز، وسط اتاق می جوشید و یک فنجان چای بچشم می خورد که فراموش شده بود. «استپان تروفی مویچ» دور میز قدم میزد و از این گوشه اتاق بآن گوشه میرفت، بی اینکه بر حرکاتش آگاه باشد. او همان پیراهن سرخ همیشه‌اش را پوشیده بود، اما، همینکه مرا دید، با شتاب نیم تنه و کتلتش را پوشید، پیش از این، هنگامی که یکی از آشنایانش سر زده داخل میشد و او را با پیراهن سرخ خافلگیر می کرد، هیچگاه چیز دیگری روی آن نمی پوشید.

بیدرنگه با هیجان دستم را گرفت.

- بالاخره دوستی آمد! ( ونفسی عمیق برکشید ) عزیزم ، شما را فقط آگاه کردم و بس ، هنوز هیچکس از این واقعه خبر ندارد . باید به « ناستازیا » دستور بدهم که دررا ببیند و اجازه ندهد کسی وارد شود ، بجز آنها ... می فهمید ؟ او با نگرانی بمن می نگرست ، گوئی منتظر جواب بود . مسلماً ، او را سؤال بیج کردم و کم و بیش به داستان بی سر و ته اش که با توضیحات بیفایده رشته آن می گسست ، بی بردم و دانستم که ساعت هفت صبح « ناگهان » يك مأمور ایالتی خودرا باومعرفی می کند .

- ببخشید ، من اسمش را فراموش کردم . او از مردم اینجا نیست ، گمان می برم که « لمبک » اورا به اینجا آورده ، مردکیست احمق و قیافه آلمانها را دارد . اسمش « رزانتال » است .

- همان « بلوم » نیست ؟

- خودش است . او خودش را اینطور بمن معرفی کرد . او را می شناسید ؟ مردکیست گیج و گول و چهره ای پشاش دارد و با این وجود بسیار خشن و سخت وجدبست . يك قیافه پلیسی ، اما نوکر مآب ؛ من اینطور تشخیص میدهم .

« من هنوز خوابیده بودم ، و تصورش را بکنید ، اواز من تقاضا کرد تا اجازه دهم نگاهي به کتابها و نوشته هایم ببیند ؛ بله ، خوب بیاد دارم ، او این کلمه را بکاربرد . او مرا توفیق نکرد فقط کتابها را برد ... او از من فاصله گرفته بود و هنگامی که علت آمدنش را توضیح میداد ، چنان قیافه ای داشت که گویی گمان می برد من بیدرنگ با او گلایز می شوم و با گنج کوب ، سخت می کوبش . همه مردم طبقه پست ، هنگامی که با مردی کامل سروکار پیدا کردند ، همین رفتار را پیش می گیرند . طبیعاً ، فوراً همه چیز را فهمیدم . بیست سالگت که خود را برای چنین لحظه ای آماده می کنم . تمام کتوهایم را باز کردم و همه کلیدهایم را باو دادم ؛ خودم همه را باو دادم . من موقر و آرام بودم . از میان کتابها ، انتشارات « هرزن » را که در خارج چاپ شده ، برداشتم ؛ يك نسخه روزنامه « ناقوس » ، چهار نوشته و منظومه ام ، و بالاخره همه را . نوبت به اوراق و نامه ها و چند یادداشت و طرح تاریخی ، انتقادی و سیاسی رسید . همه را بردند . « ناستازیا » گفت که آنها همه را توی گاری دستی گذاشتند و چادری روی آن کشیدند ، بله ، چادر .

این واقعه يك خواب و خیال بود . کسی نمیتوانست ازین ماجرا نکته ای دریابد ؛ دو باره من سؤال بیجش کردم ؛ « بلوم » تنها آمده بود یا نه ؟

کمی اورا فرستاده بود ؛ به چه مجوزی ؛ چطور جرأت کرده بود ؛ چه توضیحات و دلایلی آماده کرده بود ؟

- او تنها بود ، کاملاً تنها ، صبر کنید ، کسی هم در اتاق گفتش کن بود ، بیادم آمد ، و بعد ... گمان می کنم که بازمه يك شخص دیگر همراهش بود ؛ و در گفتش کن نگهبان ایستاده بود . باید از « ناستازیا » پرسید ؛ او همه ماجرا را بهتر از من میدانند . من بهیچان آمده بودم ، می فهمید . او حرف میرد ، او حرف میرد ...

خیلی کم حرف میزد، من بودم که تمام وقت حرف زدم ... زندگی مرا حکایت کردم، اما، مسلماً، فقط نکاتی که به این ماجرا ارتباط داشت ... من بهیچان آمده بودم، اما خون سرد و موقر بودم، مطمئن باشید، گمان می‌کنم که فقط گریستم. آنها گازی دستی را از دکان مجاور گرفتند.

- آه! پروردگارا، نمیشود باور کرد! «استپان تروفی موویچ»، استدعا می‌کنم. بیشتر توضیح بدهید، این يك خواب و خیالست که برایم تعریف می‌کنید؟  
- عزیزم، گویی که من خواب می‌بینم ... می‌دانید اوانام «نلیا تینیکوف» را بر زبان آورد و فکر می‌کنم که هم او بود که در کفش کن پنهان شده بود. بله، بیاد می‌آورم که «دمتری میتریچ» Dmitri Mitritch وکیل دعاوی را بمن پیشنهاد کرد ... هم او که هنوز پانزده روپل در بازی ورق بمن بدهکار است. بالاخره، درست نفهمیدم. اما من زیرک‌تر از آنها هستم و به «دمتری میتریچ» احتیاج ندارم. گمان می‌کنم که از او بسیار خواهش کردم که موضوع را فاش نکند و چندان بزرگ جلوه ندهد؛ حتی می‌ترسم که بخاک افتاده باشم، چه فکر می‌کنید؟ بالاخره، او پذیرفت ... بله، بیاد می‌آورم، او بود که گفت این نکته اهمیت دارد که نباید سروصدا راه بیفتد، زیرا او فقط آمده است که تفتیش مختصری بکند، همین و بس ... و اگر چیزی بدست نیآوردند، هیچ اتفاقی نمی‌افتد و قضیه مختومه است. قسمی که در پایان کار ما باهم دوست شدیم، من کاملاً راضی و خوشنودم.  
من با تئری دوستانه گفتم:

- به بینم، او به شما پیشنهاد کرد که اقامه دعوی کنید و چنانکه در اینگونه موارد مرسوم است تضمین بسپارید و شما خودتان آنرا رد کردید!

- نه، بدون تضمین، موضوع بنحوی شایسته حل و فصل شد. چراسروصدا راه بیفتد؟ همه چیز دوستانه حل می‌شود ... اگر در شهر دشمنانم از این ماجرا آگاه شوند چه خواهد شد ... و آنکهی این وکیل دعاوی بچه درد می‌خورد، این وکیل خوک صفت ما که دوبار بمن توهین روا داشته و سال گذشته هنگامی که در اتاق نشیمن «ناتالیا پاولونا» Natalia Pavlovna این زن جذاب و زریبا پنهان شده بود، کتک مفصلی نوش جان کرد. و آنکهی، دوستم، تقاضا می‌کنم، بمن سرکوفت نزنید و مایوسم نکنید، زیرا برای يك بدبخت هیچ چیز تحمل‌ناپذیرتر از این نیست که صدها دوست داشته باشد و همگی باو ثابت کنند که کاری احمقانه مرتکب شده است. بنشینید و چای بنوشید، اقرار می‌کنم ... بسیار خسته‌ام ... بهتر نیست دراز بکشم و کمپرس سر که روی سرم بگذارم، چه عقیده دارید؟

- مطلقاً خوبست، باید بیخ هم بآن افزود. حالتان خوش نیست. رنگتان پریده و دست‌هایتان می‌لرزد. دراز بکشید، استراحت کنید و بعد صحبت خواهید کرد. من کنار شما می‌نشینم و منتظر می‌مانم.

او نمیخواست دراز بکشد، اما من اصرار کردم. «ناستازیا» يك جام سرکه آورد، من پارچه‌ای را بآن آلودم و روی سرش گذاختم. بند، «ناستازیا» روی

يك صندلی بالا رفت تا در آن گوشه ، برابر تمثال مریم فانوس روشن کند .  
من با حیرت بآن نگرستم ، قبلاً ، چراغ وجود نداشت و اکنون ناگهان  
پدیدار شده بود . «استپان تروفی موویچ» موزیانه بمن نگرست و بالکنت زبان  
گفت ،

– همینکه آنها رفتند، من به «ناستازیا» دستور دادم فانوس تهیه کند. وقتی  
که اینجور چیزها نوری افاق باشد و بیایند و شمارا توقیف کنند این مسئله نظر آنها  
را جلب می کند و آنها را که دیده اند باید گزارش دهند ...  
«ناستازیا» وقتی که از روشن کردن فانوس فارغ شد، کنار در ایستاد و  
دستش را روی گونه گذاشت و با حالتی ترحم آمیز به «استپان تروفی موویچ» نگرست.  
او از روی نیم تختش بمن اشاره کرد و گفت ،

– به بهانه ای دست بسرش کن، من این رحم و شفقت روسی را نمیتوانم تحمل  
کنم و وانگهی از زندگی بیزار میشوم .

اما «ناستازیا» خودش از اتاق بیرون رفت . من متوجه شدم که «استپان»  
تروفی موویچ، به در نگاه می کرد و گوش بر اهر و داشت . با نگاهی پر معنی بمن  
نگرست و گفت ،

– می فهمید ، باید آماده بود ، هر لحظه ... آنها می آیند و مرا می برند و  
آنوقت دیگر از دست رفته ام !

– پروردگارا ! کی می آید ؟ کی شمارا میبرد ؟

– عزیزم ، توجه کنید، وقتی که او از اینجا میرفت، رك و راست پرسیدم ،  
با من چه خواهند کرد ؟

من باخشم و غیظ فریاد کشیدم ،

– بهتر بود که می پرسیدید شمارا به کجا تبعید خواهند کرد ؟

– با این سؤال، من تلویحاً پرسیدم، اما او جواب نداد و رفت . توجه کنید،  
اما اگر ازم من بخواهند لباس زیر و لباسی رو، مخصوصاً لباس گرم بردارم ، بسیار  
بجاست ، و الا يك شل سربازی روی دوشم می اندازند و از اینجا میبرند .  
(ناگهان صدایش را پست کرد و به دری که «ناستازیا» از آنجا خارج شده نگرست  
و افزود) اما من سی و پنج روپل توی سوراخ جیب نیم تنه ام پنهان کرده ام، آنجاست  
ببینید ... فکرمی کنم که نیم تنه ام را ازم نمی گیرند ، در کیف پول ام ، مخصوصاً  
سه روپل گذاشته ام ، تا بگویم ، «دارایی من همینست و بس» . توجه کنید ، روی  
میز، چند سکه مسی گذاشته ام، باین ترتیب، آنها فکر نمی کنند که من پول پنهان  
کرده باشم . تنها خدا میداند من امشب کجا می خوابم .

من در برابر، این جنون بیحد و اندازه ، سر را پائین انداختم. آشکار بود  
که با این موضوع که او تعریف میکرد آنها نه میتوانند توقیف و نه بازجویی  
اش کنند ، او هذیان می گفت . درست است که پیش از انتشار و اجرای قوانین  
کنونی، همه این وقایع اتفاق افتاده بود . همچنین درست است که يك اقامه دعوی

بسیار منصفانه را با او پیشنهاد کرده بودند (چنانکه خودش می گفت)، اما او آنرا رد کرده بود و باین طریق میخواست موزیکری خویش را نشان دهد...

مسلماً، قیل از امن، یعنی آندکی پیش، یک فرماندار در بعضی موارد، چنین اختیاراتی داشت... اما درجه مورد؛ این موضوع مرا گیج و گمراه می کرد. ناگهان «استپان تروفی موویچ» گفت:

- مطمئناً باید آنها تلگرافی از «سن پترزبورگ» دریافت کرده باشند.

- یک تلگراف! درباره شما؟ بخاطر کتابهای «هرزن» و منظومه تان، شما دیوانه اید! آیا کسی را باین دلیل می توانند توقیف کنند؟

من خشمگین شدم. او روی درهم کشید ورنجید، نه بعلت ایراد اعتراض من، بلکه باین علت که من باور نکرده بودم که دلیلی کافی برای توقیف اش وجود دارد.

او بطرزی اسرارآمیز زمزمه کرد:

- در این عصری که ما زندگی می کنیم، آیا می توان فهمید که بچه علت کسی را توقیف می کنند؟

اندیشه ای دیوانه وار و بی معنی از خاطر من گذشت. گفتم:

- «استپان تروفی موویچ»، بمن بگوئید، چنانکه بیک دوست، به یک دوست صمیمی می گوئید، من شما را لو نخواهم داد، شما عضو یک جمعیت سری و مخفی هستید یا نه؟

حتی در این مورد هم مشکوک و مردد بود: آیا او عضو یک جمعیت سری و مخفی است؟

- اما، توجه کنید، تا از کدام نقطه نظر آنرا بررسی می کنیم.

- چطور، کدام نقطه نظر؟

- هنگامی که انسان از دل و جان شیفته پیشرفت بود، آنگاه چگونه میشود ضاوت کرد، مردم گمان میبرند که عضو هیچ جمعیت مخفی نیستند، حال آنکه بآن بستگی دارند.

- چطور ممکنست؟ شما عضو هستید یا نه؟

- این واقعه از «سن پترزبورگ» آغاز میشود، هنگامی که میخواستم با او (واروارا پتروونا) روزنامه ای تأسیس کنم. اساس همه چیز، از همینجاست. آن زمان، از خطر خوب جستیم، مارا فراموش کردند و اکنون پیادشان آمده. (باشور و هیجان فریاد کشید!) عزیزم، عزیزم، پس مرا نمی شناسید؟ آنها ما را توقیف خواهند کرد و توی کالسه ای می اندازند و آنوقت بسمت «سیبری» میبرند، یا اینکه مارا توی یک سولدونی خواهند انداخت.

ناگهان، اشکش سرازیر شد. با دستمال حریر سرخش چشمان خود را پوشانید و مدت پنج دقیقه با تشنج و هیجان هق هق گریست. من سخت متأثر شدم. این مرد، که مدت بیست سال پیغمبر ما، راعبر ما، معلم ما و شیخ ما بود، و همیشه

سر بلند و سرافراز میزیست و ما خوشنود بودیم که سر تعظیم در برابرش فرود می‌آوریم، اکنون مانند بچه‌های خطاکار حق می‌گیرید و تر که‌هایی را که مملش رفته است تا بیاورد، انتظار می‌کشد. دلم برای او بسیار سوخت. چنین مینمود که اکنون در این لحظه بوجود این کالسکه چنان یقین و حتم دارد، که بوجود من در کنار خودش که امروز صبح انتظارش را می‌کشید و همه این توهمات بخاطر آثار «هرزن» بود و یک منظره! این جهالت کاملی که او داشت و نمی‌گذاشت که حقیقت عادی و پیش‌پا افتاده را درک کند، رقت‌انگیز و در عین حال تنفر آور بود.

بالاخره، از گریستن دست برداشت، از روی نیم تخت برخاست و در طول و عرض اتاق بغض زدن پرداخت، اما هر لحظه به پنجره می‌نگریست و به راهرو گوش میداشت. گفت و گویی ما ادامه داشت، اما بی‌سروته بود. هر چه می‌گوئیدم او را تلاطم و خاطرش را آسوده‌کنم، موفق نمیشدم و به بن‌بست میرسیدم. او، کم‌گوش میداد، اما در عین حال بسیار احتیاج داشت که تسکینش دهند و با این منظور و مقصود، بی‌مکت و درنگ حرف می‌زد. میدیدم که او اکنون نمیتواند از وجود من چشم‌پوشد و به هیچ قیمت نمیخواهد مرا از دست بدهد. من نزدش ماندم و بیش از دو ساعت حرف زدیم. در ضمن صحبت، یادش آمد که «پلوم» دو اعلامیه را که در خانه او بدست آورده بود با خود برده است. وحشت کردم و با بهت و حیرت پرسیدم:

- چطور، اعلامیه؟

با اندوهی خشم‌آلود جواب داد (او گاهی با اندوه و نخوت، گاهی باشکوه و زاری و ترس، با من سخن می‌گفت):

- آه! ده تایی اعلامیه توی خانه‌ام انداخته بودند، اما من هشت‌تای آنها را پاره کردم و «پلوم» فقط دو تایی آنها را بدست آورد ...  
و ناگهان از خشم و غیظ سرخ شد:

- شما تصور می‌کنید که من با این افراد، همدمم! چطور امکان دارد که شما گمان برید که من می‌توانم با این جنایتکاران، این بی‌سروپاها، با سرم «پتراستیا نوویچ»، با این منزه‌های انباشته از پستی و رذالت، هم‌آواز شوم! آه! پروردگارا!

- اما، شاید بتصادف شمارا با این مسایل آلوده‌اند ... وانگهی، این فکر احمقانه است، چنین چیزی امکان ندارد.  
ناگهان از زبانش پرید:

- میدانید، گاهی حس می‌کنم که آنجا فضا حتی بیارخواهم آورد. آه! هر وید و تنهایی مکنانید! امروز همه امید و آرزوهایم بر باد رفت. من آنرا حس می‌کنم. میدانید، شاید من هم مانند آن افسرد در آنجا با کسی گلاویز شوم و گازش بگیرم ... او بانگ‌های عجیب و ترسان که در عین حال میخواست دیگران را هم بترساند، بمن نگریست. هر چه زمان می‌گذشت و کالسکه نمی‌آمد، واقعا او بیش از پیش بر کسی

یا چیزی خشم می گرفت ، او دیوانه شده بود . ناگهان «ناستازیا» که از آشپزخانه بیرون آمده بود و در راهرویی چیزی می گشت ، پایش لغزید و رخت آویز را انداخت . «استیان تروفی موویچ» بلرزه افتاد و گویی خشکش زد ، اما هنگامی که پی برد که «ناستازیا» بود ، سر او فریاد کشید و با بزمن کوبید و دوباره او را با آشپزخانه برگردانید . یک دقیقه بعد ، با نومی دی بمن نگر بست و گفت :

- من نابود شدم ! عزیزم ، (او کنار من نشست و با خزن و اندوه چشمانم خیره شد) ، عزیزم ، قسم میخورم که از سبیری نمی ترسم ، آه ! قسم میخورم (حتی اشک در چشمانم حلقه زد) ، از چیزی دیگر می ترسم ...

از وضع و حالش پی بردم که او بالاخره میخواهد یک مسأله عجیب را که تا کنون نزد خود محفوظ داشته بود ، با من در میان گذارد . با وضعی اسرار آمیز ، نجواکنان گفت :

- من از بی آبرویی می ترسم .

- چه بی آبرویی ؟ بلکه ، برعکس ! «استیان تروفی موویچ» ، حرفم را باور کنید ، همین امروز ، همه اینهاروشن خواهد شد و بنفع شما پایان خواهد یافت . تا این حد اطمینان دارید که مرا خواهند بخشید ؟

- «بخشیدن» یعنی چه ؟ صحب اصطلاحی ! شما چه کرده اید ؟ بشما اطمینان میدهم که هیچ عملی از شما سر نزده است .

- از کجا می دانید ؟ تمام زندگی من پراز ... عزیزم ... آنها همه چیز را بیاد خواهند آورد ... و اگر چیزی نیافتند ، آنوقت بازم وضع وخیم تر میشود ... - چطور وخیم تر میشود ؟

- وخیم تر !

- نمی فهمم .

- دوستم ، دوستم ، اگر به سبیری یا «آرخانگلک» تبمیدام کنند ، حقوقام را پایمال کرده اند ، بسیار خوب ! پایمال کنند ! اما من از چیزی دیگر می ترسم (او با حالتی وحشتزده و اسرار آمیز زیر گوش من سخن می گفت) .

- از چه ، از چه می ترسید ؟

با تشویش بمن نگر بست و گفت :

- شلاق میزنند !

میترسیدم که عقلش را از دست داده باشد و فریاد کشیدم ،

- کی شما را شلاق میزند ؟ کجا ؟ چرا ؟

- کجا ؟ آنجا ... همانجا که شلاق میزنند .

- کجا شلاق میزنند ؟

نجواکنان ، زیر گوشم گفت ،

- آه ! عزیزم ، کف اتاق زیر پای شما دهن بازمی کند ، نصف بدن شما در

آن فرو میرود ... همه مردم اینرا می دانند .



بالاخره نتوانستم خودداری کنم و فریاد کشیدم ،

- چه یاروهای ! یاروهای قدیمی و کهنه ! آیا واقعا تا کنون این حرفهای مفت و یارو را باور می کرده اید ؟  
من خنده را سردادم .

- حرفهای مفت و یارو ؟ خوب ، از کجا می آید ؟ آن کسی که شلاق خورده .  
تصرف نخواهد کرد . این حادثه را ده هزار بار ، در تصور و خیال مجسم کرده ام !  
- اما شما ، شما را چرا شلاق بزینند ؟ هیچ عملی از شما سر نزده ؟  
- این موضوع اهمیت ندارد ، آنها می بینید که من بی تصمیم و شلاقم  
خواهند زد .

- واطمینان دارید که پس از آن شما را به «سن پترزبورگ» خواهند برد ؟  
- دوستم ، قبلا گفتم که من ابتدا افسوس نمی خورم ، من دیگر ازدست رفته ام .  
از آن هنگام که او «واروارا پتروونا» در «اسکور شینکی» با من خدا حافظی کرد ،  
دیگر بزندان کی علاقه ندارم ... اما اینجا مسأله بی آرویی مطرح است ، اگر او «واروارا-  
پتروونا» بفهمد چه خواهد گفت ؟

مرد بیچاره ، نومیدانه بمن تکریمت و سرخ شد . من سرم را زیر انداختم .  
- اواز موضوع آگاه نمیشود ، چونکه آنها با شما کاری نخواهند داشت .  
«استپان تروفی موویچ» ، شما امروز صبح به اندازه ای مرا میبوت و حیران کرده اید  
که چنین بنظرم میرسد که نخستین بار است که در زندگی با شما سخن می گویم .  
- دوستم ، موضوع ترس در میان نیست . اما حتی اگر مرا عفو کنند و دوباره  
با اینجا برگردانند و کاری بکارم نداشته باشند ، باز هم نا بود شده ام . او «واروارا پتروونا»  
در سراسر زندگیش بمن بدگمان خواهد شد ... به من ، به من ، شاهر ، متفکر ، مردی  
که بیست و دو سال او را پرستیده است !  
- این نکته بفکرش نخواهد رسید .

او با یقین و ایمان زمزمه کرد

- این نکته بفکرش خواهد رسید . ما در «سن پترزبورگ» ، بهنگام عید  
پرهیز ، پیش از عزیمت ، وقتی که هر دو می ترسیدیم ، در این باره صحبت داشته ایم .  
او در سراسر زندگیش بمن بدگمان میشود ... چگونه او را از اشنایه در آورم ؟ امکان  
ندارد . و اینجا ، در این شهر ، که باور خواهد کرد ، امکان ندارد ... وانگهی زنان  
را که بهتر می شناسید ... او از این حادثه لذت خواهد برد ... مانند یک دوست  
واقعی ، ناراحت خواهد شد ، اما در باطن لذت خواهد برد . با این ترتیب سلاحی  
بنست او خواهم داد که در سراسر زندگی علیه من بکاربرد آید ! نا بود شدم ! بیست  
سال با خوشبختی کامل با او بسر بردم .. و اکنون ...

او چهره اش را میان دودست پنهان کرد . من پیشنهاد کردم :

- «استپان تروفی موویچ» ، آیا نمی توانید که فوراً «واروارا پتروونا» را از  
ماجر آگاه کنید ؟

او آزر می‌سندلی پرید و بر خود لرزید ،  
 - خدا نکند ، هرگز ، پس از اینکه آن سخنان را بمن گفت ، هنگامی که  
 در «اسکورشنیکی» میخواست از من جدا شود ، هرگز  
 چشماش می‌درخشید .

فکر می‌کنم ، یک ساعت یا بیشتر خاموش ماندم ، چیزی را انتظار می‌کشیدم ،  
 او چنین انتظاری را داشت .. دوباره دراز کشید ، چشماش را بست و بیست دقیقه  
 خاموش ماند ، چنانکه من گمان بردم بخواب رفته است . ناگهان ، با شتاب  
 برخاست ، حوله را از سرش دور کرد ، از نیم تخت فرود آمد ، خودش را جلو آینه  
 رسانید و با انگشتانی که می‌لرزید ، کراواتش را گره زد و «ناستازیا» را با صدایی  
 بلند و آمرانه طلبید و باودستور داد تا پالتو و کلاه نو و عصایش را بیاورد . با صدایی  
 مقطع گفت :

- پیش از این نمیتوانم صبر کنم ، نمی‌توانم ، نمی‌توانم ! خودم میروم .  
 من هم از جا پریدم و گفتم :  
 - کجا !

- نزد «لمبک» ، عزیزم ، لازمست ، مجبورم . این وظیفه منست . من یک  
 فرد ملتزم و یک انسان ، نه یک تکه آشغال ، من حقوق دارم و آنرا مطالبه می‌کنم ..  
 بیست سال می‌گذرد که دیگر حقوق ام را مطالبه نکرده‌ام ، درس‌ارزندانم ، بطرزی  
 ضمیمه حقوق خود را از یاد برده بودم ... اما اکنون مطالبه خواهم کرد . او باید  
 همه چیز را بمن بگوید ، همه چیز . او یک تلگراف بدستش رسیده است . او حق  
 ندارد ، مرا شکنجه و آزار دهد ، خوب ، توقیف کند ، توقیف کند !  
 او فرماد می‌کشد و یا بزمن می‌کوبید .

من برای رعایت حالش تا آنجا که امکان داشت ، آرام گفتم :  
 - این اقدام شما را تأیید می‌کنم . واقعا ، چنین اقدامی بهتر از آنست که  
 در خانه بمانید و با توهومات دست بگریبان شوید . فقط ، این وضع و حال شما را  
 تأیید نمی‌کنم و نمی‌پسندم ، توجه کنید که چه وضعی دارید ، با چنین حالی ، چطور  
 با آنجا می‌روید؟ با «لمبک» باید با آرامش و قارسخن گفت . واقعا ، امکان دارد که آنجا  
 با کسی گلاویز شوید و گازش بگیرید .

- من خودم زانجا تسلیم می‌کنم . من بدهان شیر میروم ...  
 - اما ، من باشما می‌آیم .

- از شما چنین توقمی ندارم ، این محبت و خدمت دوستانه شما را می‌پذیرم ،  
 اما فقط تا در خانه ، شما نباید ، حق ندارید ، همراه من بیایید و خود را بخطر  
 بیندازید ! آه ! باور کنید ، آرام و آسوده‌ام ! در این لحظه خود را برتر از تمام  
 مقدسات می‌یابم ...

- شاید ، من هم همراه شما بخانه داخل شوم . دیروز ، بوسیله «وسوتسکی»  
 بمن خبر دادند که آن کمیته احمقانه‌شان ، بمن نیاز دارد و به جشن‌شان دعوت‌ام

می‌کنند تا وظیفه‌ای را بعهده بگیرم ... یعنی جزء شش تن از جوانانی باشم که به امور غذارسیدگی می‌کنند و از زنان پذیرا می‌نمایند، و می‌همانان را بجای خود می‌نشانند و پیک نوار قرمز و سفید روی شانه چپ خود دارند. من خواستم این دعوت را رد کنم، اما اکنون، این موضوع را بهانه می‌کنم و نزد خود «یولیامیخائیلوونا» می‌روم و از او توضیحاتی می‌خواهم. پس، ما با هم با آنجا می‌رویم.

او سخنانم گوش داد، با سر آنرا تأیید کرد، اما چنین می‌نمود که چیزی درک نمی‌کند. ما در آستانه در ایستاده بودیم. او به فانوس گوشه‌ای اشاره کرد و گفت:

- عزیزم، عزیزم، هرگز بآن اعتقاد نداشتیم، اما ... برویم! (اوهلامت صلیب کشید.) برویم!

هنگامی که به پلکان جلو عمارت رسیدیم، اندیشیدم، «آه! اینطور بهتر است، هوای خنک، حالتش را بجا می‌آورد، آرام می‌شود، بخانه باز می‌گردد و می‌خوابد.»

اما نقشه‌های من تحقق نیافت. درست، بین راه، حادثه‌ای برایمان اتفاق افتاد که بیش از پیش خاطر دستیان تروفی موویچ را آشفته و حقیقه مشوش و متحیراش کرد، قسمی که هرگز گمان نمی‌بردم که دوست ما چنان زرتگی و فرزی دراکه امروز صبح نشان داد، بتواند از خود نشان دهد.

دوست بیچاره، دوست عزیز!

## فصل دهم

### طرازان - صبح شوم

۱

حادثه‌ای که در راه اتفاق افتاد ، بسیار جالب بود . اما باید همه چیز را با نظم و ترتیب ، حکایت کنم . یکساعت پیش از عزیمت ما ، یکدسته کارگران کارخانه «شپیکولین» که تعدادشان هفتاد نفر بود و شاید هم بیشتر ، در برابر دیدگان بسیار متمجب و حیران مردم ، از میان شهر عبور کردند . آنها با نظم و ترتیبی که طبق نقشه بود ، تقریباً با سکوت و با ادب و نزاکت گذشتند . بعداً تأیید شد که این افراد ، نمایندگان کارگران کارخانه بودند ( کارخانه تقریباً نهصد کارگر داشت ) و میخواستند بسراغ فرماندار بروند و در غیبت صاحب کارخانه ، علیه مدیر آن شکایت کنند ، زیرا او کارخانه را بسته و کارگران را مرخص کرده و با بی‌حیایی و وقاحت حقشان را دزدیده بود و اکنون هیچ شك و تردیدی در این مورد وجود نداشت . عده‌ای دیگر هنوز تا این زمان چنین می‌گویند که آنها نمایندگان کارگران نبودند ، زیرا هفتاد نفر برای نمایندگی تعدادش زیاد است و این جمعیت را کارگرانی تشکیل می‌دادند که بسیار آسیب دیده بودند و می‌رفتند تا فقط شکایت خودشان را تسلیم کنند ، و حال آنکه این شور و عصیان عمومی کارگران «شپیکولین» که سروصدای فراوان بدنبال داشت ، هرگز بوقوع نپیوست .

عده‌ای با اصرار و سماجت عقیده داشتند که این هفتاد مرد ، شورشیان ساده نبودند ، بلکه هدف‌های سیاسی محض داشتند ، به این معنا که سرشان برای سیاست

درد می کرد و با نوشته های بی امضاء تعریک شده و به هیجان آمده بودند . خلاصه ، هنوز محقق نیست که آیا این افشاش را کسی رهبری می کرد یا تعریک و تهییج صرف بود . من بر این عقیده ام که کارگران هرگز نوشته های بی امضاء را نتوانده بودند حتی اگر هم می خواندند ، نکتۀ مهمی از آن درک نمی کردند ، باین دلیل بسیار ساده که نویسندگان چنین نوشته هایی ، با وجود سادگی تمام و کمال سبکشان ، بسیار پیچیده و مبهم می نویسند .

با توجه باین مسأله که کارگران واقفاً بدو ضمی توانفرسا دوچار شده بودند و پلیس هم که شکایت آنها را شنیده بود و نمیخواست آنها را ذبح بشناسد ، کلاً بطریقی بود که این فکر در آنها پدیدار گردد که دسته جمیع سراغ فرماندار بروند ، شکایت خود را بدست گیرند و بر این پلکان خانۀ او با نظم و ترتیب بایستند و همینکه سر و کله فرماندار پیدا شد ، بزانو درآیند و چنان تضرع و زاری کنند ، که گویی او خداست و سر نوشت آنها در دست اوست . بمقیده من ، برای اینکار نه شورش ضرورت دارد و نه حتی اهزام نمایندگان ؛ چنین اقدامی سابقه تاریخی دارد و کهن است ؛ ملت روسیه همیشه دوست میداشته که با فرماندار گفت و گو کند و اینکار را با لافتن محض انجام میداده و به نتایج چنین گفت و گویی توجه نداشته است .

باین دلیل است که کلاً یقین دارم که اگر «پتراسییا نوویچ» ، «لییوتین» ، یا کسی دیگر وحشی «فدکا» ، قبلاً با کارگران تماس گرفته (در این مورد قرائن و امارات بسیار محکم در دست است) و با آنها حرف زده بودند ، مسلماً تنها دو ، سه یا حد اکثر پنج نفر را دیده بودند ، آن هم فقط برای اینکه موضع کارگران و ماجرای آنها بی یبرند ، و از اینکار هیچ نتیجه ای هم حاصل نمی کردند . حتی اگر کارگران از تبلیغات آنها ، بویی از شورش و عصیان برده بودند ، این اقدام بنظرشان چنان احمقانه و بیهوده جلوه کرده بود که بیدرتنگه میبایست گوشهای خود را گرفته باشند تا دیگر این اباطیل را نشنوند . اما دخالت «فدکا» در این حادثه ، موضوعی دیگر است ؛ چنین مینماید که او پیش از «پتراسییا نوویچ» امید موفقیت داشت . حریفی که سه روز پیش در شهر اتفاق افتاد ، امروز منطم شده است که «فدکا» با دو کارگر کارخانه حامل آن بوده اند و یکماه بعد ، در این استان بازم سه کارگر سابق کارخانه را به اتهام ایجاد حریق و سرق دستگیر کردند . حتی اگر «فدکا» فرست یا فتوا آنها را بیک اقدام مستقیم و فوری واداشته بود ، جز با این پنج تن نمیتوانست با دیگران ارتباط حاصل کند ، زیرا درباره بقیۀ کارگران هیچکس چنین ظن و گمانی نمیبرد .

بهر جهت ، کارگران ، دسته جمیع ، به میدان بر این خانۀ حاکم رسیدند و با نظم و ترتیب و سکوت حرف بستند . به جلو خان صدارت نظر دوختند و منتظر ماندند بمن گفتند ، بعضی اینکه کارگران سف بستند ، بیدرتنگ کلاهشان را از سر برداشته این امر ، نسیاحت قبل از هدیدار شدن حاکم ایالت که درست در این لحظه در خانه نبود ، اتفاق افتاد . فوراً سروکله پلیس پیدا شد ، ابتدا بشکل دسته های متفرق و سپس بطور دسته جمیع ؛ مسلماً ، پلیس با تهدید دستور داد تا کارگران حرکت

کنند. اما کارگران مانند گله گوسفند که به آغل رسیده باشد، همچنان بر جای ستاده بودند و حرکت نمی کردند و باختصار جواب می دادند که با «شخص حاکم» کار دارند؛ چنین بر می آمد که تصمیم شان خلل ناپذیر است. فریادهای گوشخراش قطع و جای خود را با سرعت به تأمل و اندیشه سپرد و به دستورهایی که آهسته زمزمه میشد و به حیرت و سرگردانی غم آلودی که چین بایروان فرماندهان می انداخت. فرمانده پلیس چنین مصلحت دید که تا آمدن شخص «فن لمبک»، منتظر بماند. این نکته نادرست است و حقیقت ندارد که او چهارنعل با کالسکه خود، شتابزده سر رسیده و هنوز از «درشکه» یا نین نیامده بود که کارگران را بشلاق بست. این نکته حقیقت دارد که او دوست می داشت درشکه اش را که پوشش زرد رنگ داشت با سرعت براند و همچنان که اسبها دیوانه وار می تاختند، او هم بتدریج سرمست میشد و همه کلبان بازار بزرگ را بتحصین و امیداشت، آنگاه او بر می خاست، کاملاً قد برمی افراشت، و شلاقی را که به عمق در کنارش آویخته بود، بدست می گرفت و دست راستش را بلند می کرد. گویی که بر فراز یک عمارت بلند، شهر را می نگرد. اما این بار شلاقش را بصحرت در نی آورد، هر چند که نتوانسته بود خودداری کند و بهنگام پائین آمدن از درشکه دشنام بر زبان نراند، اوفقاً برای اینکه محبوبیت خود را از دست ندهد، چنین رفتاری را از خود نشان داده بود. این نکته باز نادرست تر است که سر بازار همسایع با سر نیزه را بمیدان آورده بودند و با تلگراف دستور داده شده بود که توپخانه و قزاقها را گسیل دارند، این مطالب، چفنگ و باره بود و حتی جااعلان هم بآن ایمان نداشتند. بهمن ترتیب حقیقت نداشت که بشکه های آتش نشانی را که بر آزاب بود، آورده بودند تا ب مردم آب بپاشند. فقط «ایلیا ایلیچ» Ilya Ilych با خشم فراوان فریاد کشیده بود که هیچکس از آب، خشک بیرون نخواهد آمد؛ قاعده از این ماجرا، افسانه ای پرداخته بودند که با همین شرح و بسط در مطبوعات پایتخت منتشر شد. درست ترین روایت آن بود که تمام افراد پلیس آماده بخندمت، جمعیت را محاصره کرده بودند و کمی سر ناحیه اول پلیس را بمنوان قاصد نزد «لمبک» فرستاده بودند و او که اطلاع داشت حاکم نیم ساعت پیش با درشکه عزیمت کرده، با شتاب در جاده «اسکور شپکی»، در پی درشکه حاکم روان شده بود.

اما اقرار می کنم که یک نکته برای من همچنان مبهم و تاریکست؛ چگونه به این جمعیت ساده شمع دیده شاکس که حتی تعدادشان از هفتاد تن تجاوز نمی کرد، ناگهان وصله «شورش» که ارکان اجتماع را می لرزاند و بنا بودی تهدید می کرد، چسبانیده بودند؟ «لمبک» که بیست دقیقه بمداز گسیل داشتن قاصد، سر و کله اش پیدا شده بود، چرا این عقیده در مغزش رسوخ یافته بود؟ من چنین تصویری کم (یکبار دیگر می گویم که این تصور، کاملاً شخصی است)؛ «ایلیا ایلیچ»، که پدر تعمیدی یکی از کودکان مدرسه کارخانه بود، تمند داشت که ماهیت این جمعیت را

۱ - ضرب المثل روسی است باین معنا که هیچکس از این مهلکه جان سالم

بدر نخواهد برد.

برخلاف حقیقت و واقع معرفی کند ، مسلماً برای اینکه نگذارد باطن ماجرا آشکار گردد و شخص «لمبک» این فتنیده را در او بوجود آورده بود. در این دوروز اخیر ، «لمبک» با «ایلیا ایلیچ» دو بار محرمانه گفتگو و بحث کرده و هر چند که مطالب آنها بی سر و ته بود ، اما «ایلیا ایلیچ» چنین معتقد شده بود که مافوق‌های او به ماجرای اعلامیه‌ها و تحریک کارگران «شیپگولین» عقیده راسخ دارند. آنها در اعتقاداتشان چنان یا برجا بودند که اگر بعداً بطلان و سخافت مسأله تحریک ثابت و مسلم میشد ، آنها میبایست شرمسار می شدند و تأسف میخوردند .

«ایلیا ایلیچ» حيله گر ، هنگامی که از خانه «فن لمبک» بیرون می آمد ، اندیشید ، «او میخواهد در سن پترزبورگ» برای خود کسب شهرت و وجهات کند ؛ بسیار خوب ! من از این موضوع استفاده می کنم !

اما من یقین دارم که «آندری آنتونوویچ» بیچاره ، حتی برای کسب شهرت و وجهات ، طالب شورش و عصیان نبود. او ماموری بود ، بی اندازه دقیق و درستکار ؛ و تا بهنگام ازدواج عقیف و پاکدامن زیسته بود . من اطمینان دارم که از همین صبح شوم است که نخستین آثار بیماری در «آندری آنتونوویچ» پدیدار شد و چنانکه می گویند بالاخره در یکی از آماشگاه‌های سوئیس بستری گردید و هم اکنون دوران نقاهت خود را می گذراند . با این وجود ، اگر بپذیریم که درست پس از این صبح است که «برخی» حوادث اتفاق افتاد ، تصور می کنم که قاعده می توان پذیرفت که امکان داشت و می توانستند که از روز پیش بوجود همین حوادث می برند ، البته نه با جزئیاتش . از يك منبع بسیار موقف میدانم ( بسیار خوب ! فرض کنید که «یولیامیخائیلوونا» بعداً خودش گوشه‌ای از این ماجرا را بر من آشکار کرد ، البته نه بیرو زحندان ، بلکه تقریباً با ندامت و پشیمانی ، زیرا يك زن هیچگاه کاملاً ابراز ندامت نمی کند ) ، که روز قبل ، «آندری آنتونوویچ» در دلش بسر اغزش می رود و او را بیدار می کند و تقاضای کند که «اتمام حجت» اش را گوش کند . چنان متضیی و آشتی ناپذیر بود که «یولیامیخائیلوونا» ناچار شد با موهای پیچیده از رخت خواب لغتنش اش بیرون آید ؛ او روی صندلی درازش لم داد تا با تعقیری زنده بخنای شوهرش گوش دهد . در این لحظه بود که او می برد «آندری آنتونوویچ» اش چه صدی دارد و باطناً وحشت کرد . «یولیامیخائیلوونا» بالاخره میبایست بخود می آمد و آرام می گرفت ، اما وحشت و ترسش را پنهان داشت و بیش از پیش اصرار ورزید و لجاجت کرد . «یولیامیخائیلوونا» با رفتاری خاصی با «آندری آنتونوویچ» رو برو میشد ( گمان می کنم مانند هر زن دیگر ) ، بارها این روش بکار رفته و آزموده شده بود و اغلب شوهر را متضیی و بسیار ناراحت می کرد . روشی که «یولیامیخائیلوونا» بکار میبرد ، چنین بود که مدت يك ، دو ، بیست و چهار ساعت و حتی سه روز ، مهر سکوتی تقصیر آمیز بر لب میزد . این سکوت ، هر چه بود یا نبود ، هر گاه برقرار میشد «آندری آنتونوویچ» حتی میخواست خود را از پنجره طبقه سوم پرت کند ، نعمل این رفتار برای مردی حساسی توان فرسا بود ؛ آیا «یولیامیخائیلوونا»

صد داشت که شوهرش را بخاطر اشتباهاتی که در این روزهای اخیر مرتکب شده و همچنین بخاطر اینکه به لیاقت او در امور اداری رشک می‌ورزید، تنبیه و مجازات کند؟ آیا «یولیامیخائیلوونا» باین علت که شوهرش از رفتار او نسبت به جوانان و اجتماع، انتقاد می‌کرد و باین ترتیب از مقاصد سیاسی و تیزهوشی‌اش قدردانی نمی‌کرد، متعجب و خشمگین بود؟ آیا بعلمت اینکه «آندری آنتونوویچ» به «پتر استیا نوویچ» احقانه حسادت می‌ورزید، کینه او را بدل داشت؟ در هر صورت، «یولیامیخائیلوونا» تصمیم گرفت که نرم و آرام نگردد، حتی در این لحظه بامدادی و در این وضع که «آندری آنتونوویچ» بیش از هر وقت نگران و مشوش بود. «آندری آنتونوویچ» در طول و مرض اتاق نشیمن خود، روی قالی قدم می‌زد، و دردم و برهم هر چه را که در دل داشت بیان می‌کرد، زیرا که کلمه نصبرش لبریز شده بود، او اعلام کرد که همه مسخره‌اش می‌کنند و دشتش می‌اندازند. هنگامی که لبخند زشت را دید بیدرتکه فریاد کشید:

— مخصوصاً این عبارت را بیان کردم درست است، «دستم می‌اندازند»! خیر خانم، آن لحظه فرارسیده. بدانید که دیگر زمان خندیدن و عشوہ گری سپری شده. ما دیگر در اتاق نشیمن یک خانم طنناز نیستیم، ما مانند دو موجود مجرد و مجزا هستیم که میان آسمان و زمین یکدیگر را ملاقات کرده‌ایم تا حقیقاً با بگوئیم. (مسلماً) افکارش منشوش بود و برای بیان مافی الضمیرش که صحیح و منطقی بود، کلمات مناسب را نییافت. خانم، شما نید که وضع سابق را از من گرفتید، این مقام را بخاطر شما پذیرفتم. بخاطر جاه طلبی شما... شما لبخند تمسخر می‌زنید! فکر نکنید که پیروز شده‌اید، صبر کنید. خانم، بدانید که من قادر بوده‌ام و هستم که این مقام و حتی ده‌ها نظیر آنرا اشغال کنم، چونکه لیاقت آنرا دارم، اما با شما، خانم، با وجود شما، این امر امکان ندارد؛ با وجود شما، من دیگر لیاقت ندارم. دو مرکز و دو قدرت نمی‌توانند در کنار هم زندگی کنند. خلاصه، شما یک قدرت در اتاق من بوجود آورده‌اید و یکی در اتاق خودتان، دو مرکز قدرت، خانم، اما من آنرا نمی‌پذیرم! در کارهای اداری، مانند اداره خانه، یک مرکز بیش نباید وجود داشته باشد، دو مرکز با هم سازگار نیستند... چگونه از من قدردانی کرده‌اید؟ در زندگی زناشویی، شما پیوسته ثابت کرده‌اید که من هیچ و پوچ و احمق و حتی پست و بی‌مقدارم و چون دائماً مرا تحقیر کرده‌اید، من تا چارم بشما ثابت کنم که من ابداً پوچ و احمق نیستم و همه مردها را بآنجا بگذرانی خوش متعجب و حیران می‌کنم. باری، آیا برای هر دوی ما شرم آرد نیست؟

سخنش که باینجا رسید، بطرزی بریده و تند پاها را روی قالی کوبید بسمی که «یولیامیخائیلوونا» ناچار شد باوقار و خشونت از جا برخیزد. «آندری — آنتونوویچ» بیدرتکه آرام گرفت، و خودش را بموش من‌دی‌ک‌زد و حق‌گریست، (بله، حق‌گریست) و مدت پنج دقیقه به سینه کوبید، و بواسطه سکوت سمج «یولیامیخائیلوونا» بیش از پیش درمانده و ناتوان میشد. بالاخره، ناشیانه اقرار



کرد که او به « پتراستیانوویچ » رشک میبرد. آنگاه بی برده که بی اندازه اشتباه و خطا کرده، سپس خشمگین شد و فریاد کشید « که او اجازه نخواهد داد که وجود خدا را منکر گردند، در سالن بیدینی اش را گل می گیرد، و ثابت می کند که حتی یک حاکم بشما اعتقاد دارد و در نتیجه زنت هم ممتنع است، و دیگر وجود این جوانان را تحمل نخواهد کرد؛ و شما، شما، خانم، نجابت اقتضای کند که مراقب و مواظب شوهرتان باشید و از عقیده او دفاع کنید، حتی اگر نالایق باشد (باری، من نالایق نیستم) »، شما سبب می شوید که در اینجایه مرا تحقیر کنند، شما نیکه همه را علیه من بسیج کرده و شورانده اید» او فریاد کشید که نسل زن را از جهان برمی دارد، و این طاعون را محو و نابود می کند، و حتی همین فردا این جشن بدون مجوز را که بنفع دختران پرستار (که مرده شورشان ببرد) برپا میشود، قدغن خواهد کرد، و فردا نخستین دختر پرستار را که ببیند، همراه با قزاق از این ایالت اخراج می کند. فریاد کشید، « قطعاً قطعاً! می دانید که در کارخانه، جنایتکاران شما کارگران را تحریک می کنند و من از ماجرا آگاهم؟ می دانید که عمداً اعلامیه پخش می کنند، بله، عمداً! می دانید که اسامی چهارتن از جنایتکاران را می دانم و دیوانه شده ام، کلمه دیوانه!!!...» در اینجا، « یولیامیخائیلوونا » بحرف آمد و با خشونت گفت که مدت زمان نیست که از این مقاصد جنایتکارانه آگاه است و همه اینها احتمافانه میباشد و « آندری آنتونوویچ » برای آن اهمیت زیاد قائلت و از این گروه اشارته فقط چهارتن بلکه همه آنها را می شناسد (در این مورد، او دروغ می گفت)؛ و بخاطر این موضوع، ابتدا قصد ندارد که تحمل و شمر خود را از دست بدهد و برعکس بیش از هر زمان دیگر به فکر و شمر خود اعتماد دارد و امیدوار است همه چیز را بدلتخواه پایان دهد؛ جوانان را تشویق کند؛ عقل و شمر را با آنها باز گرداند، ناگهان برای آنها ثابت کند که مقاصدشان بر ملا شده و بیدرتنگ حیفهای تازه یک فعالیت عاقلانه و بسیار درخشان را، بیش پای آنها بگذارد. آه « آندری - آنتونوویچ » چه حالی داشت! اکنون می فهمید که « پتراستیانوویچ » درباره او را فریب داده و دستش انداخته و برای « یولیامیخائیلوونا »، اسرار را بیشتر فاش کرده تا برای او، و بالاخره بی برده که امکان دارد که « پتراستیانوویچ » خودش محرک اصلی تمام این مقاصد جنایتکارانه باشد، آنگاه از خشم دیوانه شد و فریاد کشید و پرده ها را درید.

زن احمق و فاسد، بدان، بدان که بیدرتنگ معشوق رذلت را توقیف می کنم، و بدست و پایش غلوزنجیر می گذارم و او را بزندان می افکنم، یا اینکه خودم را در برابر چشمان تو از این پنجره بزیر می اندازم!

« یولیامیخائیلوونا » با بنهمه و راجی، با خنده ای ناگهانی و ممتد و پرطنین پاسخ داد، خنده ای بود بریده و خوش آهنگ، درست به خنده یک هنرپیشه پارسی شباهت داشت که صد هزار فرانک اجرت گرفته تا در تئاتر فرانسه نقش یک زن طناز را بازی کند، و آشکارا شوهرش را که جرأت یافته بود حسادت بوزرد، مسخره

می‌کرد. «فرمانیک» ابتدا بجانب پنجره دوید، بعد بیحرکت ایستاد. دستهایش را روی سینّه صلیب کرد و، چون مرده رنگ پریده، بزنش که می‌خندید، تهدید آمیز فکریست و نفس‌زنان بالحنی تضرع آمیز گفت:

– «بولیا» ، می‌دانی ، می‌دانی ، می‌دانی که من هم کاری از دستم برمی‌آید ؛ اما هنگامی که بدنبال سخن خود دوباره فقهه خنده او را که گوشخراش ترازیش بود، شنید ، دندانها را بهم فشرد و ناگهان ازجا پرید ، اما بجانب پنجره نرفت ، بلکه بطرف زنش تنافت و بامتتهای گره شده او را تهدید کرد ؛ او مشتش را فرود نیاورد ، نه ، هزار بار نه ؛ اما ناگهان میهوت و شرمسار شد ، سر از پانمی شناخت و بجانب اتاق گرش دوید و بالباس، خودش را روی تخت خواب انداخت ، سرش را در رخت خواب فرو برد و مدت دو ساعت بهمین حال دراز کشید ، بی اینکه بخواب رود یا بیندیشد ؛ قلبش کند میزد و مغزش از یک نومیدی تیره و تار و بی نتیجه انباشته شده بود. گاه بگاه ، تمام بدنش را لرزشی تب‌آلود ، فرا میگرفت . مسایلی در هم و برهم از مغزش که بیج چیز نمی‌اندیشید ، می‌گذشت ؛ گاهی ، مثلاً به ساعت دیواری کهنه‌ای می‌اندیشید که یازده سال پیش در « سن پترزبورگ » داشت و عقربه دقیقه شمارش افتاده بود . گاهی به « میلبوآ » *Milbois* ی کارمند می‌اندیشید که با او در یارک « الکساندر بوسکی » یک گنجشک گرفته بود . گمان می‌کنم که بی‌هوش و حواس ساعت هفت صبح بخواب رفت ، خوابی دلنشین ، بارز و باهای شیرین . ساعت ده بیدار شد ، ناگهان از تخت خواب پائین پرید ، بیدرتنگ همه چیز را بیداد آورد و دستش را محکم به پیشانی کوبید . بی اینکه صحبتان بخورد و رئیس شهر بانی را بپذیرد و به مأموری که آمده بود نایب او آورد که اعضای که میسیون ... منتظر اند تا جلسه آنها را رهبری کند ، توجه نماید ، بی اینکه چیزی بشنود و بخواهد چیزی بفهمد ، مانند دیوانه‌ای به جانب عمارت « بولیامیخائیلوونا » دوید . در آنجا ، « سوفیا آنتروپوونا » *Sophia Antropovna* که پیرزنی بود اعیانزاده و مدت زمانی دراز می‌گذشت که با « بولیامیخائیلوونا » زندگی می‌کرد ، باو توضیح داد که زنش تصمیم گرفته بود ساعت ده با هم راهان خود به « اسکورشنیکی » نزد « وارواریتروونا » برود ، تا محلی را که « وارواریا » قصد دارد دو هفته دیگر در آن دومین جشن را برپا کند ، بررسی نماید . سه روز پیش با « وارواریا » قرار این ملاقات گذاشته شده بود. « آندری آنتونوویچ » از این خبر بکه خورد ، با اتاق کار خود بازگشت و دستور داد بیدرتنگ کالسه‌اش را آماده کنند . نمیتوانست سر پایا بیستد . روح‌اش تشنه دیدار « بولیامیخائیلوونا » بود و فقط میخواست او را ببیند و پنج دقیقه در کنارش بسربرد . « شاید « بولیامیخائیلوونا » نگاهی باو بیندازد ، باو توجه کند ، مانند پیش باو لبخند بزند ، او را ببخشد ... »

« خوب ؛ این اسبها که هنوز آماده نشده » او بی‌اراده کتاب بزرگی را که روی میزش بچشم میخورد ، برداشت ( او گاهی کتابی را باز می‌کرد ، هر نوع کتابی که بود ، تا فال بگیرد ) ، او خواند ؛ « در بهترین دنیا های ممکن ، همه چیز بهبود

میآید» (ولتر-کاندید). او تف انداخت و باشتاب بجانب کالسکه اش دوید: «برو به اسکورشنیکی». کالسکه‌ران بعداً تعریف کرد که «ارباب» در تمام طول راه باو دستور میداد که تند براند، اما همینکه به «اسکورشنیکی» رسید، ناگهان باو فرمان داد که بازگردد و او را بشهر برساند، «خواهش می‌کنم، زود، زود». پیش از اینکه به حصار شهر برسند «او دستور داد دوباره بایستم، از کالسکه فرود آمد و از جاده عبور کرد و به دشت رفت»؛ «من گمان بزدم که بقضای حاجت می‌رود، اما ایستاد و بتماشای گلها مشغول شد، مدتی بهمین وضع باقیماند، قسمی که من واقفاً رفتارش را مضحك یافتم.» این بود گفتار راننده کالسکه. من این بامداد ماه سپتامبر را بیاد می‌آورم، سرد بود و روشن و شفاف. يك منظره غم‌انگیز در برابر دیدگان «آندری آنتونوویچ» گسترده شده بود، مدت زمانی می‌گفشت که مزاج گندم را درو کرده بودند و باد زوزه می‌کشید و آخرین گلهای زرد را که پژمرده بودند، با سس و آنسو تکان میداد... آیا میخواست خود و سر نوشتش را با این گلهای مفلوک که پائیز و سرما آنها را پژمرده بود، مقایسه کند؟ من این‌تکه را باور ندارم. میتوانم ثابت‌کنم که چنین نبود؛ حتی اوقاعهٔ باین گلها نمی‌اندیشید، با وجود مطالبی که راننده کالسکه و رئیس کلانتری ناحیه يك پلیس گفته بودند؛ رئیس کلانتری با درشکه، خود را به حاکم رسانیده و مافوق خود را دیده بود که يك دسته گل زرد در دست داد. این رئیس کلانتری مردی بود اداری و پر شور و حرارت، «واسیلی ایوانوویچ فلی بوستیروف» **Vassily Ivanovitch Fliboustierov** نامیده میشد؛ مدت زمانی نمی‌گفشت که او بشهر آمده بود، اما در سایه تصب خارق‌العاده و شور و حرارتی که در امور اجرائی از خود بروز میداد و در سایهٔ هیجان فطریش، در این مدت اندك فرصت یافته بود که خود را چنانکه باید بشمایاند و سر زبانها بیندازد. از درشکه پائین پریده بود و بی‌اینکه مقام رفیع رئیس خود را رعایت کند، دیوانه‌وار اما با قطع و یقین، مستقیم گزارش داد که آرامش شهر بهم خورده است.

«آندری آنتونوویچ» بجانب او برگشت و باخسوت اما بدون تعجب و بی-اینکه کالسکه‌ران و کالسکه را در نظر بیاورد، گویی که در اتاق کتزش حضور دارد، گفت:

- هان؟ چه گفتی؟

- عالیجناب، رئیس کلانتری ناحیه يك، «فلی بوستیروف»، گزارش میدهد، در شهر شورش برپا شده.

«آندری آنتونوویچ» اندیشناك گفت:

- طردان و دزدان؟

- بله، عالیجناب. کارگران «شپیکولین» شورش کرده‌اند.

۱ - در اینجا باید توجه داشت که در زبان روسی، نام رئیس کلانتری «فلی بوستیروف» با کلمهٔ «طرار و دزد» مترادف است.

کلانگهان «شیپکولین» ...

چیزی را بنام «شیپکولین» ، بیاد آورد . حتی لرزید و انگشتش را به پرفانی گذاشت ، «شیپکولین» . بی اینکه شتاب کند ، همچنان اندیشناک ، ساکت و خاموش بجانب کالسکه اش رفت ، نشست و دستور داد که بشهر برود . رئیس کلانتری با درشکه بدنیال او راه افتاد .

صورتی کم که بین راه نکات بسیار جالب در مورد مسایل مختلف بطور مبهم از فکرش گذشت ، اما مشکوک مینماید که هنگامی که او بمیدان برابر خانه حاکم رسید ، یک فکر ثابت یا قصدی محرز و مسلم در سر میداشت . اما همینکه جمعیت صف کشید و مصمم «شورشیان» و صفا افراد پلیس و فرمانده پلیس را ضعیف و ناتوان (نماید چنین زانمود می کرد) دید و این انتظار عمومی که همه چشمها را با دوخته بود ، مشاهده کرد ، همه خوتش بجوش آمد . بارنگ پریده از کالسکه بیرون آمد .  
بالضی آرام و نفس زغان گفت ،

«کلاما را از سر بردارید ا زانو بزنید ا

با طرزی غیرطبیعی که برای خودش هم غیرمنتظر بود ، فریاد می کشید ، و شاید این طرز غیرطبیعی او باعث پیچیدگی مسأله شد . گویی که روز پیش از ایام هر چیزی مسیحی است ، آنهم در کوهستانهای پوشیده از یخ ، سورتیه ای که از قله رها شده آیا امکان دارد که در وسط کوه ، توقف کند ؟

بدبختانه ، مردم «آندری آنتونویچ» را در سراسر زندگیش ، مردی آرام و ملایم می شناختند ، او سر هیچکس فریاد نمی کشید و یا بر زمین نمی کوبید ، افرادی چون او بسیار ترسناک تراند ، فقط یکبار سورتیه شان ، بیک دلیل نامشخص ، با شتابی سرسام آور از کوه سرازیر میشود . دنیا گرد سرش چرخید . یکبار دیگر راستر و احساقه تر فریاد کشید ،

«طراران ا

صدایش دورگه شد . او اکنون در اینجا حضور داشت و نمیدانست چه کند ، اما نمیدانست و یا تمام وجود خود حس می کرد که دست با اقدامی خواهد زد . صدایی از جمعیت برخاست ،

«عالیجناب ا ما استخدام شده ایم با چهل .... مدیر ... و ... و ...

درنگ هیچ چیز شنیده نمیشد .

افسوس ا «آندری آنتونویچ» نتوانست حقیقت را تشخیص دهد . او هنوز کلهای مفلوك را در دست داشت . شورش ، بنظرش مسلم می آمد ، چنانکه چند لحظه پیش «چرخ دستی سر پوشیده» در نظر «استپان تروفی موویچ» مسلم آمده بود . با این وجود در میان گروه «شورشی» که چشمان درشتشان را با دوخته بودند ، گمان برد که «پتر استپانویچ» را می بیند که آنها را تحریک می کند . همان «پتر استپانویچ» که از صبح گذشته ، همیشه در برابر دیدگانش بود ، همان «پتر استپانویچ» که از او متنفر بود .

با لحنی که باز هم غیرمنتظر بود فریاد کشید :

- شلاق !

سکوتی مرکب برقرار شد .

بنا به اطلاعات بسیار مشخص و بنا به فرضیات من ، ماجرا چنین آغاز شد . اما بعد از آن ، اطلاعات و هم چنین فرضیات من ، مبهم و تیره و تار است . باین وجود میتوانم چند واقعه را تعریف کنم .

ابتدا ، شلاقها بسیار زود بحرکت درآمد ، مسلماً فرمانده پلیس چنین وضعی را پیش بینی کرده بود و آنها را قبلاً آماده داشت . با این وجود ، فقط دو نفر ، شاید هم سه نفر ، مجازات شدند ، در این مورد پافشاری می کنم . این موضوع دروغ است که همه را یا حتی نصف جمعیت را بشلاق بستند . هم چنین دروغ است که يك زن فقیر ، اما نجیب و شریف که در این لحظه از آنجا می گشت دستگیر و تبعید شد ، معلوم نیست که چرا ؛ با این وجود ، من خودم در يك روزنامه «سن پترزبورگ» يك مقاله از خبرنگار محلی خواندم که از این زن سخن می گفت . عده ای نام «آودوتیا پتروونا نارایی گوئین» *Avdotia Petrovna Taropyguine* را که از افراد نوانخانه قبرستان بود ، بر زبان می آوردند ؛ او از خانه دوستانش می آمد و بخانه خویش باز می گشت . هنگامی که از میدان می گشت . حس کنجکاوی غریزی و ادارش کرده راهی از میان تماشاکنندگان باز کند . ماجرا را می بیند و فریاد می کشد ، «چه مردم بیشرمی !» و از خشم و نفرت تن می اندازد . باین علت توقیفش می کنند و مجازات می شود . نه تنها این ماجرا را در روزنامه ها نوشتند ، بلکه در شهرها برای کمک باین بیوزن ، پولی فراهم آوردند . خودم بیست کوبک تمهد کردم و پرداختم . بجهت آنکون آشکار شده که این «نارایی گوئین» نوانخانه هرگز وجود نداشته است ؛ خودم ، شخصاً به نوانخانه قبرستان رفتم تا از قضیه آگاه گردم .

اسم چنین بیوزنی هرگز بگوش آنها نخورده بود ؛ حتی هنگامی که شایعاتی را که در شهر دهان بدهان می گشت ، برایشان نقل کردم ، آنها بسیار ناراحت و آزرده خاطر شدند ؛ من فقط باین دلیل «آودوتیا پتروونای» خیالی را ذکر می کنم که چیزی نمانده بود که «استیان تروفی مویس» با چنین ماجرای روبرو گردد (اگر چنین ماجرای واقعا اتفاق افتاده بود) ؛ حتی ، شاید وضع او سبب شده بود ، که در مورد «نارایی گوئین» این شایعه احمقانه بوجود آید . هنگامی که به میدان رسیدیم ، مخصوصاً نفهمیدم که چگونه او توانست از چنگ من بگریزد . سن قاجم ای را پیش بینی می کردم ، میخواستم دور بزنم و او را به مقر حاکم برسانم ، اما ، حس کنجکاوی مرا واداشت که یکدقیقه بایستم و چگونگی ماجرا را از مردمکی سؤال کنم و ناگهان مشاهده کردم که «استیان تروفی مویس» در کنار من نیست . طبیعتاً سراغ او به خطرناکترین نقطه میدان شتافتم ؛ پیش بینی می کردم که سورتیه او ، هم چنین از بالای کوه رها شده است . ... حقیقتاً او را در همان مرکز

حادثه یافتیم. بیاد دارم که بازویش را گرفتم و کشیدیم؛ اما او آرام و مغرور بمن نگریست و بالعنی آمرانه گفت:

« عزیزم... تارهای گلویش می لرزید و صدایش مرتعش بود. اگر آنها همه در این میدان، برابر ما، بدون مجوز و تشریفات چنین رفتار می کنند، از خاکم چه انتظاری میتوان داشت، او که خودش این روش را آغاز کرده است.

واژ غیظ و نفرت می لرزید و بهرقیعتی که بود میخواست کسی را بمبارزه بطلبد، با انگشت تهدید آمیزش، «فلی بوستیروف» را که در دو قدمی ما ایستاده و چشمانش از حده درآمده بود، نشان داد.

«فلی بوستیروف» دیوانه وار فریاد کشید:

« یعنی چه! چه می گویی؟ تو، که هستی؟ (نزدیک شد و مشتها را گره کرد). که هستی؟ (با خشم فراوان، نومیدانه زوزه می کشید. این نکته را باید اضافه کنم که او کاملاً میدانست که با کسی سروکار دارد).

باز هم يك لحظه گذشت و آنگاه گریبان «استپان تروفي موریچ» را گرفت؛ اما خوشبختانه، «لمبک» داد و فریاد را شنید و سر برگردانید. او با تعجب به «استپان تروفي موریچ» خیره شد. گویی بفکر فرو رفته بود، بند با اشاره دست ببحوصلگی خود را آبراز داشت. «فلی بوستیروف» صاف و راست ایستاد. من «استپان تروفي موریچ» را از میان جمعیت بیرون کشیدیم. شاید خودش همین مسأله را آرزو داشت. من اصرار ورزیدم:

« برویم بخانه، بخانه. اگر شلاق نخوردید از «لمبک» سیاست گزار باشید.

« دوستم، بروید، من مقصراًم که شمارا باین حادثه کشانیدم. شما باید بفکر آینده و ترقی خود باشید؛ اما من، آب از سرم گذشته.

با قدمهای ثابت و محکم از پلگان خانه حاکم بالا رفتم. دربان مرا می شناخت؛ من گفتم که هر دو نزد «یولیامیخائیلوونا» میرویم. در اتاق پذیرایی به انتظار نشستیم. من نمیخواستم دوستم را ترك کنم، اما بیهوده می دیدم که با او صحبت کنم. او همچون مردی مصمم بنظر میرسید که آماده است جانش را فدای وطن کند. ما در کنار هم نشستیم، بلکه هر کدام در يك گوشه رو بروی هم قرار گرفتیم، من نزدیک در ورود، او دورتر، برابر من؛ «استپان تروفي موریچ» بیحرکت نشسته بود، سرش را اندر بشناك خم کرده و دستهایش را به عصا تکیه داده و بدست چپ لبه پهن کلاهش را گرفته بود.

بیقیدی و بهت بما نگاه کرد و بسمت راست بجانب اتاق کلرش رفت، «استپان تروفی - موویچ، برخاست و راه را بر او سد کرد. قد بلندش که انگشت نما بود، تأثیر بخشید؛ «لمبک» ایستاد. همچنانکه «استپان تروفی موویچ» را ورنانداز می کرد، بی اینکه با توجه کند، گویی که فرمانده پلیس را مخاطب قرار داده، مشوش و حیران زیر لب گفت:

- او کیست؟

«استپان تروفی موویچ، باوقار و تبختر تنظیم کرد و جواب داد:

- مامون باز نشستند بیرون، «استپان تروفی موویچ» در خون نسکی، «عالیجناب» عالیجناب همچنان به او خیره شده بود و میهوت و حیران او را ورنانداز می کرد.

«آندری آنتونوویچ، با حرکتی تحقیر آمیز و بیصبرانه گوشش را بجانب «استپان تروفی موویچ» چرخانید و او را يك ارباب رجوع عادی بشمار آورد که شکایت نامه کتبی خود را در دست دارد و آنگاه با ايجاز گویی رؤسای عالی رتبه، گفت:

- راجع به چه موضوع است؟

- امروز خانم را يك مامور، بدستور عالیجناب تفتیش کرده است؛ میخواستم علنش را بدانم ...

«لمبک» گویی که ناگهان به ماجرا پی برده، بیصبرانه گفت:

- اسم شما؟ اسم شما؟

«استپان تروفی موویچ، باوقار و تبختر بیشتر، اسم خود را تکرار کرد:

- آه! این ... این مرکز ... آقا، شما هم که چنین روزی خودتان در آفتاب می کرده اید ... شما معلم اید؟ معلم؟

- سابقاً افتخار داشتم که چند کلمه ای به جوانان دانشگاه X ... یاد بدهم.

«لمبک» بر خود لرزید، اما من شرط می بندم که او گنجی شده بود و نمیدانست با که سخن می گوید و موضوع از چه قرار است و گفت:

- به جوانان!

ناگهان بی اندازه خشمگین شد و گفت:

- آقا، من نمیتوانم تحمل کنم. من به جوانان اجازه نمیدهم. همه این ماجرا را، از اعلامیه ها سرچشمه می گیرد. آقا، این يك حمله و یورش به اجتماع است، يك حمله راهزنان و طراران ... چه میخواهید؟

- برعکس، هم شما از من تقاضا کرده که فردا در جشن او، چیزی بخوانم. من تقاضایی ندارم، آمده ام حق خود را مطالبه کنم ...

لمبک با خشم و غضب فریاد کشید:

- جشن؟ جشنی وجود نخواهد داشت ... من جشن شمارا نمی توانم تحمل کنم! باز هم تعلیم و آموزش، تعلیم و آموزش؟

- عالیجناب، بهتر آنست که با ادب بیشتر با من صحبت کنید، یا بتان را بزمین

نکو بید و فریاد نکشید ، من يك ولگرد نیستم .

«لمبک» سرخ شد ،

- میدانید با که حرف میزنید ؟

- کاملاً ، عالیجناب .

- من اجتماع را حفظ و حراست می کنم و شما آنرا خراب و نابود می کنید!

شما ... وانگهی، شما را بجا آوردم ، شما درخانهٔ ژنرال «استاوروگین» ، شغل

آموزگاری داشتید ؟

- بله ... من ... درخانه اش ... معلم بوده ام .

- و مدت بیست سال ، بنظر آنچه که اکنون میروید و به ثمر میرسد آماده

می کردید و می کاشتید ... گمان می کنم که چند لحظهٔ پیش شمارا درمیدان دیدم .

آقا ! برحذر باشید، برحذر باشید؛ طرز تفکر شما بر ما آشکار است . اطمینان داشته

باشید، که شمارا از نظر دور نخواهم کرد. آقا من نمیتوانم تعلیمات شما را ببذیرم،

نمیتوانم. چنین تقاضایی را از دیگران داشته باشید .

بار دوم میخواست با تفاق کارش برود .

- عالیجناب، تکرار می کنم که شما اشتباه می کنید ؛ همر شما از من خواسته

است که چیزی بخوانم ، تعلیمات و آموزش مطرح نیست ؛ او از من خواسته است که

در جشن فردا ، يك مقالهٔ ادبی را بخوانم . اما اکنون من نمی پذیرم . از شما مصرأ

تقاضای کنم بمن جواب بنهید ؛ چرا و بوجه دلیل و بوجه مجوزی امروز خانه ام را

تفتیش کرده اند ؟ بعضی کتابها ، اوراق شخصی که برایم بسیار ارزش دارد و نامه ها

را برده اند ؛ همه را توی چرخ دستی ریختند و بردند .

«لمبک» که کاملاً هوش و حواس خود را باز یافته بود پرسید :

- کی تفتیش کرده ؟

ناگهان ، اوسرخ شد و بجانب فرماندهٔ پلیس رو کرد . در این هنگام، شب

دراز و ناخوش آیند «پلوم» ، در آستانهٔ در ظاهر شد . «استیان تروفی مویج» باو

اشاره کرد و گفت :

- همین مأمور بود .

«پلوم» مانند خطا کاری پیش آمد ، اما هیچ واژه و ترسی نداشت .

«لمبک» با غیظ و نفرت به او نگرست و گفت :

- همهٔ کارهایتان احمقانه است ! ...

ناگهان تغییر حالت داد و برخوب شدن مسلط کردید . بی اندازه سرخ شد و با

تشویش و نگرانی ولکننت زبان گفت :

- ببخشید ... همهٔ اینها يك سوء تفاهم است ، يك سوء تفاهم ... فقط يك

سوء تفاهم .

«استیان تروفی مویج» گفت :

- عالیجناب ، بهنگام جوانی ، شاهد و ناظر يك واقعهٔ بسیار جالب بودم .



يك شب ، در راهرو يك تآثر ، شخصی به يك ناشناس نزديك شد و در برابر جمع ، سيلی آبداری بگوشا و نواخت ... بيندنگه های برد که قربانی او آن شخص که استحقاق سيلی را داشته ، نبوده و بر اثر شباهت بسيار ، دوچار اشتباه شده است ، آنگاه با تندخویی و عجله ، همچون آدم شتابزده گفت ، درست مانند آنچه که چند لحظه پیش گفتيد ، « اشتباه کردم ... ببخشيد ، يك سوه تفاهم بود ، فقط يك سوه تفاهم . » و هنگامی که قربانی همچنان توضیح می خواست و شروع کرد بداد و فریاد ، او با خشم و قیظ جواب داد ، « بشما گفتم که سوه تفاهم بود ، چرا همچنان فریاد می کشيد ؟ »

- اين ... اين واقعه بسيار مضحك است . (دميك) ليخندی ناخوش بر لب داشت .) اما ... اما نمی بينيد که من خودم تاجه اندازه بدبختم ؟  
او تقريباً فریاد می کشيد و ... و چنين بنظرم رسيد که میخواست صورتش را با دستهایش بپوشاند .

اين فریاد دردناك وغير منتظر ، که تقريباً به حق گريه شباهت داشت ، تحمل ناپذير بود . از شب گذشته تا کنون ، در اين لحظه بود که نخستين بار به چگونگی وقایعی که اتفاق افتاده بود ، می برد ، و بيندنگه يك نوميدي کلمل و شرم آور که نمایان بود ، وجودش را فرا گرفت ، کسی چه می داند ، اگر يك لحظه ديگر می گذشت شايد با صدای بلند حق گريه را سر میداد .

« استيان تروفی موویچ » با بهت و حيرت باو نگرست ، بعد تعظيم کرد و با لحنی که می اندازه نافتد بود ، گفت ،

- عالیجناب ، در مورد شکایت ناراحت کننده من ، نگران و مضطرب نشويد و فقط دستور بدهيد که کتابها و اوراق را بمن برگردانند ...  
سخن او ناتمام ماند . در اين لحظه « يولياميخائيلوونا » با همه همراهانش ، با هياهو و سر و صدا بازگشت . اما من می خراهم اين صحنه را با جزئیاتش توصيف کنم .

## ۳

همه سر نشينان سه کالسه که با هم وارد شدند . در ورود عمارت اختصاصی « يولياميخائيلوونا » ، سمت چپ پلکان جلوعمارت قرار داشت ، اما اين بار همه با صد و قصد از سالن گذشته ، و من گمان می کنم که علت اين امر وجود « استيان - تروفی موویچ » بود و « يولياميخائيلوونا » هيچکدام قدم به شهر گذاشت از ماجرای او و در عين حال ماجرای نگران « شپيکولين » ، آگاه شده بود . « ليامشين » با و گزافتر داده بود ، بعلت يك خطای جزئی نا معلوم ، او را در خانه گذاشته بودند ، و او

توانسته بود قبل از هر کسی، از این حادثه آگاه گردد. «لیامشین» سرشار از بک شادی شرارت بار، بريك يابوی قزاق سوار میشود و بجانب «اسکورشینکی» می رود تا از این قافله که بازمی گشت، استقبال کند و مزده این حادثه را با آنها بدهد. فکر می کنم که «یولیامیخائیلوونا»، با وجود خوشننداری و ثبات خلق بشنیدن این اخبار شگفت انگیز، میبایست اندکی میهوت و متعجب شده باشد، اما این حالت احتمالاً بک لحظه بیش دوام نیافته بود. مثلاً جنبه سیاسی موضوع نمیتوانست فکر او را مشغول دارد؛ «پتراستیا نوویچ» قبلاً به «یولیامیخائیلوونا» چندین بار تلفیق کرده بود که باید تمام افراد ناراحت کارخانه «شیپگولین» را بشلاق بست؛ خلاصه، نعمت زمانی می گذشت که «پتراستیا نوویچ» برای او همچون بک مقام مقتدیری که اطاعتش لازم است، بشمار می آمد. اما ... در همین حال، «یولیامیخائیلوونا» میبایست چنین اندیشیده باشد، «او باید تاوانش را بمن پس دهد». «او»، مسلماً همان شوهرش بود. این نکته را باید یاد آور شوم و بگذرم، «پتراستیا نوویچ»، این بار در این گردش شرکت نکرده بود و گویی در این کار تمرد داشت، و از صبح، هیچکس او را در هیچ جا ندیده بود. باید اضافه کنم که «واروآرا پتروونا»، پس از اینکه از میهمانانش پذیرایی کرده بود، با آنها بشهر بازگشته بود، (با کالسکه «یولیامیخائیلوونا») و قصد داشت که بدون اتلاف وقت، در آخرین جلسه کمیته جشن شرکت کند. خبر مربوط به «استیان تروفی موویچ» که «لیامشین» گزارش آنرا داده بود، قاعده می-بایست توجه او را جلب می کرد و شاید حتی متاثر و منقلبش مینمود.

تصفیه حساب با «آندری آنتونوویچ»، بی درنگ آغاز شد. افسوس همینکه نگاه «آندری آنتونوویچ» به همسر زیبایش افتاد، این نکته را حس کرد. «یولیامیخائیلوونا» با قیافه بشاش و تپنده دلزبا و عشوه گرانه، شتابزده به «استیان تروفی موویچ» نزدیک شد، دست کوچکش را که با ذوق و سلیقه دردستکش کرده بود، بجانبش دراز کرد و او را از ستایشهای تملق آمیز سرشار نمود، گویی که امروز صبح، هیچ فکر و زکری نمیداشت جز اینکه با ستاب میآید و به «استیان تروفی موویچ» که بالاخره بخانه او آمده بود، تملق می گفت و ستایشش می کرد. به تفتیش بامدادی هیچ اشاره نکرد، گویی که از ماجرا ابداً اطلاع نداشت. باشوهرش بک کلمه سخن نگفت، حتی به او نگاه نکرد، گویی که در سالن حضور نداشت. علاوه بر آن، فوراً با «استیان تروفی موویچ» گرم گرفت و امرانه او را به اتاق دیگر راهنمایی کرد، گویی که «استیان تروفی موویچ» با «لمبک» هیچ حرف و سخنی نداشت، و گفت و گوی آنها، اگر گفت و گویی میبود، ارزش آنرا نداشت که ادامه یابد. من گمان می کنم که «یولیامیخائیلوونا» با وجود تیزهوشی اش در اینجا مرتکب بک اشتباه بزرگ شده. . . وجود «کلرمازینوف» مخصوصاً برایش مفید واقع شد (او بخواهش صریح «یولیامیخائیلوونا» در این گردش شرکت کرده و به این ترتیب غیر مستقیم، «واروآرا پتروونا» را ملاقات کرده بود و او از این ضعف نفس و هستی «کلرمازینوف»، کاملاً خرسند شده بود). «کلرمازینوف» در آستانه در (او بعد از همه وارد شده بود)، همینکه

«استپان تروفی موویچ» را دید فریاد کشید و شتابان او را در آغوش گرفت ، حتی سخن «یولیامیخائیلوونا» را قطع کرد ،

- سالیان دراز می گذرد که یکدیگر را ندیده ایم آه... دوست بزرگوارم...  
«کارمازینوف» به بوسیدن او آغاز کرد و مسلماً گونه اش را به اختیار «استپان» تروفی موویچ» گذاشت . «استپان تروفی موویچ» ، هنگام شب ، وقتی که وقایع روز را دوباره بیاد می آورد ، بمن گفت ،

- عزیزم ، در آن لحظه این نکته بفکر رسید ، از ما دونفر ، کدامیک هست تر است ؟ او که مرا می بوسد و قصد دارد که تحقیر و شرمندم کند ، یا من ، که با این وجود بوسه اش را به او برمی گردانیدم و پابین ترتیب اوو گونه اش را خوار و خفیف می کردم ، در صورتی که می توانستم رویم را بر گردانم ؟ اوف !  
«کارمازینوف» ، محکم و قاطع گفت ،

- خوب ، تعریف کنید ، همه چیز را تعریف کنید !

گویی که تعریف کردن وقایع بیست و پنج ساله زندگی «استپان تروفی» - موویچ» در يك آن ، بسیار سهل و ساده بود . اما این سبکری احمانه لطف خاصی داشت .

«استپان تروفی موویچ» ، شمرده و باوقار آغاز سخن کرد ،

- بیاد دارید ، بار آخر در مسکو یکدیگر را ملاقات کردیم ، در مجلس شام که به افتخار «گرانوفسکی» برپا شده بود ، بیست و پنج سال از آن تاریخ می گذرد ...  
( نتیجه گفتار او ابتدا لطف نداشت .)

«کارمازینوف» ، دوستانه شانه هایش را فشرد و با لحنی گوشخراش و محرم دمانی سخن او را قطع کرد و گفت ،

- آه ! مرد عزیز ! خوب ، «یولیامیخائیلوونا» ، ما را به اتاق خود ببرید تا او بتواند بنشیند و همه چیز را تعریف کند .

«استپان تروفی موویچ» ، هنگام شب از خنده و غیظ می لرزید و همچنان نزد من شکوه و شکایت می کرد و می گفت ،

- من هرگز با این «مردك» هرچوش و خروش ، صمیمی نبوده ام . ما تقریباً جوان بودیم و در آن هنگام من از او معتقد بودم ... مسلماً او هم از من تنفر داشت ...

اتاق «یولیامیخائیلوونا» ، فوراً پر شد . «واروارا پتروونا» مخصوصاً بهیجان آمده بود ، هر چند که میخواست به خونسردی ظاهر کند ، اما من دوباره نگاه کینه توز و خشم آلود او را دیدم که بنویت به «کارمازینوف» و «استپان تروفی موویچ» دوخته شد . او قبلاً ، بعلت حسادت و عشق ، کینه «استپان تروفی موویچ» را بدید داشت . اگر «استپان تروفی موویچ» در این لحظه مرتکب اشتباهی نمیشد و به «کارمازینوف» فرصت میداد که بر او پیروز گردد ، گمان می کنم که «واروارا پتروونا» بهیچونگی از جا میجست و او را اکتف میزد . فراموش کردم بگویم که «لیزا» هم حضور داشت و

هرگز او را چنین شاد و بشاش و خوشبخت ندیده بودم. مسلماً، «ماوریکو نیکلاویچ» هم آنجا بود. در این جمع زنان و مردان جوان تقریباً بی‌بند و بار که معمولاً ملتزمان رگبی «پولیامینخائیلوونا» بودند (این بی‌بند و باری در میان آنان نشانه نشاط و ولادت هستند و رایج و تیزهوشی بود)، دروازه چهره تازه مشاهده کردم؛ یک لهستانی راهگزر، که بسیار شتابزده مینمود و یک دکتر آلمانی که بی‌مردی بود شاداب و دلزده که از ته دل به لطیفه و بذله‌های خویش می‌خندید و بالاخره یک شاهزاده بسیار جوان اهل «سن پترزبورگ» که آدمی احمق مینمود و هر کلمه و رفتار یک سیاست‌باز را داشت و رفته رفته بی‌اندازه دراز بگردن بسته بود. آشکار بود که «یولیا» «پولیامینخائیلوونا» برای این مهمان، بسیار قدر و قیمت قایل بود و حتی از وضع سالن خود نگرانی داشت.

«استپان تروفی موویچ» با وقار روی یک نیم تخت نشست و مانند «کلرامازینوف» شمرده و بانفشتر گفت:

«کلرامازینوف» عزیز، زندگی گذشته یک مرد عصر ما که بعضی افکار و عقاید در سر دارد، باید همیشه هم آهنگ و یکنواخت باشد، حتی پس از گذشت بیست و پنجاه سال...

مرد آلمانی با صدای بلند و بریده خندید، گویی شیبه می‌کشید؛ او گمان کرد که «استپان تروفی موویچ» لطیفه‌ای گفته است. او با تمجیبی ساختگی به مرد آلمانی بگریست و این نگاه در او اثر نکرد. شاهزاده هم به او نگریست، با آن بقتلندش بچنان مرد آلمانی سر برگردانید و عینک پستی اش را برداشت، اما هیچ‌گونه حس کنجکاری در او مشهود نبود.

«استپان تروفی موویچ» با همان لحن تصنیی در حالیکه بدون تکلف هر کلمه‌ای را می‌کشید، ادامه داد:

«... باید هم آهنگ و یکنواخت جلوه کند زندگی من در این ربع قرن چنین بوده است و چون در هر گوشه و کنار کشیش بیش از عقل و منطق وجود دارد و من کاملاً به این امر اعتقاد دارم، چنین نتیجه می‌شود که در این ربع قرن، من ...»

«یولیا مینخائیلوونا» به «واروارا پتروونا» که در کنارش نشسته بود، رو کرد و نجواکنان گفت:

«کشیش! چه تمبیر زیبایی!

«واروارا پتروونا» بانگاهی خروار آمیز با جواب داد. اما «کلرامازینوف» نتوانست موفقیت این عبارت را تحمل کند و با لحنی شتابزده و گوشخراش، سخن «استپان تروفی موویچ» را قطع کرد:

«اما من در این مورد آرام و آسوده‌ام، هفت سال در «کلرلسرو» (Carlsruhe) اقامت کردم. و هنگامی که سال گذشته شهردار تصمیم گرفته بود که ترعه‌های تازه احداث کند، من در قلب خود حتی کردم که در این دوران تحولات مشهور، این

موضوع ترعه سازی «کالسر» ، برای من عزیزتر و گرانبها تر است تا همهٔ مسایل و مشکلات وطن عزیزم...

«استپان تروفی موویچ» آهی از دل برکشید با حالتی پرمعنی سرش را خم کرد و گفت :

- حس می‌کنم که مجبورم ادعای شما را بپذیرم ، هر چند که خلاف میل باطنی‌ام باشد .

«یولیامیخائیلوونا» برخورد می‌باید ، مکالمه عمیق و پرمنا شده بود .  
دکتر گفت :

- ترعه‌سازی ، برای تخلیهٔ نجاسات ؟

- دکتر ، ترعه‌سازی آب ، وحتى به اجرای این نقشه آنها کمک کردم .  
دکتر فقهتهٔ پرطنین خنده را سرداد . عده‌ای ادایش درآوردند . اما دکتر نرنجید و چون می‌دید همه می‌خندند ، حوشنود بنظر می‌رسید .

«یولیامیخائیلوونا» باشتاب دربحث شرکت کرد :

- «کلرمازیئوف» ، اجازه بدهید که عقیدهٔ شما را تأیید نکتم . موضوع «کلرلسرو» را کنار بگذاریم ، شما دوست دارید همه چیز را بیاد تسخر و استهزاء بگیریید و این بار ماهرقتان را باور نمی‌کنیم . پس چه کسی ، از میان مردم روسیه ، از میان نویسندگان روسیه ، این شخصیتهای بیشمار معاصر را توصیف کرده و به این همه مسایل و مشکلات بسیارشروزی و آبی می‌برده و نکت مهمی که وجود يك انسان نمونه و فعال امروزی را تشکیل میدهد ، مشخص کرده است ؟ شما ، تنها شما ، و نه کسی دیگر . پس از آن ، اکنون می‌خواهید بما اطمینان دهید که به وطن بی‌اعتنائید و به ترعه سازی آب «کلرلسرو» علاقه‌ای فراوان دارید ؟

- مسلماً ، من تمام خطاهای «طرفداران نژاد اسلام» را در فردی بنام «پوگوزف Pogojev» و تمام خطاهای «طرفداران قرب» را در فردی بنام «نیو کودیموف Nikodimof» ، نشان داده و مجسم کرده‌ام ...

«لیامشین» آرام ، زیر لب گفت :

- خوب ، پس همهٔ خطاها را بیان کرده‌اید !

- من بدون توجه و دقت فراوان ، فقط برای گذراندن وقت دست باینکار زده‌ام ... تا بدینوسیله به تقاضاهای سمج هموطنانم پاسخ گویم .  
«یولیامیخائیلوونا» باوقار سخنانش ادامه داد :

- «استپان تروفی موویچ» ، مسلماً می‌دانید که فردا اختصار آن را خواهیم داشت که مطالبی شیرین بشنویم ... یعنی یکی از آخرین و دلنشین‌ترین الهامات ادیبی «سمیون په گوروویچ» را که «مرس» (متشکرم) نامیده میشود . در این نطقه او اعلام می‌کند که دیگر به هیچ قیمتی قلم بدست نخواهد گرفت ، حتی اگر فرقه‌ای از آسمان فرود آید و با تمام افراد اجتماع از او بخواهند تا از این تصمیمش برگردد . خلاصه ، همیشه قلم را بزمین می‌گذارد و این قطعهٔ دلنشین «مرس» ، به مردم

خطاب شده است تا از استقبال و شور و شوق آنها نسبت به آثار خویش که به توصیف و بیان اندیشهٔ شریف روسی اختصاص یافته ، تشکر کند .

«یولیامیخائیلوونا» از شادی و سرور سرازها نمی‌شناخت ، «کرمازینوف» که اندک اندک به تأثر و رقت قلب دچار میشد ، گفت ،

«بله ، من خدا حافظی می‌کنم ، من «مرسی» خود را می‌گویم و می‌روم ... آتیا ... به «کارسرو» ... و چشمانم را می‌بندم .

او ، مانند بسیاری از نویسندگان بزرگ ما ( و ما نویسندگان بزرگ بسیار داریم ) و علمبرقم تسلط نفس و خویشنداری ، نمی‌توانست مدح و ستایش خویش را بشنود و متأثر نگردد . اما من گمان می‌کنم که این نکته قابل افاض است . چنین قتل می‌کنند که روزی یکی از شکستیرهای ما ، در يك مقالهٔ خصوصی ، بی‌اینکه بجهت چه می‌گویند دهاتش می‌برد و می‌گوید ، « ما ، ما مردان بزرگ ، جز این کاری از دستمان بر نمی‌آید ، و ... »

« آتیا ، در «کارسرو» ، من چشمانم را می‌بندم . ما ، ما مردان بزرگ ، چاره‌ای جز این نداریم که ، پس از انجام وظیفه و کوشش خود ، بی‌توقع پاداش ، بیدرتک چشمانمان را ببندیم . من ، همین کار را خواهم کرد . آلمانی گفت ،

نشانی خود را بمن بدهید ، من بزیارت گور شما ، به «کارسرو» خواهم آمد . ناگهان یکی از جوانان از خودراضی ، گفت ،

« اکنون ، مرده‌ها را با راه آهن حمل می‌کنند .

«لیامتن» از لذت و خوشی زوزه می‌کشید . «یولیا میخائیلوونا» ابروان دردم کشید . در این لحظه ، سروکلای «نیکلای استاوروگین» پیداشد . ابتدا به «استیان تروفی موریچ» خطاب کرد و با صدای بلند گفت ،

« بمن گفتند که شما را به شهر بانی برده‌اند !

« استیان تروفی موریچ» گفت ،

« نه ، يك مورد خاص بود .

«یولیامیخائیلوونا» ، سخن از سر گرفت و گفت ،

« اما امیدوارم که این واقعه در تقاضای من ، هیچگونه اثر نداشته باشد . امیدوارم که باین حادثهٔ اسفناگیز که من هنوز بکم‌وکیف آن آگاه نیستم ، وقعی نگذارید ، و ما را به رنج انتظار دچار نکنید و از بیانات خود در آن صبح ادبی ، محروم نگردانید .

« نمی‌دانم ... حالا ، من ...

« داورا و ایتروونا » ، واقفاً من چقدر بدبختم ، تصورش را بکن . اکنون ده اقتضای شناسایی یکی از برجسته‌ترین و معشخص‌ترین مردم هوشمند روسیه نصیبم شده ،

۱ - بازی با کلمات است ، دو کلمهٔ «شهر بانی» و «مورد خاص» حجاب‌هاند و يك تلفظ دارند .

آنکاه ناگهان «استپان تروفی موویچ» اظهار تمایل می‌کند که ازما دوریگزیند .  
 «استپان تروفی موویچ» با لحنی روشن و صریح گفت ،  
 - چنان مقام‌ها را بالا بردید و مرا ستودید که هرگز مثل آنرا نشنیده بودم .  
 اما نمی‌توانم باور کنم که وجود ضعیف من ، تا این اندازه برای جشن فراخ رو نیست .  
 مع الوصف ، من ...

«پتر استپانوویچ» با شتاب قدم سالن گذاشت و فریاد کشید ،  
 - اما شما اورا لوس و نتر می‌کنید . هنوز زیر بازو شما تکررته و چشم زده  
 گوش را باز نکرده‌ام که در یک سیخ ، خانه‌اش را تفتیش و توقیف‌اش می‌کنند  
 و یک پلیس با او دست بگریبان می‌شود و حالا هم ، خانها در سالن حاکم دست  
 بسرو گوش می‌کنند ! اما تمام ذرات وجود او از شایه سرشار است . هرگز چنین  
 موقیعی را بطوباب نمی‌دید . الآن او را می‌بینید که سوسیالیست ها را مفتضح  
 خواهد کرد !

«پولیامینا لیلوونا» با لحنی شکوه آمیز گفت ،  
 - «پتر استپانوویچ» ، اینکار غیر ممکنست . سوسیالیسم عقیده‌ایست چنان  
 رفیع و بلند پایه که «استپان تروفی موویچ» نمیتواند آنرا درک کند .  
 «استپان تروفی موویچ» با لطفی خاص از جایش برخاسته و به پسرش خطاب کرد  
 و چنین نتیجه گرفت ،  
 - عقیده ، عظمت دارد ، اما پیروانش نیرومند نیستند . عزیزم سخن کوتاه  
 کنیم ...

در این هنگام ، حادثه‌ای غیرمنتظر اتفاق افتاد . مدت زمانی می‌گفتند که  
 «فن لیبکه» به سالن آمده بود ، اما چنین بنظر میرسید که همگان آن وجود او را حس  
 نمی‌کنند ، هر چند که همه ورود او را دیده بودند . «پولیامینا لیلوونا» ، همچنان  
 نقشه و نیت خود را دنبال می‌کرد و وجود او را نادیده می‌انگاشت . «فن لیبکه»  
 کنار در ایستاده بود و با خفوت و اندوه ، به گفت و گوها گوش میداد . هنگامی که  
 از حادثه با مداد سخن بمیان آمد ، او رو بر گردانید ، ابتدا به نمازاده خیر شده  
 گویی که از بقیه آهاری او سخت بکه خورده است ، وقتی که صدای «پتر استپانوویچ» را  
 شنید و مشاهده کرد که او شتابزده قدم سالن گذاشت ، گویی بر خود لرزید . «استپان  
 تروفی موویچ» ، هنوز عقیده خود را در مورد سوسیالیست ها بیان نکرده بود که  
 ناگهان «فن لیبکه» با نزدیک شد ، به «لیامشین» تنه زد و او با حیرت گفت «آمین  
 و تصنی ، بگوشه‌ای برید و شانه‌اش را مالش داد و چنین بینمود که باو آسیب  
 رسیده است . «فن لیبکه» دست «استپان تروفی موویچ» را که و خست زده بود ، با قوت  
 در دست گرفت و فرود و گفت ،

- پس کنید ! پس کنید ! طراران صرما مشخص‌اند . یک کلمه دیگر حرف  
 نزنید . تدابیر لازم اتخاذ شده ...  
 این رفتار او ، اضطراب و آشوبی در دل حاضران افکند . همه حس کرده

که این پیش‌آمد عاقبت خوشی ندارد. من دیدم که رنگ از چهره «یولیامیخائیلوونا» پرید. بعلت حادثه‌ای احقانه، تهدید «لمبک»، بی‌نتیجه ماند. او همینکه اعلام کرد، تدابیر لازم اتخاذ شده، برگشت و خواست از اتاق بیرون رود؛ او دو قدم برداشت، روی قالی لغزید و تبادالش بهم خورد و نزدیک بود بیفتد. يك لحظه ایستاد، نقطه لغزش خود را نگریست و، پس از اینکه با صدای بلند گفت «عوضش کنید»، از در بیرون رفت. «یولیامیخائیلوونا» پی او دوید. پس از خروج او، هیاهویی برخاست و هیچ چیز شنیده نمیشد. بعضی می‌گفتند «که او ناراحت بود»، و برخی دیگر می‌گفتند «او بعلت ...»؛ عده‌ای هم با صدای خاص پیشانی خود را نشان می‌دادند؛ «لیامشین» دو انگشت خود را بی‌الای سرش برد. همه درباره ماجراهای خانوادگی با گوشه و کنایه سخن می‌گفتند. هیچکس کلاهش را برنداشت، همه انتظار می‌کشیدند. من نمیدانم که «یولیامیخائیلوونا» چه کرد. اما پنج دقیقه بعد، به‌سالن بازگشت و می‌کوشید آرام و خونسرد جلوه کند. بطور مبهم جواب داد که «آندری آنتونوویچ» اندکی مضطرب است، اما اهمیت ندارد، از دوران جوانی گاهی باین وضع دچار میشود و او کاملاً باین بحران روحی شوهرش واقف است و جشن فردا، مسلماً او را خوشحال خواهد کرد. و محض رعایت ادب چند کلمه تملق آمیز به «استیان تروفی موویچ» گفت و با صدای بلند اعضای کمیته را دعوت کرد که فوراً جلسه خود را تشکیل دهند. آنگاه کسانی که عضو کمیته نبودند، خدا حافظی کردند. با این وجود، حوادث غم‌انگیز این روز لعنتی، هنوز پایان نیافته بود ...

همان لحظه‌ای که «نیکلای سولودوویچ» قدم به‌سالن گذاشت، من پی‌بردم که لیزا تا گاهی استفهام آمیز با او انداخت و پس از آن، پیوسته با او می‌نگریست تا آنجا که دقت حاضران را بخود جلب کرد؛ و «نیکلای سولودوویچ» میخواست زیر گوش «لیزا»، چیزی بگوید، اما ناگهان تغییر عقیده داد و آرام‌قصد راست کرد، و حاضران را نگریست، گویی خطایی مرتکب شده و گرفتار آمده بود. «نیکلای سولودوویچ»، حس کنجکاوای مرا هم برانگیخت؛ او رنگ پریده‌تر از همیشه مینمود و نگاهش بی‌اندازه گیج و گنگ بود. او بهنگام ورود، پس از اینکه خطاب به «استیان تروفی موویچ»، سؤالش را طرح کرد، چنین مینمود که او را از یاد برد و حقیقه گمان می‌برم که هم‌چنین فراموش کرده که به‌خانم صاحبخانه سلام کند. او حتی یکبار به «لیزا» نگاه نکرد، قصد و عمدی نداشت، بلکه به‌این علت بوده که او را هم ندیده بود، من این نکته را تأیید می‌کنم. بدنبال دعوت «یولیامیخائیلوونا» که افراد کمیته را بدون اتلاف وقت به تشکیل آخرین جلسه دعوت می‌کرد، سکوتی برقرار شد و آنگاه، ناگهان صدای «لیزا» شنیده شد که به «استاروگین» خطاب می‌کرد و صدایش روشن بود و تماماً رسا و بلند؛

«نیکلای سولودوویچ»، سروانی بنام «لبیادکین» که ادعا می‌کند از بستگان شما و برادر زنتانست، نامه‌هایی مخالف ادب و نزاکت بمن مینویسد



و از شما شکوه و شکایت می‌کند و بمن تلقین می‌نماید که اسرار شما را فاش کنم . اگر واقفاً او از بستگان شماست ، منشر کنید تا بمن توهین نکنند و مرا از این وضع ناگوار نجات دهید .

يك ستیز مجویی و حشمتك در این گفتار نهفته بود و همه حاضران این نکته را درك کردند . اتهام روشن و صریح بود ، هر چند که شاید برای خود «لینا» هم ناگهانی و غیر منتظر بود . او همچون کسی بود که با دشمنان بسته ، خود را از بام بزرگان اندازد . اما جواب « نیکلای و سولودویچ » ، هنوز هم شکفت انگیز تر بود . ابتدا ، وضع او که بادقتی که با خون سردی آمیخته بود و بی اینکه تعجب و حیرت در قیافه اش پدیدار گردد به لینا گوش میداد ، بسیار شکفت آور بود . از چهره اش نه نگرانی خواننده میشد و نه تند خوئی . او به این سؤال شوم ، ساده و محکم و حتی شتابزده جواب داد :

— بله ، خویشی من با این مرد ، باعث بدبختی ام شده . پنج سال میگذرد که من با خواهر تنی اش ازدواج کرده‌ام . اطمینان داشته باشید که هر چه زودتر خواهرش شمارا باو ابلاغ می‌کنم و میتوانم به شما پاسخ دهم که دیگر مزاحمتان نخواهد شد . هرگز ، وحشت و ترسی که بر چهره « واروارا پتروونا » نقش بست ، فراموش نمی‌کنم . گنج و منگه از جا برخاست ، صورتش را با دست راست پوشانید ، گویی میخواست خود را محفوظ دارد . « نیکلای و سولودویچ » هم چنین « لینا » و حاضران باور نگاه کردند و او با تحقیر فراوان لبخند زد و بی اینکه قسم‌هایی را تند کند ، از سالن بیرون رفت .

هنگامی که « نیکلای و سولودویچ » از جا جنبید که سالن را ترک کند ، همه دیدند که « لینا » از روی نیم تخت پرید ، چنین مینمود که قصد دارد بی او بپرد ، اما رأیش تغییر کرد و بی اینکه کلمه‌ای بگوید و یا کسی را بشکند ، آرام سالن را ترک کرد و مسلماً « ماوریکی نیکلایوویچ » با شتاب بدنبالش روان شد . . .

من از سخنانی که در شهر ، به هنگام شب ، دهان بدعان می‌گشت ، حرف نمی‌زنم . « واروارا پتروونا » خود را در خانه شهریش زندانی کرد و چنین می‌گویند که « نیکلای و سولودویچ » ، بی اینکه مادرش را دوباره ببیند ، یگراست به « اسکورشنیکی رفت » . « استیان تروفی موویچ » ، همین شب ، مرا بطاقه « واروارا پتروونا » ، دوست عزیزش ، فرستاد تا از او درخواست کنم که اجازه دهد « استیان تروفی موویچ » بدیدارش برود ، اما او مرا نپذیرفت . « استیان تروفی — موویچ » بسیار متأثر شد و گریست و هر لحظه تکرار میکرد ، « چه وصلتی ! چه وصلتی ! چه افضاحی در این خانواده رخ داده ، همچون « کرم‌زینوف » را بیاد آورد و با خشونت هر چه تمامتر باو دشنام داد و ناسزا گفت . او خطاباً فرمایش را با قدرت و قوت تکرار می‌کرد و همچون يك عنریشه مادر زاد ، در برابر يك آینه کوچک خود را آماده می‌کرد و تمام کلمات و جناس‌هایی را که در سراسر زندگیش شنیده بود ، از زخملط می‌گذرانید و در دفتر چه ای خاصی یادداشت می‌کرد و قصد

داشت که بهنگام خطابه آنها را بکاربرد .

او برای اینکه حرکت و رفتار خود را توجیه کند ، گفت :

- دوست من ، بخاطر عقیده ای بزرگه اینکار را می کنم . دوست عزیز ، اینک

از مکانی که بیست و پنج سال پیش آنرا اشغال کرده ام ، حرکت می کنم و ناگهان براه  
می افتم ، نمی دانم کجا ، اما براه می افتم ...

قسبت سوم



## فصل اول

### جشن ( قسمت نخست )

۱

با وجود سوء تفاهات و افتضاحاتی که کارخانه « شپیکولین » روز پیش بیار آورده بود، مجلس جشن موعود تشکیل شد. فکر می‌کنم که اگر « لمبک » همان شب می‌مرد، فردای آن باز هم جشن منعقد می‌شد، تا این اندازه « بولیامینخائیلوونا » باین جشن علاقه داشت و بآن اهمیت می‌داد. افسوس! تا آخرین دقیقه، گویی کور و کر شده بود و به نحوه تفکرش کت‌کنندگان بی‌نمی‌برد. بالاخره باین نتیجه رسیدند که جشن نمی‌تواند بدون حادثه‌ای پرسر صدا، و با اصطلاح برخی که پیش از جشن دست‌ها را به هم می‌مالیدند، بدون « دردسر »، پایان یابد. درست است که عده‌ای هم می‌کوشیدند که قیافه‌ای متفکرو « سیاستمدار » بخود بگیرند، اما بطور کلی، مراغشتاش عمومی و هر آشوب این فایده را در بر دارد که مردم روسیه را شاد و خرسند می‌کند. علاوه بر آن چنین مستفاد میشد که آنها جز به « عطش یک ماجرای مفضح »، به مسأله‌ای جدی‌تر نیز احتیاج دارند. شرارت و خشم و غیظ و جودشان را فرا گرفته بود، گویی همه خسته شده بودند. نسیم بی‌بندوباری و وقاحت عمومی و پرسر صدا، توان فرسا و گسترده، میوزید. بیک معنی، این نکته صحت دارد که تنها زنان بودند که بعلت کینهٔ بیرحمانه‌ای که به « بولیامینخائیلوونا » داشتند کمالاً شمرور، از آنرا دست‌ننداده بودند. با این وجود، « بولیامینخائیلوونا » ابتدا گمان به‌نمی‌برد. تا لحظهٔ آخر، می‌اندیشید که همه با تصب برای او جان نثار می‌کنند.

از اینگونه اشخاص که بهنگام آشوب و اغتشاش و بوقت تغییر و تحول همیشه و هم‌جا سر و کله‌شان پیدا می‌شود، قبلاً صحبت داشته‌ام. من از مردمی که افکار مترقی دارند و همیشه شتاب‌زده‌اند (تنها هم و نگرانشان همینست)، اما دست کم هدفی دارند که اغلب احمقانه، اما در همین حال کم و بیش مشخص و جوروانه است، سخن بپایان نمی‌آورم. نه، من از آن آدم‌های پست و ناچیز که در اجتماع ما وجود دارند و بهنگام تحول سر بر می‌دارند، سخن می‌گویم؛ نه فقط آنها هیچ هدفی ندارند، بلکه یارقه هیچ فکر و اندیشه در منزشان نمی‌درخشد؛ آنها کاری جز این ندارند که تنها نگرانی و تشوش و بی‌حوصلگی خویش را ابراز دارند و بس. و بالاخره آنها ناآگاهانه، تقریباً بی‌روفرمان بردار یک گروه کوچک «افزاینشور» می‌شوند که بسمت هدفی معین گام بر می‌دارند؛ اگر این «افراد پیشرو» خودشان کلاماً احمق نباشند، نکته‌ایست که گاهی اتفاقاً می‌افتد. آن‌گاه این حشرات موزی را در جهت دلخواه خویش به پیش می‌رانند. اکنون که آنها از آسیاها افتاده، در شهر، چنین شایع است که «پتراستپانوویچ» از «انترناسیونال» دستور می‌گرفت و در «بولیا میخائیلوونا» نفوذ داشت، و «بولیا میخائیلوونا» هم بنوبه خویش، این مردم پست و ناچیز را هدایت می‌کرد و بدنیاال خود می‌کشید. خوشمندترین افراد، اکنون در شکفت‌اند که چگونه امکان داشت که آنها چنین خیط و خطای فاحش را مرتکب شده باشند. نمیتوانم بگویم که «زمان آشوب و اغتشاش» چگونه بوجود آمد و از کجا آغاز شد و این «تحول» بکجا انجامید، گمان می‌کنم که هیچکس آنرا نمیداند، باستانی شاید چندتن میهمانان راه‌کنبر. با این وجود، افراد گمنام و پست ناگهان تفوق و برتری یافتند، و بلامدای بلند از آنچه که مقدس است، خرده‌گیری خود را آغاز کردند، حال آنکه، پیش از این، همین اشخاص حتی جرأت نداشتند دهان خود را باز کنند؛ اما اشخاصی که تا کنون فضیلت و رجحان داشتند، ناگهان سراپا گوش شدند و درسکوت سخنان آنها گوش فرا دادند؛ هیچک از آنان حتی نه سخنان آنها را تصدیق کرده در نهان با آن خندیدید. «لیامشین» ما، «ته‌لیا تیکوف‌ها»، افرادی چون «ارباب تانت تیکوف»<sup>۱</sup>، «رادیسف»<sup>۲</sup>های بی‌دست و پا و بی‌تجربهٔ محصل مصلی، یهودیانی با بلخندی ماتمزا و فرور آمیز، مسافرانی سخریه‌کننده، شاعرانی با ذوق که از اپاتخت آمده بودند، شاعرانی دیگر بدون ذوق و قرصه که «پودو کس»<sup>۳</sup> Poddevka، بتن و پوئین‌های براف‌بیاد داشتند، سرهنکهاوسرگردهایی که پوچی و بیهودگی درجهٔ خود را بیاد تمسخر می‌گرفتند و آماده بودند که بنظر ملگردوبل یا بیشتر بیدرنگ از شمشیرشان جدا گردند و میرزا بنویس راه‌آهن شوند، ژنرال‌هایی که وکیل ده‌اوی شده بودند؛ حاکم‌هایی مجرب، کلبکارانی که سرگرم تحصیل بودند، طلبه‌هایی بیشمار، زنانی که سنگ «مسألهٔ زن» را بسینه

۱ - یکی از قهرمانهای «ارواح مرده» گوگول، تجسم یک ارباب بی‌عقید و تنبل...

۲ - نویسنده و سیاستمدار قرن هجدهم.

۳ - نوعی لباس، مخصوص طبقهٔ سوم.

میزدند، همه اینها ناگهان بر تری یافتند و آنهم بر چه کسانی؛ بر اعضا و باشگاه، بر صاحب منصبان محترم، بر ژنرالهای جنگ دیده، بر تمام زنهای جدی و سرسخت طبقه بالا. حال که «واروار اینرونا» چنین مینمود که خودش را با اختیار این مردم بیست و نایب گذاشته (و این امر تا بهنگام آن حادثه که برای فرزند عزیزش اتفاق افتاد، ادامه داشت) آیا نمیتوان ربه النوعهای ما را از این حماقتی که در این لحظه از خود نشان دادند، اندکی بخشید و از تقصیرشان در گذشت؟ اکنون، چنانکه گفتم، همه این حوادث را به نفوذ «انترناسیونال» نسبت می دهند؛ این مرام جای خود را باز کرده بود، بقسمی که بمقامات مسؤول که جهت بازرسی آمده بودند، این نکته را گزارش دادند. چندی پیش، «کوبریکوف» Koubrikov مشاور قضایی که تصدی دو سال داشت و افتخار دریافت مدال «سن استانیسلاس» Saint stonilas نصیبش شده بود، بی اینکه فراخوانده شود، خود را معرفی کرد و با تأثر و هیجان فراوان اعلام داشت که مدت سه ماه زیر «نفوذ تردید ناپذیر انترناسیونال» بوده است. هنگامی که با احترامی درخور سن و شغلش، او را دعوت کردند که با وضوح و روشنی توضیح دهد، او نتوانست هیچ گونه دلیل مستند ارائه دهد، جز اینکه «او بادل و جان آنرا احساس کرده بود». با این وجود، در این اظهار خود بافتاری کرد، بقسمی که دیگر از او سؤال نکردند.

من این نکته را تکرار می کنم؛ در شهر ما يك گروه كوچك مردم تودار و محافظه کار وجود داشت که از همان آغاز خود را کنار کشیده و حتی در را بروی خود بسته بودند. اما چه جفت و بستى ميتواند در برابر قوانين طبيعت پايدارى كند. در خانواده های بسیار محتاط هم دخترانی بودند که حس می کردند احتیاج دارند که بروند و برقصند. بالاخره چنین نتیجه شد که همه این اشخاص مبلنی بنفع اللهها تمهد کردند. نوید داده بودند که مجلس رقص، عالی و فوق العاده خواهد بود؛ در این مجلس از همه نوع شکفتی ها سخن می گفتند؛ از شاهزادگان راهگند که به عینک دستی مجهزاند، از ده کمیسر که همه جوانند و شانه چیشان را می بایست نواری تزیین میداد، از «فعلان»ی که از پایتخت آمده بودند، صحبت میداشتند. می گفتند که «کارمازینوف»، برای اینکه درآمد جشن را افزون کند، پذیرفته است که «هرسی» خود را بنام مستعار «للهای ایالت ما» بخواند؛ از یکنوع «رقص ادبی» گفتوگویی کردند که هر نقابی، يك تمایل ادبی را مجسم می کند، بالاخره، زنی که تجسم «فکر شریف روسی» است و او هم لباس خاص بتن دارد و با تازگی بیسابقه می رقصد، در جشن شرکت میجوید. چه کسی میتواندست از اینهمه تفریحات چشم ببوشد؛ بالاخره همه مردم مبلنی اعانه تمهد کردند.

## ۲

برنامه جشن شامل دو قسمت بود ، يك نيمروز ادبی از ظهر تا ساعت چهار و سپس رقص از ساعت ده شب تا سيبده دم . این برنامه نطفه آشوب و افشاش را در برداشت . ابتدا از همان آغاز مردم از ناهاری صحبت میداشتند که در برنامه نيمروز ادبی وجود داشت ، و حتی می گفتند که بعنوان تنفس در این برنامه گنجانیده شده است .

این ناهار میبایست مجاني میبود و قسمتی از برنامه را تشکیل میداد و با شامیانی همراه میبود . چنین بنظر میآمد که قیمت بسیار گران کثرت ورودی (سه رول) باعث این توهمات و شایعات شده بود ، « اگر جز این بود ، آنها پذیرفته بودم » ؛ « جشن بیست و چهار ساعت ادامه دارد باید بما غذا بدهند ، مردم گرسنه می شوند » این سخنان بر سر زبانهای مردم بود . باید اقرار کنم که « یولیا میخائیلوونا » ، بعلت بیفکری و گیجی اش ، خود ، این شایعات را بوجود می آورد و دامن میزد . يك ماه پیش ، آننگاه که گرفتار تصنع جنیمهای این اقدیسه و قصد بزرگ شده بود ، اولین نفر را که دیده بود ، او را در جریان این جشن گذاشته بود . حتی یادداشتی به يك روزنامه پایتخت فرستاده بود و در آن از شرابی که در اینگونه موارد بافتخار کسی یا چیزی باید نوشید ، سخن گفته بود . این « پیاله زنی » بیش از همه مسایل دیگر او را مجذوب و شیفته کرده بود ، او قصد داشت که خودش جامهای شراب را بردارد و با هر کدام خطابه ای بخواند و بنروز زمان کم و کیف آنها بررسی می کرد . این قصد « یولیا میخائیلوونا » میبایست وسیله ای میشد تا « پرچم مارا برافرازد » ( کدام پرچم ؟ ) من شرط می بندم که « یولیا میخائیلوونا » باین موضوع نیندیشیده بود و نقشه ای نداشت ! ، بعد این خطابه ها در مطبوعات پایتخت درج میشد و مقامات بالا را مجذوب و شیفته خود می کرد و بالاخره دوره ایالات منتشر میشد و همه جا موج تعجب و تقلید را بر می انگیخت . اما برای « پیاله زنی » ، شامیانی ضرورت داشت ، و چون باشکم گرسنه نمیتوان آنها را نوشید ، بنا بر این ناهار هم يك امر ضروری بود . بعداً ، هنگامی که موفق شده که کمیته ای تشکیل دهد و افراد کمیته با جدیت کفیل به مسأله جشن رسیدگی کردند ، توجه « یولیا میخائیلوونا » را باین نکته جلب نمودند که اگر او همچنان قصد داشته باشد که شیاقتی ترتیب دهد ، آننگاه مبلنی ناچیز برای آنها باقی میماند ، حال آنکه عایدی جشن ، اهمیت دارد . بنا بر این میبایست جشن بدو صورت منعقد میشد ، يك شیاخت سلیمانی با « پیاله زنی » ، يك درآمد تودرویل برای آنها ، با يك درآمد قابل توجه ، اما در این صورت پذیرایی جشن میبایست در درجه دوم اهمیت قرار میگرفت . کمیته فقط قصد داشت که حقیقت را باو بنمایاند ، يك راه حل سوم یافتند که هم معتدل بود و هم هافلانه ، باین معنی که يك جشن تمام و کمال ویی کم و کاست ترتیب دهند ، اما بدون شامیانی ، و يك درآمد مناسب



بدست آوردند که هیچ قابل قیاس با نودروبل نباشد. اما «یولیامیخائیلوونا» با آن مخالفت کرد، خصلت‌اش هیچ‌راه حل میان‌ه‌را نمی‌پذیرفت. هنگامی که دیدن نخستین نقشه او تحقیق ناپذیر است، در همان جلسه، بیدرتنگ تصمیم گرفت که، راه‌حل کاملاً مقابل آنرا بقبولاند، باین معنا که بکوری چشم ایالات دیگر، درآمدی هنگفت بدست آورند. چنین نتیجه گرفت، «مردم بالاخره باید بفهمند که هدف‌های بشر دوستانه و بسیار پراهمیت‌تر از لذایذ مادی‌آنی وجود دارد و جشن فرصتی است، تا یک فکر بلند جلوه کند و آشکار شود. اگر واقعاً نمیتوان از این مجلس رقص لنتی چشم پوشید، باین دلیل باید به مجلس رقص کم‌خرج، بسبک آلمان‌ها، اکتفاء کرد که بی‌اندازه جمع‌وجور باشد. او در آن هنگام، از مجلس رقص تنفر داشت، اما بالاخره او را رام کردند. آنگاه رقص ادبی و تفریحات دیگر «پر معنی و زیبا» را اختراع و پیشنهاد کردند تا جای «لذات مادی» را پر کنند. در این هنگام بود که «کارمازینوف» بالاخره پذیرفت که قطعه «مرسی» خود را بخواند (تا این لحظه بدفع‌الوقت گذرانیده بود)، باین قصد که مسأله خورد و خوراک را از فکر مردم شکم پرست، بیرون راند. بقسمی که مجلس رقص دوباره بشکل یک مهمانی رسمی درآید، هرچند که کاملاً با آن منایرت داشت. وانگهی برای اینکه در این‌راه‌حل مقابل، افراط نکرده باشند، تصمیم گرفتند که در آغاز مجلس رقص، بستنی و جای‌بدهند با لیوتروش و نان شیرینی خشک، همین و بس. برای آنانکه همیشه و همه‌جا گرسنه‌اند و مخصوصاً تشنه، در انتهای عمارت یک آبدارخانه مخصوص به سرپرستی «پروخورویچ» Prokhorovitch (رئیس باشگاه) ترتیب دهند. در آنجا همه چیز داده میشد، اما با دقت و رسیدگی شدید کمیته و در برابر پولی جداگانه، یک آگهی بدر سالن نصب میشد و اطلاع میداد که آبدارخانه جزء برنامه جشن نیست.

هرچند که پنج اتاق، آبدارخانه را از سالن سفید که «کارمازینوف» قطعه «مرسی»‌اش را در آن میخواند، جدا می‌کرد، تصمیم گرفته شد، برای اینکه سخنرانان ناراحت نشوند، بوقه بهنگام صبح دایر نباشد.

شگفت‌آور بود که با این‌جاده، یعنی قرائت «مرسی» بسیار اهمیت میدادند، حتی اشخاص واقع‌بین همین عقیده‌را داشتند. اما به اشخاص «شاعر مسلک» همین‌بس بود که بگوئیم که همسر مارشال به «کارمازینوف» گفته بود که بیدرتنگ پس از «نمبر وزادبی» بدیوار سالن یک لوح مرمر نصب می‌کند و با خط طلا «تاریخی را که نویسنده شهیر روسیه و اروپا، پیش از اینکه قلمرو ادبیات‌را ترک کنند، بر ما منت گذاشت و در این سالن قطعه «مرسی»‌اش‌را خواند و بوسیله اهالی شهر ما از مردم روسیه وداع کرد» برای آیندگان ثبت مینماید. او تصمیم گرفت که این لوح همان‌شب نصب گردد، یعنی پنج‌ساعت پس از اینکه قطعه «مرسی» خوانده شود، بقسمی که همه مردم بتوانند آنرا ببینند. از یک منبع کاملاً موثق اطلاع دارم که خود «کارمازینوف» اصرار ورزیده بود تا هنگامی که او پشت میز خطابه ایستاده است

بی هیچ مندر و بهانه‌ای، صبح آبدارخانه دایر نباشد و این تصمیم علیرغم تذکرات برخی اعضاء کمیته اتخاذ شده بود و آنها پیش‌بینی می‌کردند که این احتیاط «با اخلاق و عادات مردم شهر ما سازگار نیست».

ماجرا چنین بود، حال آنکه در شهر ما همواره امید داشتند که يك «ضیافت سلیمانی» در انتظار آنهاست، باین عبارت که آبدارخانه رایگانست. آنها تا آخرین لحظه باین نکته باور داشتند، حق دختر خانمها به نان شیرینی و مربا می‌اندیشیدند و انتظار چیزهای نادره و ناشنیده را می‌کشیدند! همه مردم میدانستند که مبلغ درآمد جشن هنگفت است و تمام ساکنان شهر در آن شرکت می‌کنند و از اطراف و اکناف ایالت هم می‌آیند و کارت ورودی نایاب می‌شود. هم‌چنین میدانستند که علاوه بر قیمت رسمی، برخی اعانه هم داده بودند؛ مثلاً، «واروار پش و وونا» بازاع‌کارتش سیمد روبل پرداخته بود و برای تزئین سالن تمام گل‌های نارنج‌مانتش را هدیه کرده بود. همسر مارشال (عضو کمیته)، مکان جشن و روشنایی آنرا تقدیم داشته بود؛ باشکاه، موزیک و مستخدمان را؛ وانگهی، «پروخورج» را تماه‌روز باختیار کمیته جشن گذاشته بود. اعانه‌های کم‌ارزش‌تری هم داده شده بود، قسمی که بالاخره بهای کارت را از سه روبل به دو روبل تقلیل دادند. کمیته ابتدا ترسیده بود که مبادا بهای سه روبل گران باشد، مخصوصاً برای دختران جوان. حتی پیشنهاد شده بود که «کارت خانوادگی» آماده کنند. قسمی که هر خانواده فقط بهای کارت‌ها را برای يك دختر خانم بپردازد، حال آنکه بقیه افراد خانواده هر چند نفر که باشند بتوانند از آن استفاده کنند، و بر اینگان در جشن شرکت نمایند. اما آشکار شد که همه این نگرانیها بی‌پایه و اساس است؛ کاملاً برعکس، دختران جوان، گروه گروه در جشن شرکت کردند، فقیرترین کارمندان، خانواده خود را بچشم آوردند و بی‌شك، اگر پای دختر خانم در میان نبود، هیچ خانواده‌ای هرگز يك شاهی بهای کارت نمی‌پرداخت. يك منشی بی‌مقدار هفت دخترش را با خود آورده بود، بی‌اینکه زن و دختر خواهش را بحساب آوریم. هر يك بهنگام ورود، يك کارت سه روبلی بدست داشت. میتوان تجسم کرد که این جشن «چه انقلابی» در شهر بوجود آورد. تنها این نکته که يك نیم روز ادبی و دربی آن مجلس رقصی برپا خواهد شد هر زنی را وادار کرد، بود تا دوگونه آرایش کند. بعضی خانوادها، چنانکه بعد اشاره خواهد شد، تمام دارائی، لباس، ملافه و حتی تشك خود را نزد یهودیان بگرو گذاشتند. (گویی دلیلی خاص وجود داشت که در این دو سال اخیر، يك عده بیشمار یهودیان، در شهر ما مستقر شده بودند، و هر روز بر تعدادشان افزوده میشد.) تقریباً همه کارمندان، حقوق خود را بطور مساعده درخواست کردند؛ بعضی خنده‌مالکان، چهارپایان خود را فروخته بودند، تا بتوانند دختران جوانشان را که بلباس مارکیزا، ملبس بودند و از دیگران کهوسر نداشتند، به مجلس رقص بیاورند.

زرق و برق و شکوه آرایش‌ها در شهر ما بی‌سابقه بود. این موضوع، باعث

شده بود که از دوهفته پیش داستانها و لطیفه هایی درباره خانوادهها گفته شود و «شوخی طبعان»، آنرا بگوش اطرافیان «بولیامیخائیلوونا» می رسانیدند. از خانوادهها «کاریکاتور»هایی کشیدند. خودم در آلبوم «بولیامیخائیلوونا»، از این نوع نقاشی، چند تا دیدم، بنظرم میرسد که همه اینها کار کسانی بود که به این داستانهای خوشمزه مایه میدادند. کینه بی اندازه ای را که خانوادهها از «بولیا - میخائیلوونا» بدل گرفتند، من به این نکته نسبت میدهم. اکنون هنگامی که مردم این جشن را یاد می کنند، از خشم و کین دندان برهم می ساینند و دشنام می دهند. اما از پیش آشکار بود که اگر کمیته رضای خاطر مردم را فراهم نکنند، یا در کار خود اشتباهی مرتکب شود، غیظ و نفرت عمومی را، تا آخرین حد، علیه خود برخواهد انگیخت. باین دلیل بود که هر کس، افضاحی را انتظار می کشید، و اگر همه مردم انتظار آنرا داشتند، پس چرا باید اتفاق نیفتد؟

ارکستر، درست بهنگام ظهر، بنواختن آغاز کرد. من در زمره «مأموران جشن بودم، یعنی در زمره «جوانان نوار بسته»؛ با چشمان خود دیدم که این روز شوم و لنتی، چگونه شروع شد. جشن با ازدجایی توصیف ناپذیر، آغاز شد؛ چگونه امکان داشت که پلیس از همان ابتدا، نتواند نظم و ترتیب را برقرار کند؟ من توده مردم را مقصر نمیدانم؛ پدران خانواده، با وجود مقام مرتبه ای که داشتند به هیچکس تنه نزده و ازدحام نکرده بودند. برعکس، چنین می گفتند که آنها در خیابان، در برابر این اجتماعی که در آن محاصره کرده بود و بجای اینکه، آرام داخل شود یورش میبرد، بیصبرانه انتظار می کشیدند.

در این فواصل هم چنان گروه مردم سر می رسیدند و بالاخره راه را سد کردند. اکنون که این سطور را می نویسم، دلایل محکمی در دست دارم که ثابت می کند که یست ترین مردم شهر ما، بوسیله «لیامشین»، «لیپوتین» و شاید برخی «مأموران» دیگر جشن، بدون کثرت به مجلس راه یافتند. وانگهی، مردمی کلاماً ناشناس سر و کله شان پیدا شده بود، آنها از گوشه و کنار آیات آمده بودند، اما معلوم نبود که از کجا. این بی ادبان، هنوز قدم به سالن نگذاشته بودند که از مسأله آبدارخانه آگاه شدند، آنگاه با گمناخی و بیشرمی که در شهر ما سابقه نداشت، فحش و ناسزا نثار کردند. این نکته صحت دارد که برخی از آنان قبلاً میگساری کرده و مست بودند. عده ای را شکوه و جلال و زرق و برق سالن خیره کرده بود؛ آنها، نظیرش را ندیده بودند، زبان شان بند آمده بود و با دهان باز، حیران گرداگرد خود می نگرستند. این سالن سفید و وسیع که عظمت داشت زیاد و در دیف پنجره روشن میشد، با سقف منقوش و زرین کهن اش واقماً باشکوه جلوه مینمود. گرداگرد آنرا ایوانی راهروها تند در بر گرفته بود؛ آینه های بزرگ که در فواصل پنجره ها تعبیه شده بود، پرده های سرخ و سفید و مجسمه های مرمر (به ارزش آن کاری نداریم، بالاخره مجسمه بود)، صندوق های «امپراتوری اول»، سنگین و کهن، سفید، طلایی که با منخمل قرمز پوشانیده شده بود، تزینی مجلل بوجود آورده بودند. کرسی خطا به ای بلند، در

انتهای سالن برپا داشته بودند تا ادیبان، آثارشان را در پشت آن بخوانند ، تمام سالن را صندلی چیده ، چنانکه در تئاتر می‌چینند و راهی وسیع برای رفت و آمد مردم باز کرده بودند . اما همینکه آثار نخستین تمجیب و شگفت مردم، ناپدید گردید ، سوالات و توضیحات بسیار احقانه‌ای شنیده میشد : «شاید تقواست باشیم به نطق و خطابه گوش دهیم ... ما برای ورود ، پول داده ایم !.. مرده‌ها و قیاحانه گولزده اند... ما صاحبخانه‌ایم نه خانواده «لمیک»! و از این قبیل سخنان بزبان می‌راندند، گویی آنها را فقط برای اینکه دعوت کرده بودند ، مخصوصاً حادثه‌ای را بیاد بیاورم که آن شاهزاده کوچولو بایقه آماری و قیافه‌ای همچون عروسک چوبی که او را شب جشن درخانه «یولیامینخالیلوونا» دیده بودیم ، در جریان آن ، عرضه و لیاقت خود را نشان داد . بخواهی «یولیامینخالیلوونا» او پذیرفته بود که بشانه چیش نوار «ماموران جشن» نصب گردد . آشکار شد که این عروسک مومی گوئی عقل و شعور دارد و حرف میزند و دست کم بمیل و اراده خویش هر کاتی از او سر میزند . یک سروان باز نشسته که قفسی بلند داشت و بر چهره‌اش آثار آبله دیده میشد و یک گروه مردم دلقک و مسخره‌گردش را گرفته بودند و فقط میخواست بدانند که از کجا باید به آبدارخانه رفت ، به شاهزاده ، پرخاش کرد ، او هم به مأمور انتظامات اشاره کرد تا او را از سالن اخراج کند ، دستور اجراء شد و با وجود دشنامهای رکیکی که نثار می‌کرد ، مردم دست را بیرون انداختند . در این فاصله ، توده «واقعی» مردم سر رسیدند و در کنار در ورود ، سه صف دراز تشکیل دادند . آشوب و اغتشاش آرام گرفت ، اما مردم ، حتی جدی‌ترین آنان، ناراضی و مبہوت و حیران بنظر می‌رسیدند ، چند تن از خانها ، علناً ترس و وحشت خود را آشکار می‌کردند .

بالاخره ، همه بجای خود قرار گرفتند. نوای موسیقی هم ، بیدرنگ خاموش شد . مردم در آتش انتظار می‌سوختند و به چپ و راست می‌نگریستند . همه قیافه‌ای جدی داشتند و این نکته همواره از واقعه شومی خبر میدهد . اما «لمیک» ها هنوز نیامده بودند . لباس‌های حریر و مخمل ، الماس‌ها از هر گوشه و کنار می‌درخشید و برق میزد ، هوا آنباشه از بوی خوش بود . همه مردان پسینه خود مدال آویخته و مردان مسن‌تر حتی او نیفورم خود را پوشیده بودند . بالاخره خانم مارشال با «لینا» وارد شدند . هیچگاه «لینا» دلریاتی از امروز نشده بود . آرایشاتی هیچ عیب و نقص نداشت . به موهایش جمد و شکن داده بود ، چشمانش می‌درخشید ، لبخندی بصری آمیز برایش نقش بسته بود . ورود او ، تأثیرش را بخشید ، همه و راند از ش می‌کردند و او را بیکدیگر نشان میدادند . چنین میگفتند که او چشمان «استاوروگین» را میبست ، اما «استاوروگین» و «واروارا پشروونا» حضور نداشتند . من در آن هنگام نتوانستم ، حالت چهره‌اش را درک کنم ، برای چه تا این اندازه پرتو خوشی و شادی و حیات و نیرو از صورتش ساطع بود ؟ حادثه شب پیش را بیاد آوردم ، نمیدانستم آنرا بر چه حمل کنم . هنوز «لمیک‌ها» نیامده بودند . این هم یک خطای دیگر بود . بعداً فهمیدم که «یولیامینخالیلوونا» ، تا آخرین لحظه به انتظار «پتر استپانویچ»

نمسته بوده است؛ هرچند که این نکته را هیچگاه بر زبان نیاورده، اما در این چند مدت اخیر نمی‌خواست بی‌وجود «پتراستیانوویچ» بسربرد. این نکته را بگوئیم و بگذریم، شب گذشته، به هنگام آخرین جلسه کمیته، «پتراستیانوویچ» نواراموران جشن را نمی‌پذیرد و «یولیامیخائیلوونا» چنان می‌رنجد که اشکس سرازیر می‌شود. «یولیامیخائیلوونا» در این هنگام با کمال تسبیب و مدت‌زمانی بعد با علم بفریب خوردگی خویش (من قبلاً این نکته را تذکر می‌دهم)، بی‌برده که او تمام بعد از ظهر فیهش زده و در جلسه ادبی ابتدا شرکت نکرده است، هیچکس او را پیش از فرارسیدن شب ندیده بود. باری، مردم بی‌حوصلگی خویش را آشکار کردند. پشت میز خطابه، کسی دیده نمی‌شد. مردم در دریفه‌های آخر، مانند تاتر، شروع کردند به کف‌زدن، پیرمردان و خانها، ابروان درهم کشیدند، «لمبک‌ها»، واقماً بسیار فرخ می‌روشنده؛ مردمان جدی‌تر زیر گوش هم نجوا می‌کردند که چون «لمبک» چندان حالتش خوش نیست، مجلس جشن منقذ نمی‌شود، و... اما، خدایا شکر، بالاخره سروکله «لمبک‌ها» پیدا شد که بازو در بازوی یکدیگر انداخته بودند و وارد شدند. خود من، اقرار می‌کنم که از غیبت آنها داشتم نگران میشدم. خلاصه، همه فرضیات نادرست بود و حقیقت آشکار میشد. مردم نفسی بر احوت کشیدند. «لمبک» کلاماً سر حال بنظر می‌رسید؛ این عقیده عموم بود؛ من بیاد دارم که همه نگاهها بیدرتنگ باو دوخته شد. برای اطلاع باید این نکته را بیفزایم که میان مردمی که طبقات بالای اجتماع وابسته بودند، عده‌ای انگشت شمار کسالت و ناراحتی «لمبک» را باور داشتند؛ آنها اعمالش را کلاماً هوجه میدانستند، و حتی رفتار روز گذشته‌اش را در میدان، عادی تلقی می‌کردند. اشخاص سرشناس شهر ما می‌گفتند، «باید چنین آغاز کرد!» همه با عقاید مردم دوستی باینجا می‌آیند و بالاخره مانند تمام مردم بی‌مبییند که این تدابیر، حتی برای عقیده مردم دوستی، لازم و ضروریست. این نکته در باشگاه بحث میشد. فقط بر او خرده می‌گرفتند که در این وضع و در این مورد، خوشتردی خود را از دست داده است. کسانی که به کم و کیف قضایا آگاه بودند، تأیید می‌کردند که «او میبایست بر خود مسلط میشد، اما چه باید کرد که عادت به این نکرده‌است». مردم با همان حرص و ولع به «یولیامیخائیلوونا» می‌نگریستند. مسلماً، هیچکس حق ندارد که شرح جزئیات خصوصی را از من بخواهد، مسأله یک سرزنانه مطرح بود. فقط یک نکته را می‌دانم، شب گذشته او به دفتر کلر «آندری آنتونوویچ» رفته بود و تا بعد از نیمه شب نزدش مانده بود. «آندری آنتونوویچ» بخشیده و تسلا داده شده بود. زن و شوهر درهمه نکات، توافق کرده بودند؛ همه ماجرا عا فراموش شده بود و هنگامی که، «فرلمبک» پس از ادای توضیحات، بزانو در آمده بود تا باترس و وحشت آخرین حادثه شب گذشته را بزبان آورد، دست دلربا و سپس لبهای همسرش به هیجانان تب‌آلود این مرد پهلوان و حساس که بر اثر رقت قلب ناتوان شده بود، پایان داده بود. همه خوشبختی و سعادتی را که بر پیشانی‌ش نقش بسته بود، می‌توانستند بخوانند. «یولیامیخائیلوونا»، با کردن افزاشته و ملبس بلباسهای فاخر

از راه میرسید. گویی در اوج افتخار خویش سیر می کرد، جشن هدف و غایت این همه کوشش - تحقق یافته بود. زن و شوهر، بهنگام عبور به سلام حاضران، جوابی - گفتند. هنوز در جای خود، برابر کرسی خطابه مستقر نشده بودند که مردم گردشان را گرفتند. خانم مارشال برخواست تا ادای احترام کند. اما در این لحظه، یک سوه تفاهم اسف آور بوجود آمد، ارکستر، بی دلیل و جهت، ناگهان هیاهویی برای انداخت؛ نه اینکه یک مارش نظامی بنوازد، بلکه فقط هیاهویی بود که ارکستر در باشگاه ما بهنگام ضیافت های رسمی، بوقت نوشیدن شراب بافتخار کسی، برای می - اندازد. اکنون می دانم که «لیامشین»، چنانکه می گویند بافتخار ورود «لمبک»، به ارکستر دستور داده بود تا هیاهو کند. مسلماً، می توانست از این کرده خودپوزش بخواهد و بگوید که علتش یا حماقت بود یا جوش و تمصب بی اندازه. افسوس! هنوز نمیدانستم که این مردم، دیگر در بند پوزش نیستند و قصد دارند نقشه خود را اجرا کنند. اما ماجرا به اینجا پایان نیافت. هنگامی که مردم در شك و تردید بسر میبردند و هیچکس لبخند نمی زد. در ته سالن، در زیر ایوانها، ناگهان فریاد هورا برخاست، و چنین بنظر میرسید که باز هم به افتخار ورود «لمبک» است. آنانکه فریاد می کشیدند، تعدادشان زیاد نبود، اما مدتی آنرا ادامه دادند. «یولیامینخائیلوونا» از خشم آتش گرفت، چشمانش درخشید. «لمبک» در کنار صندلی خویش ایستاد و به کسانی که فریاد می کشیدند، رو کرد و با نگاهی پر جلال و جبروت وجدی، سالن را ورنه انداز نمود... همه با شتاب او را بجای خویش نشانند. من با نگرانی بی مردم که همان لبخند خطرناکی را که دیروز بر لب داشت و در اتاق همسرش به «استیان تروفی موویچ» خیره شده بود، پیش از اینکه با نزدیک گردد، اکنون هم بر لب دارد. حالا چنین بنظر می رسد که بر چهره اش همان حالت شوم نقش بسته بود و این نکته ناگوار تر و آندکی خنده آور بود که او حالت کسی را داشت که خود را فدای می کند تا توقعات عالی همسرش را بر آورد... «یولیامینخائیلوونا»، بیدرتنگ بمن اشاره کرد تا سراغ «کارملزینوف» بروم و از او تقاضا کنم تا خطابه خود را شروع کند. من هنوز بر نگشته بودم که پستی و رذالت دوم که ناهنجارتر از نخست بود، اتفاق افتاد. روی کرسی خطابه که هنوز خالی بود (همه نگاهها بآن دوخته و همه امیدها بآن بسته شده بود و تاکنون جز یک سبز کوچک و یک صندلی و لیوانی آب توی یک سینی نقره، چیزی دیگر در آن مکان دیده نشده)، ناگهان هیکل عظیم کاپیتن «لیبادکین» بالباس و کراوات سفید، سبز شد. چنان یکه خوردم که آنچه را می دیدم، باور نداشتم. کاپیتن دستاچه بود و پشت میز خطابه ایستاد. ناگهان، کسی از میان جمع فریاد کشید، «لیبادکین! تو نطق می کنی!» باین ندا، قیافه سرخ و متنگ کاپیتن (او کاملاً مست بود) بالبخندگی طویل و احمقانه، از هم گشوده شد. او دستش را بلند کرد، پیشانی اش را فشرد و سر زولیده اش را تکان داد. گویی ناگهان تصمیمی گرفته است، دو قدم پیش آمد و بنقه خنده را سرداد. او با صدای بلند نمی خندید، اما خنده اش طولانی بود و از ته دل و چنان بریده بریده

بود که تمام بدن چاق و درشتش را تکان می داد و چشمان ریزش را بهم می آورد. نیمی از حاضران ، بدیدن این منظره ، خنده را سردادند ، بیست نفری هم او را تحسین و تشویق میکردند . مردم موقر او را با سکوت می نگرستند . با این وجود ، همه این ماجرا بیش از نیم دقیقه ، طول نکشید . «لیبوتین» با نوار مأموران جشن ، همراه با دو خدمتکار بجانب میز خطابه شتافت . آنها با احتیاط یازوی کاپیتن را گرفتند . «لیبوتین» در گوش او نجوا کرد . کاپیتن ابروان درهم کشید ، چیزی زیر لب زمزمه کرد گویی که می گفت ، «همینطور است ...» ، بازوش را تکان داد ، پشت پهن اش را به حاضران چرخانید و با همراهایش ناپدید شد . يك لحظه بعد سر و کله «لیبوتین» پشت میز خطابه پیدا شد . لبخندی شیرین تر از همیشه ، بر لبانش نقش بسته بود ؛ تکه کاغذی بدست داشت و با قدمهای کوتاه و شتابزده به کنار میز خطابه نزدیک شد ، خانها ، آقایان ، برائرفلنت، حادثه ای خنده آور و مضحك اتفاق افتاد ؛

اکنون ، به اصل موضوع بپردازیم . بمن مأموریتی محول شده است ... یکی از شماری ما ... تحت تأثیر احساسات رقیق و بشر دوستانه ... همان احساساتی که ما را اینجا گرد آورده است تا اشکهای دختران جوان دانا اما درمانده ایالت خودمان را بزدائیم ، با کمال احترام تقاضا کرده است تا با اسم مستعار ، پیش از آغاز رقص ، خواستم بگویم پیش از آغاز نیمروز ادبی، اشعارش در اینجا خوانده شود ... هر چند که اشعارش جزء برنامه نبود و بیش از نیم ساعت نمی گذرد که بدست ما رسیده است .. بنظر ما چنین رسید (منظور از «ما» کیست ؟ من سخنان او را که مقطع و درهم بود ، نقل می کنم) که چون این اشعار با احساساتی پاک و بی شایبه و باشستی بی اندازه سرورده شده ، شایسته است که در اینجا خوانده شود ، البته نباید آنرا جدی تلقی کرد ... بلکه چون موضوع اش با جشن ارتباط دارد ، باید بآن گوش داد .. بطور خلاصه بیان افکار و عقاید ما است ... و آنکهی چند خطی بیش نیست ... و از شنوندگان تقاضا می کنم که با دیده عفو و اغماض بآن بنگرند ...

صدایی از ته سالن برخاست ؛

- بخوانید !

- پس میتوانم بخوانم ؟

چند صدا با هم فریاد کشیدند ،

- بخوانید !

- پس با اجازه حاضران ، می خوانم .

همان لبخند ملایم و حلیله آمیز بر چهره اش نشست .

با این وجود ، گویی تردید داشت و حتی گمان می برم که بهیچان آمده بود . این گروه مردم ، با وجود جسارت و گستاخی بی اندازه شان ، گاهی هم اتفاق می افتد که دست و پای خود را گم می کنند ؛ اما بر رویهم «لیبوتین» هنوز به نسل پیش تعلق داشت .

- من قبلاً باید بگویم ، یعنی افتخار دارم که به شنوندگان تذکر دهم که این

شمر از آن نوع قصابه نیست که بمناسبت چنین جشنی سروده شده باشد. این قطعه شمر، يك مطالبه است یا بهتر بگویم از احساسات بی‌شایبه و شادی و نشاط بی‌اندازه سرشار است و خلاصه از حقیقت و واقعیت لبریز ...

- پس بخوان! بخوانید!

او کافخر را باز کرد. مسلماً، هیچکس فرصت نیافت که او را از اینکار باز دارد، وانگهی از نواد «ماموران» را بسته بود. با صدای بی‌رطین و شمرده بخواندن آغاز کرد:

«تقدیم به الله‌های روسی ایالت ما، در روز جشن»

درود، درود بر تو، ای لله!

شاد باش و فریاد پیروزی برکش!

خواه ترقیخواه باش، خواه مرتجع

باکی نیست، اکنون شاد باش.

چندتن باهم گفتند:

- این شمر از «لبیادکین» است! بله، مسلماً از «لبیادکین» است! ...

صدای خنده برخاست. چند نفر هم، هر چند که تعدادشان انگشت‌شمار بود،

تسکین کردند.

«توالقبای زبان فرانسه را

به کودکان نیز یاد میدهی،

همیشه چشم براهی،

که حتی يك خادم کلیسا،

دست ازدواج بسویت دراز کند.»

- آفرین، آفرین!

«اما در این عصر تحولات عظیم ما،

خادم کلیسا هم از تو روی می‌گرداند،

دختر خانم، تو را پول نقد باید،

و گرنه، باید بتدریس القابیت پردازی!»

- کاملاً صحیح است، واقع بین محض است! بی پول نقد، يك قدم نمیتوان

برداشت!

«اما اکنون، جشنی برپا کرده‌ایم

و سرمایه‌ای فراهم آورده

و های می‌کوبیم و دست می‌افشانیم

و از این محفل، جهیزیه‌ات را گسیل می‌داریم.

خواه ترقیخواه باش، خواه مرتجع.

باکی نیست، اکنون شاد باش.

توجهیزیه داری، هان، لله،



شادمان و فریاد پیروزی برکش.

اقرار می‌کنم که آنچه را می‌شنیدم، باور نداشتم. گستاخی و وقاحت بمرتبه‌ای رسیده بود که ابتدا امکان نداشت که بتوان «لیبوتین» را بخشید، حتی اگر محرکش حماقت محض میبود. وانگهی، «لیبوتین» از حماقت بسیار بدور بود. آشکار بود که اینکار با قصد و تمرد انجام گرفته بود، یادست کم بر من آشکار بود که عجله داشتند که نظم مجلس را برهم زنند. چند مصرع این منظومهٔ احمقانه، مثلاً مصرع آخر آن، چنان مفهومی و قبحانه دربرداشت که هیچ حماقتی نمیتوانست آنرا توجیه کند. گویی که «لیبوتین» خودش به اقتضای که بیار آورده، می‌برده بود. او از گستاخی خویش تعجب کرده بود و از کرسی خط به جدا نمیشد و آنجا خشکش زده بود، گویی که میخواست هنوز سخنی بگوید. بی‌شک تصور کرده بود که این حادثه می‌بایست نتیجه‌ای دیگر حاصل می‌کرد، اما همان ماجراجویانی که بهنگام یاهو سراییش او را تحسین کرده، مبهوت و حیران خاموش شده بودند. احمقانه‌ترین قسمت داستان اینجا بود که بعضی از آنان این جفتگیات را شوخی و مزاح بشمار نیآوردند، بلکه حقیقتی تصور کردند که دربارهٔ آنها بر زبان آورده میشد. این اشعار در نظر آنان يك اثر هنری جلوه کرد. با این وجود، آنها هم از وقاحت و بیشرمی این منظومه بالاخره مشوش و حیران شدند. اما بقیهٔ مردم، همهٔ سالن، نه تنها خشمگین و متنفر شده بودند، بلکه گنج و موات بنظر میآمدند. من مشاهدات خود را شرح میدهم و اشتباه نمی‌کنم. «بولیامیخائیلوونا» مبدأ تعریف کرد که اگر يك لحظهٔ دیگر بیش ادامه مییافت، او بی‌هوش میشد. يك پیر مرد محترم، همسر من اش را برداشت و در حالیکه همهٔ انظار با آنها متوجه بود، سالن را ترک کرد. اگر سروکلهٔ «کارمازینوف» با لباس و کراوات سفید و جزیره سفید در دست، پشت کرسی خطابه پدیدار نمیشد، که میدانند، شاید دیگران هم از این زن و شوهر پیر تقلید میکردند. «بولیامیخائیلوونا» شیفته وار باو تکرست، گویی که او نجات دهنده‌اش بود... من با شتاب بجانب حاشیهٔ سالن شتافتم تا «لیبوتین» را ببینم. بازوی او را گرفتم و با خشم و غیظ باو گفتم:

- شما در اینکار تمرد داشتید!

او قیافهٔ حق بجانب بشود گرفت و بیدرتنگ شروع کرد بدروغ گفتن:

- خدا شاهد است که چنین گمانی نمی‌بردم! این شعر را بعصم دادند...

فکر می‌کردم که شوخی و مطالبه‌ای ظریف است.

- شما ابتدا به مفهوم این شعر پی نبردید!... آیا واقعا این کثافت را شوخی

ظریف ب حساب آوردید!

- بله، آنرا نشاط انگیز می‌یابم...

- دروغ می‌گوئید! آنرا چند لحظهٔ پیش بمستان ندادند... شاید، همان

دپروز خودتان با «لیبادکین» آنرا سروده‌اید تا اقتضای بیار آورید. مصرع آخر،

همان خادم کلیسا، بی‌شک از تراوشات فکر شماست، چرا «لیبادکین» با لباس

رسمی باینجا آمده است؛ اگر اوست نبود، آیا خیال داشتید، وادارش کنید که آنرا بخواند؟

«لیبوتین» نگاهی سرد و مسخره آمیز بمن افکند.

ناگهان با آرامشی شگفت آور ازمن پرسید،

— شما چه ارتباط دارد؟

— چطور بمن چه ارتباط دارد؟ شما هم این نواز را بسته‌اید... و پسر—

استیانویچ، کجاست؟

— نمیدانم... همین گوشه و کنار است... چرا پس سؤال می‌کنید؟

— چونکه دارم تحقیق می‌میبرم... علیه «یولیامیخائیلوونا» توطئه‌ای

چیده‌اید... میخواهید جشن را برهم زنید...

«لیبوتین» دوباره محیلانه بمن نگرست.

— شما چه ارتباط دارد؟

نیخند زد و شانهایش را بالا انداخت و ازمن جدا شد.

به من الهام شده بود. تمام حدسیات من به تحقق پیوست. و من بیهوده

امید داشتم که اشتباه می‌کنم؛ چه میتوانستم بکنم؟ خواستم «با استپان تروفی موویچ»

مشورت کنم و عقیده‌اش را بپرسم، اما او بر این آینه نشسته بود و می‌کوشید تا لبخند

زدن را بیاموزد و گاه به گاه به یک تکه کافز که روی آن مطالبی را یادداشت کرده

بود، نظرمی کرد. پس از «کلرمازینوف»، «بیدرنک» نوبت او فرا میرسید و مسلماً

قادر نبود به موضوعی دیگر بیندیشد، میبایست سراغ «یولیامیخائیلوونا» میرفتم؟

اما هنوز وقتش فرا نرسیده و بسیار زود بود، او بیک درس عبرت آموز بسیار سخت

نیاز داشت، تا می‌برد که چه کسانی گردش را گرفته‌اند و مفهوم فداکاری تصب آلود

و همه جانبه آنها را درک کند. اوسختانم را باور نمی‌کردم و اخیالیان تصور مینمود.

و آنکهی، او چگونه میتواند بمن کمک کند؟ اندیشیدم، «بر شیطان لعنت،

واقماً بمن چه ارتباط دارد؟ هنگامی که خواستند نقشه خود را اجراء کنند، جز

این تدبیری ندارم که نواز را بازکنم و بیخانه بازگردم.»

بیاد دارم که گفتم، «هنگامی که خواستند نقشه خود را اجراء کنند.»

اما میبایست سخنان «کلرمازینوف» گوش فرامیدادم. هنگامی که آخرین

بار به حاشیه سالن نگرستم، تعدادی بیشمار بیگانگان را دیدم، حتی زنان را که

جا بیجا می‌شدند و می‌رفتند و می‌آمدند. این حاشیه، فضائی باریک بود که پرده‌ای

ضخیم آنرا از سالن جدا می‌کرد و راهروئی آنرا با اتاقهای دیگری پیوست. در این

حاشیه بود که سخنرانان ما نوبتشان را انتظار می‌کشیدند. اما در این لحظه، مخصوصاً

از رفتار سخنرانی که بیدرنک پس از «استپان تروفی موویچ» میبایست پشت میز

خطابه قرار می‌گرفت، بسیار تعجب کردم. او هم معلم مانند بود (حتی اکنون

هم. درست نمیدانم که او که بود)، که در یک دانشگاه، پس از افتشاش دانشجویان،

شغلش را رها کرده بود و آشکار نبود که به دلیل آمده بود تا چند روز در شهر ما بسر

برد. به «یولیامیخائیلوونا» معرفی و توصیه‌اش کرده بودند و او هم با مهربانی پذیرفته بود. اکنون بیاد می‌آورم که اوقط در يك شب نشینی خانه «یولیامیخائیلوونا» شرکت کرده بود و تمام مدت مهرسکوت بر لب زده و به همه شوخی‌ها و بذله‌گویی‌های اطرافیان «یولیامیخائیلوونا» بالبخندی مشکوک و پرمعنی جواب داده بود و بعلمت رفتار غرورآمیز و زود رنجش که از همه می‌هراسید، خاطره ای ناخوش آیند در حاضران بجا گذاشته بود. «یولیامیخائیلوونا» با دستور داده بود تا در جشن چیزی بخواند. اکنون، در طول و عرض حاشیه قدم می‌زد و مانند «استیان تروفی موویچ» زیر لب زمزمه می‌کرد؛ اما او به زمین نگاه می‌کرد و نه بآینه. او تمرین لبخند نمی‌کرد؛ گاه به گاه ریشخندی شرارت بار بر لبانش نقش می‌بست. او کوتاه بود و طاس و تقریباً چهل ساله مینه‌ود و يك ریش بزی خاکستری رنگ داشت؛ باظرافت و وقار لباس پوشیده بود. اما نکته جالب اینجا بود؛ بهنگامی که عقب‌گرد می‌کرد، مشت راستش را بلند مینمود، و بالای سرش تکان میداد و سپس با شتاب پائین می‌آورد گویی که حریف خیالی خود را از پای در می‌آورد. هر لحظه این حرکت را تکرار می‌کرد. من ترسیدم. آنگاه با شتاب به سالن رفتم تا بسختان «کارمازینوف» گوش دهم.

## ۳

دوباره، چیزی شوم در فضای سالن موج میزد. قبلا اعتراض می‌کنم که من در برابر عظمت يك نابغه سر تعظیم فرود می‌آورم. اما چرا همه این آقایان، در پایان راه افتخار آمیز شان، بی‌کم و کاست همچون بیسروپایی ناچیز، رفتار می‌کنند؟ ما چه باید بکنیم که شما «کارمازینوف» هستید و با جلال جبروت به مردم معرفی می‌شوید؛ وانگهی به جمعی چون جمع ما میتوان گفت که بیحرکت بنشینید و یکساعت تمام به مقاله‌ای گوش دهید؟ فرض کنیم که چنین نابغه دلخواهی وجود داشته باشد، اما بهنگام يك سخنرانی درباره يك موضوع ساده ادبی آنهم در برابر جمعی کثیر، امکان ندارد بتواند بیش از بیست دقیقه، دقت شنوندگان را بدون دردرس بخود جلب کند. درست است که ورود نابغه بزرگ به صحنه، با احترامی اغراق آمیز استقبال شد. حتی عبوس ترین مردان باو روی خوش نشان دادند و کنجکاو شدند. زنان حتی مجذوب و شوفته‌اش گردیدند. با این وجود تحسین و تشویق‌ها کوتاه بود و اندکی آشفته و بی‌نظم. در عوض، ردیف‌های آخر تا لحظه‌ای که «کارمازینوف» لب بسخن گشود، ساکت و آرام نشسته بودند؛ و حتی اگر يك سوء تفاهم ناچیز پیش نیامده بود، در این لحظه هم حادثه‌ای اتفاق نمی‌افتاد. بیلا بمناسبت از صدایش که گوشخراش بود و صدای زنان را بیاد می‌آورد و هم چنین

مانند نجوا از ته خلق سخن گفتنش ، صحبت داشته‌ام! هنوز چند کلمه ادا نکرده بود که کسی جسارت ورزید و ناگهان خندید . محتملاً ، او مردکی بود بشمور و دلتق که هرگز ، به‌مجامع بزرگان راه نیافته بود و با این وجود ، هیچگونه تظاهری اتفاق نیفتاد . بلکه برعکس ، فریادهای «هیس !» بگوش رسید و مردک بشمور ناچار شد دم درکشد . اما در این هنگام آقای «کارمازینوف» ناز و عشو و ادا و اطوار خویش را آغاز کرد . اعلام داشت که اولاً او نمیخواست بهیچ قیمتی نوشته خود را بخواند ( آیا ضرورت داشت که چنین نکته‌ای را تذکر دهد) . او گفت : «مطلبی وجود دارد که مستقیماً از قلب برمیخیزد و به بیان در نمی‌آید ، به‌سمی که نمیتوان از این مسایل جسارت آمیز و خلاف مقدسات ، در برابر جمع پرده برداشت .» (دراینصورت ، چرا این مطالب را فراهم آورده‌ای ؟) «اما بالاخره تسلیم شده و تصمیم گرفته است که این مطالب را فراهم آورد ، و چون او ، برای همیشه قلمرو ادبیات را ترک می‌کند و قسم یاد کرده است که دیگر دست به قلم نبرد ، بنابراین راضی شده است که این آخرین اثر خود را بوجود آورد . هرچند که او سوگند یاد کرده است که هرگز مطلبی را در برابر جمع نخواند ، با این وجود راضی شده که این آخرین اثر خود را بخواند ، و... سخنانی از این نوع .

اما این سخنان اهمیت نداشت . همه با این گونه مقدمه چینی نویسندگان آشنا بودند . اگر شنوندگانی را که چندان فهم و شمور نداشتند و هم چنین ردیف‌های آخر را که بی‌بهاه می‌گشتند تا نظم را برهم زنند ، در نظر آوریم ، آنگاه ذکر این مطالب مهم جلوه خواهد کرد . آیا بهتر نبود که يك قصه کوچک ، يك داستان کوتاه خواننده میشد ، از همان گونه داستانها که قبلاً می‌نوشت ، یعنی داستانهایی که در آن صنعت و هنر بکار رفته و گاهی هم مختصر فکر و اندیشه در آن گنجانیده شده باشد ؟ چنین نوشته‌ای میتواند او را از مهلکه برهاند ! اما آنچه را که اکنون او میخواند جز این بود ! منظومه‌ای بود که بهمانقدیم میشد . پروردگارا ! چه مسایلی در آن بیان میشد ! من باجرات تأیید می‌کنم که حتی مردم پایتخت با شنیدن آن باهوا و بیهوشی دچار می‌شدند ! حال قیاس گیرید که مردم شهر ما چه حالی داشتند ؟ در تکه کافه تاخورد را در نظر آورید که از بیهوده‌گویی‌های متکلفانه و بعد کمال بیفایده ، انباشته شده باشد . علاوه بر آن ، این آقا نوشته خود را با تفرعن و غروری حزن‌آلود قرائت میکرد ، گویی که بر شنوندگان منت می‌گذارد . با این وصف مردم شهر ما حتی داشتند که برنجند ، موضوع نوشته چه بود ؟ .. کی قادر بود که موضوع آن را درک کند ؟ گزارشی بود درباره‌ی خاطراتی گنگ و مبهم . آنهم چه خاطراتی و چه توصیفاتی ! بهنگام ایراد نیمی از خطابه ، مردم ایالت ما بیهوده چین‌به‌پیشانی انداخته بودند تا آن را درک کنند ! نوشته همچنان نامفهوم بود ، بقسمی که بنیمه دوم آن فقط برای رعایت ادب و نزاکت گوش فرا دادند . درست است که در آن از عشق ، فراوان سخن گفته شده بود ، از عشق نایفه ما به شخصی نامعلوم ، اما اقرار می‌کنم که این امر فقط موجب شد که شنوندگان ما ناراحت و تنگ حوصله شوند . بمقیده

من ، خاطرۀ نخستین بوسه کاملاً با جسم و اندام نویسنده شهیر که چاق و ریزه بود ، مغایرت داشت . مخصوصاً این نکته تأسف آور بود که بوسه‌ها با بوسه‌هایی که مردم فانی با آن آشنا بودند ، اختلافی داشت . گل‌های طاووسی زمینۀ آرایش داستان را بوجود می‌آوردند ( میدانم گل‌های طاووسی بود یا گیاهی دیگر که برای شناسایی آن می‌بایست به کتاب گیاه‌شناسی رجوع میشد ) ، آسمان بنفش‌رنگ بود ؛ هیچ‌کس تاکنون هرگز چنین رنگی ندیده بود ؛ باین معنا که همه مردم آنرا دیده ، اما بآن توجه نداشتند . حال آنکه «من بآن پی برده‌ام و برای شما اسحق‌ها آنرا همچون يك امر کاملاً عادی ، توصیف می‌کنم » . درختی که در سایه آن ، عاشق و معشوق خزیده‌اند ، می‌بایست مطلقاً نارنجی‌رنگ میبود . داستان در يك گوشهٔ آلمان اتفاق می‌افتد . ناگهان ، عاشق و معشوق ، در شب يك پیکار ، پیمه *Pom pée* یا کلبوس *Cassius* را می‌بینند و «شادی و شیفگی پشت هارا برهم می‌لرزاند » . صدای گریه و زاری يك بری دریا که در بوته‌ها پنهان شده ، بگوش می‌رسد . در يك گوشهٔ نیستان ، گلوك *Gluck* ، ویولون مینوازد . قطعه‌ای را که می‌نوازد «در حقهٔ نامه‌ها» نامیده میشود ، اما هیچکس اسم آنرا نشنیده است . ناچار باید به کتاب لغت موسیقی رجوع شود . با این وجود ، مه‌ای برمیخیزد ، چنان غلیظ و انبوه است که به هزاران باتل بیشتر شباهت دارد تا به يك مه واقعی و ناگهان همه چیز محو و نابود میشود ؛ نویسندهٔ نابغهٔ دفعهٔ بخود می‌آید و می‌بیند که دارد در زمستان یخبندان از «ولگا» می‌گذرد . دو صفحه ونیم به توصیف این عبور می‌پردازد تا اینکه یخ شکاف بر میدارد . نابغهٔ فرق میشود ، حقیقهٔ باور می‌کنید ؛ آنرا بهیچ می‌گیرد و اهمیت نمیدهد . فقط این حادثه باین علت اتفاق می‌افتد که او بهنگام لغزیدن ، يك تکه کوچک یخ را که با اندازهٔ نخود و پاک و شفاف همچون «قطرهٔ اشک یخزده» است ببیند . و در این جاست که ناگهان مشاهده می‌کند که تمام آلمان یا بهتر بگوئیم ، آسمان ژرمن در آن منعکس شده است و تلالؤ آن همان قطرهٔ اشکی را بیاد او می‌آورد که ، «تو بخاطر می‌آوری برگونهات لغزید ، بهنگامی که مادر سایهٔ درخت زمردین نشسته بودیم و تو شادان گفتی که ، جنایت وجود ندارد !» «بله ، من یا دیدگان اشک آلود بتو پاسخ دادم که اگر این چنین است ، عدل و داد هم وجود ندارد !» «ما حق گریستیم و همیشه از هم جدا شدیم .» زن بکنار دریا رهپار میشود و مرد در يك دخمه می‌خزد . اوسه سال تمام در زیر برج سوخارف *Soukharev* به پائین می‌خزد و ناگهان در دل زمین غاری می‌یابد . در آنجا قانونی روشن است و در برابر آن زاهدی نماز می‌گزارد . نویسندهٔ نابغهٔ ما به پنجرهٔ مشبک آن تکیه می‌کند . ناگهان صدای آهی ممتد بگوشش می‌رسد . فکرمی‌کنید که زاهد آه برکشیده است ؛ این زاهد شما برای ما اهمیت ندارد! ابتدا این آه ، ناگهان نخستین آه آن زن را درسی و هفت سال پیش بیاد ما می‌آورد ، بهنگامی که «تو بخاطر می‌آوری که

در آلمان در سایهٔ درخت عقین نشسته بودیم و تو بمن گفتی: چرا عشق بورزیم؟  
 بنگر، گرداگرد ما، گیاه و خورا **Vokhra** روئیده است و من عشق می‌ورزم. اما  
 هنگامی که رنگ این گیاه وجود نداشته باشد، من از عشق ورزیدن دست می‌کشم.  
 دوباره مه بر می‌خیزد، نوحه‌مان پدیدار میشود، یک پری دریا چند آهنگه از  
 «عوهن» زمزمه می‌کند و ناگهان مه پشت بام‌های روچرا فرا می‌گیرد و «آنکوس»  
**Ancus Martins** را که تاج افتخار بر سر دارد در خود فرو می‌برد. «فادی  
 و شیفکی» پشت ما را بر هم می‌لرزاند و ما همیشه از یکدیگر جدا می‌شویم، و ...  
 خلاصه، نمی‌توانم این داستان را چنانکه باید و شاید نقل کنم، اما می‌توانم بگویم  
 بی‌هوده گویی‌هایی بود از این قبیل. و بالاخره «افکر مترقی و روشن بین» ما به این  
 مضمون پرداختی و لغظاتی چگونه می‌توانستند توجه و علاقه نشان دهند! یک فیلسوف  
 بزرگ، یک مافاشمند مشهور، یک مخترع، یک کارگر، یک شهید، همه کسانی که  
 «آزپای درآمده و رسالتی انجام داده‌اند» در نظر نویسندهٔ نابغهٔ آغیزی پیش نبودند!  
 او ارباب بود و آنان کمربسته پسران می‌شناختند تا او امرش را اجرا کنند. این  
 نکته درست است که او همه چیز روسیه را بیاد تمسخر می‌گرفت و از اعلام درماندگی  
 و ورشکستگی کل کشور ما در برابر افکار قوی اروپا، بی‌اندازه لغت می‌برد؛ اما  
 به خودش، یک لحظه بیندیشید! او بر تمام این مغزهای پر قدرت، سبقت جسته است و  
 قطب از آنها این فایده را بر گرفته که توانسته است این کلمات و الفاظ را در یف کند و  
 به آفرینش مضمون بپردازد. او فکر و عقیدهٔ دیگری را اقتباس می‌کند و نقطهٔ مقابل  
 و ضدش را بر آن می‌افزاید و آنگاه مضمون آماده می‌گردد، جنایت وجود دارد،  
 جنایت وجود ندارد، حقیقت وجود ندارد، عدل و داد وجود ندارد، کفر و زندقه،  
 عقاید داروین، ناقوس‌های مسکو ... اما افسوس! او دیگر به ناقوس‌های مسکو  
 ایمان ندارد؛ پرورم، به تاج افتخار ... اما او دیگر حتی به پرور ایمان ندارد ...  
 دستخوش مالخویای «بایرون» **Byron** و ادا و شکک «هن» **Heine** شده بود  
 و چیزی از «پچورین» **Petchorine** عاریت گرفته و همچنان به پیش میرفت! «وبا  
 این وجود، مدح و ثنای خود را بر من نثار کنید، می‌دانید چقدر بآن اشتیاق دارم ...  
 از ادبیات دست برداشتن، یک شوخی و مزاح بیش نیست؛ صبر داشته باشید، باز هم  
 سیصد بار درد سر شما را فراهم می‌آورم؛ از خواندن نوشته‌های من کسل و خسته  
 خواهید شد!»

مسلماً، هنگامی که خطابه‌اش بی‌پایان رسید، هوادارانی اتفاق افتاد. این نکته  
 ناگوار بود که او این اغتشاش را باعث شد؛ مدتی می‌گذشت که صدای طبعی صرفه  
 و با بر زمین کوفتن بگوش می‌رسید، خلاصه همان وقایعی اتفاق افتاد که بهنگام  
 سخنرانی هر سخنران کجهر گاه بیش از بیست دقیقه شنوندگان خود را عذاب میداد،  
 اتفاق می‌افتاد. اما نویسندهٔ شهر گویی که چیزی درک نمی‌کرد. بی‌اینکه به مردم  
 توجه کند، همچنان زبانش در دهان می‌چرخید، تا آنجا که مردم به تعجب

و حیرت دوچار شدند. ناگهان در ردیف آخر صدایی منفرد و تنها، اما پرطنین بگوش رسید:

- پروردگارا، چقدر مزخرف است!

این جمله از دهان این شخص پریده بود و من اطمینان دارم که قصد اغلال و نظهری نداشت، حس میشد که او فقط خسته شده بود و بس. اما آقای «کلمازینوف» سکوت کرد، لبخندی تمسخرآمیز بر لبانش نقش بست و به مردم نگرست و همچون عالیجنابی که با توهمین شده باشد، از ته حلق گفت:

- خانها، آقایان، فکرمی‌کنم که خسته شده‌اید!

او اشتباه کرد که ابتدا آغاز سخن نمود؛ زیرا با این پاسخ گویی خویش، به همه اراذل و اوباش اجازه میداد که سخن بگویند؛ حال آنکه اگر مردمی کشید، مردم فقط گاه بگناه نکته‌ای می‌گفتند و بس و همه چیز بدون حادثه پایان مییافت. شاید انتظار داشت که مردم در جواب سؤالش او را تشویق و تحسین کنند، اما چنین واقعه‌ای اتفاق نیفتاد. برعکس، همه وحشتزده بودند، و خاموش شدند و در سکوت انتظار می‌کشیدند. صدایی خشمگین و اندکی حزن‌آلود بگوش رسید:

- شما هرگز «آنکوس مارتیوس» را ندیده‌اید! فقط خیالی‌باغیست!

بیدرتک صدایی دیگر جواب داد:

- صحیح است! امروز، بازگشت ارواح، دیگر وجود ندارد! علوم طبیعی

بیشرفت کرده! بآن مراجعه کنید!

«کلمازینوف» با تعجب گفت:

- آقایان، من انتظار نداشتم چنین اعتراضاتی را بشنوم.

نویسنده شهیر، در «کللسرو»، کجلا خوی و عادات مردم کشورش را از یاد

برده بود.

دخترکی ناگهان با جوش و خروش گفت:

- در عصر ما، شرم‌آور است که ادعا کنیم دنیا را سه ماهی درشت نگاهداشته

است. شما، «کلمازینوف» نتوانسته‌اید به دخمه‌ها قدم بگذارید و زاهدی راملاقات

کلید! و اکنون دیگر مسأله زاهد بگلی از یاد رفته و کهنه شده است.

- خانها، آقایان، خشونت اعتراضات شما بیشتر مرا متعجب می‌کند!

و انگهی... شما حق دارید. هیچکس بیش از من به حقیقت و واقعیت امور توجه ندارد

و بآن احترام نمی‌گذارد.

او همچنان لبخند تمسخر آمیزش را بر لب داشت، اما باطناً متزلزل و

مشوش بود. از چهره‌اش خواننده میشد، «آنچه‌ان نیستم که می‌اندیشید... من هم

مثل شمایم... فقط مدح‌جوئنا نثارام کنید، مدح‌جوئنا بسیار، زیرا آنرا بسیار دوست

دارم...» بالاخره با آزرده‌گی خاطر فراوان، فریاد کشید:

- آقایان، می‌بینم که منظومه ناچیزم را چنانکه باید درک نکرده‌اید!

خود من هم ناراحتم...

احتمالی که محتملا مست بود . فریاد کشید ،  
 - کلابی را نشانه گرفته و گاوی بدست آورده است ...  
 «کارمازینوف» حتی نمیباست با توجه می کرد و بگفته اش رومی می گذاشت .  
 صدای خنده های امانت بار شنیده شد .

«کارمازینوف» بیدرنگ جواب داد ،

- شما از گاو حرف زدید . (صدایش بیش از پیش گوشخراش شده بود.) در  
 مورد گاوها و کلاغ ها ، میخواستم سخن نگویم . من مردم ، هر چه میخواهند باشند ،  
 بیش از اندازه احترام می گذارم و بخود اجازه نمیدهم مقایسه ای بمیان آورم ...  
 حتی ساده ترین و بی ضررترین مقایسه ها را ... اما فکر میکردم ...

کسی از ردیف آخر فریاد کشید ،

- شما ، آقا ، پس بگوئید که زیاده روی کرده اید ...

- اما گمان میبردم ، در این هنگام که قلمرو ادبیات را ترك و با مردم وداع

می کنم ، دست کم بسختی توجه میشود ...

بالاخره چندتن جسور از ردیف های نخستین گفتند ،

- نه، نه، ما میخواهیم سخنان شما را بشنویم !

صدای چند زن که مسحور و مجنوب شده بودند ، برخاست ،

- بخوانید ! بخوانید !

تحسین و تشویق آغاز شد ، اما انگشت شمار بود و گه گاه ...

خانم مارشال آغاز سخن کرد ،

- «کارمازینوف» ، باور کنید که همه مردم افتخار می کنند که سخنان شما

گوش فرا دهند ...

ناگهان از ته سالن ، صدای پر نشاط و هیجان مردی جوان بگوش رسید ،

- آقای «کارمازینوف» !

صدای آموزگاری بود جوان که درمدارس بخش تدریس می کرد ، او بسیار

خوش رفتار و سادگت و موقر بود و بتازگی بشهر ما قدم گذاشته بود . او حتی از جایش

برخاسته بود .

- آقای «کارمازینوف» ، اگر روزی ، روزگاری سادت آنرا بیابم که مانند

شما ، همچنانکه توصیف کرده اید ، به کسی عشق بورزم ، هیچگاه از آن در مقاله ای

که در برابر مردم میخوانم ، سخن بمیان نمیآورم .

او حتی سرخ شده بود . «کارمازینوف» فریاد کشید ،

- خانما ، آقایان ، سخنان من پایان رسیده . تقاضای منم به نتیجه آن

توجه کنید و از حضورتان مرخص می شوم . اما اجازه بدهید این شش خط پایان آنرا

برایتان قرائت کنم .

بی اینکه بنشیند ، دنباله نوشته هایش را بیدرنگ شروع کرد بخواندن ،

- بله ، خواننده عزیز ، خدا حافظ ، خدا حافظ خواننده عزیز ، من حتی



اسرار نمی‌ورزم که دوستانه یکدیگر را ترف کنیم. چرا نگران باشم؟ توحته می‌توانی، هر لحظه که خوش داشتی، بمن ناسزا بگویی. اما بهتر آنست که مارا همیشه از یاد ببری. و اگر روزگاری، شما ای خوانندگان، لطف خود را شامل حال من کنید و بزانودر آئید و با گریه وزاری العماس نمائید، «کلرمازینوف»، قلم بدست بگیر و همچنان بنویس، برای ما بنویس، برای وطن، برای نسل آینده، برای کسب افتخار بنویس، در اینصورت هم مسلماً از شما تشکر می‌کنم و پاسخ میدهم، «نه، هموطنان عزیز، دیگر بس است، متشکرام. هنگام جدایی فرا رسیده، متشکرام، متشکرام، متشکرام»

«کلرمازینوف» باوقار و تبختر به جمع سلام داد و با چهرهٔ پرافروخته بجانب راهرو رفت.

- هیچکس بزانو در نمی‌آید، چه خواب و خیالی!

- چه خودخواه!

دیگری که باهوش‌تر بود، گفتهٔ او را چنین اصلاح کرد،

- شوخی و مطالبه است.

- آه! نه، آنرا بشوخی حمل نکنید.

- اما، آقا، این سخنان خیلی گستاخانه و وقاحت‌آمیز بود

- شکر خدا را که تمام شد...

- آیا کسالت بار بود؟

تمام این اعتراضات احمقانه که از ردیف‌های آخر بگوش میرسید (وانگهی، تنها از ردیف‌های آخر نبود)، در فریاد تصنیف نیمی دیگر از حاضران کم میشد. آنها بیاد «کلرمازینوف» افتادند. چند زن که «پولیا میخائیلوونا» و خانم مارشال در رأس آنان بودند، کنار میز خطابه گرد آمدند. يك تاج افتخار باشکوه از برگ درخت غار که تاجی از گل‌های سرخ طبیعی آنرا در بر گرفته و بر بالشت مخمل سفید نهاده شده بود، در دست «پولیا میخائیلوونا» پدیدار شد.

«کلرمازینوف» با لبخندی ظریف و اندکی تمسخر آلود گفت:

- تاج افتخار! مسلماً، مرا متأثر می‌کند و این تاج را که قبلاً آماده شده

و هنوز پرمرد نکرده، با سیاسی و تشکر می‌پذیرم، خانها، شما اطمینان میدهم

که من ناگهان واقع بین شدم، آهنانکه گمان می‌کنم این شاخه‌های درخت غار

بیشتر بکار يك آئین مجرب می‌آید نه بکار من.

همان‌طلبه‌ای که در جلسهٔ خانهٔ «ویرگینسکی» شرکت کرده بود، فریاد کشید،

- بله، بیشتر بکار يك آئین می‌آید...

نظم جلسهٔ اندکی بهم خورده بود. چند ردیف از جا برخاسته بودند تا مراسم

تقدیم تاج افتخار را بینند.

صدایی دیگر که رساتر بود و سماجی در آن نهفته، برخاست:

- من حالا بازم سه روبل بیشتر می‌دهم تا يك آئین خوب بدست آورم.

- من هم .

- من هم .

- حقیقت دارد که اینجا آبدارخانه وجود ندارد ؟

- آقایان، مارا گول زده اند ...

با این وجود باید اعتراف کرد که همه این آقایان زرنگه گویی که هنوز از مقامات دولتی و مخصوصاً از رئیس شهربانی که در سالن بود، ترس و واهمه داشتند. ده دقیقه گذشت تا مردم دوباره بجای خود نشستند، اما نظم و ترتیب کاملاً برقرار نشد. و در این هنگامه و آشوب بود که « استپان تروفی مورویچ » ما قدم بمیدان گذاشت .

#### ۴

با این وصف ، من فرست یافته و با شتاب خود را به راهرو رسانیدم تا باو بگویم که بقیعه من شکستاش حتمی است و بهتر آنست که خود را نشان نهد و مثلاً بیهانه بیماری اسهال چخانه بازگردد . نواری که بسته بودم بمن اجازه نمیداد که او را چخانه برسانم . در این هنگام ، او بجانب من خطابه میرفت . ایستاد و با نگاهی پرتبخت و غرور آمیز ، سر پایم را ورنه انداز کرد .

- آقا ، چرا باید از من چنین پستی و رذالتی را انتظار داشته باشید ؟

من از او جدا شدم . مانند روز برایم روشن بود که با افضاح روپرو خواهد شد . هنگامی که من در راهرو خمکین ایستاده بودم ، دوباره شیخ منم را که میبایست پس از « استپان تروفی مورویچ » پشت من خطابه قرار می گرفت ، دیدم که همچنان دستهایش را بالا میبرد و پائین میآورد . او همچنان در طول و عرض راهرو قدم میزد و در افکار دور و درازی غوطه ور بود و با لبخندی شرارت بار و بیرو زمند ، چیزی را زیر لب زمزمه می کرد . تمیذانم چه ضرورتی مرا وادار کرد که باو نزدیک شوم . باو گفتم :

- میدانید ، تجربه ثابت کرده است که اگر سخنران ، مردها را بیش از بیست دقیقه مطول کند ، دیگر سخنان او گوش نخواهند داد . مرا اندازه سخنران مشهور و معروف باشد ، نمیتواند نیم ساعت شنوندگان را سرگرم دارد ...  
او ناگهان ایستاد و به علت این اهانت سرپایش مرتش شد . خود خواهی فزون از اندازه بر چهره اش نقش بست . از کنار من گذشت و با لحن حقارت بار و با لکنت گفت :

- تکران نباشید ...

در این لحظه صدای « استپان تروفی مورویچ » بگوش رسید . من با شتاب خود

را به سالن رسانیدم و اندیشیدم :

- آه مرده شور همه تان را ببرد !

هنوز نظم و ترتیب برقرار نشده که «استیان تروفی موویچ» درصندلی جای گرفته بود. ردیف های نخست محتملا با نگاه های احمقانه از او استقبال کردند (این زمانهای اخیر ، او محبوبیت و حتی احترام اعضاء باشگاه را از دست داده بود) . با این وجود ، جای شکرش باقی بود که مردم بیدرتنگ سوت نکشیدند . ازروز پیش ، واقعه ای شگفت آور را پیش بینی می کردم و نمیتوانستم خودرا از این اندیشه خلاص کنم ؛ همیشه تصور می کردم که بعضی اینکه «استیان تروفی موویچ» از کرسی خطابه بالا رود ، برایش سوت خواهند کشید. مع الوصف ، بطت هرج و مرج و آشفتگی که هنوز برسالن مستولی بود ، مردم ابتدا بوجود او پی نبردند. و آنکهی اواز مردمی که با آدمی همچون «کلمازینوف» چنین بدرفتاری کردند ، چه امیدی میتوانست داشته باشد ؛ رنگ از صورتش پریده بود . دو سال می گذشت که در میان مردم ظاهر نشده بود . ازهیچانش و از آنچه که من از کم و کیف احوالش آگاه بودم ، چنین پی بردم که خود او هم حضوراش را در پشت میز خطابه ، بمنزله تسلیم شدن به سرنوشت خویش ، با چیزی نظیر این ، تلفی می کند . مسلماً من از همین موضوع بیم داشتم ؛ من این مرد را بسیار دوست میداشتم . هنگامی که نخستین جمله اش را شنیدم ، چه احساس کردم ! ناگهان تصمیم گرفته بود و گویی که خود را برای مقابله با هرپیش آمدی آماده کرده بود ، با صدای بلند گفت (اماصداش رسان بود) ،  
- خانمها ، آقایان ! امروز باعداد هم ، در برابر خویش این اوراق ضاله را که در این اوقات اخیر همه جا پخش میشود دیدم . صدمین بار از خوبستن پرسیدم : «راز موفقیت آنها چیست ؟»

سراسر تالار را سکوت فرا گرفت ، همه نگاهها باو دوخته شد ، از بعضی از آنها ترس و وحشت خوانده میشد . جای هیچ گفت و گو نبود ، یا نخستین جمله ، دقت هارا بخود جلب کرده بود. از راهرو همه گردن کشیدند ، «لنیوتین» و «لیامشین» باحرص و ولع باو گوش میدادند . «یولیامیخائیلوونا» دوباره با دست اشاره کرد و با نگرانی زیر گوش من گفت :

- هرچه با داباد ، نگذارید صحبت کند !

من شانه هایم را بالا انداختم ، آیا يك مرد مصمم را میتوان از سخن گفتن بازداشت ؟ افسوس ! از قصد «استیان تروفی موویچ» آگاه شده بودم . مردم زرمه می کردند ؛

- خوب ، پس همه اینها بخاطر اعلامیه است !

همه تالار بهیچان آمده بود .

- خانمها ، آقایان ، من باین راز پی بردم. همه راز موفقیتشان در حماقت و نادانی آنها نهفته است (چشماتش درخشید) ؛ بله ، اگر حماقتی بود آگاهانه و حساب شده ، در اینصورت برنیووغ و ذکاوت آنها دلالت می کرد ؛ اما باید با نهای حق

داد آنها به حماقت ظاهری نمی کنند. حماقت آنها کلاما برهنه و هریان رساده و بیعت و بیسبب است. حماقت خالص و محض است، مانند یک ماده ساده شیمیایی. اگر در این اعلامیه اندکی هوش و ذکاوت بکار رفته بود، هر کسی بیدرتنگه به این حماقت و نادانی می میبرد. اما اکنون همه مردم در برابر آن مردد و دو دلانند. هیچکس گمان نمیبرد که این اعلامیهها تا این اندازه ابتدایی و تو خالیست! همه می اندیشند، « امکان ندارد که این مطالب بیمبنی و بپوچ باشد ». هر کسی در میان سطور آنها یک معنی نهفته و پلنگرازا جستجو می کند و در این صورت موفقیتشان حتمی است. آه! هرگز حماقت و نادانی چنین پاداشی باشکوه دریافت نکرده، هر چند که اغلب مستحق چنین پاداشی هم بوده است. . . . زیرا، بعنوان جمله معترضه باید بگویم که حماقت و نادانی، باندازه تبوغ و ذکاوت برای بشر مفید است. صدایی بر اندازه محبوب گفت!

- صحیح است، این یک لفاظی و مضمون پردازی سال ۱۸۴۰ است!  
اما بیدرتنگه همه تالارا هیاهو و سر و صدا فرا گرفت! شنوندگان بهیجان آمده بودند. «استیان تروفی موویچ» که از خود بیخود شده بود با حقارت به حاضران تکرست و فریاد کشید!

- آقایان، آفرین! پیشنهاد می کنم که به افتخار حماقت و نادانی جام خود را بنوشیم.

من باو نزدیک شدم، باین بهانه که برایش آب بریزم.  
- «استیان تروفی موویچ»، بس کنید... «بولیامینخائیلوونا» از شما تقاضا می کند.

با صدای بلند فریاد کشید!

- نه، جوانک جلفه دست از سرم بردار.

من از برابر او گریختم. او سخنانش ادامه داد!

- آقایان، آشوب و اغتشاش چه فایده دارد؟ این فریادهای خشم و نفرت را که می شنوم به چه کار می آید؟ من یک شاخه زیتون بدست گرفته و اینجا آمده و رسالتی دارم. من کلام آخر را آورده ام و چون در این باره کلام آخر بمن تعلق دارد، آنگاه براه خود میروم...

فریاد برخاست!

- برو بیرون!...

صداهای دیگر بگوش رسید!

- خاموش، بگنارید سخنتش را بگوید، بگنارید همه چیز را بگوید.

علی الخصوص معلم جوان بسیار جوش و خروش داشت! «استیان تروفی» موویچ» حال که جرأت کرده و پیشین گفته بود، گویی دیگری نمیتوانست دم در کشد.

- آقایان، کلام آخر، همان بخشایش همگانیست. من پیرمردی هستم که مص خود را کرده ام! من رسماً و علناً اعلام می کنم که نسیم روح پرور زندگی همچنان

می‌وزد و چشمهٔ حیات در نسل جوان نمی‌خشکد. شور و اشتیاق جوانان امروز، مانند جوانان صرما همچنان دست نخورده و بی‌فیل و غش است. تنها يك اخلاق وجود دارد، فقط هدفها تغییر یافته و يك کمال و جمال جانشین کمال و جمالی دیگر شده است! تنها این مسأله وجود دارد که بی‌بیریم کدامیک کاملتر و زیباتراند، «شکسپیر» یا يك جفت چکمه، «رافائیل» یا نفت؟

چند تن با فرولند گفتند:

- این تهمت و افتراست! ...

- این نسبت‌ها همه نارو است!

- جاسوس و خرابکار!

استپان تروفی موویچ، که بی‌اندازه بهیجان آمده بود، فریاد کشید:

- اما من، اعلام می‌کنم، اعلام می‌کنم که برای «شکسپیر» و «رافائیل»

باید مقامی برتر از مسألهٔ آزادی بردگان و برتر از ملیت و نسل جوان و علم‌پیشی و تقریباً برتر از تمام بشریت، قائل شد، زیرا آنها میوه و عمره‌اند، محصول واقعی تمام بشریت‌اند و شاید والاترین نتیجه و حاصلی هستند که بشریت توانسته است بر آن دست یابد! آنها به مشکل و ترکیب جمال و کمال دست یافته بودند بدون آن حتی من نمی‌توانستم بزندگی خویش ادامه دهم ... (دستهایش را به آسمان برداشت و ادامه داد): پروردگارا، ده سال پیش، من همین نکته را از پشت میز خطابهٔ «سن پترزبورگ» با همین عبارات و کلمات با صدای بلند اعلام داشتم و آنها هم، ابداً درک نکردند؛ می‌خندیدند و سوت می‌کشیدند، درست مانند همین امروز. ای مردم ظاهرین، چه چیز شمارا از درک و فهم باز می‌دارد؟ آیا میدانید که بشریت هنوز میتواند از انگلیسها و آلمانها و مخصوصاً از روسها چشم‌پوشد و می‌تواند بدون وجود علم و نان بعباه خود ادامه دهد، اما بدون وجود کمال و جمال، هستی‌اش پوچ و بی‌معنا خواهد بود و دیگر بر روی زمین وظیفه‌ای ندارد که انجام دهد! همهٔ راز تاریخ در این نکته نهفته است! شما که مسخره می‌کنید، آیا می‌دانید که خود علم هر یک لحظه بدون وجود کمال و جمال نمیتواند بزندگی خود ادامه دهد؟ اگر جمال و کمال نباشد علم به پستی و ذلت می‌گراید. شما نمی‌توانید يك میخ اختراع کنید ... (گویی که میخواست نتیجه بگیرد، با تمام قوا مشت بر روی میز کوبید و فریاد کشید): من باین امر تن در نمی‌دهم!

هنگامی که او بی‌پروا داد سخن میداد و فریاد می‌کشید، آشتکی ظیعی

در تالار بوجود آمد. بعضی از جای برخاسته و برخی خود را به کنار میز خطابه

رسانیده بودند. بطور کلی، همهٔ این وقایع در مدتی اندک اتفاق افتاد و من نمیتوانم

آنرا توصیف کنم. فرصتی نبود که تدا بیری اتخاذ شود، شاید هم نمیخواستند چارمچری

کنند. همان طلبه در حالیکه لبخند می‌زد و دندانهایش نمایان بود نزدیک میز

خطابه فریاد کشید:

- مرد هرزه و بی سرو پا ، از این سخنان بسیار گفته‌ای ، بتو مسکن و غذا داده‌اند !

« استیان تروفی موویچ » سخنان او را شنید و به کنار میز خطابه پرید و گفت ،

- من بوزدم که همین الان اعلام داشتم که شور و شوق نسل جوان ما ، مانند سابق همچنان پاک و دست نخورده و بی غل و فحش مانده است ، اما این شور و شوق بهدر می‌رود زیرا که جوانان امروز دربارهٔ چگونگی و ماهیت جمال و کمال راه اشتباه می‌بینانند! همین نکته کفایت نمی‌کند؛ و اینکس باین موضوع توجه می‌کردید که این کلمات ازدهان پدري بیرون می‌آید که درد ورنج او را از پای در آورده و ببنایت باو توهین شده و ناسزا شنیده است. آه! ای مردم کوتاه بین ، آیا نمی‌توانید بیش از این منصف باشید و آرام بگیریید؟ ... چقدر حق ناشناس و بی‌دادگریید! ... چرا ... چرا نمی‌خواهید راه صلح و سفار را پیش‌گیریید؟ ...

ناگهان به حق افتاد ... قطرات اشکش را با انگشتان خود پاک کرد . بنفش کرده بود و شانها و سینه‌اش بالا و پائین میرفت . مردم را از یاد برده بود . ترس ناگهانی مردم را فرا گرفت . تقریباً همه ازجا برخاستند . « یولیا - میخائیلوونا » ازجا پرید و بازوی شوهرش را گرفت و کشید تا او را از توی صندلی بلند کند . افتضاح از حد گذشته بود . طلبه با شادی و شرف فریاد کشید ،

- « استیان تروفی موویچ » ، مردم این روزها در شهر و حومه « فدکانامی » را می‌بینند که پر سه میزند و ول می‌گردد. او از تبمیدگاه گریخته است . او مردم را لغت می‌کند و اخیراً چنانی می‌مرتکب شده است . اجازه بدهید از شما بپرسم . اگر ، پانزده سال پیش برای ادای قرض قمار خود او را به خدمت سربازی نفرخته بودید یا ساده تر بگویم اگر او را در بازی قمار نجاخته بودید ، بگوئید ببینم که آیا او بزندان یا اصمال شاقه محکوم میشد؟ آیا مانند حالا ، در کشمکش هستی و زندگی خویش ، سر مردم را می‌برید؟ آقای جمال پرست ، چه جواب می‌دهید؟

من نمی‌خواهم صحنه‌ای را که پس از این ماجرا بوجود آمد توصیف کنم . ابتدا بشدت فریاد تحسین برخاست . يك پنجم مردم تالار تحسین می‌کردند ، اما شور و حرارتشان زانید الوصف بود . بقیه مردم بجانب در هجوم آوردند ، اما مانند « تحسین کنندگان » قطعی نمی‌خواستند عراهی به میز خطابه باز کنند ، و در نتیجه افشاش و آشوب همگانی ایجاد گردید . زنان فریاد می‌کشیدند ، برخی دختران جوان گریه را سردادند و تخاص می‌کردند که آنها را بخانه بازگردانند . « لمبیک » کنار صندلیش ایستاده بود و مات و حیران به گرداگرد خود مینگریست . « یولیا میخائیلوونا » از زمانی که بشهر قدم گذاشته ، نخستین بار بود که کاملاً گیج و میبهوت شده بود . اما « استیان تروفی موویچ » ، چنین مینمود که با اولین کلمات طلبه ، کاملاً از پای در آمده است . اما ناگهان ، دستها را بلند کرد گویی که میخواست آنها را بالای سر مردم برافرازد و فریاد کشید ،

- من توبه کرده و استغفار جسته‌ام لعنت بر شما باد ؟  
دیگر تمام شد ... تمام شد ...

او رو بر گردانید و با شتاب بیجا به راه‌رو رفت ، دستهایش را تکان میداد و گویی که تهدید می‌کرد ، مردم خشمگین و متصب فریاد کشیدند ،  
- به همه توهین کرد ! «ورخوونسکی» !

حتی میخواستند بدنهایش بشتابند و دستگیرش کنند. لاقط در این لحظه ، هیچ چیز نمیتوانست از شور و التهاب آنها مانع کند و ناگهان بر فراز مردم رعدی دیگر فرید ، سخنران سوم ، همان دیوانه‌ای که در راهرو مشتایش را گره میکرد و تکان میداد با شتاب خود را بصحنه رسانید ،

او کاملاً دیوانه مینمود ، با سماجت و ثبات بی‌اندازه تالار آشفته را با لبخند طولانی پیروزمندانه و روان‌انداز کرد و گویی از هرج و مرج لغت میبرد . او در چنین وضعی ، ابتدا دست و پهای خود را گم نکرده بود ؛ برعکس ، گویی که از آن حظ میبرد . این نکته کاملاً بچشم می‌آمد .

مردم می‌پرسیدند ؛

- او دیگر کیست ؟ هیس ! چه میخواهد ؟

دیوانه در کنار میز خطاب به استاد و با تمام قدرت فریاد کشید ؛

- آقایان . ( صدای گوشخراش و زنانه‌اش به صدای «کرم‌ازینوف» شباهت داشت با این اختلاف که او از اشرف‌زادگان تقلید نمی‌کرد . ) آقایان ، بیست‌سال می‌گذرد ، در شب جنگی که علیه نیمی از اروپا آغاز شد ، روسیه بدیدگان همه مأموران عالی‌رتبه دولت و مردم‌عادی ، يك کشور کمال مطلوب جلوه کرد . ادبیات تحت سلطهٔ سانسور بود ؛ دردانشگاه‌ها ، تعلیمات نظامی فرا می‌گرفتند ، ارتش به شکل بالست درآمدن بود ، ملت مالیات میداد و در زیر یوغ اربابان نفس نمی‌کشید . وطن پرستی عبارت از این بود که بر مرده و زنده زخم نکنی و شیوهٔ آنها را بمکی . مردم سلیم‌النفس و دست و دل پاک را آشوبگر می‌نامیدند ؛ زیرا نظم موجود را برهم می‌زدند ؛ برای نگهداری نظم موجود تمام جنگل‌های درخت‌قان را ویران کردند ! . اروپا می‌لرزید ... روسیه در سراسر این هزاران سال زندگی گیج و حیران خویش ، چنین تنگی را بیاد نداشت ...

او مشت‌اش را بالا برد و با هیجان و التهاب ، بالای سرش بحرکت درآورد و با شدت و خشونت پائین آورد ، گویی که میخواست حریف خود را از پای درآورد . از هر گوشه ، هیاهو و داد و فریادی توصیف‌ناپذیر برخاست . فریاد تحسین و تشویق گوشخراش شنیده میشد . بیش‌از نیمی از تالار در این آشوب شرکت داشت ، در مجمع عام و علناً آبرو و حیثیت روسیه را لگد کوب میکردند . که میتوانست بر خویشتن مسلط گردد و فریاد شور و شوق برنکشد ؟

۱ - اشاره باین نکته است که در روسیه برای مجازات و تنبیه بدنی از ترکهٔ درخت‌قان استفاده می‌کردند .

- صحیح است! کمالاً درست و بیجا می‌گوید! آفرین! این بار از جمال و کمال سخن گفته نمی‌شود.

دیوانه همچنان با شور و شوق زاید الوصف ادامه می‌داد ،  
- از آن زمان بیست سال گذشته! دانشگاهها تأسیس شده و تعداد آنها افزایش یافته است! تعلیمات نظامی از یاد رفت! هزاران افسر که برای تکمیل کادر ارتش بکار می‌آمد ، نابود شد . راه‌های آهن، همه سرمایه‌ها را بلعید، راه‌های آهن مانند تار عنکبوت روسیه را فراگرفت ، چنانکه از امروز تا پانزده سال دیگر بهر کجا می‌توان سفر کرد . پل‌ها تصادفاً آتش می‌گیرند و می‌سوزند . اما شهرها، به‌تنگام موسم آتش سوزی با نظم و ترتیب می‌سوزند . داوگاه‌ها، عدل سلیمان را برقرار می‌دارند و قضات دیگر انعام نمی‌پذیرند مگر هنگامی که از گرسنگی می‌میرند . بردگان سابق ، آزاد شده‌اند ، بهای مالکان سابق می‌توانند خودشان یکدیگر را به شلاق بزنند . دریا و اقیانوس ودکا به بودجه کمک می‌کند . در نووگوزود Novogorod روبروی سوفی<sup>۱</sup> Sophie کهنه و بیفایده ، يك گلوله عظیم مفرضی راه بیاد هزار سال هرج و مرج گذشته ، با جلال و شکوه برپا داشته‌اند ... اروپا ابروان درهم می‌کشد و نگران و آشفته می‌شود ... پانزده سال تحول! و با این وجود روسیه حتی در اعصار بسیار مسخره و برجسته‌اش ، هرگز بدین پایه و مقام نائل نشده ...

آخرین کلمات ناطق ، در میان غریب و فریاد جمعیت بگوش نمی‌رسید ، او همچنان، پیروزمندانه دستهایش را بالا میبرد و پائین می‌آورد . وجد و شور و شوق از حد گذشته بود ، فریاد می‌کشیدند و تشویق می‌کردند ، حتی برخی زنان فریاد کشیدند «بس است! آیا بهتر از این، سخنی نمی‌توان گفت؟» جمعیت گویی سرمست شده بود . ناطق به يك يك حضار می‌نگریست و گویی جام پیروزی خویش را با حرص و ولع می‌نوشید . «لمبک» را دیدم که دستخوش هیجانی توسیف ناپذیر شده بود و چیزی را به کسی نشان می‌داد . «بولیا میخائیلوونا» ، رنگ از چهره‌اش پریده و با شاهزاده که بجانبش شتافته بود ، داشت صحبت می‌کرد ... اما در این لحظه ، يك عده که کم و بیش مسؤولیتی داشتند بجانب من خطاب شتافتند تا ناطق را بگیرند و بجانب راهرو ببرند . من نفهمیدم که او چگونه توانست از چنگ آنان بگریزد؛ در هر صورت ، او گریخت و به کناره من خطاب نزدیک شد و مشت‌اش را را گره کرد و آخرین بار فریاد کشید ،

- هرگز روسیه باین پایه و مقام نرسیده است ! ...

دوباره او را گرفتند و بجانب راهرو کشانیدند . دیدم که پانزده نفر بیاریش شتافتند ، نه از جانب من خطاب، بلکه از میان قسمتی که طناب کشیده بودند و رفتوآمد ممنوع بود ... آن دختر دانشجو (خویش «ویرگینسکی» ) را دیدم و از دیدن خود باور نداشتم ، او ناگهان سر و کلاهش پدیدار شد و بجانب من خطاب

۱ - کلیسای سوفی یکی از بناهای کهن نووگوزود است .



شکافت و پسته اش را زیر بئل گرفته بود و سرخرو و گوشه‌تالود ، همان جامه را پهن داشت و پنج یا شش نفر ، مرد وزن ، احاطه اش کرده بودند و دشمن خونپیش ، آن دانش آموز هم همراهش بود . من فقط این جمله را شنیدم :

— آقایان ، من آمده‌ام تا از درِ درِ رنجهای دانشجویان درمانده و بی‌چیز با شما سخن گویم و تقاضا کنم که در همه جا با آنها یاری و کمک کنید .

اما من پا بفرار گذاشتم . نوارام را در جیب پنهان کردم و از در عقب که با آن آشنا بودم خود را بنیایان رسانیدم . قبل از هر کار به جانب خانهٔ «استیان» تروفی مودبچه شتافتم .

## فصل دوم

### پایان جشن

۱

او مرا ابتدا نپذیرفت . در را بروی خویش بسته بود تا بنویسد . دوباره در را کوبیدم و او را صدا کردم ، او از پشت در جواب داد ،  
- دوست من ، همه چیز را رو براه کرده و پایان داده ام . دیگر از من چه تقاضائی میتوان داشت .

- شما هیچ چیز را رو براه نکرده و پایان نداده اید ، به شکست با امداد کمک و مساعدت کرده اید ، « استپان تروفی موویچ » ، تنها می گنم ، در را باز کنید ، هنگام یا و سرایی نیست ، باید تدبیری اتخاذ کرد ، امکان دارد که بخانه تان بیایند و شما توهین کنند .

گمان می بردم که لعن سخن ام ، هم جدی بود و هم التماس آمیز . می ترسیدم که باز هم از او عملی جنون آمیز سرزند . اما با تعجب و حیرت مشاهده کردم که با خیانت و یکدندگی خارق العاده رو برو شمام .

- شما خودتان نخستین کسی نباشید که میخواهید بمن توهین کنید ، از دوستی گذشته شما سپاسگزارم ، اما تکرار می گنم ، من با همه مردم خوب بودم ، حسابم را تصفیه کرده و دیگر کار به کار کسی ندارم . من دارم به « داریا پاولونا » نامه ای مینویسم ، تا کنون او را بیرحمانه از یاد برده بودم ، خواهش می کنم فردا این نامه را بدست او برمانید ، و حالا ، متشکرم و با شما کاری ندارم .

«استبان نروغی موویج» بشا اطمینان میدهم که موضوع بسیار جدی‌تر از آنست که فکر می‌کنید. فکر می‌کنید که در آنجا وجود کسی را پایمال کرده‌اید! شما هیچکس را پایمال نکرده‌اید! شما مانند شیثه، خودتان را خرد و نابود کرده‌اید. (آه! من بر ادبانه سخن می‌گفتم، با غم و اندوه و تأسف از این نکته یاد میکنم.) شما مطلبی ندارید که به «دارپا اولونا» بنویسید... و اکنون بدون وجود من چه می‌کنید؟ از زندگی روزمره چه می‌دانید؟ چنین پیداست که باز هم قصد و نیتی را در سر می‌پرورید اگر چنین است، موفق نمی‌شوید و بیش از پیش نابود می‌گردید.

او برخاست و به در نزدیک شد.

- شما مدتی دراز با آنها بسر برده‌اید و با این وجود بنظر میرسد که طرز سخن گفتن آنها را یاد گرفته‌اید. دوست من، خدا ترا ببخشد، خدا تو را حفظ کند. من همیشه شما را باهوش و با استعداد یافته‌ام و شاید بالاخره موفق شوید که خود را از این گرداب نجات دهید. مسلماً چنانکه نزد ما روسها مرسوم است، این کار بمرور زمان انجام میگردد. اما در این مورد که تذکر دادید که من مرد عمل و کار نیستم، یکی از اندیشه‌های پیشین خود را بیادتان می‌آورم، در مملکت ما روسیه، گروهی وجود دارند که مانند مکسهای تابستان کاری جز این ندارند که با غیظ و خشم و سماجت به کاردانی همه کس و هر کس حمله و اعتراض کنند و عیب خود را نبینند. دوست عزیز، بخاطر داشته باشید که من ناراحت و عصبی‌ام و شکنجه و آزارم ندهید! یکبار دیگر می‌گویم که از الطاف شما بسیارم. از یکدیگر جدا شویم همچنانکه «کارمازینوف» از مردم جدا شد، یعنی با بزرگ منشی بی‌اندازه یکدیگر را فراموش کنیم. او بسیار اصرار ورزید و از خوانندگان خویش خواست که او را از یاد ببرند اما من، تا این حد خودخواهی ندارم، من مخصوصاً میدانم که شما قلب جوان و ساده و بی‌آلایش دارید، نمی‌توانید مدت زمانی دراز یک پیرمرد بی‌فایده را بیاد بیآورید! چنانکه «ناستازیا»، آخرین بار بهنگام جشن تولد ام آرزو کرد، «عمرتان دراز باد». (این مردم بیچاره گاهی سخنانی دلنشین و پرمغز و معنی بر زبان نشان جاری میشد). خوشبختی فراوان را برای شما آرزو نمی‌کنم! بسیار کسالت‌بار است، بدبختی فراوان را هم برایتان آرزو نمی‌کنم! این ضرب‌المثل عامیانه را دوباره تکرار می‌کنم، «عمرتان دراز باد» و بکوشید زیاد خود را بدرسد و دچار نکنید و ناراحت نشوید. این نوعای منست در حق شما، خوب، خدا حافظ! و این بار دیگر حقیقت دارد. پشت در من نایستید. در را برویتان باز نخواهم کرد.

او پشت در را ترک کرد و من دیگر از او سخنی نشنیدم. او با وجود هیجان و الهامی که داشت، باوقار و نظماً نینبته سخن گفته و کوشیده بود حس احترام مرا بخود جلب کند. مسلماً، او کینه مرا بدل گرفته بود. او غیر مستقیم انتقام می‌گرفت، فرض کنیم بخاطر این بود که من شب گذشته شاهد و ناظر ترس بیگانه او بودم.

اما اشکهایی که امروز با مقدار در برابر مردم ریخته بود ، با وجود پیروزی مختصری که به دست آورده میدانست که او را انگشت نما و مسخره جلوه داده است . باری ، هیچکس با اندازه «استپان تروفی موویچ» پای بند لطف و ظرافت روابط خویش با دوستش نبود . من ابتدا قصد نداشتم که با توهمت بزخم اما زودرنجی و حتی طبع ریشخند آمیزش که در برابر هیچ التهاب و هیجانی از او جدا نمیشد ، بمن تسلا و آرامش بخشید ، شخصی که بسیار اندک تغییر ماهیت داده ، قاعدهٔ نباید نیاتی درس پیروزی که بسیار تأثیر انگیز یا بسیار جسورانه باشد . من در آن لحظه چنین می‌اندیشیدم ، اما ، هر دو دگرا ، چقدر راه اشتباه را می‌پیمودم ! مسایل بسیار را از نظر دور داشته بودم !

از حوادث پیش می‌افتم و در اینجا نخستین سلور نامه‌ای را که به «داریا» - پاولوونا نوشته شده ، ذکر می‌کنم ، «داریا» مسلماً این نامه را فردای این روز دریافت داشته بود .

«فرزتم ، دستم می‌لرزد ، اما همه چیز را روبراه کرده و بآن پایان داده‌ام . شما در این «جلسه» حضور نداشتید و شاهد آخرین مبارزهٔ من با مردم نبودید و کفر بسیار بیجا و شایسته‌ای کردید . اما شما خواهند گفت که در این کشور بدبخت و مغلوب ما ، مردی جسور قد علم کرد و با وجود خطر مرگ که از هر جانب او را تهدید می‌کرد ، باین احتما حقایق را گفت ، باین معنی که آنها احتمی پیش نبودند . آه ! اینها مرزها و احتمای بی‌مقدار پیش نیستند ، این جان کلام است ! تقدیر چنین خواسته است ، من این شهر را ترک می‌کنم و نمیدانم به کجا می‌روم . آنانکه مرا دوست میداشته‌اند از من روگردانیده‌اند . اما شما ، ای موجود پاک و ساده دل ، شما ، ای فرزند مهربان من که بخاطر هوس یک قلب مستبد میبایست سرنوشتتان با سرنوشت من درهم می‌آمیخت ، شما که در شب ازدواج که تحقق نیافت ، شاید شاهد اشکهای سست‌خنصری و بزدلی من بوده‌اید ، شما هر کس که هستید ، فقط مرا یک شخص مسخره‌ای پیش نیافتید ! آخرین فریاد قلب من ، آخرین وظیفهٔ من ، برای وجود شماست ، برای وجود شما و بس . من نمیتوانم همیشه شمارا ترک کنم و خاطرهٔ یک احق حق ناشناس و ناضم و خودخواه را در شما باقی گذارم ، چنان خاطراتی که بر اثر تلقین قلبی ظالم و نمک ناشناس هر روز در ذهن شما نقش بسته است ! افسوس ! فراموش کنید ...»

و .... و .... نامه در چهار صفحهٔ بزرگ نوشته شده بود .

هنگامی که گفت «در را باز نمی‌کنم» ، من سه ضربه بدر کوبیدم و فریاد کشیدم که همین امروز «ناستازیا» را بدنبال من می‌فرستید ، اما این باز دینگر نتوانم آمد ، آنگاه او را ترک کردم تا با شتاب خود را بغانهٔ دیولیا میخالیلوونا برسانم .

## ۲

در آنجا، من شاهد صحنه‌ای تائر آور بودم! با وقاحت و بی‌شرمی زن بیچاره را فریب میدادند و ازدست من کلاهی برنمی‌آمد. واقعا، به این زن چه می‌توانستم بگویم؟ من فقط توانسته بودم که برخورد مسلط کردم؛ بی‌برده بودم که دستخوش احساسات شده‌ام و حوادث شومی را بیهوده پیش‌بینی می‌کنم، همین و بس. «یولیامیخائیلوونا» را دیدم که می‌گریه و دوچار حمله بیماری عصب شده و یک شیشه اودوکلن و یک لیوان آب کنار دست اوست. او پیوسته حرف می‌زد. شاهزاده هم آنجا بود، اما دم در کشیده بود، گویی که دهانش را مهر و موم کرده‌اند. «یولیامیخائیلوونا» در حال گریه و پرخاش، «پتراستیانوویچ» را به خیانت متهم می‌کرد. شنیدم که شکست‌خورنگه «بامداد» و بقیه امور را، فقط به قیبت «پتراستیانوویچ» نسبت می‌دهد و من از این موضوع بسیار تمجب کردم.

در قیافه «پتراستیانوویچ» تغییرات مهمی را مشاهده کردم. او مرده و آشفته و تقریباً خشن و جدی بود، حال آنکه، همیشه حتی هنگامی که خشمگین میشد و اغلب چنین اتفاق می‌افتاد، همواره می‌خندید. آه! اودر این هنگام خشمگین بود؛ با لحنی خشن و بی‌عید و باغیظ و بی‌حوصلگی صحبت می‌کرد. او اطمینان میداد که در خانه «گاگانوف» که در این بامداد پراهمیت تصادفاً با آنجا رفته بود، به سر درد و تهوع دچار شده بود. افسوس! زن بیچاره دلش میخواست که یکبار دیگر او را دست بیندازند و مسخره کنند. درباره این مسأله مهم بحث و شور می‌کردند که مجلس رقص، یعنی قسمت دوم جشن، تشکیل گردد یا نه؟ «یولیامیخائیلوونا» پس از تحمل «توهین» و دشنام چند لحظه پیش، بهیچ قیمت نمیخواست در مجلس رقص حاضر شود؛ بسمارت دیگر، او میخواست بازور و جبر در این مجلس حضور یابد و مسلماً «پتراستیانوویچ» میبایست او را یابنکار و امیداشت. «یولیامیخائیلوونا» چنان باو مینگریست، گویی که «پتراستیانوویچ» نجات دهنده آسمانست؛ و اگر در این لحظه او را ترک کند، «یولیامیخائیلوونا» از پای درمی‌آید. «پتراستیانوویچ» ابتدا اندیشه رفتن را در سر نداشت، او بسیار احتیاج داشت که امشب مجلس رقص تشکیل گردد و «یولیا» میخائیلوونا، در آن شرکت جوید.

گریستن چه فایده دارد! می‌خواهید صحنه‌ای بوجود آورید! می‌خواهید کسی را هدف خشم و عیظ خود قرار دهید؟ بسیار خوب! تا من اینجا هستم، دست بکار شوید، اما عجله کنید که فرصت ازدست میرود و ما باید تصمیم بگیریم؛ صبح ما ضایع شد و ما باید با تشکیل مجلس رقص آنرا جبران کنیم. شاهزاده هم با من موافق است و همین عقیده را دارد. اگر شاهزاده در کنار شما نبود، حادثه صبح به کجایی.

انجامید و چه مصیبت بزرگی بار می‌آورد!

شاهزاده ابتدا با تشکیل مجلس رقص موافق نبود (یا بهتر بگوئیم با حضور

«یولیامیخائیلوونا» در این مجلس مخالف بود ؛ بمقیده او ، مجلس رقص بهر ترتیب میبایست دایر میشد ؛ اما پس از اینکه دو یا سه بار عقیده او را پرسیدند ، بالاخره موافقت خود را آهسته وزیر لب ابراز داشت .

منظماً از لحن جورانه «پتراستیانوویچ» تعجب کردم . آ . آ . من همه شایعات تنگ آور را که مردم درباره روابط خصوصی میان «یولیامیخائیلوونا» و «پتر-استیانوویچ» یاورداشتند ، باغیظ و نفرت طرد می کنم . چنین روابطی وجود نداشت و نمیتوانست وجود داشته شد . چون او میدانست که «یولیامیخائیلوونا» آرزو دارد که برتری خود را به اجتماع و وزارتخانه نشان دهد ، از همان ابتداء با تمام قدرت و قوت خویش از «یولیامیخائیلوونا» حمایت می کرد و با این ترتیب بر او تسلط یافته بود ؛ «پتراستیانوویچ» با اجرای مقاصد «یولیامیخائیلوونا» کمک می کرد ؛ در او دیده بود و به تحقق نیایش و امید داشت ، و چنان به تعلق و چا پلوسی گرانیده که بالاخره او را رام و مجنوب خویش کرده و وجود خود را مانند هوایی که تنفس می کنند بر او تحمیل نموده بود . «یولیامیخائیلوونا» ، همینکه مراد بد ، چشمانش درخشید و فریاد کشید ؛

« بفرمائید ، از او بپرسید ! او همانند شاهزاده ، يك لحظه مرا ترك نكرد بگوئید ببینیم آیا این حادثه يك توطئه تنگ آور و موزیانه نبود تا من و «آندری-آنتونوویچ» را ، تا آنجا که امکان دارد مفضح کنند ؟ آه ! آنها توطئه چیده بودند ! نقشه داشتند ! يك دسیسه بود ، يك دسیسه واقعی ..»

مثل همیشه ، مبالغه می کنید . همیشه در مغز شما شرم می جوشد ! وانگهی من از دیدار آقا خوشوقتم ... (گویی که اسم مرا بیاد نداشت) ، او عقیده خویش را بما خواهد گفت ؛ من با شتاب پاسخ دادم ؛

« عقیده من از هر جهت با عقیده «یولیامیخائیلوونا» یکسانست . وجود توطئه بسیار آشکار بود . «یولیامیخائیلوونا» ، من این نوار را بشما بر می گردانم . مجلس رقص خواه برپا شود ، خواه نشود ، دیگر وظیفه و مأموریت من پایان یافته است . از تندی و هیجان خویش پوزش می طلبم ، اما نمی توانم خلاف عقل سلیم و عقاید خود گامی بردارم .

«یولیامیخائیلوونا» دستش را بالا برد و گفت ؛

« شنیدید !

« شنیدم ؛ و الآن پاسخ می گویم ، - او بمن رو کرد - ، معتقدم که همه شما چیزی خورده اید و در نتیجه هذیان می گوئید . بمقیده من ، واقعه ای خاصی در شهر ما سابقه نداشته باشد ، اتفاق نیفتاده است . چه توطئه ای ؛ حادثه ای ناگوار و حتی شرم آور ، اتفاق افتاده ، اما توطئه دیگر چرا ؛ و توطئه علیه کی ؛ علیه «یولیا-میخائیلوونا» ، حامی و پشتیبان بیژنی و ریای آنها که اینهمه سبکی و هرزگی شان را پشخوده است ؛ «یولیامیخائیلوونا» ؛ يك عهده تمام بشما چه گفتم ؛ از چه کسی شما واهمه دارید ؛ اینهمه افراد بچه درد شما می خورد ؛ چه احتیاج دارید که با این

مردم پست آمیزش کنید؟ آیا می‌خواهید رشته پیوند طبقات گوناگون اجتماع را محکم‌تر کنید؟ اما توجه کنید آیا میتوان آنها را در اجتماع تحمل کرد و پذیرفت؟ - اما نمی‌توان مرا باین نکته متوجه می‌کنید و بر حذر ام میدانید؟ برعکس، شما آنرا تأیید کردید... حتی تقاضا نمودید... تعجب می‌کنم... شما بودید که همه نوع مردم را بخانه من آوردید...!

- برعکس، من باشما مخالف بودم و مشاجره کردم، هرگز تأیید نمودم؛ اما در این باره که من این اشخاص را آوردم، بله آوردم، درست است، فقط در ساعات آخر اینکار را کردم، پس از اینکه خوردشان دسته دسته وارد شده بودند و آنکهی هدف ما این بود که «رضادبی» ترتیب دهیم، در اینصورت وجود این اراذل و اوباش ضرورت داشت. اما سوگند می‌خورم که همین چند لحظه پیش دست کم بیست نفر عمده مانند را بدو کثرت با آنجا آورده بودند.  
من تصدیق کردم و گفتم:  
- کلاما درست است...!

- می‌بینید! شما هم تصدیق می‌کنید! بیاد بیاورید که در این روزهای اخیر چه هیاهو و شایعه‌ای در شهر پیچیده بود! بسیار ننگه‌آور و وقاحت بار بود! یک افتتاح آشکر و بی‌دری بود. کی بآنها چنین جرأت و جسارت داده؟ کی با قدرت خویش از آنها حمایت کرده؟ کی افکار را منحرف کرده؟ کی مردم فرومایه و پست را تحریک نموده؟ به آلایوم و جنگ خود مراجعه و نگاه کنید! اسرار همه خانواده‌ها در آن گرد آمده است. آیا خود شما نیستید که با این شعرا و نقاشان با گفتش و لطف و مرحمت رفتار کرده‌اید؟ آیا شما نیستید که دست خود را دراز کردید تا «لیامشین» آنرا ببوسد؟ آیا در برابر و حضور شما نبود که یک طلبه بیک مأمور عالی‌رتبه و فعال دولت دشنام داد و با چکمه‌های فیر آلود خویش جامه دخترش را آلوده کرد؟ و شما تعجب می‌کنید که مردم کینه شما را بدل دارند؟

- باعث اش شائید، خود شما... آه! پروردگارا!

- نه، من شما را بر حذر داشتم! با هم مشاجره کردیم، می‌فهمید! با هم گفتگو و نزاع کردیم!

- با وقاحت دروغ می‌گوئید! چطور جرأت می‌کنید؟...

- بله! مسلماً، هر چه دل‌تان بخواد بسادگی می‌گوئید! شما در پی آن هستید که یک قربانی بی‌باید و خشم و غیظ خود را با و متوجه کنید! بسیار خوب! من اینجا هستم، بشما گفتم. آقا (اوهنوز اسم مرا بیاد نیاورده بود) بهتر آنست که با شما سخن بگویم... با آنکشت حساب کنیم؛ تأیید می‌کنم که بنیراز «لیپوتین» هیچ توطئه‌ای در کار نبوده، هیچ! همین‌الآن آنرا ثابت می‌کنم، اما ابتدا به موضوع «لیپوتین» بپردازیم و آنرا بررسی کنیم. او اشعار این «لبیادکن» احمق را خوانده است و شما فکر می‌کنید که توطئه بوده؛ اما آیا می‌دانید که «لیپوتین» فقط ممکنست آنها را پر مغز و معنی یافته باشد؛ بسیار، بسیار پر مغز و معنی! او قصدش این بوده

که مردم را پیشنهاد و قبل از هر چیز، حامی خودمان «بولیامیخائیلوونا» را شاد کند! همین بس! این موضوع را پاورندارید! آیا واقعی است که در مدت این یکماه، در اینجا اتفاق افتاده، از همین نوع نبوده است؟ آیا می‌خواهید که آنها را بشمارم؟ اگر در چنین وضع و موقعیتی نبودیم، این واقعه هم فراموش میشد، يك شوخی خشونت بار بود، فرض کنیم آنه‌کی مستهجن و ناروا، اما بی‌اندازه ذوق در آن بکاررفته بود، آیا چنین نیست!

«بولیامیخائیلوونا» بی‌اندازه خشمگین شد و فریاد کشید:

- «چطور؟ عملی که از «لیبوتین» سرزد، چنین حماقت و چنین ناشیکری را، بها و صحیح میدانید! چنین پستی و ذلالت، چنین سفلیکی حساب شده را تأیید می‌کنید! آه! شما در اینکار تمسددارید! از اینها گذشته، خودتان با اودست بیکی بوده و توطئه کرده‌اید.

- ابتدا! من پشت او بودم، و من هستم که ننه‌ها را بحرکت در آوردم! توجه کنید، اگر من قصد داشتم که توطئه کنم، دست کم این نکته را بدانید که يك لیبوتین محدود نمیشد! پس، بمقیئنه شما، باز هم من هستم که با «پاپا» دیسه چیده‌ام تا او بتواند چنین افتضاحی را بیمار آورد! خوب، گناه کیست که با او اجازه داد تا نوشته‌هایش را بخواند؟ ویروز، چه کسی شما را از اینکار بر حذر داشت؟

- آه! دیروز او بسیار هوش و ذکاوت داشت، و من بی‌اندازه به او امید داشتم!

کمان می‌کردم که او «کلرمازینوف» صاحب ذوق و قریحه‌اند ... و حالا!

- واقعا! «وحالا». اما «پاپا» با اینهمه هوش و ذکاوت افتضاح بیمار آورد. و چون قبلا می‌دانستم که او حادثه‌ای می‌آفریند و علیه جشن شما توطئه‌ای چیده‌است، محققا آیا شما را از این فکر منصرف نکردم و نگفتم که «نگذارید يك بزرگ، به گله داخل شود». آیا اینطور نیست! و با این وجود، شما را از این فکر بازداشتم، زیرا که حوادثی را پیش بینی می‌کردم. مسلماً نمیتوان همه چیز را پیش بینی کرد؛ بسیار احتمال دارد که يك دقیقه قبل، خود او هم نمیدانست که چه اتفاقی روی خواهد داد. این پیر مردان بیمار و عصبی، آیا به انسان شباهت دارند؟ اما هنوز میتوان همه چیز را جبران کرد. برای خوشنودی و ارضاء مردم، همین فردا نه دیرتر، از طریق اداری، دوپزشك باعزت و احترام بیغافه او بفرستید تا از سلامت اش جویا شوند. همینکار را میتوان امروز کرد و آننگاه بکراست او را به بیمارستان بفرستید تا با آب سرد استحمام کند. آننگاه، همه مردم می‌خندند و رنجش و آزرده‌گی خود را فراموش می‌کنند. حتی همین امشب، مردم را از این موضوع آگاه می‌کنم، زیرا من فرزند او هستم. اما در مورد «کلرمازینوف»، مسأله شکلی دیگر بخود می‌گیرد! او مثل يك خر ظواهر شد و مدت یکساعت تمام با مقاله خویش کلنجار رفت. او هم، بدون شك! با من دست بیکی بوده! او گفته است: «یاالله، من هم میخواهم افتضاحی بیمار آورم تا «بولیامیخائیلوونا» را نابود کنم!»

- آه! «کلرمازینوف»، صعب‌ننگه‌آور بود! من در برابر مردم از شرم و



خجلت آب شدم .

- اما من ، از شرم و خجلت آب نمیشوم ، من خود اورا زنده زنده کباب می کنم ، مردم حقد دارند ، این نکته را می فهمید ! و شریک جرم «کارمازینوف» کیست ؟ آیا من اورا بشما تحمیل کردم ؟ آیا هیچگاه من تملق اورا گفته و در برابرش کرنش کرده ام ؟ مرده شورش را ببرد ، اما دربارهٔ دیوانهٔ سوم همان مردی که از سیاست حرف زد ، باید بگویم که موردی استثنایی و خاص است ، اگر از این نظر بنگریم همهٔ مردم خطاکار و توطئه گراند ، و من تنها نیستم .

- آه ، دیگر در این مورد حرف نزنید ، وحشتناک است ، وحشتناک ! در این حادثه ، تنها من هستم که خطاکارم ، تنها من !

- مسلماً ، اما در اینجا من شمارا تبرئه می کنم بیگناه می دانم . آه چه کسی قادر بود که مراقب این هرزه درایان باشد و نگذارد مقاصدشان را اجراء کنند ؟ حتی در سن پترزبورگ ، نمی توانند و نمی دانند که چگونه خود را از این خطرو مهلکه برهانند ، اورا بشما تحمیل کرده بودند و شما بیگناه اید . اکنون شما باید در میان مردم ظاهر شوید و در مجلس و قس شرکت کنید . بسیار ناخوش آیند است ، خودتان اورا به کرسی خطاب نشان دهید ، اکنون باید به مردم علناً بگوئید که با این اقله همراه و هم عقیده نیستید و پلیس اکنون اورا دستگیر کرده و شمارا ناجوانمردانه فریب داده اند . باید با خشونت نفرت اعلام کنید که قربانی یک دیوانه و منخط شده اید ، زیرا او فقط بکنفر بود و بس . شما باید این نکته را علناً اعتراف کنید . من نمیتوانم این مردمهار را تحمل کنم . امکان دارد که من تندتر و بی پروا تر از آنها صحبت کنم ، اما هرگز پشت من خطاب نبروم ، و آنها طبق نقشهٔ دربارهٔ یک سناتور دارند سرو صدا راه می اندازند ...

- کدام سناتور ؟ کی دارد سروصدا راه می اندازد ؟

- توجه کنید ، خود من هم هیچ چیز درك نمی کنم . شما ، «پولیا میخائیلوونا» دربارهٔ يك سناتور هیچ چیز نمیدانید ؟  
- يك سناتور ؟

- توجه کنید ، آنها اطمینان دارند که يك سناتور با اینجا می آید و به دستور «سن پترزبورگ» جانشین شما میشود . از منابع مختلف این شایعه را شنیده ام .  
من تصدیق کردم ؛

- و من هم شنیده ام ...

«پولیا میخائیلوونا» سرخ شد و گفت ،  
- که گفته است ؟

- یعنی نخستین بار که گفته است ؟ چطور میتوانم بفهمم ؟ همه مردم اینرا می گویند ، مخصوصاً از دیر روز . از این موضوع ، جدی سخن نمی گویند و درك حقیقت مطلب دشوار است . مسلماً ، افراد ذیصلاحیت که فهم و شعورشان بیشتر است ، در این مورد هیچ چیز ابراز نمی کنند ، اما حتی در میان آنان هم ، کسانی هستند که باین

سنگان گوش فرا می دهند .

- چه ردالتی ! و چه ... حماقتی !

- بسیار خوب می بینید ! درست در این لحظه باید در میان مردم ظاهر شوید و به این احتمها حقیقت مطلب را نشان دهید ...

- تصدیق می کنم ، خودم حس می کنم که وظیفه من همینست ... اما اگر تغییر و اهانتی دیگر در این انتظار ما باشد چه خواهد شد ؟ اگر مردم در این مجلس شرکت نکردند ، آنوقت چه ؟ اقرار کنید که هیچکس نخواهد آمد ، هیچکس !

- چه قدر میالته می کنید آنها ، نخواهند آمد ؛ آنوقت بالباسهایی که دوخته اند و بالباسهای دختران جوان چه کار خواهند کرد ؟ اگر در مجلس رقص حاضر شوید ، دیگر شمارا به چشم یک زن نمی نگرم ! شما به طبع و خصلت بشر واقف نیستید .  
- خانم مارشال نخواهد آمد ...

« پتر استیا نوویچ » باغیظ و خشم فریاد کشید ،

- اگر او نیاید چه خواهد شد ؟ چرا نیاید ؟

- یک رسوائی و فضیحت ، یک تنگ بیار خواهد آمد ! همین بس ! حوادثی اتفاق افتاده که نمیتوانم در مجلس رقص حضور یابم .

- چرا ؟ از همه اینها گذشته ، مگر شما مقصر و خطا کارید ؟ چرا میخواهید همه گناهان را بگردن بگیریید ؟ آیا مردم ، پیر مردان شما ، پدران خانواده شما بیشتر مقصر نیستند ؟ وظیفه آنان بود که جلو ارذال و اوپاش را بگیرند ، حال آنکه آنها جز ارذال و اوپاش نبودند . در هیچ اجتماعی ، تنها پلیس نمیتواند نظم را برقرار دارد . در شهر ما ، هر کس بهنگام ورود می گوید که برای حفظ و حمایت اش یک ژاندارم با اختیار او بگذارند ، نمی فهمند که خود اجتماع باید از خویشتن حمایت کند . در چنین موارد ، در شهر ما ، این پدران خانواده ، این اولیاء امور ، این زنان ، این دختران جوان ، چه تدبیری اتخاذ می کنند و به چه اقدامی دست می زنند ؟ آنها فقط دم در میکشند و اخم میکنند ؛ آنها حتی آنقدر ابتکار اجتماعی ندارند تا این ولگردان و هرزه درایان را بجای خود بشناسند .

- آه ! این حقیقت را باید با آب طلا نوشت ! آنها دم در می کشند و اخم میکنند و ... دوروبر خود را مینگرند .

- اگر این نکته حقیقت دارد باید آنرا با صدای بلند و فرور آمیز و جدی بیان کنید . باید به همه این پیر مردان و مادران نشان بدهید که از پای در نیامده اید . آه ! شما باید اینکار را بکنید ! شما استعدادی را که برای این اقدام ضرورت دارد ، دارید . اما باین شرط که واقع بین باشید . افراد خود را گرد آورید و حقیقت را با صدای بلند بآنها بگوئید ! و در نشریه « صدا » و « اخبار بورس » گزارشی انتشار دهید . صبر کنید . خودم باینکار می پردازم و بهمه چیز سروسامان میدهم ، مسلماً ، باید زیاد دقت کرد و مراقب آبدارخانه بود ؛ از شاهزاده تقاضا کنید ، از این آقا خواهش کنید . . . آقا ، حال که باید همه چیز را شروع کرد ، شما نمی توانید ما را

ترک کنید . . . و آنگاه باید بازو در بازوی «آندری آنتونوویچ» انداخته و در جشن شرکت کنید ، خوب ، حالا عقیده شما چیست ؟

«یولیامیخائیلوونا» بادستمال دستهایش را بالا کرد و باهیجان گفت ،

«آه ! شما همیشه درحق این فرشته مجسم باین انصافی قضاوت کرده اید .  
«پتراستیانوویچ» ابتدا حاج وواج شد و گفت ،

«چطور . . . من . . . چه کرده ام ؟ . . . من همیشه . . .

«هرگز . . . هرگز حقوق او را رعایت نکرده اید !

«پتراستیانوویچ» بالبخندی مرموز زیر لب فریاد گفت ،

«هرگز نمیتوان به افکار یک زن پی برد و آنرا درک کرد !

«او مردیست بسیار صادق و صمیمی و بسیار زود رنج ! او فرشته لطف

و رحمت است !

«خوب ! من هیچوقت ، لطف و رحمت او را پرده پوشی نکرده ام . . .

«هرگز ! این موضوع را کنار بگذاریم ! من ناشیکری کردم که چنین واقعه ای

اتفاق افتاد . چند لحظه پیش این خانم مارشال دورو و حيله گرجرات کرده و درباره

حادثه دیر و زچند گوشه و کنایه زننده بر زبان آورده است . . .

«آه ! حالا ، دیگر فرصت ندارد که درباره حادثه دیر و ز بیندیشد ! واقعه

امروزه حوادث را از یاد برده است . و چرا تا این حد نگران اید که میادا او به مجلس

رقص نیاید ؟ مسلماً ، بعد از چنین افتضاحی او نخواهد آمد . امکان دارد که او حق

داشته باشد ؛ مسأله نام و شهرت اش مطرح است ؛ در این واقعه دستهایش بسیار آلوده

شده است !

«چه می گوئید ؟ سخنان شمارا نمی فهمم ! چرا دستهایش آلوده شده ؟

«یولیامیخائیلوونا» باحیرت و تعجب باو مینگریست .

«میخواهم بگویم که من هیچ چیز را ثابت و تأیید نمیکنم ، اما در شهر شایع

است که او نقش واسطه و میانجی را برای آنها بازی کرده است .

«چه می گوئید ؟ از کی حرف میزنید ؟

با حیرت و تعجبی که کاملاً تصنعی بود فریاد کشید ،

«چطور ! نمی دانید ؟ از «استاوروگین» و «لیز او تانیکلابونا» .

همه فریاد کشیدیم ،

«چطور ؟

«حقیقت دارد که شما آنرا نمی دانید ؛ گوش کنید ! واقعه ایست بسیار دردناک

که در این شهر اتفاق افتاده . «لیز او تانیکلابونا» بکراست از کالسکه خانم مارشال

بیرون آمده و به کالسکه «استاوروگین» سوار شده است ؛ در روز روشن با او به

«اسکورشنیک» گریخته است ! تقریباً یکساعت پیش !

ما مبهوت و حیران شدیم . مسلماً ، همه با شتاب از او سؤال می کردند ،

اما با تعجب پی بردیم که هر چند او «تصادفاً» شاهد و ناظر این حادثه بوده ، اما

بیش از این نمیتواند توضیح دهد. می‌گویند که حادثه چنین اتفاق افتاده بود، خانم مارشال هنگامی که از مجلس سخنرانی و خطابه باعداد بازگشت، «لیزاوتا نیکلا یوناوروموریکی نیکلابویچ» را به جلو خانه «دورزدوف» برد (خانم «دورزدوف» همچنان به پادرد مبتلا بود)، در نزدیکی جلوخان عمارت، در فاصله بیستوپنج قدمی، کالسه‌ای را دیدند که ایستاده است. «لیزا» پائین پرید و بکراست بجانب کالسه دروید. در کالسه باز و بیدبسته شد. «لیزا» به «ماوریکی نیکلابویچ» با صدای بلند گفت: «بر من رحم کنید و مرا ببخشید» و کالسه با شتاب بجانب «اسکورسینکی» برافشاد. در برابر این سؤالات شتاب‌آلود ما، «آیا دسیه‌ای چیده بودند، توی کالسه که بود؟» «پتراستیانویچ» جواب داد که هیچ چیز نمی‌داند و اطلاع ندارد که نقشه‌ای در کار بوده یا نه و هم چنین «استاوروگین» را توی کالسه ندیده و محتملاً پیشخدمت پیر، «آلکسیه گوروویچ»، توی کالسه بوده است. باین سؤال: «شما آنجا چه می‌کردید و از کجا میدانید که او به «اسکورسینکی» رفته است»، جواب داد که او از آنجا می‌گشته و «لیزا» را دیده که بجانب کالسه می‌دویده است (و او که بی‌اندازه کنجکاو بوده، نتواسته است داخل کالسه را ببیند!) اما «ماوریکی نیکلابویچ»، نه تنها «لیزا» را دنبال نمی‌کند، بلکه خانم مارشال را که با تمام قوا فریاد می‌کشید، «اوبخانه» «استاوروگین» می‌رود، «بخانه» «استاوروگین» محکم می‌گیرد و نگاه میدارد. در این لحظه کلمه صبرم‌لبریز شد. به «پتراستیانویچ» خطاب کردم و دیوانه‌وار فریاد کشیدم:

— بیچاره، این دسیه‌ها را خودت چیده‌ای. باعداد خودت را برای اینکار صرف کرده‌ای! تو به «استاوروگین» کمک کرده‌ای، تو خودت با کالسه آمده و «لیزا» را سوار کرده‌ای... تو، تو، تو! «یولیا میخائیلوونا» این مرد دشمن شماس است مواظب باشید، بالاخره شما را نابود می‌کند.  
و از خانه خود را بیرون انداختم.

تاکنون بی‌نبردم و تعجب می‌کنم که چگونه توانستم، این حقایق را بر زبان آورم. من درست حسی زده بودم. وقایع آنچنانکه گفته بودم، اتفاق افتاده بود، یا تقریباً همچنان بود که آفتابی شد. «پتراستیانویچ» برای اینکه اینواقعه را شرح دهد، روشی بسیار ساده‌دلانه برگزیده بود. همچون یک خبر تازه و عجیب، بیدرنگ آنرا تشریف نکرده و چنین وانمود کرده بود که ما قبلاً از آن آگاهیم، حال آنکه با توجه به زمان اندکی که از اینواقعه گذشته بود، این امر امکان نداشت. وانگهی اگر ما از اینواقعه آگناه بودیم، نمی‌توانستیم خاموش بمانیم تا او نخست از آن سخن بگوید. بهمین دلیل، امکان نداشت که او درباره‌ی خانم مارشال در شهر این مطالب را شنیده باشد. بهرجهت، در حالیکه این واقعه را نقل می‌کرد، دوبار لبخند محیلا نه بر لبانش نقش بست، شاید علتش این بود که ما را احمقانی زودباور تصور می‌کرد. اما پیش از این فرصت ندادم که درباره‌ی او سخن بگویم. واقعه اصلی را بطور کردم و سرانجام آشفته‌خانه «یولیا میخائیلوونا» را

ترك كردم . این حادثه مرا بسیار متأثر کرده بود . بسیار دلم میخواست بگرم  
و حتی ممکنست که گریسته باشم . نمیدانستم چه کنم . بخانه «استیان تروفی مورچه»  
دویدم ، اما دو باره سرسختی و لجاجت نگذاشت که در را بروی من بکشد .  
«ناستازبا» آهسته و با وقار بمن اطمینان داد که اربابش خوابیده است؛ من گفتم  
او را باور نکردم . درخانه «لیزا» موفق شدم که از نوکرها پرس و جو کنم آنها  
فرارش را تأیید کردند ، اما بیش از این چیزی نمیدانستند . درخانه نگرانی و دلواپسی  
سایه افکنده بود ؛ خانم بیهوش شده بود ؛ ماوریکی نیکلایویچ ، در کنار بستر  
او سر میبرد . چنین گمان بردم که امکان ندارد او را نزد خود بخوانم . در جواب  
پرسش های من ، آنها تأیید کردند که مسلماً «پتر استیانوویچ» را درخانه دیده بودند  
گاهی حتی دوبار در روز . نوکرها غمناک بودند و با احترامی خاص از «لیزا»  
سخن می گفتند . در این باره ، هیچ شك و تردید نداشتم که او از دست رفته بود ،  
همیشه از دست رفته بود ، اما نمیتوانستم به جنبه روانی آن پی برم ، مخصوصاً بعد از  
ماجرای دیروز او با «استاوروگین» . چنین بنظر رسید که رفتن بشهر و از مردم  
بدخواه که مسلم شاهد و ناظر این واقعه بوده اند ، اطلاع بدست آوردن برای «لیزا»  
ننگین و نفرت آور خواهد بود . اما این نکته عجیب بود که میخواستم «داریا پاولوونا» را  
ببینم ، اما او مرا نپذیرفت . از دیروز ، هیچکس را به خانه «استاوروگین» ها  
راه نمی دادند ، نمیدانم که چرا با آنجا رفته بودم و چه میتوانستم بگویم . از آنجا  
بخانه برادرش رفتم . «کاتوف» با اخم و ترش رویی ، بی اینکه کلمه ای بگوید ، سخنانم  
گوش داد . این نکته را باید بگویم که او را بیش از هر وقت ، اندوهناک و بدخو  
یافتم ، او بسیار اندیشناک بود و گویی با نفرت و انزجار به گفته های من گوش  
میداد . او تقریباً هیچ نگفت و در طول و عرض اتافش قدم میزد و بیشتر از صداقت  
پاهایش را بزمین می کوبید . هنگامی که به پائین پلکان رسیدم او فریاد کشید که بروم  
و «لییونین» را ببینم ، «شما آنجا به همه چیز پی میبرید» . اما با آنجا نرفتم . پس از  
یک لحظه حواسم را جمع کردم و از میان در نیمه باز ، موجز و مختصر و بدون ادای  
هیچگونه توضیح از او پرسیدم ؛ «آیا او بملاقات «ماریا تیموفیونا» نمرود ؟»  
«کاتوف» بمن دشنام داد و من آنجا را ترك كردم . برای اینکه از یاد نبرم باید  
تذکر دهم که همان روز عصر او بخانه «ماریا تیموفیونا» رفت ؛ محض زمان می گفتم که  
او را ندیده بود . او را سرخوش و شاد یافته بود . اما «لییادکین» کلامست بود  
و توی اتاق اول روی نیم تخت خوابیده بود . درست ساعت نه بود (فردای آنروز ،  
در خیابان بمن برخورد و خودش این را بمن گفت) . من تصمیم گرفتم که ساعت  
ده به مجلس رقص بروم ، اما نه بعنوان «مأمور جشن» (نوار خود را درخانه  
ویولیا میخائیلوونا گذاشته بودم) ، کنجگار بودم (بی اینکه سؤال کنم) که بی پریم که  
در شهر درباره این حوادث چه می گویند و چه قضاوت می کنند . هم چنین میخواستم  
رفتار «ویولیا میخائیلوونا» را مشاهده کنم ، هر چند که از دور باشد ، خودم را بسیار  
سرفش می کردم که چرا با شتاب از او جدا شدم .

## ۳

تمام جزئیات این شب را با حوادثش که تقریباً احمقانه و نامعقول بود و با «فرجام» غم‌انگیز بامدادش، همچون کابوسی نفرت‌انگیز، بیاد می‌آورم. دست کم برای من، این شب توان فرساترین قسمت داستانم بشمار میرود. من در نگاه در مجلس جشن حاضر شدم، اما با این وجود توانستم در حوادث پایان آن که بسیار با سرعت اتفاق افتاد، شرکت جویم. ساعت ده گذشته بود که من بخانه خانم مارشال رسیدم. چنانکه پیش‌بینی شده بود، همان تالار سفید که مجلس سخنرانی و خطابه بامداد در آن برپا شده بود، با سرعت و شتاب به تالار رقص تغییر یافته بود. چون از کم و کیف مجلس رقص چندان آگاه نشده بودم حتی از بامداد، هنوز نتوانسته بودم، حقیقت را پیش‌بینی کنم. حتی بزرگ خانواده از طبقه اعیان و اشراف بچشم نمی‌خورد، حتی کارمندان که عهده‌دار شغل چندان مهم نبودند از شرکت در این مجلس سر باز زده بودند. و این نکته بسیار پر معنا بود. اما در باره زنان و دختران جوان، پیش‌بینی‌های «پتر استیا نوویچ» (اکنون میتوان پی‌برد که همه نادرست بود) محقق شد که کاملاً بی‌مورد و نابجا بود. تعداد آنها انگشت شمار بود، یک زن برای چهار حرف رقص، آنها چه قماش زنانی! چند همسر چند تن افسر جزء و چند کارمند و مستخدم ناچیز، سه «خانم دکتر» با دخترانشان، دو پسر تن همسر مالکان بی‌چیز، هفت دختر و یک دختر خواهر آن منشی که درباره او قبلاً درجایی سخن گفته‌ام، و زنان بازرگانان در این مجلس شرکت کرده بودند؛ آیا «بولیا میخائیلوونا» چنین چیزی را انتظار می‌کشید؟ حتی نیمی از بازرگانان در این مجلس حاضر نشده بودند. اما تعداد حرفه‌ایان رقص، با این وجود که مردان غالباً تبه در این مجلس حضور نیافته بودند، بیشمار بود و همه مظنون و مشکوک بنظر می‌آمدند. مسلماً چند تن افسر سلیم‌الطبع و محترم با زنانشان، چند تن پدران ساکت و آرام خانواده، مسلماً همان منشی که پندر هفت دختر بود، در این مجلس دیده می‌شدند. همه این افراد خرده پای، ساکت و آرام، بنا باصطلاح یکی از این آقایان، بناچار و ضرورت گرد آمده بودند؛ از اینها که بگنوریم، یک گروه مردم زرنک و رند در مجلس شرکت جسته بودند؛ و انگهی، مردم ناشناسی که چند لحظه پیش من با «پتر استیا نوویچ» می‌ترسیدیم که بدون اجازه به مجلس راه یابند، بنظر می‌آمد که تعدادشان بیش از اندازه پیش‌بینی ما می‌باشد. آنها در کنار آبدارخانه انتظار می‌کشیدند؛ همچنین که به تالار قدم می‌گذاشتند، یگراست بجانب آبدارخانه می‌رفتند، گویی که آنجا قرار ملاقات داشتند. «بهر جهت»، من چنین تصویری کردم. آبدارخانه، در انتهای بکرشته اتاق، توی یک اتاق بسیار وسیع برپا شده بود و «پروخورویچ» با تمام لوازم آشپزخانه، باشکاه و با ساط فریبنده غذای های مختصر و بطریها، در آنجا مستقر شده بود. من در آنجا چند تن را دیدم که نیم تنه‌های فرسوده بشن داشتند و بطری

مشكوك لباس پوشیده بودند که با مجلس رقص چندان تناسب نداشت ، مسلم بود که بادشواری آنها را از منشی بهوش آورده بودند . خدایم داند که از کجا آمده بودند ، محتلاً از شهری دیگر . من مسلماً از این عقیده « یولیامیخائیلوونا » آگاه بودم که تصدداشت يك مجلس رقص کاملاً دموکراتیک تشکیل دهد ، و هر چند تن کسبگرا که برگه ورود بخزند ، به مجلس راه دهد ، او با جرأت و شهامت این سخنان را در کمیته بر زبان آورده بود و کاملاً اعتقاد داشت که حتی يك تن از کسبگران شهر ما که همه فقیر

و بی چیز بودند ، به فکرشان نخواهد گذاشت که برای ورود پول بپردازند . هر چند که کمیته با آزادمنشی از این عقیده استقبال کرده بود ، اما من باین نیم تنه پوشان شوم و تقریباً ژنده پوش بدگمان شدم . کسی آنها را باین مجلس راه داده بود و چه هدفی داشت ؟ از « لیپوتین » و « لیامشین » نوار مأموران را پس گرفته بودند (هر چند که برای شرکت در رقص ادبی ، آنها در مجلس حاضر شده بودند) ؛ اما آن طلبه که با جدل و مباحثه خویش با « استیان تروفی مورویچ » ، اقتضاح با من داد را برپا کرده بود ، جای « لیپوتین » را گرفته بود . جای « لیامشین » را خود « پتر استیانوویچ » اشغال کرده بود ، با اینوصف وقوع هر گونه حادثه ای امکان داشت ! کوشیدم به گفت و گو ، گوش دهم ، برخی نظرها و عقاید واقفاً شگفت انگیز بود . مثلاً يك گروه تأیید میکردند که سراسر این « ماجرای » « استاوروگین » و « لیزا » را « یولیامیخائیلوونا » بوجود آورده و حتی بخاطر نقشه های ماهرانه اش از او پول دریافت کرده است . حتی مبلغ آنرا ذکر می کردند . آنها ادعا می کردند که هدف تشکیل جشن ، همین ماجرا بوده است . می گفتند ، بهمین دلیل است که نیمی از مردم شهر که از جریان ماجرا آگاه بوده اند ، نخواستند در جشن شرکت جویند ؛ اما « لمبک » چنان متأثر شده بود که « عقلش را از دست داده » و اکنون باید او را يك مجنون بشمار آورد . مردم بسیار میخندیدند ، خنده ای سیما نه و خشن و گاهی محیلانه . همه از مجلس رقص انتقاد می کردند و برای اینکه « یولیا - میخائیلوونا » را از پای در آورند هیچ نوع ملاحظه و احتیاط نمی کردند . و ، بطور کلی ، گفت و گوها در هم و آشفته ، بی سروته و اضطراب آور بود ؛ حقیقه به گفت و گوهای مستان شباهت داشت ، چنانکه بی بردن به حقایق امور و نتایج حاصل کردن ، دشوار بود . همان آبدارخانه هم پناهگاه چند زن و شوهر شاد و حتی چند تن زن شده بود که هیچ چیز آنها را بشگفت نمی انداخت و نمی ترسانید ، آنها سرخوش و دلفریب بودند ؛ اکثر آنان همسرافسانی بودند که با شوهرانشان به مجلس رقص آمده بودند . آنها به دسته هایی تقسیم شده و گرد میزهای کوچک نشسته بودند و با خوشی و شادی فراوان چای خود را می نوشیدند . آبدارخانه پناهگاه نیمی از حاضران شده بود . با این وجود چند لحظه دیگر ، سیل این جمعیت سیبایست به تالار بزرگ سرازیر می شد ، آنها از این اندیشه برخوردار شدند . در این اثنا ، در تالار سفید چند حلقه انگشت شمار رقص با شرکت شاهزاده تشکیل شده بود . دختر خانمها در برابر دیدگان عطفوت آمیز پدر و مادر خویش

می‌رسیدند. حتی در این هنگام، عدهٔ بیشماری از مردم محترم بفکر آن بودند که پس از آنکه دخترانشان سرگرم شدند و تفریح کردند، پیش از آنکه «اتفاقی رخ دهد، در یک فرصت مناسب آنجا را ترک کنند. همه‌کس یقین داشت که «باید اتفاقی رخ دهد». برای دشوار است که وضع روحی «یولیا میخائیلوونا» را توصیف و مجسم کنم. فرصت نیافتم که با او سخن بگویم، هر چند که باو بسیار نزدیک شده بودم.. واقعا ورود مرا ملتفت نشده و جواب سلامم را نداده بود. رنگی کیود شده بود و از نگاهش حقارت و تفرعن میبارید و در عین حال نگران و سرگردان می‌نمود. آشکار بود که با دشواری برخویشتن تسلط یافته است. اما برای چه و برای که؟ میبایست مجلس را ترک می‌کرد و مخصوصا شوهرش را با خود میبرد؛ اما از جایش تکان نمی‌خورد. از حالات چهره‌اش پدیدار بود که او «همه چیز را آشکار می‌بیند» و انتظار ندارد که مجلس به خوشی پایان یابد - او دیگر «پتر استیانوویچ» را نمی‌طلبد (اوهم بنوبت خوشی از «یولیا میخائیلوونا» دوری می‌ست؛ او را در آبدان‌خانه دیده بودم، شاد و سرخوش بود). اما «یولیا میخائیلوونا» همچنان در مجلس رقص مانده بود و حتی باندازهٔ یک سرسوزن از «آندری آنتونوویچ» جدا نمی‌شد. تا آخرین لحظه، حتی بامداد این روز، هر اشاره و گفته‌ای که دربارهٔ سلامت همسرش می‌شنید، با نفرت و خشم تکذیب می‌کرد. اما اکنون، میبایست «چشمانش را باز می‌کرد». اما من، از همان نگاه نخست می‌بردم که «آندری آنتونوویچ» پیش از بامداد، بیمار نمی‌ماید. چنین بنظر می‌رسید که به مرض فراموشی مبتلا شده و نمی‌داند که در کجا بسر میبرد. گاهی با خشونت سر برمی‌گردانید؛ مثلاً، دوبار اینکار را کرد تا مرا ببیند. گاهی، حتی می‌کوشید تا صحبت کند؛ یک جمله دراز را با صدای بلند آغاز کرد، آنرا تمام نکرد، و تنها با عشتد که یک کارمند پیر آرام و ساکت را که در کنارش ایستاده بود، متوجهش کند. حتی مردم آرام که در تالار سفید بسر می‌بردند، با قیافهٔ درهم و نگران و ترسان از «یولیا میخائیلوونا» دوری می‌جستند؛ حال آنکه، با نگاهی عجیب به شوهرش می‌نگریستند، نگاهی بود که سماجت و صداقت آن با فروتنی همیشگی، هیچ شباهت نداشت.

مدت‌زمانی بعد، «یولیا میخائیلوونا» برای من اقرار کرد:

- همین نکته مرا بیش از هر چیز متأثر کرده بود، و در این هنگام بود که به وضع روحی «آندری آنتونوویچ» پی بردم!...

بله، باز هم «یولیا میخائیلوونا» گناهکار بود. محتملاً، همین چند لحظه پیش، هنگامی که از خانه‌اش گریختم، او با «پتر استیانوویچ» تصمیم گرفته بود که مجلس رقص را برپا کند و خود در آن شرکت جوید، او بهنگام وعظ و خطابه بامدادان میبایست از کنار «آندری آنتونوویچ» که حالش عادی نبود، دور نمیشد، تا یکبار دیگر همهٔ قدرت ناز و عشوهٔ خود را بکار برد. اما، پناه می‌برم بخدا! اکنون چه شکنجه و عذابی میبایست تحمل می‌کرد! و با اینوصف خونسرد بود و



مجلس رقص را ترك نمی‌کرد. آیا غرور و تکبر او را براینکار و امیداشت یا اینکه هوش و حواس خود را از دست داده بود؟ من نمی‌دانم. با وجود غرور و تکبری که نشان میداد، چنان شرمنده بود و احساس حقارت می‌کرد که با یکی از زنان رشته گفت‌وگورا استوار کرده بود و لبخند میزد؛ اما آن زن با حیرت و شگفت فراوان با بر زبان آوردن «بله، خانم»، «نه، خانم» خود را از این مخصه نجات میداد و آشکارا از او دوری می‌جست.

از گروه مردم عالیرتبه و سرشناس، تنها يك نفر در مجلس رقص شرکت کرده بود. او همان ژنرال بازنشسته بود، که من قبلاً فرصت یافته و از او سخن گفته‌ام؛ او همان کسی بود که فردای جنگ تن‌به‌تن میان «استاوروگین» و «گاکانوف» در خانه خانم مارشال بحث در این باره را آغاز کرده بود. او با وقار و طمأنینه از میان تالارها می‌گذشت، همه‌جا همه‌کس را و روان‌داز می‌کرد، گوش میداد و می‌کوشید رفتارش مانند کسی باشد که بیشتر برای مشاهده اخلاق و عادات مردم آمده است نه برای کسب لذت. بالاخره به «بولیا میخائیلوونا» پیوست و دیگر او را ترك نکرد و کوشید خاطرش را آسوده دارد و دلگرمش کند. مسلماً، او مردی بود مهربان و موقر و پیر، بقسمی که همه چیز از او برآزنده بود حتی دلسوزی و شفقت. اما هنگامی که «بولیا میخائیلوونا» می‌اندیشید که این پیرمرد و راج که میخواست با حضور خویش افتخار نصیب مجلس رقص کند، اکنون بر او دل می‌سوزاند و حتی از او «حمایت می‌کند»، بی‌اندازه شرمگین میشد. با این وجود، ژنرال از او جدا نمیشد و پیوسته حرف میزد.

- اینطور می‌گویند که يك شهر نمیتواند بحیات خود ادامه دهد مگر اینکه هفت تن عادل داشته باشد... تصور می‌کنم که همان هفت تن باشد، عدد صحیح آنرا درست بیاد ندارم. من نمی‌دانم که چندتن که در زمره این هفت عادل مسلم بشمار می‌روند، افتخار حضور در این مجلس رقص شمارا کسب کرده باشند، اما با وجود حضور آنان، من حس می‌کنم که خطری تهدیدام می‌کند. خانم زیبا، شمارا خواهید بخشید، اینطور نیست؟ من با کنایه و رمزسخن می‌گویم، من به آبدارخانه رفتم و خوشنودم که سالم از آنجا بازگشتم... «پیر و خورجیج» عزیز ما بر سر کارش نیست و چنین نظرم میرسد که تا بامداد بالاخره دم دستگاهش را ویران خواهند کرد. وانگهی، قصد من شوخی و مزاح است. من فقط این رقص ادبی را انتظار می‌کنم و سپس به بستر میروم! این پیر بیمار را عفو کنید، من زود به بستر میروم؛ و حتی بشما نصیحت می‌کنم که بروید و با اصطلاح کودکان «لاله» کنید. اما من، بخاطر جوانان زیبا با اینجا آمده‌ام، جای دیگر آنها را با این تعداد بشمار نمیتوانم مشاهده کنم... همه آنها در آن سمت رودخانه زندگی می‌کنند، و مسلماً من هرگز با آنها نمیروم... آن زنان قشر... گمان می‌کنم زیباست... و خودش این نکته را میداند... من با این ملوسک شیطان حرف زدم، او خیلی ناقلاست... دختران جوان شاداب‌اند، همین وبی‌جز شادابی، هیچ چیز دیگر ندارند... ما این وجود، با لذت است که من... آنجا چند غنچه

شکفته می‌بینم، اما لبهایشان که کلفت است ... بطور کلی زیبایی‌های چهره‌های زنان روس، هماهنگی و تناسب ندارد ... آنها به نازک‌لوجه‌گرد و بسیار دراز شباهت دارند. مرا می‌بخشید، اینطور نیست؟ ... چشمهایشان زیباست، چشمانیست که می‌خندد. این غنچه‌های نوشکفته در این دو سال جوانی یا فرض کنیم سه سال، دلقربانند ... و پس از آن بی‌تناسب درشت می‌شوند و در نتیجه شوهرانشان نسبت بآنها بطرز پخت‌انگیز بیقید و خونسرد می‌شوند و این نکته بی‌اندازه به حل مشکل مسأله زن کمک می‌کند ... اگر مسأله زن را درست درک کرده باشم، هوم! وضع تالار خویست، اتاقها با سلیقه زینت‌شده است ... امکان داشت که وضع آنها بدتر از این باشد! موزیک هم امکان داشت از این بدتر باشد ... نمی‌گویم که میبایست بدتر میبود! تعداد زنان بسیار کم است، این موضوع اثر ناشایست بوجود آورده است. من از سر و وضع و آرایش مردم حرفی بیجان نمی‌آورم! آن‌را نگاه کنید باشواری خاکستری که چگونه بطرز بسیار زشت می‌پرد، خیلی بد است ... اگر از شوق و شادی چنین می‌پرید، من او را می‌بخشیدم، مثل اینکه دوا فروش محل است ... ساعت ده گذشته است حتی برای یک دوا فروش دیر وقتست ... دوا فروش در آبدارخانه نزاع کردند. آنها را اخراج نکردند. فکر می‌کنم هر چند که ساعت ده گذشته است، باید باز هم اخلاک‌آنها را از اینجا بیرون راند و نیاید به آداب و رسوم مردم توجه کرد. من از ساعت سه حرف نمی‌زنم، اگر این رقص تا ساعت سه باید ادامه یابد آنگاه ناچار اند که به نظر عقیده مردم تسلیم شوند، «دواروار پتروونا» یا این وجود هنوز بوعده خود وفا نکرده، او هنوز گله‌ها را نفرستاده است! هوم! برای او، دیگر مسأله گل وجود ندارد، ای مادر بیچاره! این «لیزای» بیچاره، آیا داستان او را شنیده‌اید؟ می‌گویند که یک موضوع اسرار آمیز در میانست ... و باز هم این «استارو وگین» باز بگر آنت. هوم! من ترجیح می‌دهم که بروم و بخواهم ... بی‌اندازه خوابم می‌آید ... پس این «رقص ادبی» کی شروع میشود!

«رقص ادبی» بالاخره آغاز شد. در این روزهای اخیر، هنگامی که در شهر از رقص سخن می‌گفتند، بیدرنگ رشته صحبت به «رقص ادبی» کشانیده میشد، و چون هیچکس نمیتوانست چگونگی آنرا تصور کند، حس کنجکاری عظیم همگان را برانگیخته بود. این رقص با عدم موفقیت روبرو شد و مردم با اشتباه عظیم خود می‌پردند!

درهای کنار تالار سفید که تا کنون بسته بود، ناگهان باز شد و چند تن نقابدار ناگهان پدیدار شدند. مردم با حرس و ولع گرد آنها را گرفتند. مردمی که در آبدارخانه جمع شده بودند، همگی به تالار سرازیر شدند. نظامداران شروع کردند بر رسیدن. من موفق شدم خود را بردیف‌های نخست برسانم و درست پشت «بولیا-میخائیلوونا» و «فن لمبک» و ژنرال جا گرفتم. در این لحظه «پتر استپانوویچ» که تا کنون توی تالار آفتابی شده بود، به «بولیا میخائیلوونا» نزدیک شد. مانند شاگرد مدرسه خطاکار قیافه گرفت و برای اینکه «بولیا میخائیلوونا» را بیش از پیش

ناراحت کند ، این تقلید را ماهرانه انجام داد و آهسته گهت ،

- من تمام مدت در آیتارخانه بودم و مراقبت می کردم .

«یولیایمیخائیلوونا» از خشم آتش گرفت . چنان فریاد کشید که همه مردم شنیدند ،

- چه اندازه بیشترم آید ، هنوز از فریب و اغفال من دست برنمی‌دارید...

«پتراستپانویچ» از آنجا دور شد و از خویشتن بسیار راضی بود .

تصور چیزی نفرت‌انگیزتر و بیمعنی‌تر و مبتذل‌تر از این «رقص ادبی»

امکان ندارد . محال بود که بتوان چیزی ابداع کرد که تا این حد با سلیقه مردم

ارتباط نداشته باشد ، با این وجود ، این رقص ابتکار «کلرامازینوف» بود . هرچند که

نیمی از آنرا «لیبوتین» با معلم لنگه که در شب نشینی خانه «ویرگنیسکی» شرکت

کرده بود ، سروسامان داده بود . اما «کلرامازینوف» این فکر را تلقین کرده بود

و حتی چنین می‌گفتند که او خواسته بود که مردم نقاب بر صورت بپندند و معلوم

نمود که چه نقش خاصی و خودسرانه‌ای را می‌خواست بازی کند . رقص ادبی از شش جفت

نقابدار نفرت‌انگیز تشکیل مییافت و حتی واضح‌تر بگوئیم ، رقص با نقاب نبود ،

زیرا آنها مانند مردم دیگر لباس بتن داشتند . مثلاً ، یک مرد مسن ، با اندام کوتاه

و خلاصه ملبس به لباس دیگران ، یک ریش خاکستری ساختگی بصورت گذاشته

بود (تغییرشکلی که بخود داده بود ، همین بود و بس) ؛ او «می‌رقصید» و سر جای

خویش شلنگ می‌انداخت ، حالتی باوقار داشت و گاه و بگاه با صدایی متین و خشن

فریادی خفیف برمی‌کشید ؛ بسیار خوب ؛ این صدای خشن و دو رگه مییابست یکی

از روزنامه‌های سرشناس را معرفی می‌کرد . روبروی او دو موجود غول‌آسای ZXX

قرار داشتند . این حروف به لباسهایشان سنجاق شده بود ، اما هیچکس ندانست که

این حروف ZXX چه مفهومی در بردارد .

مردی که نه جوان بود و نه پیر و دستکش بندست و عینک بچشم داشت و به پاهایش

قل و زنجیر واقعی جانیان بسته بود ، «فکر افتخار آمیز روسی» را مجسم می‌کرد .

او یک کیف زیر بتل گرفته بود و معلوم نبود محتوی چه «اوراقی» است . یک نامه

سرباز که از تارچه رسیده ، از جیبش بیرون آمده بود تا در برابر دیدگان دیگران باورد ،

«افتخار و شرافت» خویش را اثبات کند . تمام این مسایل توسط ناظم مجلس بیان

میشد ، زیرا ، مسلماً مردم نمیتوانستند نامه‌ای را که از جیبش بیرون آمده بود ،

بخوانند . «فکر افتخار آمیز» با دست راستش جامی را برافراشته بود ، گویی قصد

داشت که آنرا بیاد کسی با چیزی بنوشد ؛ درست راست و چپ او دودختر «تهیلیست»

با موهای کوتاه ، و اما نده و حیران‌گام بر میداشتند و روبرو ، آقای بچشم میخورد که

او هم مسن بود و لباس بتن و گرزوی بندست داشت ؛ او قاعده مییابست یک مجله

«مخوف»ی<sup>۱</sup> را که در «سن پترزبورگ» انتشار نیافته بود . مجسم می‌کرد و گویی

میخواست بگوید ، « من اکنون ضربه‌ای مینوازم و هیچ چیز را امان نمی‌دهم » .

۱ - بی‌شک منظور مجله «اخبار مسکو» است که ارگان محافظه‌کاران بود

و بوسیله م . ن کاتکوف M . N Katkov انتشار مییافت .

اما با وجود گرزی او نمیتوانست سنگینی نگاه «فکر افتخار آمیز» را که از پشت عینک باو دوخته شده بود می‌کوشید که باو غضب کند ، تحمل نماید؛ هنگامی که رقص دو قدم ، يك قدم را اجرا می‌کرد ، پیچ و تاب می‌خورد و نمیدانست چه باید بکند ، تا این حد بنظر میرسید که وجدانش او را آزار میدهد ... باری، من، همه این ابداعات احمقانه را نمیتوانم بیاد آورم ، تمام آنها از همین نوع بودند ، قسمی که بالاخره شرمی دردناک سراسر وجود مرا فراگرفت . بهر جهت همین حالت شرمساری در همه چیزها منعکس بود ، حتی در تیره ترین چهره‌هایی که از آبدارخانه پدیدار میشدند. يك لحظه ، همه مردم با تردیدی خشم‌آگین سکوت کردند و خیره شدند . کسانی که شرمساری می‌بردند بالاخره خشمگین شدند و وقیح . اندک اندک ، فریاد جمعیت با اعتراض برخاست . صدایی از میان گروه ناشناسی که از آبدارخانه بیرون می‌آمدند ، بگوش رسید :

- این حرکت چه معنا دارد ؟

- فقط يك عمل احمقانه است .

- صحبت از ادبیات است ، از روزنامه «صداء» انتقاد می‌کنند .

- بچه درد من می‌خورد !

گروهی دیگر چنین گفتوگو می‌کردند :

- اینها باید بسیار احمق و خر باشند !

- نه ، اینها خر نیستند ، ما خر هستیم !

- چرا تو خری !!

- من خر نیستم .

- تو که خر نیستی ، من هم بیک دلیل محکم خر نیستم !

دسته دیگر چنین بحث می‌کردند :

- من نمیدانم که چرا مادر و بچه‌هایم گذاشته‌ایم و همه آنها را لت و پاره می‌کنیم ،

بر شیطان لعنت !

- همه سالن را زیر و رو کنیم ؟

گروه چهارم چنین می‌گفتند ،

- «لایک» ها که این افتضاح را تماشا می‌کنند ، خجالت نمی‌کشند ؟

- چرا خجالت بکشند ؟ تو ، خجالت می‌کشی ؟

- من هم خجالت می‌کشم ، چه رسد باو که فرماندار است ...

- اما تو يك خوک پیش نیستی !

زنی که نزدیک «بولیامیخائیلوونا» نشسته بود و آشکار بود که میخواهد

گفته‌اش را بشنود با تیشخند گفت :

- در سراسر زندگی ، مجلس رقصی باین ابتذال و افتضاح ندیده‌ام ...

او زنی بود چهل ساله ، فرجه و بزک کرده که لباس شب ، با رنگهای تند

وزننده ، پوشیده بود . همه مردم شهر او را می شناختند اما هیچکس با او معاشرت نمی کرد . او زن بیوه یک کارمند عالیرتبه دولت بود که یک خانه چوبی و یک مستمری ناچیز برایش باقی گذاشته بود . اما او خوب میزیست و دم دوستگاه و اسب کالسکه داشت . دو ماه پیش ، به ملاقات «یولیا میخائیلوونا» رفته بود ، اما زن فرماندار نخواست بود که او را ببیند . او بیشرمانه به چشمان «یولیا میخائیلوونا» خیره شد و افزود :

- پیش بینی میشد ...

«یولیا میخائیلوونا» نتوانست خودداری کند و گفت :

- اگر پیش بینی می کردید ، چرا آمدید ؟

زن که از بیحوصلگی بر خود می لرزید گفت ،

- حماقت کردم ! ...

او بسیار دلش میخواست ، متاجره ای براه بیندازد ، اما زنی الواسطت کرد .

او بسوی «یولیا میخائیلوونا» خم شد و گفت :

- خانم عزیز ، بهتر آنست که مداخله نکنید . ما مزاحم اینان هستیم ؛

آنها در غیبت ما بیشتر لغت خواهند برد و سرگرم خواهند شد . شما نقش تان را

بازی کردید ، مجلسی رقص را افتتاح کردید ؛ خوب ، حالا آسوده شان بگذارید ...

و «آندری آنتونویچ» حالتش بیجا نیست ... میترسم که اتفاق ناگواری رخ دهد !

اما کار از کار گذشته بود

همچنان که رقص ادامه داشت : «آندری آنتونویچ» ، با تعجبی خشماگین

به رقص کنندگان می نگریست . هنگامی که مردم به اظهار عقیده پرداختند ، او

با نگرانی ، گرداگرد خویش را نگاه کرد . در این لحظه ، نخستین بار برخی

چهره های را که از سمت آبدارخانه می آمد ، مشاهده کرد ؛ در نگاهش ، تعجبی بیحد و

اندازه منعکس بود . ناگهان ، مردم خنده را سردادند . رقاصی که نقش روزنامه

مخوف مسکورا بازی می کرد و با گرز مسلح بود ، دیگر یارای تحمل نگاه «فکر

افتخار آمیز» را نداشت و نمیدانست کجا خود را پنهان دارد ؛ ناگهان دستها را

بر زمین گذاشت و باها را به هوا برداشت و با این حالت بملاقات رقیبش رفت . این

وضع تازه میبایست علامت و نشانه آن میبود که معانی و مفاهیم در آن روزنامه مخوف

چاپ مسکو ، بکلی زیرورو و واژگون گردیده است . چون جز «لیامشین» هیچکس

دیگر نمیتوانست با دست راه برود ، ایفای نقش روزنامه نویسی که با گرز مسلح

بود ، باو واگذار شده بود . «یولیا میخائیلوونا» هرگز پیش بینی نمی کرد که

کسی با دست راه برود . زمانی بمه ، در نهایت خشم و غیظ بمن گفت : «این را از من

پنهان داشته بودند .» خنده جمعیست ، بخاطر این گوشه و کنایه نبود . بلکه فقط

به این طرز راه رفتن در لباس دامندار که دوپا در هوا معلق بود ، میخندیدند .

«آلمیک» بر خود می پیچید و از خشم می لرزید . او «لیامشین» را نشان داد و

فریاد کشید :

- جلو این آدم هرزه بی سروپا را بگیرد ... او را برگردانید ... پاهای ...  
 پاهای زمین بگذارد و سر را بالا بگیرد ...
- «لیامشین» بر روی پا جست زد . خنده افزون شد .  
 «لمبک» ناگهان فرمان داد :
- همه این بیسروپاها را که می‌خندند ، بیرون بیندازید !  
 جمعیت باخسوت به اعتراض برخاست :
- عالیجناب ، این گونه سخن گفتن ، درست نیست ! ...
- هیچکس حق ندارد ، بمردم ناسزا بگوید !  
 صدایی از یک گوشه برخاست :
- خودت ، احمق ! ...
- از انتهای دیگر سالن فریادی بگوش رسید :
- ای طراران و غارتگران ! ...
- «لمبک» ، بارتنگ پریده و شتابزده بجانسی که صدا بگوش میرسید رو کرد .  
 لبخندی احمقانه بر لبانش نقش بست ، گویی که به موضوع پی برده بود یا اینکه چیزی بیاد آورده بود . « یولیامیخائیلوونا » به جمعیت که هیاهو مینمود ، رو کرد  
 و در حالیکه می‌کوشید شوهرش را باخود از مهلکه بیرون کشد گفت :
- آقایان ! آقایان ، استدعا می‌کنم « آندری آنتونوویچ » را ببخشید . . .  
 رفتار شما شایسته نیست ... او را ببخشید ... آقایان ، او را معذور دارید ! ...
- با گوشه‌ایم واضح شنیدم که « یولیامیخائیلوونا » گفت : « او را ببخشید » .  
 همه این وقایع یک چشم بهمزدن اتفاق افتاد . اما کاملاً بیاد می‌آورم که در این لحظه ،  
 درست پس از سخنان « یولیامیخائیلوونا » ، یک دسته از مردم ، وحشتزده بجانب  
 در خروج روی آوردند ؛ حتی فریادهای مندهوشانه رقت‌انگیز یک زن را بخاطر  
 دارم .
- آه ! باز هم به اغتشاش و آشوب خود ادامه می‌دهند !  
 و ناگهان ، در میان اغتشاش و هیاهو ، یک بمب تازه ترکید ؛ « باز هم به  
 اغتشاش و آشوب خود ادامه می‌دهند ! »
- حریق ! « زارچیه »<sup>۱</sup> Zaretschié آتش گرفته !
- دیگر بیاد نمی‌آورم که این فریاد وحشت‌انگیز از کجا برخاست ، آیا از  
 سالن بود یا از پلکان پشت صدارت ...
- همیشه چنین اتفاق می‌افتد ، هنگامی که تشویش و نگرانی همگان بنهایت  
 حد خود رسید ، من دیگر نمیتوانم آنرا توصیف کنم . قسمت اعظم جمعیت از  
 « زارچیه » آمده و مالک خانه‌های چوبی خود بودند و یا اجاره‌نشین . مردم به  
 پنجره‌ها هجوم آوردند ، یک چشم بهمزدن پرده‌ها را کنار زدند ، و پرده‌های جلو  
 پنجره را از جا کنندند . « زارچیه » در آتش می‌سوخت ! صحت داشت که حریق بر پا

نده بود، اما سه کانون مختلف داشت و همین نکته مرا ترسانیده بود. کسی از میان جمع فریاد کشید :

- عمداً آتش زده اند ! کلرگران «اشپیگولین» این کار را کرده اند .  
چند فریاد مشخص را در یاد نگه داشته ام .  
- دلم گواهی میداد که آنجا را آتش خواهند زد ! در این روزهای اخیر چنین واقعه ای را انتظار می کشیدم .

- کلرکلرگران «اشپیگولین» است و بس !...  
- با عمد و قصد ما را در اینجا گرد آورده اند تا خانه هایمان را آتش بزنند . این فریاد آخر که از همه شگفت آورتر بود از دهان زنی برخاست ، فریادی بود که از ته دل يك زن مصیبت زده کلرخانه «اشپیگولین» بیرون آمده بود . همه بسمت در خروج هجوم آوردند . من نمیتوانم هیاو و ازدحامی را که در راهرو بهنگام جدا کردن پالتوها و روسری ها بر پا بود و در آن میان فریادهای زنان وحشت زده و استغاثه دختر خانم ها بگوش میرسید ، توصیف کنم . فکر نمی کنم که دزدی و سرقتی اتفاق افتاده بود ، همیشه چنین اتفاق می افتد که هیاو و اغتشاش بعدی میرسد که چند تن بدون پالتو و لباس گرم باید بخانه بازگردند . مدت زمانی بعد ، در شهر از این دزدی و سرقت سخن می گفتند . «لمبک» و «یولیامیخائیلوونا» ، باغلب احتمال ، بهنگام خروج زیر دست و پای جمعیت خرد و خمیر شدند . «لمبک» دستش را بجانب جمعیت که بسوی درها می شتافت دراز کرد و فریاد کشید :

- جلوه مه را بگیرد ! همه را بدون استثناء و بادقت تفتیش کنید ! فوراً ،

بیدرنگ !

سالن با سیل دشنام به او پاسخ داد . «یولیامیخائیلوونا» که بی اندازه نومید شده بود ، فریاد کشید :

- «آندری آنتونوویچ» ! «آندری آنتونوویچ» !  
«لمبک» با انگشت ، تهدیدکنان ، «یولیامیخائیلوونا» را نشان داد و فریاد آورد :

- نخست او را توقیف کنید ، اول او را تفتیش کنید ! مجلس رخصت را برای این تشکیل دادند که شهر را آتش بزنند .

«یولیامیخائیلوونا» فریاد گوشخراش برکشید و بیهوش افتاد . محققاً این بیهوشی واقعیت داشت . ژنرال و من بکمک او شتافتیم ، دیگران هم در این لحظه خطیر بجا کمک کردند ، خاصه چند زن . زن بدبخت را از این دوزخ بیرون کشیدیم و او را در کالسکه اش خوابانیدیم ، او نزدیک خانه بیهوش آمد و نخستین سخنش باز از «آندری آنتونوویچ» بود . پس از نابود شدن همه امیدهایش ، جز «آندری» - آنتونوویچ» هیچ چیز دیگر برایش نمانده بود . پی دکتر فرستادند . من يك ساعت تمام کنار او بسر بردم و شاهزاده هم . ژنرال که دستخوش احساسات جوانمردی و شرافت نفس شده بود ( هر چند که خودش هم بسیار وحشتزده بود ) میخواست که سراسر

شب «بستر زن بدبخت را رها نکنند»؛ اما ده دقیقه بعد در یک صندلی راحت در حالیکه پزشک را انتظار می کشید، به خواب رفت. ما او را رها می کنیم تا راحت کند.

فرمانده پلیس که با شتاب مجلس رقص را ترک کرده بود تا به محل آتش سوزی برود، فرصت یافت که «آندری آنتونوویچ» را از معرکه بدر آورد و ابتدا میخواست او را به کالسکه «بولیامیخائیلوونا» سوار کند و مخصوصاً اصرار میورزید تا «عالیجناب استراحت کنند». من نفهمیدم که چرا فرمانده پلیس نتوانست «آندری آنتونوویچ» را قانع کند. این نکته صحت داشت که «آندری آنتونوویچ» نمیخواست از آسودگی و استراحت سخنی بشنود، اما این دلیل قانع کننده نبود. باری، باز «ایلیا ایلیچ» بود که رئیسش را به درشکه خویش برد. او، زمانی بعد حکایت کرد که در سراسر راه، «لمپک» با ادا و اطوار حرف میزد و «او» امری بر زبان میآورد که بخاطر غرابشان محال مینمود که بتوان آنها را اجراء کرد. وحشت و ترس چنان ناگهان و بفته فرا رسیده بود که عالیجناب را به هدیان مبتلا نموده بود.

بیفایده است که تعریف کنیم، چگونه مجلس رقص پایان یافت. تنها، ده بیست مردم ساده دل و یا آنان چند زن در سالن ماندند. پلیس نبود. آنها نمیگذاشتند که ارکستر برود. رامشگران که میخواستند فرار را برقرار ترجیح دهند، بدرفتاری میدیدند. سپیده دم، تمام «خیمه و خرگاه» «پروخوویچ» واژگون شد؛ آنان بیمحابا نوشیده و بی پروا «کامارینسکی»<sup>۱</sup> رقصیده بودند؛ آنها اتاقها را کثیف کرده بودند و بوقت برآمدن آفتاب بکدسته از این گروه که کاملاً مست بودند، بجانب مکانهای آتش گرفته شتافتند، تا در این ازدحام و بازار آشفته تازه شرکت جویند. اما نمی دیگر از این جمع، در اتاقها سردند و روی نیم تخت های مخمل یا فقط روی زمین دراز کشیدند و چنان مست بودند که محالست بتوان نتایج این مستی را تشریح و توصیف کرد. بوقت برآمدن آفتاب، پاهایشان را گرفتند و به خیابان کشانیدند. . . . با این ترتیب جشنی که بفتح لاله های ایالت بر پا شده بود، پایان یافت.

## ۴

حریق، مردمی را که از «زارچیه» آمده بودند، ترسانیده بود، زیرا آنها آشکارا میدیدند که چه دستهایی آنها ایجاد کرده بود. این نکته جالبست که تذکر دهیم که نخستین فریادی که برخاست و آتش سوزی را اعلام داشت، فریادی دیگر

۱ - رقص مردم عادی. همانند رقص با پا گرم ...



آنها دنبال کرد و این خرابکاری را به کارگران «اشیگولین» نسبت داد. اکنون کاملاً آشکاراست که نامه تن از کارگران «اشیگولین» در میان کسانی که مسبب آتش‌سوزی بوده‌اند، بی‌شمه می‌خورد؛ بقیه یاد در دادگاه تبرئه شدند و با بوسیلهٔ افکار عمومی، محقق است که علاوه بر این سه بدبخت (که یکی گرفتار شده بود و بقیه فرار را بر قرار ترجیح داده بودند) «فدکای» نیمیدی بجرم قتل دستگیر شده بود. آنچه را که اکنون مردم تا این لحظه دربارهٔ علل و اسباب آتش‌سوزی میدانند همین است و بس، اما اگر بخواهیم حدسیات و فرضیات را مورد توجه قرار دهیم، موردی خاص پیش می‌آید.

چه عللی باعث شد، بود که این سه بدبخت بچنین کاری دست زنند و چه کسی آنها را به اینکار واداشته بود؟ حتی هم اکنون نیز پاسخ به این سئوالات دشوار است.

آتش، بواسطهٔ وزش باد که بسیار شدید بود و همچنین باین علت که همه بناهای «زارچیه» از چوب بود، سرعت همه جا را دربر گرفته بود؛ وانگهی از سه گوشهٔ مختلف آنها روشن کرده بودند؛ آتش با قدرت و قدرتی باورناکردنی سراسر یک محله را دربر گرفته بود (با این وجود، باید تذکر دهیم که دو کانون آتش‌سوزی، پیش‌وجود نداشت و کانون سوم را چنانکه بعد خواهیم دید، در همان آغاز خاموش کرده بودند). اما اخباری که دربارهٔ این مصیبت در روزنامه‌های پایتخت درج شده بود، اوراق آمیز بود؛ تقریباً یک چهارم (و شاید هم کمتر) «زارچیه» طعمهٔ آتش شده بود. مأموران آتش‌نشانی که نسبت بوسعت و تعداد ساکنان شهر، عده‌شان انگشت‌شمار بود، با فداکاری و سرعت دست بکار شده بودند. اگر باد، درست به‌نگام سپیده‌دم نمی‌ایستاد، همهٔ کوششهای مأموران آتش‌نشانی و کمک‌های مردمی و اطلب بیهوده بود. یکساعت پس از آنکه از مجلس رخصت‌گریختن و به «زارچیه» رسیدیم، شدت آتش با آخرین حد رسیده بود. سراسر یک خوابان که بموازات رودخانه بود در آتش می‌سوخت. هوا مانند روز، روشن بود. من هرگز تمام جزئیات حریق را توصیف نمی‌کنم. همه مردم روسیه با اینگونه مناظر آشنا هستند. کوچه‌های بن‌بست مجاور درخیا بانی که در آتش می‌سوخت، پراز هیاهو و ازدحام توصیف‌ناکردنی بود. گویی که مردم در آنجا، آتش را انتظار می‌کشند؛ ساکنان خانه‌ها اثاثشان را بیرون می‌آوردند، اما هنوز تصمیم‌نگرفته بودند که مسکن خود را ترک گویند. آنها درخیا بان رو بروی پنجره‌های خانه‌های خویش، وی صندوق‌ها و لوازم آنها نهشته بودند و انتظار می‌کشیدند. یکدسته از مردان سرگرم انجام کارهای دشوار بودند، هنگامی که خانه‌ها در جهت باد، کنار آتش قرار می‌گرفت، آنها بدون زحمت و شفقت، دیوارها و حتی سراسر خانه را خراب می‌کردند. جز صدای گریهٔ کودکانی که از خواب پریده بودند و زنانی که اثاثشان را بیرون می‌آوردند، بگوش نمی‌رسید. دیگران با سکوت و پشتکار، فعالیت می‌کردند، جرقه‌ها و شعله‌ها سر بآسمان می‌کشید؛ تا آنجا که امکان داشت، آتش را خاموش می‌کردند. ساکنان شهر از هر گوشه

و کنار ، با شتاب خود را بمحل حریق می‌رسانیدند . برخی به مأموران آتش‌نشانی کمک می‌کردند و دیگران ، همچون تماشاگر ، نگاه می‌نمودند . يك شعله آتش که در دل شب برمی‌افروخت ، همواره هیجان و شادی ب همراه داشت ، همین نکته ، علت وجودی آتش‌بازی است ؛ اما بوقت آتش‌بازی ، هنگامی که شعله‌های آتش دور از هر گونه خطر با خطوط مرتب تنظیم می‌یابند و بهم می‌پیوندند ، احساسی شاد و سبک ، همچون يك بیانه شامیانی ، بوجود می‌آورند ، اما يك حریق واقعی ، احساسی کاملاً متفاوت ایجاد می‌کند ، در اینجا ، احساس وحشت و نا امنی فردی ، به احساس شادی و سرور آتش افروزی در دل شب ، می‌پیوندد و در مراکز عصبی بینندگان ( به این شرط که خود قربانی حادثه نباشند ) یکتوع شور و التهاب ایجاد می‌کند ، گویی که غریزه خرابکاری آنان را که در زوایای روح هر کس پنهانست حتی در روح آرام‌ترین خدمتکاران جزء دولت که زن گرفته و پدر خانواده شده است ، فرامیخواند . این احساس شوم تقریباً به‌جذبه و شوق بدل می‌گردد . روز دیگری ، « استیان تروفی - مویو » که بر حسب تصادف با تعارفه و از تماشای حریق شبانه بازگشته بود ، بمن گفت : « یقین نمیدانم که آیا میتوان حرقی را تماشا کرد و احساس یکتوع شادی ننمود ؟ » مسلماً ، همان دوستدار حریق شبانه ، خود را در دل آتش می‌افکند تا کودکی یا پیرزنی را نجات دهد ؛ اما این نکته ، يك جنبه دیگر مسأله است .

من به جمع مردم کنجکاو پیوستم و بی‌اینکه از راه جویا شوم ، بالاخره به مهم‌ترین و خطرناک‌ترین نقطه حریق رسیدم . در آنجا بود که « لمبک » را دیدم ؛ من به « یولیامیخانگیلوونا » وعده داده بودم که او را بیآیم . او يك نقطه خاصی و عجیب را انتخاب کرده بود ، اوروئی بقایای يك دیوار ایستاده بود . سمت چپش تقریباً فاصلهٔ سی‌قدم ، استخوان پندی سیاه يك خانهٔ چوبی که تقریباً کامل سوخته بود و حفره‌های گشاد بجای پنجره داشت ، برپا بود . سقفش فرو ریخته بود و زبان‌های آتش در گوشه و کنار ، گرد چند تیو زغال‌شده ، شعله می‌کشید . بیست قدم دورتر ، در انتهای حیاط ، يك بنای کوچک داشت شعله‌ور می‌شد ، مأموران آتش‌نشانی با شتاب سرگرم آتش‌نشاندن بودند . سمت راستش ، مأموران آتش‌نشانی و مردم می‌کوشیدند يك بنای بزرگ چوبی را که پیش‌ازیکبار آتش گرفته بود و سبب نیست قاعده طعمهٔ حریق می‌گردید ، نجات دهند . « لمبک » ، صورتش را بجانب آن بنای کوچک برگردانیده بود . فریاد می‌کشید و با حرکات دست فرمان هیداد و هیچکس بخود زحمت نمیداد که آنرا گوش دهد . ابتدا ، اندیشیدم که او را در آنجا تنها رها کرده‌اند و هیچکس بیاد او نیست . اما يك گروه انبوه و شگفت مردم از هر نوع و دست‌گردش را گرفته بودند آقایان و حتی اسقف کلیسا با حیرت و کنجکاوگی ، سخنانش گوش میدادند ، اما هیچکس با او سخن نمی‌گفت و نمی‌کوشید که او را از آنجا دور کند . « لمبک » با رنگ پریده و چشمان درخشان ، سخنانی بسیار شگفت‌آور بر زبان می‌آورد . سرش برهنه بود و مدت زمانی دراز می‌گشت که کلاهش را از دست داده بود . من با وحشت و ترس شنیدم که چنین می‌گفت ؛

- این، يك نوطه است اكلر «نیهیلیت» هاست ! اگر چیزی آتش گرفتو میوزد ، باعثش «نیهیلیت» هاند .

این سخنان شگفت آور نبود ، اما اینگونه حقایق اند که همواره موجب نگرانی و تشویش می شوند ، مأموری که در کنارش ایستاده بود ، گفت ،  
- هالیجناب ، آیا مایل نیستید که اندکی استراحت کنید ؟ حتی ماندن هالیجناب در این مکان ، خطرناکست .

این شخص در رئیس پلیس مأمور کرده بود تا «آندری آنتونوویچ» را محافظت کند و به روسیه که شده او را پناهانه بازگرداند و بهنگام ضرورت و خطر ، بزور و جبر متوسل گردد ، آشکار بود که اجرای چنین مأموریتی امکان نداشت .  
«آندری آنتونوویچ» ناگهان يك مأمور آتش نشانی را روی پام آن بنای کوچک دید و فریاد کشید !

- شهر را آتش زده اند و حالا اشک قربانیان خود را پاک می کنند . باز همان چهارجانی مسبب اند ! چهارجانی ونیم ، آن جانی را باید توقیف کرد . او خود در امیان افراد خانواده های شریف جا میزند . برای آتش زدن خانقها ، از لقمه استفاده کرده اند . این ردالت است ، ردالت آه ! چه اعمال ننگینی !

تمام سقف منهدم شده و آتش از هر جانب آن مأمور را در بر گرفته بود .  
- او را نجات بدهید ، نابود خواهد شد ، خواهد سوخت ، آتش را خاموش کنید ! او آنجا چکلر دارد ؟

- هالیجناب ، آتش را خاموش می کند .

- محالست ، منزها در آتش می سوزد ، نه سقفهای خانقها ! او را نجات دهید ، آتش را رها کنید ! بهتر آنست که آتش را بحال خود بگذارید ! اینطور بهتر است ! آتش ، خود بخود خاموش می شود ! آه ! باز آنجا کیست که می -  
گریه ؟ يك پیرزنست ! يك پیرزنست که فریاد می کشد ! چرا پیرزن را از یاد برده اید ؟

در حقیقت ، از طبقه اول آن بنای کوچک فریاد زنی هشتاد ساله بگوش میرسید ، او خویش بازرگان مالک خانه بود . او را از یاد لبرده بودند ، پیش از آنکه کلر از کلر بگذرد ، با آنجا بازگشته بود تا از يك اتاق دور افتاده که هنوز آتش بآن سرایت نکرده بود ، رختخواب خود را بیرون آورد . از دود و دم داشت خفه میشد و حرارت آزارش میداد ، زیرا آن اتاق دور افتاده بالاخره طعمه آتش شده بود ! اما با این وجود می کوشید تا با دستهای ناتوان خویش رختخوابش را از میان جام شیشه شکسته بیرون کشد . «لمبک» بکمک او شتافت . همه مردم او را دیدند که به پنجره نزدیک شد و گوشه لعاف را چنگ زد و با تمام قوا کوشید که آنرا از پنجره بیرون کشد ، اما در این لحظه ، تصادفاً تیری از سقف جدا شد و روی بدبخت فرو افتاد . این ضربه او را نکشت ، انتهای تیر بگردنش اصابت کرد و این واقعه پایان دوران درخشندگی او بود ، با دست کم پایان دوران درخشندگی

او در ایالت ما بود. ضربت او را گنج کرد و مدهوش بر زمین افتاد.

بالاخره سپیده دم خاکستری رنگ و تیره فرا رسید. از شدت حریق کشته شده بود. وزش تندباد آرام گرفت و بیدرتنگ باران ملایمی شروع کرد. باریدن من در این لحظه در یک قسمت دیگر «زارچیه» بودم. دور از مکانی که «لمبک» مدهوش افتاده بود. سخنان شکفت مردم را شنیدم. آنان می گفتند که در انتهای شهر، در میان یک قطعه زمین بایر، پشت سبزیکارها، یک خانه کوچک چوبی است که بتازگی ساخته شده؛ همین خانه محقر دور افتاده بود که نخست آتش گرفته بود. اگر این خانه نخست طعمه آتش شده بود، بملت فاصله ای که آنرا از خانه های دیگر جدا می کرد، آتش نمیتوانست بخانه های دیگر سرایت کند و سراسر «زارچیه» آتش نمی گرفت و هر چند که باد شدید می وزید، «زارچیه» سالم میماند. چنین نتیجه میشد که این خانه بشنایمی و جدا از خانه های دیگر آتش گرفته بود، و علتی خاص داشت. اما نکته ای که بسیار اهمیت داشت، این بود که به این خانه مهلت داده نشد که سراسر بسوزد و نابود گردد و بهنگام سپیده دم، چیزهایی شکفت انگیز در آن یافتند. مالک این خانه نو که بورژوازی بود که در حومه بسیار نزدیک میزیست، همینکه خطر آتش سوزی را حس کرد، خود را با شتاب به این خانه رسانید و با کمک همسایگان موفق شد که هیزم هایی را که روی دیوارکناری چیده شده بود، پراکنده سازد. اما خانه مستأجرانی داشت، یک کاپیتن که همه مردم شهر او را می شناختند، خواهرش و یک خدمتکار مسن زن، و این هر سه مستأجر را سر بریده و محتملاً همان شب آنها را چپاول کرده بودند (هنگامی که «لمبک» می کوشید تا لعاف را نجات دهد، رئیس پلیس در اینجا حضور داشت). این خبر بهنگام صبح شایع شد، گروهی انبوه از مردم کنجکاو و حتی برخی قربانیان حریق «زارچیه»، با شتاب خود را به زمین بایر برای خانه رسانیدند. ازدحام به اندازه ای بود که با دشواری امکان داشت که بتوان راه گندری تنگ بدست آورد. برایم بلافاصله تشریف کردند که گلوی کاپیتن را بریده بودند و او روی نیمکتی بالباس دراز کشیده بود و بسیار احتمال داشت که مرگ بهنگام مستی بی اندازه او فرا رسیده باشد. چنین می گفتند که به اندازه گاوی که ذبح کنند خون از او ریخته بود و بدن خواهرش «ماریا تیموفیونا»، با ضربات کارد سوراخ سوراخ شده بود؛ جسد او را روی زمین، کنار در، یافته بودند؛ محتملاً او تفلا کرده و با جانی دست بگریبان شده بود. اما آن زن خدمتکار که اوهم از خواب بریده بود، سرش را شکسته بودند. بنا بگفته صاحبخانه، کاپیتن صبح روز گذشته مست زرد او میرود تا خودستایی کند و پولش را که تقریباً دو پست روبل میشد، با او نشان دهد. کیف سبزرنگ پول کاپیتن را خالی روی زمین یافته بودند؛ اما نه به صندوقچه «ماریا تیموفیونا» دست زده بودند و نه به زیست نقره ای تمثال مریم. جامه دان کاپیتن هم دست نخورده مانده بود. چنین استنباط میشد که دزد شتاب داشته و از کم و کیف کارهای کاپیتن آگاه بوده و فقط بظاهر پول دستبرد زده و میدانسته است که کجا باید آنرا بیابد. اگر در همین

لحظه صاحبخانه سر نمرسید ، امکان داشت که تل هیزم خانه را طعمه آتش کند و اجساد بسوزند و خاکستر شوند و آنگاه درك واقعت دشوار میشد .

چنین بود سخنان مردم دربارهٔ این حادثه . نکته‌ای دیگر بر آن می‌افزودند ، این خانه را ، آقای « استاوروگین نیکلایوسولودویچ » فرزند (فرال ، شخصاً برای کاپیتن و خواهرش اجاره کرده بود ، « استاوروگین » قاعدهٔ میبایست اصرار ورزیده باشد ، زیرا مالک نمیخواست آنرا اجاره دهد و قصد داشت میخانه‌ای در آنجا دائر کند . اما « نیکلایوسولودویچ » چانه نزده بود و اجارهٔ شش ماه را پرداخته بود . از میان جمعیت شنیده میشد ،

- بی دلیل نیست که حریق بر پا کرده اند ! ...

اما اکثر مردم مهر سکوت بر لب زده بودند ، چهره‌ها تیره و دردم بود ، اما من نتوانستم غیظ و خشمی زیاد در آنها بیابم . همچا ، با این وجود که همچنان ماجراهای « نیکلایوسولودویچ » دهان بدهان می‌گشت ، می‌گفتند که زن مقول همسر شرعی او بوده و دیروز با « روشی نامشروع » ، آن دختر خانم را ، دختر فرال « دروزدوف » را که یکی از متشخص‌ترین مردم شهر بود ، بخانهٔ خود میبرد و بستگانش میخواهند به « سن پترزبورگ » شکایت برند ؛ و اگر زنتی را سر برهنه اند ، مسلماً به این دلیل بوده تا او بتواند با « دروزدوف » ازدواج کند ، و ... و ... « اسکورشنیکی » در دو ورست و نیمی شهر واقع بود . بیاد دارم که اندیشیدم که این خبر را با آنجا برسانم . مذلک ، نتوانستم بی برم که کسی مردم را تحریک می‌کند نمی‌خواهم هیچکس را متهم کنم ، هر چند که دو تا سه ناشناس را دیدم ، از زمرهٔ همان کسان بودند که دیروز آنها را در آیدارخانه دیده بودم و با مقدار آینه بودند تا حریق را تماشا کنند ؛ من بیدرنگ آنها را شناختم . مخصوصاً جوانکی قبلیند و لاخر را که کاسبار مینمود و موهای مجعد داشت و سورتش بسیاری آلوده بود ، بیاد می‌آورم . چنانکه بعداً فهمیدم ، او چلینگر بود . او مست نبود ، اما ، برعکس دیگران که همگی چهره‌های گرفته و دردم داشتند ، بنظر می‌رسید که از شادی سرازیر می‌شناخت . او پیوسته با مردم سخن می‌گفت ، اما سخنانش را بیاد ندارم . تنها جمله‌های دراز عاقلانه‌ای که میتوانست بر زبان آورد ، این بود ، « برادران ، اینها یعنی چه ؟ آیا همیشه ، همینطور میمانند ؟ » گفتارش با هر کاتی نامنظم همراه بود .

## فصل سوم

### پایان يك داستان

۱

از سالن بزرگ «اسکورشنیکی» (همانجا که آخرین دیدار «واروارا پتروونا» و «استیان تروفی موریچ» اتفاق افتاد) با يك نگاه، تمام صحنه آتش سوزی دیده میشد.

ساعت شش صبح، «لیزا» برابر آخرین پنجره سمت راست ایستاده بود و آخرین شعله‌های این حریق ماتمزا را می‌نگریست. همان جامهٔ دیروز را که بوقت صبح پوشیده بود، بتن داشت؛ جامه‌ای بود مجلل برنگ سبز روشن که با تور مزین شده بود، اما اکنون چین و چروک برداشته بود و آنرا با شتاب و بیحوصلگی بتن کرده بود. ناگهان پی برد که فراموش کرده است که دکمه‌های نیمتنه خود را ببندد؛ سرخ شد و خودش را جمع و جور کرد و يك شال سرخ رنگ را که به‌تنگام ورود روی صندلی راحت انداخته بود، برداشت و آنرا بروی شانه انداخت. موهای دلکش‌اش که آشفته بود از زیر يك روسری به شانه‌هایش ریخته بود. او خسته و نگران مینمود، اما چشمانش در زیر ابروان درهم کشیده‌اش، می‌درخشید. او به پنجره نزدیک شد و پیشانی سوزانش را به شیشهٔ سرد چسباند. در باز شد و «نیکلای وسلودویچ» داخل شد. گفت:

«من يك قاصد تندرو را با اسب فرستادم، تا ده دقیقهٔ دیگر به‌همه‌چیز پی خواهیم برد» می‌گویند که يك قسمت «زارچی» که مجاور رودخانه است و

سمت راست پل قرار گرفته ، سوخته است . جریق بهنگام نیمه شب آغاز شده . اکنون بنظر میرسد که کاهش یافته است .

او به پنجره نزدیک نشد و درسه قدمی «لیزا» ایستاد ، «لیزا» ابتدا باو توجه نکرد و روی برنگردانید . «لیزا» با اندوهی خشم آلود گفت ،  
- بنا بتقویم ، یکساعت دیگر باید آفتاب بدمد ، آنچنان هوا تیره و تاریک است ، گویی که نیمه شب است .

«استاوروگین» با لبخندی دلنشین تذکر داد ،

- همه تقویم ها ، دروغ می گویند .<sup>۱)</sup>

اما از این گفته خود شرمسار شد و باشتاب افزود ،

- «لیزا» ، به تقویم چشم دوختن ، کسالت بار است .

«استاوروگین» ناگهان خاموش شد و از اینکه دوباره جمله ای معینتاً بر زبان رانده است ، سخت آزرده شد .

لبخندی تلخ بر لبان «لیزا» نقش بست .

- شما چنان فمگین بنظر می آید که نمی توانید سخنی دلنشین بمن بگوئید .

اما ، آرام بگیری ، بمناسبت الان گفتم ، من همیشه به تقویم چشم میدوزم ؛ تمام کردار و حرکات من بنا به تقویم انجام می گیرد . از این نکته تمحیص می کنید ؟

«لیزا» آرام از پنجره دور شد و روی یک صندلی راحت نشست ،

- خواهش می کنم ، شما هم بنشینید . مامدتی دراز با هم نخواهیم بود و

هرچه را که برایم خوش آیند است ، میخواهم بر زبان آورم . شما چرا این کار را نمی کنید ؟

«نیکلای و سولودوویچ» در کنار او نشست و بازوهایش را آرام که اندکی با

ترس آمیخته بود ، گرفت ،

- «لیزا» ، این حرفهای توجیهی معنا دارد ؛ مقصود چیست ؟ مامدتی دراز

با هم نخواهیم بود ، یعنی چه ؟ هنگامی که از خواب برخاستی تا کنون ، این دومین

جمله مرعوز است که بر زبان میآوری

«لیزا» خندید و پاسخ داد

- پس شما جمله های مرعوز مرا شمرده اید ؛ بیاد می آورید ، دیروز هنگامی

که با اینجا قدم گذاشتیم من خود را «یک زن مرده» نامیدم ؛ شما حس کردید که

ضرورت دارد که آنرا فراموش کنید ... یا بروی خود نیآورید ...

- «لیزا» ، آنرا بیاد نمی آورم ؛ چرا «یک زن مرده» ؛ باید زندگی کرد ...

- همین و بس ؛ شما فصاحت خود را از دست داده اید ؛ من در این دنیا

به اندازه کفایت زیسته ام و دیگر بس است . آیا «کریستوفورا یوانوویچ»

Christopher Ivanovitch را بیاد می آورید ؟

- نه ، بیاد نمی آورم ؟

۱ - جمله ایست که از یک نمایشنامه کمدی «گری بویدوف» اقتباس شده ...

«استاوروگین» ، ابروان را درهم کشید .

« همان «کریستوفور ایوانوویچ» که در «لوزان» بود ؛ او شما را بسیار آزار میداد ؛ در را باز می کرد و عادت داشت که بگوید «یک دقیقه پیش نمی مانم» و سراسر روز را با ما هز میبرد . نمی خواهم به «کریستوفور ایوانوویچ» شباهت داشته باشم ؛ نمی خواهم سراسر روز را اینجا بمانم .

چهره اش حالتی ناخوش آیند به خود گرفت

« لیزا» ، شنیدن این سخنان برایم دردناکست . این ادا و اطوار بوجود خودتان آزار میرساند . چه فایده دارد ؛ آخر چرا ؛ چشمانش درخشید . فریاد کشید .

« لیزا» ، قسم می خورم که اکنون بیش از دیروز ، آنگاه که به خانه من قدم گذاشتی ، تو را دوست دارم ...

« چه اقرار شگفتی ؛ مقصودت از «امروز» و «دیروز» چیست و با این مقایسه چه می خواهی بگویی ؛

«استاوروگین» نومیدانه ادامه داد ؛

« تو مرا ترک نخواهی کرد ، همین امروز ، با هم از اینجا خواهیم رفت ؛ اینطور نیست ؛

« آخ ، دستم را اینطور فشار ندهید ، درد می گیرد . همین امروز ، یا من بکجا می خواهید بروید ؛ تا بازم در جایی زندگی نوی را آغاز کنید ؛ نه ، بیهوده زحمت نکشید ... وانگهی من به اندازه کفایت زیسته ام ؛ لیاقت آنرا ندارم ؛ از سر من زیاد است . اگر باید از اینجا برویم ، به «مسکو» خواهیم رفت تا دوستان و آشنایانرا ببینیم و از آنان در خانه خود پذیرایی کنیم ، اینست آرزوی من ، آنرا می دانید . هنگامی که در سوئیس بودیم ، از شما پنهان نمیداشتم که به چه می اندیشم . چون شما ازدواج کرده اید ، بنابراین امکان ندارد که به «مسکو» برویم و دوستان و آشنایانرا ببینیم ، بنابراین نباید از این سفر سختی بمیان آوریم .

« لیزا» ؛ پس دیروز را از یاد برده ای ؛

« گذشته ، گذشته است .

« امکان ندارد ؛ ظالمانه است ؛

« بگفتار ظالمانه باشد ؛ شما راهی جز این ندارید که تحملش کنید ؛

«استاوروگین» با لبخندی موزیانه افزود ؛

« شما انتقام بوالهوس دیروزتانرا از من می گیرید .

« لیزا» سرخ شد .

« چه اندیشه پستی ؛

« پس چرا «اینهمه خوشبختی» را نصیب کردید ؛ آیا حق دارم که به آن

هی برم ؟

« نه ، می کنید از «حق و حقوق» سخن نگوئید ، پستی و ذالت فرضیه



خودتان را با حماقت افزون نکنید! امروز ابدأ موفق نخواهید شد! آیا از تفاوت مردم نمی‌هراسید و نمی‌ترسید که در مورد «اینهمه خوشبختی» بر شما خرده بگیرند؟ آه! اگر چنین است، رحم کنید و به اینکلر دست نزنید. شما مسؤول نیستید! هنگامی که دیروز در اتاق شما را باز کردم، حتی نمی‌دانستید که چه کسی قدم بدرون خواهد گذاشت! چنانکه چند لحظه پیش شما گفتم، فقط بوالهوسی من باعث این اتفاق بوده است. شما می‌توانید گستاخانه به چشمان مردم خیره شوید.

- سخنان تو و این خنده، لرزه وحشت بر اقدام می‌اندازد. این «خوشبختی» که با خشم و غیظ بی اندازه از آن سخن می‌گویی، از هر چیز برایم بیشتر ارزش دارد. آیا میتوانم تو را از دست بدم؟ قسم می‌خورم که دیروز کمتر دوست می‌داختم. چرا می‌خواهی این سمادت بزرگ را از دستم بگیری؟ آیا می‌دانی که برای من این امید تازه چه اندازه ارزش دارد؟ من آن را به قیمت زندگی یک انسان بدست آورده‌ام!

- به قیمت زندگی خودتان یا از آن دیگری؟

«استاوروگین» ناگهان از جا جهید. نگاه بی‌حرکتش را به «لیزا» دوخت و گفت:

- مقصود چیست؟

- می‌خواستم بگویم که زندگی خود را به ازای آن پرداخته‌اید یا زندگی مرا؟ آیا دیگر کملاً سخنان مرا درک نمی‌کنید؟ چرا اینطور از جا پریدید؟ چرا اینطور بمن خیره شده‌اید؟ مرا می‌ترسانید. باز از چه چیز می‌هراسید! منتزمانی دراز است که می‌برده‌ام که از چیزی می‌ترسید و علی‌الخصوص در این لحظه... خدایا، چرا رنگتان پریده است.

- «لیزا»، اگر تو چیزی میداننی، من سوگند می‌خورم که هیچ چیز نمیدانم... و هنگامی که گفتم آنها را به قیمت زندگی یک انسان بدست آورده‌ام، منظورم اشاره به «آن موضوع» نبود...

«لیزا» با تردید گفت:

- ابدأ از سخنان شما سر در نمی‌آورم.

بالاخره، لبخندی آرام و اندیشمند بر لبانش نقش بست. «استاوروگین»، آرام نشست و آرنجهایش را روی زانوانش گذاشت و چهره‌اش را در دستهایش پنهان کرد.

- اندیشه شومیست... هذیانست... ما از دو چیز مختلف حرف می‌زنیم.

- من ابدأ نمیدانم که شما از چه سخن گفتید... آیا دیروز نمی‌دانستید

که امروز شما را ترک خواهد کرد، میدانستید یا نمی‌دانستید؟ دروغ نگویید، آیا آنرا می‌دانستید؟

«استاوروگین» آهسته پاسخ داد:

- میدانستم...

- بنابراین، چه توقمی دارید؛ شما می دانستید و «دم» را غنیمت شمردید، آیا دیگر حبابی مانده است تا تصفیه کنیم؟

«استاوروگین» با درد ورنجی عمیق فریاد کشید:

- حقیقتاً بمن بگوئید. همان لحظه که در اتاقم را گشودی، آیا خودت میدانستی که قطعی یکساعت نزد من خواهی گذرانید؟

«لیزا» با نگاهی کینه توز به او نگریست.

- پس درست است که جدی ترین مردان امکان دارد که شکفت آورترین سؤالات را پیش بکشند و آنکھی از چه چیز نگرانید؟ شاید عزت نفس شما جریحه خورده باین علت که نخست یک زن از شما جدا می شود و شما از او «نیکی» و سولودویچ، میدانید که در این مدت که در خانه شما بسر بردم، فرصت یافتن تا خود را قانع کنم که در نظر من شما بسیار بزرگوار و بلند همت آید ... و درست همین نکته است که نمی توانم آنرا در وجود شما تحمل کنم!

«استاوروگین» برخاست و چند قدم در اتاق راه رفت.

- بسیار خوب! می پذیرم که با این ترتیب پایان یابد ... اما این ماجرا چگونه اتفاق افتاد:

- چه خود خواهی مسخره ای! شما بهتر از هر کس در این دنیا، خودتان آنرا میدانید. همه چیز را حساب کرده اید ... من یک دختر خانم ام، قلب من در ایام پرورش یافته است؛ بدین ترتیب ماجرا آغاز شد، همه راز و ممای در این نکته است.

- نه.

- در اینجا هیچ چیز وجود ندارد که بتواند عزت نفس شما را پایمال کند و این نکته کلاماً صحت دارد! این ماجرا در «یک لحظه مناسب» آغاز شد و من نتوانستم آنرا تحمل کنم. پریروز، هنگامی که من در برابر مردم به شما توهین کردم و شما هم جوانمردانه بمن پاسخ دادید، من بخانه بازگشتم و بیدرتنگ می بردم که شما باین علت از من دوری جسته بودید که ازدواج کرده بودید و قصد نداشتید به یک دختر جوان اهانت روا دارید و من از این نکته هراس داشتم. فهمیدم که در همین حال که از من می پرهیزید، باز این من هستم که شما می خواهید از او حمایت کنید. می بینید که برای همت بلند و مردانگی شما چه ارزشی قائلم! در این لحظه «پتر استیانویچ» سر رسید و همه چیز را برایم توضیح داد. او بر من آشکار کرد که یک اندیشه بلند شمار آمد و در برابر این اندیشه، او و من پیشی ارزش نداریم، اما من با این وجود خود را هراس راه شما می یافتم. او بی هیچ قید و شرط می خواست به جمع ما بپیوندد، او میخواست که جمع ما سه تن گردد و سخنانی و هماتگیز درباره زورقی که پاروهای از چوب افرا داشت، بیان می کرد و نمیدانم که از کدام ترانه روسی آنرا اقتباس کرده بود. من او را ستودم و شاعرش بشمار آوردم و او این تحسین را علی الصواب پذیرفت. اما چون مدت زمانی دراز می گذرد که میدانم

که تصمیم‌های من بیش از يك دقیقه دوام ندارد ، بيدرتنگ تصمیم گرفتم . همین وبس . به اندازه کفایت سخن‌گفتم و تمنا می‌کنم بیش‌ازاین ازمن توضیح نخواهید! بالاخره باهم دعوا کردیم و جدا شدیم ! ازهیچکس نترسید ، عواقب آنرا من بگردن می‌گیرم . من آدم بدی هستم ، من بوالهوسم ، يك زورق شاعرانه مرا فریفته بود... من يك دختر خانم بیش‌نیستم ... اما میدانید که من گمان می‌بردم که شما می‌تونو بار دوستم دارید . يك احمق‌را پست نینگارید و این اشکی که هم اکنون فرو میریزم ، به تمسخر نگریید ! سراپای وجودم در آتش هوس گریستن می‌سوزد و از خود گله و شکایت دارم وبس . اما بس است ، بس است ! من بهیچ کار نمی‌آیم ، اما شما چنین نیستید! هر کدام به کاری سرگرم‌ایم و باید همچنان بمانیم . در اینصورت عزت نفس مان جریحه‌دار نخواهد شد !

« نیکلای سولودوویچ » در حالیکه بازوانش را چنگک می‌زد ، در طول و عرض اتاق بقدم‌زدن پرداخت و فریاد کشید ،

- تو هم است ، هدیانت . دل‌یاز ، محبوب بیچاره‌ام ، خودت را بچه شکل در آورده‌ای ؟

- من بالهایم را سوزانیده‌ام ! همین‌وبس . شما هم می‌خواهید بگریید ؟ موقر باشید و خویش‌نقدار ...

- آه ، چرا ، چرا بخانه من آمدی ؟؟

- نمی‌فهمید که با طرح چنین سؤالاتی، در برابر عقاید عموم مردم ، خودتان را به چه وضع خنده‌آور و اسفناکی دچار می‌کنید ! ...

- با این طرز وحشتناک و احمقانه ، چرا خودت را نابود کرده‌ای ؟ و حالا چه باید کرد ؟

- آه این « استاوروگین » است که چنین سخنانی می‌گوید ، همان « استاوروگین خون‌آشام » - بنا به اصطلاح زنی که عاشق شماس تود را بنمورد شمارا چنین می‌نامد... گوش کنید ، بیش‌ازاین بشما گفته‌ام ، من سراسر زندگی را در یکساعت از زمان متمرکز کرده‌ام و آسوده‌ام ! شما هم ، چنین کنید . هر چند که دلیلی وجود ندارد که چنین کنید ، « لحظات » و « ساعات »ی بیشمار و گوناگون در انتظار شماس تود . همچنین در انتظار تو است ! با تو بی‌مان مؤکد می‌بندم که جز تو ، هیچکونه وقت و زمان نمی‌شناسم !

« استاوروگین » همچنان قدم می‌زد و نگاه تند و نافذ « دل‌یاز » را که از آمدی تازه انباشته بود ، و به او خیره شده بود ، ندید . اما این بار قه‌قهه امید در همان لحظه خاموش شد .

- « دل‌یاز » ایگانی به ارزش صداقت و صفای کنونی و باورناکردنی من می‌می‌بردی و می‌توانستم آنرا بر تو آشکار کنم ...

« دل‌یاز » با وحشت سخن‌اورا برید و گفت ،

- بر من آشکار کنید ... شما می‌خواهید چیزی را بر من آشکار کنید ؟ خداوند

از این الهامات و رازگویی‌های شما مرا درمان دارد .

«استاوروگین» استاد و نگران منتظر ماند .

- من باید نزد شما اقرار کنم که آن هنگام ، در سوئیس ، اندیشه‌ای در ذهنم ریشه دوانیده بود ، چیزی مخوف و ناپاک و دلگداز و در عین حال خنده‌آور ، که در یک روز مسخره خود را بشمانمایانده ، بروجدان شما سنگینی می‌کند ... اگر این نکته صحت دارد ، بر حذر باشید و آنرا بر من آشکار نکنید ، من شمارا مسخره خواهم کرد . در سراسر زندگی‌تان بشما می‌خندم ... آه ! باز رنگتان پرید و دیگر چیزی نمیکویم و ببیندنگ از اینجا میروم .

«لیزا» با حرکتی ناگهانی و تحقیرآمیز ، از صندلی برخاست .

«استاوروگین» با نومییدی فریاد کشید :

- آزارم بنده ، بشکجه‌ام کن ، بارخشم و غضب‌اندرا بر سر من خالی کن ، تو در این مورد حق‌داری ! میدانستم که دوست نمیداشتم و تو را از دست داده‌ام . بله ، من «دورا» غنیمت شمردم ، و امیدی را در دل می‌پرورانیدم ... مدت زمانی دراز می‌گذرد ... این آخرین امیدم بود ... هنگامی که دیروز ، تک‌وتنها ، نخستین بار به اتاقم قدم گذاشتی ، نتوانستم در برابر درخشندگی که قلب مرا می‌انباشت پایداری کنم ... ناگهان باورداشتم ... امکان دارد که هنوزم باور داشته باشم ... - به صفا و پاکدامنی شرافتمندانه شما با همان صفا و خلوص پاسخ دادم ، من نمی‌خواهم غمخوار و پرستار شما باشم ، اگر موفق نشوم که همین امروز بمیرم ، شاید واقفاً می‌توانستم که پرستار باشم ، اما اگر پرستار می‌بودم ، از شما پرستاری نمی‌کردم ، هر چند که مسلماً شما بزرگ چلاق و یک افلیح بسیار رحبان دارید . همیشه چنین بنظرم میرسید که مرا به مکانی خواهید برد که در آن یک عنکبوت عظیم و موذی ، بزرگی یک انسان ، زندگی می‌کند و ما بقیه عمر را بآن می‌تکریم و از آن می‌هراسیم ، عشق و دوجانبه ما کم بسردی می‌گراید . به «داشنا» مراجعه کنید هر کجا که بخواهید ، او با شما می‌آید .

- حتی در این لحظه ، نمی‌توانید که او را بیاد نیآورید ؟

- «داشنا» سگکملوس بیچاره از جانب من باو درود بفرستید . آیا او به نقشی که در «سوئیس» بمهدااش محمول کرده بودید تا روزگار پیری شما را حفظ و حراست کند ، می‌برده است ؟ چه سرگرمی و غمخواری شگفتی ! چه دور اندیشی‌های باقلائف‌ای آه ، آنجا کیست ؟

یک در ، در انتهای سالن نیمه باز شد . سری بدرون آمد و ببیندنگ پنهان شد .

«استاوروگین» پرسید :

- «آلکسی یگورویچ» تویی ؟

- نه ، منم ! «پتر استپانویچ» دوباره نیمه از بدنش را از میان در گذرانید (روز پشیر ، «لیزا» و تانیکلا یونا» ، خوب میدانستم که هر دوی شما در این سالن

خواهم دید. «نیکلای و سولودوویچ»، يك لحظه بیشتر اینجانمی مانم، عجله دارم که دوکلمه باشما صحبت کنم ... ضروریست! ... فقط دوکلمه!

«استاوروگین»، بجانب او حرکت کرد، اما هنوز سه قدم برنداشته بود که بطرف «لیزا» برگشت:

«لیزا»، اگر چیزی شنیدی بدان، من مقصرا م.

«لیزا» بر خود لرزید و نگاهی وحشزده باو انداخت، اما «استاوروگین» باشتاب خارج شد.

## ۲

اتفاقی که «پتراستپانوویچ» از آنجا سرش را بدرون آورده و حرفزده بود، يك راهرو بزرگ بیضی شکل بود. «آلکسی یگوروویچ»، پیش از ورود او، در آنجا گوش بزنگ و مراقب بود، اما «پتراستپانوویچ» او را از آنجا بیرون فرستاده بود. «نیکلای و سولودوویچ» در سالن را دوباره بست و برای گوش دادن، منتظر ایستاد. «پتراستپانوویچ»، نگاهی تند و کنجکاو باو انداخت.

— خوب؟

«پتراستپانوویچ»، که گویی می خواست در اعماق روح مخاطبش نفوذ کند با شتاب گفت:

— میخواستم بگویم، چنانکه میدانید، هیچیک از ما دونفر خطا نمی کند، این امر مسلم است. شما کمتر از هر کس دیگر خطا می کنید، زیرا حادثه ای اتفاق افتاده است ... خلاصه، از نقطه نظر قانون شما مصون و محفوظاید و من عجله کردم که این نکته را بشما بگویم.

— آنها سوختند؟ سرشان را بریدند؟

— سرشان را بریده اند، اما سوختند، و همینست که کلرا دشوار کرده، اما من بشرافتم سوگند یاد می کنم که در این واقعه ابداً دخالت نداشته ام؛ شما آزادید که به من بدگمان باشید، شاید هم بدگمان آید؟ آیا میخواهید واقعتاً بدانید؟ توجه کنید که مسلماً من قبلاً چنین اندیشه ای را در سر داشتم و خود شما آنرا بمن تلقین کرده بودید؛ نه بطور جدی، بلکه برای اینکه بمن آزار برسانید (زیرا شما هرگز مسأله ای جدی را بمن تلقین نکرده اید)، اما من تردید داشتم و هیچ چیز دنیا نمی توانست مرا به اینکار مصمم کند، حتی صدعا روبل، چه رسد باینکه در این حادثه نفعی وجود نداشت، یعنی نفعی برای من، برای من (اوشتاب داشت و همچون يك آدم و راج بی دربی حرف میزد). آیا از چگونگی ماجرا آگاهی؟ من از جیب خودم توجه کنید از جیب خودم، يك روبل از پول شما وجود نداشت، این نکته بسیار

اهمیت دارد ، دقت کنید) وهم چنین قبل از دوشب گذشته (خوب دقت کنید ، قبل از دیروز و نه دیروز پس از نیمه روز ، باین نکته توجه داشته باشید) باین «لیبادکین» میخواره ، دوست وسی روپل داده بودم . این ، يك تصادف عجیب است ، زیرا در آن هنگام هنوز قطع و یقین نداشتم که «لیز او تائیکلا یونا» به شما خواهد پیوست ؛ من از جیب خودم این پول را برداختم ، فقط باین دلیل که قبل از دیروز شما خودتان را ب مردم شناسانیدند و از خود را در برابر آنها فاش کردید ... وانگهی بمن ارتباط ندارد ... این وظیفه شماست ... شما همچون جوانمردان رفتار کردید ... اما اقرار می کنم که این امر همچون ضربه يك چماق بر مغز فرود آمد . اما چون همه این ماجراهای اسفناك بالاخره باعث غم و اندوه و كسالت فراوان من شده بود ، توجه کنید که با بکار بردن كلمه فراوان ، جدی سخن می گویم ، و بالاخره همه این حوادث به نقشه های من آسیب می رسانید ، من سوگند یاد کردم که هر چه با دا باد ، بیخبر شما «لیبادکین» را به «سن پترزبورگ» روانه کنم ، وانگهی خودش می خواست به آنجا برود . فقط يك خطا از من سرزد ، من به او پول دادم . و چنان وانمود کردم که گویی از جانب شماست . این يك خطاست یا نه ؛ شاید خطا نباشد ؛ هان ؛ حالا گوش کنید که ماجرا چگونه اتفاق افتاده است ...

«پتر استپان نوویچ» ، به هنگام صحبت ، به «استاوروگین» نزدیک شده بود و داشت یقه نیم تنه او را بچنگ می گرفت ( شاید ، با عمد و قصد این کار را می کرد ) .

«استاوروگین» ضربه ای محکم به دست او نواخت .

- چه می کنید ؛ نزدیک بود دست مرا بشکنید . (دوباره بهوراجی پرداخت و ابتدا از ضربه ای که تحمل کرده بود ، یاد نکرد) این نکته اهمیت دارد که بدانیم چگونه ماجرا اتفاق افتاد . شبانه پول را به او دادم ، باین شرط که او و خواهرش فردای آن شب ، صبح زود عزیمت کنند . این «لیپوتین» بی سرو پا را مأمور کردم که آنها را به ترن سوار کند و روانه نماید . اما «لیپوتین» بی سرو پا احتیاج داشت که در برابر مردم نمایشی ترتیب دهد و آنها را دست بیندازد . شاید ماجرا را شنیده باشید ؛ پس گوش کنید ، گوش کنید ؛ آن دو به میگساری می پردازند و آن اشعاری را که می دانید می سرایند که نیمی از آن ، تراوش ذوق «لیپوتین» است ؛ حال آنکه او بمن اطمینان داد که آنها را صبح زود روانه کرده است ، لباسی به «لیبادکین» می پوشاند و او را در گوشه ای در یک اتاق کوچک پنهان می کند تا بیدرتنگ بتواند او را به پشت میز خطا به برساند ؛ اما «لیبادکین» وسیله ای می باید و بطرز باورناکردنی و غیر مترقبه مست و لول میشود . سپس همان افتتاحی که مشاهدهش بودیم ، اتفاق می افتد و «لیبادکین» را نیم مرده از آنجا میبرند ، «لیپوتین» ، درخفا دو دست روپل را از او می گیرد و در جیبش مقداری پول خرد باقی می گذارد . اما بدبختانه ، چنین بنظر میرسد که «لیبادکین» قبلا به هنگام صبح ، در جایی که هیچ مورد نداشته است ، پولها را از جیب بیرون می آورد تالاف بزند و تظاهر کند . و چون «فدکا»

چنین واقعه‌ای را انتظار می‌کشیده است پس از آنکه از «کیریلوف» هم چیزهایی می‌شنود (آیا کتابه خود را بیاد می‌آورد؟) ، تصمیم می‌گیرد از این وضع استفاده ببرد . اینست واقعت امر! دست کم ، خوشحالم که «فدکا» پول را بی‌سنگه تیار کرده است ، بدبخت ، یک‌هزار روبل را انتظار می‌کشید ! او عجله داشته است ، او هم از حریق می‌ترسیده... باور کنید این حریق برای من، همچون یک ضربه چماق بود که بر مغزم کوبیده باشند . نه ، فقط شیطان از حقیقت واقعه آگاهست ! چه عصیان و نمرود شگفتی ... توجه کنید ، هیچ چیز را از شما پنهان نمی‌کنم ، حال آنکه از شما انتظار دارم که مطالبی بسیار بشنوم ... اما بله ، مدت زمانی دراز می‌گذرد که این اندیشه در مغز من ریشه دوانیده است ؛ یک حریق ، با ذوق و سلیقه مردم جور درمی‌آید ! اما من آن را برای یک لحظه حساس، همان لحظه پرارزشی که همگی ما قیام خواهیم کرد، اختصاص داده بودم و... حالا آنها با ابتکار خویش، بی‌اینکه دستور یوریاقت کرده باشند ، درست در همان لحظه‌ای که همگی باید ساکت و آرام بنشینیم و نفسها را در سینه حبس کنیم ، آن را بر جمله اجراء درمی‌آورند ! نه ، این تمردی شگفت-آور است ! خلاصه ، هنوز چیزی نمیدانم ، اما از دو کار گر «اشپیکولین» سخن می‌گویند ، اما اگر بر حسب تصادف ، یکی از جمع ما در اینکار دخالت داشته است، وای بر او! اینکار این معنارا در بردارد که آنها افسار را گسیخته‌اند ! این روش پست آزادی‌خواهی بی‌بند و بار، با این حوزه‌های پنج نفره ، تکیه‌گاه‌یست نامطمئن ؛ در اینجا ، یک اراده مستبدانه ، یک عشق و شیفتگی ضرورت دارد تا بر چیزی محکم و بیرون از قفس و حوزه‌ها ، تکیه زند ... در این صورت ، آنها فرمانبردار خواهند شد و بهنگام ضرورت صمیمیتی کورکورانه از خود نشان خواهند داد . بهر حال ، بهتر از آنست که مردم زیر هر سقفی فریاد بر آورند که «استاوروگین» ناچار بوده است که زشتر را بسوزاند و شهر بهمین علت به آتش کشانیده شده است .

- پس در زیر هر سقف ، مردم چنین چار می‌زنند ؟

- می‌خواهم بگویم ، هنوز نه ، و اقرار می‌کنم که هیچ چیز نشنیده‌ام ، اما با این مردم و خاصه با مصیبت زدگان چه می‌خواهید بکنید ؟ مردم بزودی احقمانه-ترین شایعات را دهان به دهان انتشار می‌دهند . برای انتشار یک شایه احقمانه چندان وقت و فرصت ضرورت ندارد ! اما در واقع شما نباید هراس داشته باشید . در برابر قانون و اخلاق مقهر نیستید . شما این واقعه را آرزو نمی‌کردید ! مدارکی وجود ندارد ، یک تصادف بوده است و پس! ... به این شرط که «فدکا» سخنان بی‌پروای شمارا در اتاق «کیریلوف» بیاد نیآورد (چه ضرورت دارد که آنرا بر زبان بیاورد؟) اما این هم چیزی را ثابت نمی‌کند . اما درباره «فدکا» ، ما او را دوباره سرچایش می‌نشانیم . همین امروز به اینکار می‌پردازم .

- مگر اجساد ذغال نشده‌اند ؟

- ابتدا این آدم رذل ، آنجنانیکه باید و شاید ، نتوانسته است نقشه خود را اجراء کند . اما من خوشحالم که شمارا بی‌اندازه آرام و آسوده می‌بینم ... زیرا ،

نه تنها شما هیچ گناهی را مرتکب نشده‌اید ، بلکه از لحاظ اندیشه هم مقصر نیستید... و با وقوع این حادثه ، اقرار کنید که کلرهای شما بطرز بی شکفت آور سر و سامانی نمی‌گیرد ، شما ناگهان مردی مجرد می‌شوید و هم اکنون آزاداید که بابت دختر جوان زیبا که نروتنی هنگامت دارد ازدواج کنید ، و علاوه بر آن ، او در چنگال شما گرفتار است . می‌بینید که یک تصادف ساده و احمقانه ، امکان دارد که چه نتایجی حاصل کند ، همان ؟

- احمق بشعور ، تهدیدم می‌کنی ؟

- آرام بگیرید ، آرام بگیرید... عجب اصطلاحی ، « احمق بشعور » ! شما می‌بایست خوشحال می‌شدید و بجای آن... من مخصوصاً عجله کردم تا شما را هر چه زودتر آگاه کنم... ودلیلی ندارد که تهدیدم می‌کنید ؟ من به تهدید احتیاج ندارم ! من به وجود شما با عیال و رضای خودتان احتیاج دارم و نه اینکه با ترس و وحشت بدستتان بی‌آورم . شما آفتاب و روشنائی هستید... این منم که از شما وحشت دارم نه شما از من ! بنابراین من « ماوریک نیکلایویچ » نیستم... تصورش را بکنید که من با شتاب با درشکه ، خودم را باینجا رسیدم فکر می‌کنید که پشت زردهای باغ شما ، آن ته ، آن پشت ، چه کسی را دیدم ؟ « ماوریک نیکلایویچ » را دیدم با شل و خیس آب ، قاعده باید شب را اینجا گذرانیده باشد ! چقدر شکفت آور است ! مردم تا چه حد امکان دارد که عقل و شعور خود را از دست بدهند !  
- ماوریک نیکلایویچ ؟ آیا حقیقت دارد ؟

- ظمناً حقیقت دارد . او پشت زردهای باغ ، در سیصد قدمی اینجا نشسته بود... می‌خواستم که مثل باد از آنجا بگذرم . اما او مرا دید . نمی‌دانستید ؟ در این صورت خوشحالم که آگاهتان کردم ، در هر صورت ، او از خطرناکترین افراد است ، با توجه باین موضوع که او یک تپانچه با خود دارد و شب را در زیر باران بروز آورده و طبعاً مغزی آشفته و دردم دارد... اندکی به بلاهایی که بر سر او آمده است فکر کنید . ها ، ها ! فکر می‌کنید که چرا باینجا آمده است ؟  
- مسلم است که « لیزا » و « تانیا نیکلایوونا » را انتظار می‌کشد .

- درست است ، اما چرا گمان می‌برد که « لیزا » بسراغ او خواهد رفت ؟ و وانگهی در زیر چنین باران تندی... چه آدم احمقی !  
- « لیزا » بیدرتنگ بسراغ او خواهد رفت .

- توجه کنید ، اینهم نکته‌ای تازه ! بنابراین... گوش کنید ، رفتار و کردار « لیزا » ، اکنون جهتی دیگر پیدا کرده است : او به « ماوریک » چه احتیاج دارد ؟ شما مجرداید و آزاد ، و هم چنین می‌توانید با او ازدواج کنید ؛ او هنوز از این حادثه آگاه نیست ؛ اجازه بدهید او را آگاه کنم و با اشاره یک انگشت همه چیز را سر و سامان دهم . « لیزا » کجاست ؟ لازمست که او هم خوشحال شود .  
- خوشحال شود ؟

- چرا خوشحال نشود ! بروید و او را آگاه کنید .



و شما گمان می‌برید که او در باره کشته شدن گان ، هیچ چیز را حدس نخواهد زد ؟

«استاوروگین» بطرزی خاص چشمانش را تنگ کرد .  
«پتر استیانوویچ» باقیافه‌ای کاملاً آخمقانه جواب داد :

«مسلماً ، او حدس نخواهد زد ، زیرا قانوناً شما تصمیمی ندارید . . .  
چه آدم عجیبی هستید ! فرض کنیم که حتی او حدس بزند ، زنها می‌توانند به همه مسایل سروصورت بدهند ، شما هنوز زنان را نمی‌شناسید . علاوه بر مزیتی که از ازدواج با شما بدست می‌آورد ، - زیرا که هم اکنون خود را بدنام کرده است - من باز هم درباره « زورق » با او سخن گفته‌ام ؛ و دیدم که با این زورق بهتر میتوان زمام اختیارش را بدست گرفت ؛ بنا بر این می‌بینید که روحیه این دختر جوان چگونه است . نگران نباشید ، چنان این اجساد را لگدکوب می‌کند که حیرت کنید ، از این گذشته شما کاملاً بیگناهیید ، اینطور نیست ؟ ؛ لیزا ، اینواقعه را در ذهن محفوظ خواهد داشت تا بعداً ، فرض کنیم در سال دوم ازدواج ، شما را سرزنش کند . هر زنی که حلقه ازدواج بدست می‌کند ، از این گونه حوادث که از گذشته شوهرش جدا کرده است ، در ذهن نگاهداری می‌کند ، اما یکسال دیگر کی مرده است و کی زنده ؟ ها - ها - ها !

- اگر شما درشکه دارید ، او را با خود بخانه « ماوریکی نیکلایویچ » ببرید . او هم اکنون بمن گفت که دیگر نمیتواند وجود مرا تحمل کند و میخواهد از من جدا شود و مسلماً نمی‌پذیرد که از کالسکه من استفاده کند .  
- راستی ! پس واقعیت دارد که او از اینجا می‌رود ؛ چطور این مشکل پیش آمده است ؟

«پتر استیانوویچ» ، آخمقانه باو نگرست .

- امشب حصص زده است که من او را ابداً دوست نمیداشتم . وانگهی ، او همیشه اینرا میدانسته است .

«پتر استیانوویچ» باحالتی کاملاً حیرت‌زده جواب داد :

- آیا شما او را دوست ندارید ؟ اگر چنین است ، چرا دیروز هنگامی که باینجا آمد او را پذیرفتید و محبت نمودید ، چرا شما که يك مرد آداب‌دان هستید ، آگاهی نکرديد که او را دوست نمیداشتید ؛ رفتار پستی را مرتکب شده‌اید ؛ ارزش مرا در برابر او چه اندازه خفیف و بی‌مقدار کرده‌اید ؟  
«استاوروگین» ناگهان خنده‌ای پر معنا سرداد .

«پتر استیانوویچ» شادان ، بتوبه خویش خندید :

- آه ! حصص زده‌اید که من شوخی و مزاح می‌کنم و بس . همه اینها برای سرگرم داشتن شماست . تمورش را بکنید ، همینکه شما باینجا آمدید ، بیدرتنگ از چهره‌تان بی‌بردم که يك «بدبختی» بشما روی آورده است . و شاید حتی يك شکست و ناکامی کامل . هان ؟

( «پتر استیا نوویچ» با نهایت وجد و سرور با صدای بلند ادامه داد ) ، شرط می‌بینم ، که شما سراسر شب را در کنار هم روی صندلی بروز آورده‌اید و با صحت و گفتوگو دربارهٔ مسائل عمیق اخلاقی ، يك فرصت پر ارزش را از دست داده‌اید... خوب ، مرا ببخشید... بمن چه ارتباط دارد؟ همان دیروز با قطع و یقین میدانستم که این موضوع جز بدینگونه نمیتوانست پایان یابد. او را فقط با نیت نزدتان آوردم تا شما را سرگرم دارد و بشما ثابت کند که اگر روزگارتان را با من پس برید ، احساس کمالت و اندوه نمی‌کنید ، من در سبب مورد از اینگونه موارد ، برای شما مفید خواهم بود ، بطور کلی ، دوست دارم که خوش خدمتی کنم . اگر ، در این لحظه ، دیگر به او احتیاج ندارید ، من خوش خدمتی خود را انجام داده‌ام و فقط برای این مسأله با اینجا آمده‌ام ، در هر صورت ..

- پس او را برای من آورده‌اید تا سرگرم کند ؟

- خوب ، چرا اینکار را کرده‌ام ؟

- و باین دلیل اینکار را نکرده‌اید که میخواستید مرا مجبور کنید تا زخم را بکشم ؟

- چه می‌گوئید ؟ آیا شما او را کشته‌اید ؟ چه نقش تأثیر انگیزی بازی می‌کنید ؟

- تفاوت نمی‌کند ، شما او را کشته‌اید .

- آه ! من او را کشته‌ام ؟ بشما گفتم که در این حادثه هیچ دخالت نداشته‌ام.

شما مرا دارید نگران می‌کنید .

- ادامه بدهید ، گفتید : «اگر دیگران باو احتیاج ندارند ، آنکاه...»

- آنکاه ، مسلماً او را بمن بزرگ‌دانید! او را وادار می‌کنم که با «ماوریکی»-

نیکلایوویچ ازدواج کند ، این نکته را هم بدانید ، این من نیستم که او را وادار

داشته‌ام تا در پشت دیوار باغ انتظار بکشد ، این نکته را هم تصور نمی‌کنید ؟

می‌دانید ، که در این لحظه از او می‌ترسم ! شما بمن گفتید ، «سوار درشکهٔ خود

شوید ، اما من مثل باد گذشتم... اگر واقفاً تیانچه‌اش را با خود آورده باشد ،

چه خواهد شد ؟ خوشبختانه من تیانچه‌ها را همراه آورده‌ام . اینست! (او تیانچه‌های

از جیب بیرون آورد ، آنها نشان داد و بلافاصله پنهان کرد) ، بعلت درازی راه ،

آنها برداشتم... وانگهی ، بیک چشم به‌مزدن وضع روحی او را برای شما توصیف

می‌کنم ، اکنون ، قلب کوچک او بشاطر «ماوریکی» رنج می‌برد... یالا اقل باید

رنج ببرد... و میدانید که چیست؟ من اندکی دلم بر حال او می‌سوزد ! من دست

او را در دست «ماوریکی» می‌گذارم و «لیزا» بیدرتنگ بیاد شما خواهد افتاد ، او

رو بروی «ماوریکی» شروع می‌کند بمسح و ستایش شما و ناسزا گفتن باو ، قلب زلفان

را هیچکس نشناخته‌است! باز شما می‌خندید ؟ من خوشحالم که شما را شاد می‌بینم

بسیار خوب ! بگذاریم! من بیدرتنگ از «ماوریکی» آغاز خواهم کرد ، اما دربارهٔ

دیگران... آنها نکه کشته شده‌اند... آیا بهتر نیست که اکنون در بارهٔ آنها سخن

نکوئیم؟ «لیزا» - بالاخره خودش بی خواهد برد .

«لیزا» ناگهان در را باز کرد و گفت :

- به چه چیز بی خواهم برد؟ کی کشته شده؟ درباره «ماوریکی نیکلابویج» چه گفتید؟

- آه! شما گوش میدادید!

- چند لحظه پیش درباره «ماوریکی نیکلابویج» چه می گفتید؟ آیا او را کشته اند؟

- اوه! شما درست نشنیدید! آرام بگیرد . «ماوریکی نیکلابویج» صحیح و سالم است ، بیدرتنگ می توانید یقین کنید ، زیرا او اینجاست ، کنار دره ، پشت نرده باغ... و چنین بنظر میرسد که سراسر شهدا در آنجا پسر برده است ، شل اش کاملاً خیس بود... او مرا دید که باینجا می آیم .

«لیزا» با شك و تردیدی دردناك افزود :

- راست نمی گوئید! شما گفتید ، کشته شده... کی کشته شده؟

«استاوروگین» ، محکم جواب داد :

- فقط زخم را کشته اند ، با برادرش «لیبادکین» و خدمتکارش را !...

«لیزا» بطرز وحشتناك رنگش پرید و بیکه خورد . «پتر استیانویج» شروع

کرد بزمزمه کردن :

- «لیزا اوتا نیکلابونا» ، حادثه ای عجیب و سیمانه و کلاماً ابلهانه اتفاق افتاده است ، سرفتی انجام گرفته و بدنایش قتل نفس رخ داده ، «فدکای» تبعیدی از حریق استفاده کرده و دست باین عمل زده است ، و رفتار این «لیبادکین» احمق هم او را تحریک کرده ، زیرا که پول خودش را چپ و راست باو نشان داده بوده است... من صجله داشتم که این خبر را برسانم... مانند این بود که سنگی را بر مغزم کوبیده اند... «استاوروگین» ، هنگامیکه خیر را شنید ، باز حمت خود را سر پا نگهداشت . ما باهم مشورت می کردیم ، آیا لازمست فوراً شما را از حادثه آگاه کنیم یا نه ؟

«لیزا» با سختی پرسید :

- «نیکلای و سولودوویج» ، آیا صحت دارد ؟

- نه !...

«پتر استیانویج» بیکه خورد و گفت :

- چطور ، نه ؟ باز چه قصدی درسردارید ؟

«لیزا» فریاد کشید ،

- خدای من ، دارم دیوانه میشوم !

«پتر استیانویج» با تمام قوا فریاد کشید :

- پس بدانید که او هم اکنون دیوانه شده است . همان زنتش را کشته اند .

نگاه کنید که چگونه رنگش پریده ؟ او سراسر شهدا در کنار شما پسر برده و بیک

لحظه شما را ترك نکرده است ! پس چگونه ممکنست باو سوء ظن داشت ؟

- «نیکلای و سولودویچ»، خدایا شاهد و ناظر خود بدانید و بمن بگوئید که مقصراید یا نه؟ سوگند میخورم که به گفته شما همچون قول خداوند ایسان دارم و تا انتهای دنیا بدنبال شما خواهم آمد... مثل يك سگ بدنبال شما خواهم آمد...  
«پتراستیانویچ» باخشم گفت:

- مرد خیالیاف، چرا او را آزار میدهی؟ «لیزاوتا نیکلایونا» قسم میخورم، اندامم را دريك هاون خرد پسا ئید، اما باور کنید که او بیگناه است؛ برعکس، می بیند که او خودش از پای درآمده است و هذیان می گوید! او ابتدا مقصر نیست، حتی از نظر اندیشه و فکر! این حوادث را یکنسته راهنان آفریده اند و محققاً در مدت یک هفته همه را خواهند یافت و مجازات خواهند کرد. مسهبان، «فدکای» تبعیدی و کارگران «اشپیکولین» بوده اند، همه شهر از آنان سخن می گویند و من هم، این عقیده را دارم.

- آیا اینطور است، آیا اینطور است؟

«لیزا» در حالیکه میلرزد، جواب را انتظار میکشد، گویی که می خواهد حکم محکومیت خود را بشنود. «استاوروگین» که به سالن بازگشته بود، گفت: - من نکشته ام و با آن مخالف بودم، اما میدانستم که آنها کشته خواهند شد و نتوانستم جانیان را از اینکار بازدارم!

«پتراستیانویچ» با لکنت زبان و خشمناک، گویی که دنبال کلمات می گردد، گفت:

- آه! همینطور است، پس شما از هیچ چیز هراس ندارید.

دهانش کف کرده بود. «استاوروگین» در وسط سالن ایستاده بود و جواب نمیداد. بادست چپ یکنسته مویش را بچنگ گرفته بود و با شیفگی لبخند میزد. «پتراستیانویچ» با تمام قوا آستینش را کشید.

- پس صیاب می کنید؟ هان؟ اکنون باینکار سرگرم اید؟ شما از همه مردم چشم می پوشید و به دریا به جهنم میروید... اما من بالاخره شمارا «منکوب» میکنم، حتی اگر از من راهم نداشته باشید.

«استاوروگین» ناگهان بهوش آمد و بالاخره گویی که به وجود «پتراستیانویچ» بی برده است، گفت:

- آه! پس شما ئید که این چرندیات را بهم می یافید. عجله کنید، همراه «لیزا» بروید، دستور دهید يك کالسه آماده کنند و از او جدا نشوید... عجله کنید، عجله کنید، زود! تا خانه اش همراه او بروید، باین شرط که هیچکس بی نیرد... و نگذارید بتمامش اچله پرود... اجساد... او را بازور سوار کالسه کنید... «آلکسی یگورویچ»، «آلکسی یگورویچ»!

- صبر کنید، فریاد نکشید! «لیزا» هم اکنون در آغوش «ماوریکی» است... و «ماوریکی» سوار کالسه شما نمی شود... صبر کنید! این مهمتر از کالسه است! او دوباره تپانچه اش را بیرون آورد. «استاوروگین» با حالتی جدی باو

نگریست و بالحنی ملایم و صلح آمیز گفت :

- خوب ، پس مرا بکشید...

- بروگمشو ! عجب دروغگویی هستید ! ( «پتراستیا نوویچ» از خشم و غیظ می لرزید ) . بعقیده من ، درواقع شما سزاوار کشتن اید . «لیزا» میبایست به چهره شما تف می انداخت... شما هرگز يك «زورق» نیستید . يك قایق فرسوده سوراخ سوراخ اید ، درست باین درد میخورید که شمارا در هم بکوبند ! اکنون میبایست بزود میآمدید اما خبث طینت نان نمی گذارد ! آه ! اگر خودتان می خواهید که گلوله ای در مغزتان جا دهند ، آیا همه چیز برایتان یکسان و بی تفاوت نخواهد بود؟

«استاوروگین» ، لبخندی عجیب بر لب آورد .

- اگر شما تا این حد دلک و مسخره نبودید ، شاید شما جواب میدادم ، بله... اینکاش اندکی بیشتر هوش و فراست داشتید...

- من دلک و مسخره ام ، اما نمی خواهم که شما که نیمه اصلی وجودم بشمار می آئید ، چنین باشید ! می فهمید ؟

«استاوروگین» فهمیده بود ، شاید تنها او بود که می توانست بفهمد. هنگامی که «استاوروگین» به «کاتوف» گفته بود که «پتراستیا نوویچ» يك مجنون است ، آیا او متعجب نشده بود ؟

- حالا ، گورتان را کم کنید و از اینجا بروید ؛ فردا شاید تصمیمی بگیرم . فردا بیائید .

- فردا ؟ بله ؟

- چه می دانم ؟... کم شوید !

و او سالن را ترک کرد .

«پتراستیا نوویچ» تباچه اش را پنهان کرد و زمزمه نمود :

- با همه اینها ، کلرها بروفق مراد است...

### ۳

او بر اثر «لیزا و تا نیکلایونا» دوید . «لیزا» همور چندان دور نرفته بود و فقط چند قدم از خانه دور شده بود . «آلکسی یگورویچ» جلو او را گرفته بود ، او هنوز دنبال «لیزا» راه میرفت و با ادب و احترام خم و راست میشد . لباس پوشیده بود ، اما کلاه بر سر نداشت . با اصرار تقاضا می کرد که «لیزا» صبر کند تا کالسکه برسد . پیرمرد وحشتزده بود و چیزی نمانده بود که بگریزد .

«پتراستیا نوویچ» او را کنار زد و گفت :

- بازگرد ، آقا جای می خواهد و کسی نیست که باو جای بدهد .

او بازو ببازوی «لیزا» تا نیکلایونا، انداخت. «لیزا» اعتراض نکرد، چنین بنظر میرسید که ظل خود را از دست داده و هنوز بهوش نیامده است.

«پتراسیایوویچ» زیر لب گفت:

- اولاً، از ایشان نرویم. ما باید از اینجا بگذریم نه از برابر باغ، و ثانیاً شما نمی‌توانید پیاده راه را طی کنید، تا خانه‌تان سه‌ورست فاصله است و شما حتی لباس گرم ندارید، خواهش می‌کنم یک لحظه تأمل کنید... من، درشکه دارم و اسب اینجا توی حیاط انتظار مرا میکشد، بیک چشم بهم‌زدن آنرا به اینجای آورم، شما را بخانه می‌رساند، قسمی که هیچکس ملتفت نشود...

«لیزا» بالعنی ملاطفت آمیز گفت:

- چقدر شما مهربان اید...

- هر آدم دلسوزی، همین کار را انجام میداد...

«لیزا» باونگریست و شکفت زده مینمود.

- آه! خدایا، من فکرمی کردم که این پیرمرد همواره در کنار منست!

- گوش کنید، من بسیار خوشنودام که شما قضا یارا اینطور تلقی می‌کنید، زیرا همه اینها جزیک استنباط دهشتناک بیش نیست، و اگر این نکته را می‌پذیرید آیا بهتر نیست که از این پیرمرد تقاضا کنیم تا کالسکه‌ای برای ما آماده کند؟ او در مدت ده دقیقه اینکار را انجام میدهد... اما ما بازگردیم و در جلو خان عمارت به انتظار بمانیم؛ هان؟

- من اولاً می‌خواستم... این... جنایتکاران کجا هستند؟

- بازیک هوس عجیب! من درست از همین می‌ترسیدم. نه، بهتر آنست که

این موضوع را کنار بگذاریم؛ شما از آن فایده‌ای نمی‌برید...

- من میدانم آنها کجا هستند... خانه را بلدم.

- از اینکه خانه را بلدید چه نتیجه‌ای می‌گیرید؟ نگاه کنید، هوا میبارد

و مه گرفته است. (باز مرا به انجام چه مأموریت خطرناکی واداشته‌اند؟) گوش

کنید، «لیزا» تا نیکلایونا تصمیم بگیرد؛ بهتر آنست که همراه من با درشکه

بیایید، در اینصورت با انتظار من بمانید، زیاد مطلق نخواهم کرد؛ زیرا اگر باز

بیست قدم دیگر جلو برویم، بالاخره «ماوریکی نیکلایوویچ» مرا خواهد دید.

- «ماوریکی نیکلایوویچ»؛ کجاست، کجا؟

- اگر می‌خواهید با او بروید، باز چند قدم دیگر همراه شما می‌آیم تا نشان

بدهم که او کجاست. اما من، نه، معشکرم! اکنون نمی‌خواهم که او را ملاقات

کنم.

سورت «لیزا» گل انداخت و ناگهان فریاد کشید،

- خدای من! او انتظار مرا می‌کشد!

- چه می‌کنید، او هنوز هیچ چیز را بونبرده است... «لیزا» تا نیکلایونا

همه این مسایل بمن هیچگونه ارتباط ندارد؛ برایم کاملاً بی‌تفاوتست و شما میدانید.

اما با این وجود، من خیر و صلاح شما را طالبم ... اگر «زورق» ماکامیاب نشد و دیدیم که آن قایقست فرسوده و پوسیده بهتر آنست که تا بوداش کنیم ..

«لیزا» فریاد کشید ،

— عالیست !

— عالیست ، باشد ! توجه داشته باشید که اشک در چشمانتان حلقه زده است؛ باید جسارت داشته باشید ؛ نباید با هیچ و پوچ بمردان تسلیم شد . در عصر ما ، هنگامی که زن ... آه ! بر شیطان لعنت ( «پتراستیا نوویچ» بازحمت از ابراز نفرت خودداری کرد) . وانگهی ، بر هیچ چیز نباید افسوس خورد ؛ امکان دارد که همه چیز رو برآه گردد . «ماوریکی نیکلابویچ» یک مرد است ... خلاصه ، اوحساس است و کم حرف ، وانگهی این نکته یکی از مزایای اوست ، مسلماً باین شرط که او بویی نبرده باشد .

— عالیست ، عالیست .

«لیزا» خنده ای عصبی سرداد . «پتراستیا نوویچ» ناگهان قیافه ای رنجش آمیز بخود گرفت و گفت :

— آه ! «لیزا» و «تانیلا بوونا» ، بر شیطان لعنت ... رگ و راست بگویم که من اینکار را انجام ندادم مگر بخاطر ... بمن چه ارتباط دارد ؟ دیروز ، خدمتی را که از من خواسته بودید ، در حق شما انجام دادم و امروز ... بسیار خوب ؛ از اینجا «ماوریکی نیکلابویچ» دیده می شود ، او آنجاست ، شما را نمی بیند . «لیزا» و «تانیلا بوونا» می دانید چه می خواهم بگویم ، آیا شما «پولینکاس Polinka Sachs» را خوانده اید ؟

— «پولینکاس» چیست ؟

— یک ناول است ... وقتی که دانشجو بودم آن را خواندم ... «ساکس» نامی ، یک کلرمند بسیار توانگر ، دستور میدهد که زنش را به اتهام زنا در یک خانه بیلاقی توقیف کنند ... آه ! بر شیطان لعنت ، این سایل چه اهمیت دارد ؛ شما خواهید دید که بیش از اینکه بخانه برسید ، «ماوریکی نیکلابویچ» از شما تقاضای ازدواج می کند . او هنوز ما را نمی بیند ...

«لیزا» مانند دیوانه ای ناگهان فریاد کشید ،

— آه ! نگذار که ما را تهنیتاً از اینجا برویم ، برویم ، هر جا که باشد ، توی جنگل ، یا توی باغ !

او بنا کر بدو بدین . «پتراستیا نوویچ» بدنبال آوردید ،

— «لیزا» و «تانیلا بوونا» ، نرسو و سست عنصر نباشید . چرا نمیخواهید که او شمارا ببیند ؟ بر عکس ، صادقانه و نغوت آمیز ، توی چشمانش خیره شوید ... اگر فرار شما راجع به آن «مسأله» است .. راجع به پاکدامنی شما ... این یک توهمن است ، یک فکر عقب افتاده است ... خوب ، کجا میروید ؟ («لیزا» همچنان «پندوید» ) بهتر است پیش «استاوروگین» بازگردیم ، سوار در شکه من شوید ... کجا میروید ؟

کجا می‌روید؟ اینجا کشتزار است! نگاه کن، دارد زمین می‌خورد.

«پتراستیانوویچ، استاد. «لیزا» همچون پرنده‌ای می‌پرید، بی‌اینکه بداند کجا می‌رود و بنباه قدم از «پتراستیانوویچ» پیش افتاده بود. پایش بیک کلوخ گیر کرد و زمین افتاد. در این لحظه، از پشت سرفریادی مخوف بگوش رسید: «ماوریکی نیکلایوویچ» که فرار «لیزا» و افتادنش را دیده بود، از میان کشتزارها بجانب او دوید. «پتراستیانوویچ»، بیک چشم بهم‌زدن خود را به در بزرگ خانه «استاوروگین» رسانید، تا هر چه زود تر سوار درشکه‌اش شود.

«ماوریکی نیکلایوویچ» که بی‌اندازه وحشتزده بود، اکنون برابر «لیزا» که از زمین برخاسته بود، خم شده دستهایش را در دست گرفته بود. منظره عجیب این دیدار فکرش را مختل کرده بود. چهره‌اش از اشک خیس بود. او زنی را که می‌پرستید، دیده بود که در این ساعت و در این وقت، ملیس بیک بپراهن - همان بپراهن مجلل دیروز که اکنون مجاله و بر اثر سقوطش آلوده شده بود - دیوانه‌وار از میان کشتزارها می‌دود. او نتوانست یک کلمه بر زبان آورد؛ شتابش را بیرون آورد و بادستهایی که می‌لرزید، آن را بروی شانه او انداخت. «ماوریکی» ناگهان فریاد کشید، زیرا حس کرده که «لیزا» بردستهای او بوسه می‌زند. فریاد کشید:

- «لیزا»، هیچ کاری از من ساخته نیست، اما مرا از خود نرانید!

- آه! بله، زود از اینجا برویم، مرا رها نکنید. («لیزا» دست «ماوریکی» را گرفت تا او را بدنبال خود بکشاند. وحشتزده صدایش را ملایم کرد و ادامه داد): «ماوریکی نیکلایوویچ»، آنجا، من دلجو جرات داشتم و اکنون از مرگ می‌ترسم... من می‌میرم، خیلی زود، اما از مرگ می‌ترسم! (دست «ماوریکی» را محکم فشرد).

«ماوریکی» نومیدانه گرداگرد خویش را نگرست و گفت:

- آه! ایکاش کسی را اینجا می‌دیدم! حتی اگر یک راه‌گذر ناشناس باشد! الآن پاهایتان خیس خواهد شد... عقلمتان را از دست دهید!  
«لیزا» برای اینکه او را دلگرم کند گفت:

- اهمیت ندارد، برویم، وقتی که شما در کنار من هستید، کمتر می‌ترسم، دست‌ها بگیرید، مرا با خود ببرید... حالا کجا می‌رویم؟ به خانه؟ نه، می‌خواهم جنایتکاران را ببینم... می‌گویند که آن زن را سربریده‌اند... او ادعا می‌کند که خودش آن‌ها را مرتکب شده است، اما راست نمی‌گوید، اینطور نیست؛ خودم می‌خواهم، مقتولین را ببینم. بخاطر من این جنایت اتفاق افتاده است... دیشب، او بخاطر آنها، محبت مرا از دلش بیرون کرد. من می‌خواهم ببینم و حقایق را بفهمم. عجله کنید، عجله کنید، من این خانه را بلدم... آنجا آتش گرفته است. «ماوریکی» نیکلایوویچ، دست عزیزم، مرا عفون نکنید، مرا که دامن عفت‌ام آلوده شده است! چرا می‌خواهید از خطایم چشم‌پوشید؟ چرا گریه می‌کنید؟ کتکم بزینید و همینجا، در وسط کشتزارها، مثل سگی مرا بکشید...



«ماوریکي نيکلايويج» بالحنی محکم گفت :

— هيچکس، اکنون نمی تواند درباره اعمال شما قضاوت کند . خداوند شما را ببخشايد ، اما من در نتیجه هيچکس ديگر نمی تواند داور شما باشد .

گفت و گوی آنان چنان عجيب بود که نمیتوان آنرا نقل کرد . و با اين وجود آنان بازو در بازوی يکديگر افکنده بودند و تندراه ميرفتند و چنان سرعت قدم بر میداشتند گویی که ديوانه شده اند . آنها يکرايست بمحل آتش سوزی ميرفتند . «ماوریکي نيکلايويج» هنوز مایوس نشده بود و اميد داشت که به کالسکه ای دسترس يابد اما هيچکس را در راه خود ندیدند . بارانی ريز ، گرداگرد را تيره و تار کرده و همه روشنايی ها و رنگهای گوناگون را در خود فرو برده و همه چیز را صورت يك توده بيشکل و تار و سربل رنگ در آورده بود . مدتی دراز می گذشت که آفتاب دمیده بود ، اما چنين بنظر ميرسيد که سينه دم هنوز سر بر زده است . و ناگهان ، در اين مه تيره و سرد ، سروکه يك موجود انسانی ، بطرزی شگفت آور ، پدیدار شد ؛ او بجانب آنها پيش می آمد . اکنون که در اين باره می انديشم ، گمان می برم که اگر من بجای «ليزا» و «ليزا» و «ليزا» بودم ، آنچه را که دیدم هرگز باور نمیداشتم ؛ اما «ليزا» بيد رنگ آن کسی را که نزديک می شد شناخت و فریادی شاد بر کشيد . او «استيان» تروفی موويج» بود . او چطور توانسته بود از آنجا بيرون بی آيد و چگونه نقشه ديوانه وار خود را اجراء کرده بود ؛ ما بعداً به اين نکات پی خواهيم برد .

فقط تذکر می دهيم که در اين صبح او هنوز تب داشت ، اما بيماری هم نتوانسته بود او را از حرکت باز دارد . او با قدمهایی محکم و استوار در گل ولای پيش ميرفت ؛ چنين استنباط ميشد که قبلاً درباره تصميم خود ، انديشيده بود ؛ تصميمی بود که در گوشه انزو او بايی تجربی يك آدم گوشه گیر اتخاذ شده بود . لباس سفيد پتن کرده بود ، يستی يك شل آستين دار بود که با يك کمربند چرمی براق و سنگ دار ، آنرا تنگ بسته بود . پوتين های نوپا کرده و پاچه شلوارش را در آن فرو برده بود . احتمال داشت که از مدت ها پيش سر و وضع يك «جها نگرده» را چنين تصور کرده بود . چند روز پيش ، کمربند و پوتين ساقه براق سربازی را که بنظر ميرسيد از پوشيدن آن ناراحت است ، فراهم کرده بود . يك کلاه ليه پهن ، سرداشت و يك شال پشم شتر محکم بگزدن بسته و يک عصا بلست راست و يک جامه دان کوچک اما بی اندازه انباشته را بلست چپ گرفته بود و بدین ترتيب با بهترين وضع خود را آراسته بود . هم چنين يک چتر با زرا بلست راست گرفته بود . در همان كيلومتر اول ، حمل اين سه چیز او را ناراحت کرده بود ، چتر ، عصا و جامه دان و حتی در كيلومتر دوم خسته شده بود .

«ليزا» با تعجبی دردناک که بمنزله نخستين حرکت شادی بيخودانه او بود ،

فریاد کشيد ،

— آيا حقیقه شما هستيد ؟

«استیان تروفی موویج» بجانب «لیزا» شفاف و گویی که دوچار هدیان شده است فریاد برآورد:

«لیزا»، عزیزم، عزیزم، در چنین معویاران، این شمالید! این روشنایی حرفها آیا می بینید؟ شما بدبختاید، اینطور نیست؟ هیچ چیز را برایم تعریف نکنید، من می فهمم، اما همان از من سؤال نکنید. ماهه بدبختایم، اما باید گناهان همه را ببخشیم. «لیزا»، آنها را ببخشیم و همیشه آزاد کردیم، برای اینکه دین خود را بدنیادا کنیم و کلاما آزاد و رها کردیم، باید ببخشاییم و ببخشاییم. چرا زانو زده اید؟

زیرا، در حالیکه باجهانیان وداع می گویم، می خواهم بخشش شما درود بگویم تا بگذشته خود درود گفته باشم. (او گریه را سرداد و در دست «لیزا» را به چشمان اشک آلود خود برد). من در برابر آنچه که در زندگانیم زیبا بوده، زانومیزنم و آنرا می بوسم و سپاس می گزارم. اکنون وجودم بدو بخش تقسیم شده، آنچه در روانه ایست که بیست و دو ساله می اندیشید با آسمان صعود کند! اینجا، پیرمردی است و اخورده و لرزان... معلیست... در خانه یک بازرگان، اگر چنین بازرگانی وجود داشته باشد. («استیان تروفی موویج» که حس میکرد که زانوانش روی زمین فشار خیس شده است، از جا پرید و فریاد کشید)، «لیزا»، شما کاملا خیس شده اید! و چگونه توانسته اید باین پیراهن... و باین سرووضع از میان کشتزارها بگذرید؟! گریه می کنید؟ بدبخت اید؟ باه! چیزهای شنیده بودم... حالا از کجا می آید؟ (نگاهی شگفت زده به «ماوریکی نیکلایویچ» انداخت و این سؤال را با اشتاب بر زبان آورد). می دانید چه ساعتیست؟

«استیان تروفی موویج»، درباره قتل که اتفاق افتاده، چیزی شنیده اید؟ آیا حقیقت دارد؟

«امان از این افراد اسراسر شب، روشنایی تبه کلرهایشان را تماشا می کردم. آنان، جز این نمیتوانند رفتاری داشته باشند... (دوباره چشمانش درخشید) من «دربار رفیقان، در برابر خواب و خیال تب آلود، خود را نجات میدهم، میروم تا هوسیه، رایبایم، آیا هوسیه» وجود دارد؟ باه! اکه پیتن عزیزم، این شمالید! هرگز شکه ندانستم که روزی شمارا در حین انجام یک عمل شرافتمندانه، ملاقات خواهم کرد... چهره مرا بگریه، و چرا پیاده راه میروید؟ لطفاً، این چتر را بگریه! و من در این گوشه و کنار در شکه ای کرایه خواهم کرد. من به این ملت پیاده راه افتادم که «استازی Stole» (یعنی «ناستازیا») اگر بو می برد که من قصد عزیمت دارم، توی خیابان داد و فریاد راه می انداخت! تا آنجا که امکان داشت، سفینا ته از خانه بیرون خیزدم. نمی دانم، روزنامه «صدا» نوشته است که همه جا راهزنی و چپاول است. اما من اندیشه میم، بعضی اینکه انسان قدم در راه گذاشت، احتمال ندارد که بایک جانی برخورد کند! «لیزا»، عزیزم، گمان میکنم که گفتید، کسی را کشته اند. آه! خدای من، حال شما خوش نیست!

«لیزا»، گویی که دستخوش یک پسران عصبی شده‌است، «ماوریکی نیکلایویچ» را با خود کثانید و فریاد برآورد:

«برویم، برویم، صبر کنید، استیپان تروفی موویچ» - «لیزا» ناگهان بهانه‌ها بر گشت - «صبر کنید، دوست بیچاره‌ام، بگذارید دعای خیر پدر قهرمانان کنم. شاید بهتر آن بود که دست و پای شما را محکم ببندند، اما من می‌خواهم در حق شما دعا کنم. شما هم، فقط اندکی در حق «لیزا» بیچاره‌تان دعا کنید، زیاد خودتان را خسته نکنید. «ماوریکی نیکلایویچ» چتر این کودگرا باو بازگردانید فوراً به او بازگردانید... خوب، حالا برویم!»

آنها بآن خانه شوم رسیدند، درست همان لحظه که انبوه مردمی که آنجا بودند، درباره «استاوروگین» و فایده‌ای که از کشته شدن زنش نصیب‌اومی گردیده، دایم سخن خندانند. اما من این نکته را تکرار می‌کنم که بیشتر مردم با سکوت گوش می‌دادند و تکان نمی‌خوردند، فقط مردم میخواره و ساده لوح، یارا از گلیم خود فراتر می‌گذاشتند، مانند آن پیشه‌ور که با شور و حرارت آشوب و جنجال می‌کرد. این پیشه‌ور راهم مردم، ساکت و آرام تصور می‌کردند، اما اگر از چیزی متأثر میشد ناگهان وقار و آرامش خود را از دست می‌داد و مثل جرقه از جا می‌پرید. من ورود «لیزا» و «ماوریکی نیکلایویچ» را ندیدم. هنگامی «لیزا» را دیدم که در آن دور، توی جمعیت ول می‌خورد، اما «ماوریکی نیکلایویچ» را ابتدا ندیدم. چنین بنظر می‌رسید که در یک لحظه او ناچار می‌شود دو قدم از «لیزا» عقب بماند و بالاخره از او جدا شود، «لیزا» بی‌اینکه به اطراف خود بشکند، راهی ازمیان انبوه مردم باز می‌کرد و پیش می‌رفت، همچون آدم تباداری می‌نمود که از مطب پزشکی گریخته باشد، مسلماً، بالاخره نظار را بخود جلب کرد، مردم ناگهان سخن آمدند و فریاد کشیدند، در این لحظه صدایی برخاست، «او... مشوقه «استاوروگین» است» دیگری گفت، به کشتار تنها قانع نشده‌اند، باز می‌خواهند ببینند!

ناگهان، دستی را دیدم که بلند شد و بر من «لیزا» فرود آمد. «لیزا» بزمین افتاد. «ماوریکی نیکلایویچ» فریادی مخوف برآورد و مردی را که میان او و «لیزا» حایل شده بود، با تمام قوا شروع کرد بکساک زدن، اما در این لحظه، آن پیشه‌ور از پشت او را بفل گرفت. در هیاهو و همه‌همه‌ای که برخاست، تأمندی هیچ چیز تشخیص داده نمی‌شد. گمان می‌برم که به «لیزا» که برخاسته بود، ضربه‌ای دیگر وارد شد و دوباره افتاد. ناگهان جمعیت از «لیزا» که روی زمین می‌تپید فاصله گرفت و فضایی تنگ بوجود آورد. «ماوریکی نیکلایویچ» کنار او ایستاده بود، فریاد می‌کشید و می‌گریست و بازوانش را چنگ می‌زد. درست بیاد نمی‌آورم که پس از آن چه واقعه‌ای اتفاق افتاد؛ فقط بخاطر می‌آورم که «لیزا» را از آنجا بردند، من بدنیال اوردیدم، او هنوز زنده بود و شاید هم هوش و حواسش بجا بود. سه نفر را ازمیان مردم با آن پیشه‌ور دستگیر کردند. این سه نفر تا این لحظه شرکت خود را در این جنایت انکار می‌کنند و با سماجت ادعا می‌کنند که اشتباهاً آن‌ها را توقیف کرده‌اند.

شاید حق داشته باشند . آن پیشه‌ور را که در حین ارتکاب جرم دستگیر کرده‌اند ، مانند کسی که مشارک مختل شده باشد ، هنوز نتوانسته‌است ، توضیحی روشن بیان کند . من هم ، بتوان شاهد احضار شدم ، هر چند که ازدور ناظر واقعه بودم . من اعلام داشتم که این واقعه بر حسب تصادف اتفاق افتاد ؛ مجرمان ، هر چند که بهیچان آمده بودند ، قاعده می‌بایست منت بوده و شعور خود را از دست داده باشند . من هنوز هم بر این اعتقاد ام .

## فصل چهارم

### يك تصميم بزرگ

۱

كسانی بسیار ، در این صبح ، « پتراستیانوویچ » را دیده بودند ، آنان بیاد می‌آورند که او شوری بسیار در سر داشت . دو ساعت بعد از ظهر بیدار « گاکانوف » رفته بود . انبوه مردم ، بنخانه او هجوم می‌آورد . همه در باره این حوادث اخیر ، با شور و هیجان پرسش می‌کردند . « پتراستیانوویچ » بیش از دیگران سخن گفت و بالاخره انظار را بخود متوجه کرد . همگی او را يك « دانشجوی پر حرف که مفزاش آشفته است » بشمار می‌آوردند ، اما اکنون او از « یولیا میخائیلوونا » صحبت میداشت و موضوع شورا نگین بود .

چون او محرم بسیار نزدیک « یولیا میخائیلوونا » بشمار میرفت ، توانست يك مشت جزئیات ناشنیده و غیرمنتظره را بگوش دیگران برساند ، با عصب و قصد (و مسلم بلافاصله) چند نظریه عقیده شخصی « یولیا میخائیلوونا » را که درباره بعضی مردم سرشناس ابراز داشته بود و عزت نفسان را جریحه دار می‌کرد ، بیان داشت . سخنانش مبهم و آشفته بود ، مانند سخنان مردی بود که چندان خبث طینت ندارد و در برابر لزوم دردناک روشن کردن يك مشت مسائل متعصبانه قرار گرفته است و با آن ناشیگری ساده لوحانه اش ، نمیداند سخن را از کجا آغاز کند و به کجا پایان دهد . هم چنین ناگهان گستاخانه ازدهانش پرید که « یولیا میخائیلوونا » از اسرار « استاوروگین » آگاه بوده و خود او همه این دسیسه‌ها را جور کرده است . و باز هم

«بولیا میخائیلوونا» ، خود او را دست انداخته بوده ، زیرا «پتر استیانویچ» ، عاشق «لیزا»ی بدبخت بوده است ، وبا این وجود ، طوری مقدمات فراهم و نقشه چیده می شود که خودش ، «لیزا» را بخانه «استاوروگین» می کشاند . «بله ، بله ، آقابان ، خنده شما بیجاست ، اما من ، اینکش قبلاً میدانستم که این حوادث چنین پایان می یابد !» در برابر سؤالات اضطراب آمیزی که در مورد «استاوروگین» از او می کردند ، صمیمانه اظهار داشت که بمقیده او ، حادثه ای که برای «لیبادکین» اتفاق افتاده يك تصادف صرف است و خود «لیبادکین» مقصر است ، زیرا که پول خودش را برخ همه کشیده بوده است . این همان نکته ای بود که «پتر استیانویچ» بر روی آن تکیه می کرد . یکی از شتونندگان باو گوشزد کرد که با این وجود «پتر-استیانویچ» از اینکه «يك نقش کمندی» را بازی کرده ، مقصر است ؛ او در خانه «بولیا میخائیلوونا» ، خورده و نوشیده و حتی خوابیده است ، و اکنون نخستین کس است که او را تحقیر می کند ، و این رفتار ، آنچنانکه می اندیشد ، شایسته و نیک نیست . اما «پتر استیانویچ» بیدرتنگ از خویش دفاع کرد .

— اگر من در خانه او خوردم و نوشیدم ، باین دلیل نبوده است که پول نداشته ام . اگر آنها با آنجا دعوت می کردند ، من گناهی نداشته ام . خواهش می کنم بگذارید خودم قضاوت کنم که تا چه اندازه حق شناس بوده ام

بطور کلی ، سخنان او تأثیر نیکو در جمع بخشید . مردیست یاره گو و مسلماً محبظ ، اما نباید او را مسؤول خطاهایی که «بولیا میخائیلوونا» مرتکب شده ، دانست ... برعکس چنین بنظر میرسد که باز خود این شخص می کوشیده تا رفتار و کردار «بولیا میخائیلوونا» را تعدیل کند .

ساعت دو ، ناگهان شایع شد که «استاوروگین» که اسمش بیش از همه برس زبانها بود ، با ترن ظهیر بطرف «سن پترزبورگ» عزیمت کرده است . این موضوع عجیب بود اعدای ابروان را درهم کشیدند . «پتر استیانویچ» چنان از این خبر یکه خورد که رنگش سرخ شد و با اجنی عجیب فریاد کشید ،

«کی جرأت کرده و با اجازه داده است تا برود ؟» او بیدرتنگ خانه «گاکانوف» را ترک کرد . با این وجود ، سر و کلاهش در دو یا سه خانه دیگر پیدا شده بود .

بهنگام شب ، «پتر استیانویچ» وسیله ای بر انگیخت و به خانه «بولیا-میخائیلوونا» قدم گذاشت . هر چند که در این راه زحمت فراوان کشید . زیرا این زن نمیخواست او را بپذیرد . سه هفته بعد ، پیش از اینکه «بولیا میخائیلوونا» به «سن پترزبورگ» عزیمت کند ، این نکته را از دهان خودش شنیدم . او جزئیات را بمن نگفت . در حالیکه می لرزید فقط خاطر نشان کرد که «رفتار «پتر استیانویچ» او را بی اندازه متعجب کرده بوده است .» بمقیده من ، بهنگامی که «بولیا میخائیلوونا» قصد داشته است «اسرار را فاش کند» ، او را ترسانیده و تهدید کرده است که يك «توطئه گر» معرفی اش خواهد کرد . «پتر استیانویچ» احتیاج داشت که او را

بترسانند ، این نکته يك قسمت از ساخت و پاختها و نقشه چینی های تازه او بود و مسلماً در این لحظه «پولیا میخائیلوونا» بآن پی نبرده بود . و مدت زمانی بمد ، پنج روز پس از آن ، او پی برد که بجه دلیل «پتراستیانوویچ» از سکوت اودلهره داشته و از غلیان و غیظ دوباره اش درهراسی بوده است .

همان روز ، ساعت هفت و نیم ، بهنگامی که تاریکی فرا رسید ، پنج تن از «افرادما» همگی درخانه «ارکل» Erkel افسر سابق جمع شدند ، او در يك خانه كوچك دوتیسی دربن بست «فومین» Fomine ، درانتهای شهر زندگی می کرد . ساعت تشکیل جلسه توسط «پتراستیانوویچ» تعیین شده بود و بااین وجود او دیر کرده بود ، یکساعت می گذشت که اعضاء انتظارش را می کشیدند . این افسر سابق ، «ارکل» ، همان افسر جوانی بود که درجلسه خانه «ویرگینسکی» شرکت کرده بود و در تمام مدت مداد بدست گرفته و يك دفتر یادداشت دربرابر خود گذاشته بود . مدتی نمی گذشت که او بشهرما آمده بود و درخانه ای که از دوخواهر ، دو پیرزن بورژوا ، اجاره کرده بود ، تنها زندگی می کرد و میبایست بزودی ازاینجا عزیمت مر کرد . این جوانك عجیب ، بی اندازه خاموش و کم حرف بود ، اومیتوانست ده شب بی دردی دريك جلسه پرسروصدا و درمیان گفت و گوها و بحث های بی اندازه هیجان انگیز بسربرد ، و کلامه ای ادا نکند و فقط با دقتی یا برجا و با جثمان کودکانه خود ، سخنرانان را بپاید . چهره ای دلنشین و هوشمند داشت و اعضاء «حوزه» نبود . «افرادما» تصور می کردند که او يك مأموریت خاص کاملاً اجرایی بعهده دارد . آنها اکنون پی برده اند که او هیچگونه مأموریتی نداشته و حدس زده نمیشود که کاملاً بوضع خود واقف میبوده است . او «پتراستیانوویچ» را که اندك زمانی پیش ملاقات کرده بود ، می پرسید . اگر يك مرد قاسد و شیطان صفت با «ارکل» روبرو میشد و بیهانه های نامشخص شاعرانه و «اجتماعی» به او تلقین می کرد که يك گروه راهزن بوجود آورد و باو دستور میداد که برای آزمایش ، نخستین دهقانی را که می بیند بکشد و اموالش را سرق کند ، بدون چون و چرا آنرا اجرا می کرد . او در يك شهردور افتاده يك مادر بیمار داشت و نیمی از ماهانه ناچیز خود را برایش میفرستاد . آه ، این مادر چه بسیار این سربور بدبخت را در آغوش گرفته بود و چه بسیار بر خود لرزیده و برایش دعا کرده بود ! اگر من از این افسر زیاد سخن می گویم ، برای اینست که دلم براو می سوزد .

تمام «افرادما» بهیجان آمده بودند . حوادث شب گذشته آنها را مبهوت کرده بود . آنها وحش زده بنظر میرسیدند . رفتار و روش افترض آمیز و آشوبگرانه ای را که از لحاظ رعایت اصول پذیرفته بودند و تاکنون در این راه سعی و مراقبت بسیار بکار برده بودند ، به فرجامی انجامیده بود که برایشان غیرمنتظر بود . حریق شبانه ، قتل «لبیادکین» ، خشونت مردم نسبت به «لینا» ، چنان شگفت آور بود که در برنامه های خود بررسی و پیش بینی اش نکرده بودند . آنها دستی را که رهبریشان می کرد ، با شور و حرارت متهم می کردند که بی اندازه مستبد است و

چندان صداقت و صمیمیت ندارد. خلاصه، آنها در حالیکه «پتراستیانویچ» را انتظار می کشیدند، چنان بهیچان آمده بودند که همگی قصد داشتند از او بخواهند تا یک توضیح قاطع تازه بیان کند؛ و احتمال داشت که او دوباره از اینکار امتناع ورزد چنانکه قبلاً هم اتفاق افتاده بود؛ آنگاه آنها تصمیم گرفته بودند که «حوزه» را منحل کنند، و بجای آن یک مجمع مخفی بوجود آورند که هدفش «نشر افکار» باشد و این بار بر پایه و بنیان اصول «دموکراتیک و مساوات» بنا گردد. «لیپوتین»، «شیگالف» و «عالم علم الاجتماع» علی الخصوص از این پیشنهاد، پشتیبانی می کردند. «لیامشین» بارضایت و خوشنودی، خاموش بود، «ویرگینسکی» دودل بود؛ او ابتدا میخواست، سخنان «پتراستیانویچ» را بشنود. سپس تصمیم گرفتند که حرف و سخنها را گوش کنند؛ اما او هنوز بیدارش نبود. چنین غفلتی باعث میشد که آتش کنجکاو آنان تیزتر گردد. «ارکل» کاملاً مهر سکوت بر لب زده بود و فقط به جای دادن سر گرم بود و خودش نزد صاحبخانه ها میرفت و چایها در فرتحان باسینی می آورد، و از سماور استفاده نمی کرد و نمی گذاشت که خدمتکار به اتاق قدم بگذارد. سر و کله «پتراستیانویچ» ساعت هشت و نیم پیداشد. او با قدمهای تند به میز گردی که جلو نیم تخت قرار گرفته بود و افراد جمع گرداگرد آن نشسته بودند، نزدیک شد. کلاهش را بدست گرفته بود و از نوشیدن چای خودداری کرد. قیافه ای شرارت بار، خشن و متفرعن داشت. او از حالات چهره ها میبایست بیدرنگ فهمیده باشد که آنها قصد «نمرد و عسیان» دارند. او گرداگرد همه خیره شد و لبخندی خشمگین بر لب آورد و گفت:

- پیش از اینکه، دهان بسخن باز کنم، شکایتها و درد دل های خود را مطرح کنید! مثل اینکه همه چهره ها گرفته و عیوس است.

«لیپوتین» از جانب همه، لب بسخن گشود. با لحنی که از خشم و غیظ لرزان بود، اعلام داشت: «اگر اینطور ادامه یابد، همه نابود می شوند. آه آنها ابتدا از مرگ نمی هراسند و حتی آماده مرگ اند، اما فقط بخاطر هدف کلی (چند حرکت تحسین آمیز بچشم خورد)، باین علت است که تقاضا دارند که «پتراستیانویچ» نسبت با آنان صمیمی باشد تا بتوانند قبل از وقوع حوادث، از چگونگی آن آگاه گردند و الا سرنوشتشان بکیا می انجامد؟ (چند حرکت و فریاد تحسین آمیز این گفته را دنبال کرد). چنین کردارها و رفتارها، شرم آور و خطرناک است... گمان فرود که ما ترسویم، اما اگر یک نفر تصمیم بگیرد و عمل کند و دیگران آلت فعل باشند، کافست که آن یک نفر اشتباه کند و دیگران گرفتار گردند و دستگیر شوند.» (فریاد، «بله، بله» برخاست و همگی تصدیق کردند).

- بر شیطان لعنت، شماها را چه میشود؟

«لیپوتین» خشمگین شد و گفت:

- و این دسیسه های ناچیز و بیهوده آفای «استاوروگین»، با هدف کلی ما چه ارتباط دارد؟ اومی تواند و آزاد است که بایک رشته مخفی نامعین به مرکز ارتباط



داشته باشد، اگر چنین مرکز خیالی درجایی وجود داشته باشد، اما ما نمیخواهیم چنین چیزهایی را بدانیم و بیافهمیم! و با این وجود، آنها قتل نفس مرتکب شده‌اند، و پلیس گوش بزنگ و مراقب تمام جزئیات است و سر نخ را که بدست آورد به سوزن می‌رسد و بالاخره کلافه می‌راند.

«عالم علم الاجتماع» افزود،

- شما را با «استاوروگین» دستگیر می‌کنند و سپس همه‌ما گرفتار می‌شویم.

«ویر کینسکی» با حزن و اندوه نتیجه گرفت:

- بی‌اینکه برای هدف کلی مفید باشد.

- چقدر احمقانه است! قتل نفس بوسیله «فدکا» انجام یافته است، و تنها

هدفش دزدی بوده. این یک تصادف صرف است و بی!

«لیبوتین» روی درهم کشید و گفت:

- «هوم! چه تصادف مسخره‌ای.

- اگر راستش را بخواهید، گناه بگردن شماست.

- چطور، گناه بگردن ماست!

- شما، «لیبوتین»، ابتدا، خودتان در این دسیسه شرکت جستید؛ سپس، اینجا

اساس مطلب است، شما دستور دادند «لیپادکین» را از اینجا دور کنید و پول برای

شما تهیه کردند. و شما چه کردید؟ اگر او را از اینجا دور کرده بودید، هیچ چیز

اتفاق نمی‌افتاد.

- بله، مگر شما خودتان نبودید که مرا باین فکر انداختید که وادارش کنم

تا شمار خود را بخواند؟

- شما را باین فکر انداختن، غیر از دستور و فرمان است. دستور این بود که او را از اینجا

دور کنید.

- دستور! این اصطلاحی عجیب است! برعکس، شعا دستور دادید که عزیمت

آنها بتأخیر بیفتد.

- اشتباه می‌کنید. شما علاوه بر آن که يك عمل احمقانه مرتکب شده‌اید،

نافرمانی هم کرده‌اید. اما درباره قتل نفس، امریست که فقط به «فدکا» ارتباط

دارد. او به خاطر دزدی تنها دست باین کار زده است. شما شایعات را شنیده و باور

داشته‌اید. شما را وحشت فرا گرفته است. «استاوروگین» آنچنان که تصور کرده‌اید، احمق

نیست و او پس از يك ملاقات با معاون فرماندار، ظهر از اینجا رفته است. اگر

رازی در میان بود، وسط روز روشن به او اجازه نمیدادند که به «سن پترز بویگ»

برود.

«لیبوتین» با گرفتگی و آرامش سخن او را مرید و گفت

- ابتدا تأیید نمی‌کنم که آقای «استاوروگین» خودش مرتکب این جنایت

شده است. حتی امکان دارد که مانند من از آن آگاه نبوده، هر چند که من مانند

کوسفندی که دردیگ بیندازد، در این ماجرا خودم را داخل کردم، اما شما بهتر

می‌دانید که از هیچ چیز اطلاع نداشتم .

«پتراستیانوویچ، نگاهی تیره به او انداخت و پرسید :

- پس به کی تهمت می‌زنید ؟

- خوب ! به آن‌تا که احتیاج داشتند که شهر را با آتش بکشانند .

- بدتر از هر چیز اینست که میکوشید خودتان را تبرئه کنید . وانگهی ،

نمی‌خواهید این‌را بخوانید و بدیگران نشان دهید ؟ فقط جهت اطلاع شماست !

او از جیب‌اش نامه‌ی بی‌نام «لیبادکین» به «لمبک» را بیرون آورد و آن را

به «لییوتین» داد . او آن را خواند ، تعجب کرد و بفکر فرو رفت و به نفرکنار

دستش داد . نامه با سرعت گرد میز گشت . «لییوتین» و «تولکاجنکو» (کمیسر ملت)

تأیید کردند :

- درست ، خط خودش است .

«پتراستیانوویچ» نامه را پس گرفت و تکرار کرد :

- فقط برای اطلاع شما بود ، زیرا درباره «لیبادکین» ، خیلی جوش و خروش

میزدید . آقایان ، بدین ترتیب ، «فدکا» بر حسب تصادف صرف ما را از شریک

آدم خطرناک نجات داد ! ببینید تصادف چه می‌کند آیا عبرت‌آمور نیست ؟

اعضاء نگاهی تند ، رد و بدل کردند . «پتراستیانوویچ» باوقار و تبختر گفت :

- واکنون ، آقایان ، نوبت منست که از شما سؤال کنم . اجازه بدهید بیرسم :

چه ضرورت داشت که بدون اجازه ، شهر را با آتش بکشانید ؟

همگی با تعجب پرسیدند :

- چطور ، ما شهر را با آتش کشانیدیم ؟ چه فکر احمقانه‌ای !

«پتراستیانوویچ» ادامه داد :

- میدانم که شما گمان کرده‌اید که همه چیز برای شما مجاز است ، اما این بار

سروکاران با «پولیامیخائیلوونا» و حوادث ناچیز نیست ، آقایان ، من شما را گرد

آوردم ، تا خطری را که احمقانه به خود متوجه کرده‌اید و بجز شماها ، به بسیاری

امور دیگر لطمه می‌زند و آن‌ها را تهدید میکند ، برایتان توضیح دهم .

«وبرگینسکی» که تاکنون خاموش مانده بود ، باغیظ و خشه گفت :

- یک لحظه تأمل کند ، ما برعکس قصد داشتیم که از شما درباره خودرأیی

و تبعیضی که بی‌خبر از اعضاء باعث شده که چنین تدابیر بسیار جدی و غیر قابل بیان ،

انخاذ گردد ، توضیح بخواهیم .

- پس ، شما انکار می‌کنید ! و من ، ثابت می‌کنم که این شماست که حریق

را ایجاد کردید ، شما تنها و نه کس دیگر . آقایان ، سعی نکنید دروغ بگوئید ، من

اطلاعات صحیح در دست دارم . با ارتکاب چنین بی‌انضباطیها ، شما حتی «دغ‌کلی» را

به خطر انداخته‌اید . شما یک حلقه زنجیر در یک رشته زنجیر بی‌انتهای ، بیش نیستید

و باید در این میان یک فرمانبرکور ، بیش نباشید . با این وجود سه نفر از میان

شما کارگران «اشپیکولین» را تحریک کرده‌اند ، تا حریق ایجاد کنند ، آن‌ها هیچ‌گونه

دستوری در این مورد، دریافت نکرده بودند، و حریق ایجاد شد.

— سه نفر! سه نفر! از میان ما!

— شما، «تولکاجنکو»، پربروز ساعت چهار صبح «فومکا زوایالوف»  
Fomka Zavalof را در «میوسوتیس» Myosotis به اینکار وادار کرده‌اید.  
«تولکاجنکو» از جا پرید و گفت:

— تند نروید! من یک کلمه بیش نگفتم و علاوه بر آن هیچ قصد و غرضی  
نداشتم؛ فقط به این دلیل بود که او صبح آن روز شلاق خورده بود؛ من بستخان خود  
ادامه ندادم، زیرا که او زیاد نوشیده بود. اگر شما مرا بیاد او نمی‌انداختید،  
من حتی او را بیاد می‌آوردم و در نظرم مجسم بود. با ادای یک کلمه شهر به آتش  
نمی‌سوزد...

— شما به آنکس شباهت دارید که تعجب می‌کرد که چگونه ممکنست یک انبار  
باروت بر اثر یک جرعه کوچک، منفجر گردد.

«تولکاجنکو» ناگهان متحیر شد و گفت:

— من در یک گوشه، آهسته زیر گوش اوسخن گفتم؛ چطور شما توانستید بآن

پی ببرید؟

— من زیر میز پنهان شده بودم. آقایان، ناراحت نشوید، من به همه اعمال  
و رفتارشان آگاهم. آقای «لیپوتین»، شما لبخندی شرارت بار بر لب دارید؛ مثلاً  
من میدانم که سه روز پیش، نیمه شب، هنگامی که می‌خواستید بخوابید، چندین بار،  
زنان را در اتاق خود، نیشگون گرفته‌اید.

— «لیپوتین»، رنگش پرید و دهانش از تعجب بازماند. (مدت زمانی بعد،  
پی برده شد که «پتراستیا نوویچ» از «آکافیا»، خدمتکار «لیپوتین»، به این راز  
آگاه شده بود. از همان آغاز باو پول می‌داد تا برایش جاسوسی کند.)

ناگهان «شیگالف» گفت:

— می‌توانم حقیقتی را فاش کنم؟

— فاش کنید.

«شیگالف» با ظرافت دوباره نشست.

— اگر درست درک کرده باشم — نمی‌توان آنرا درک نکرد. شما خودتان در  
همان ابتدا و سپس مدت زمانی بعد یکبار دیگر با فصاحت زیاد منظره «روسیه»  
را که از «حوزه» های بیشمار پوشیده شده بود، مجسم کردید. هر حوزه در حالی که  
بسم خویش طرفدارانی بدست می‌آورد و با شعبه‌های جنبی خود که تعدادش بینهایت  
بود، توسعه می‌یافت، هدفش این بود که بوسیله تبلیغات منظم و کوبنده روز بروز  
قدرت و حیثیت مقامات محلی را کاهش دهد؛ و هم چنین بذر ناراضایی را میان مردم  
بپاشاند، و بدبینی را بوجود آورد و حوادثی بی‌آفرینند و هر نوع عقیده‌ای را از  
هر دست، ریخته کن‌کنند و امیدها را به یک آینده بهتر متوجه کند و اگر ضرورت  
ایجاب کرد، حریق‌هایی بر پا نماید؛ حریق وسیله‌ای کاملاً توهّم‌آست و در یک لحظه

معین کشور را بیدبختی و نومیدی سوق می‌دهد. آیا اینها همان سخنان شما نیستند که من کوشیده‌ام، کلمه به کلمه آنرا بخاطر بسیارم و دوباره بیاد بیاورم؟ آیا این، همان برنامه‌ای نیست که شما بمنوان نماینده کمیته مرکزی به ما ابلاغ کردید و برای ما بسیار تازگی داشت و بوجود آن بدشواری ایمان آوردیم؟

— درست است، اما شما زیاد بآن شاخ و برگ دادید.

— هرکس حق دارد، حرفش را بزند. به ما چنین گفتید که اکنون چندین صد حوره وجود دارد که قسمتی از يك شبکه را که در سراسر روسیه گسترده شده بوجود می‌آورند، و شما به این فرضیه تکیه زدید که اگر هرکس وظیفه‌اش را با موفقیت انجام دهد، سراسر روسیه می‌تواند در يك موعده معین ...  
— آه! بر شیطان لعنت! شما دارید وقت تلف می‌کنید.

«پتراستیا نوویچ» از توی صندلی راحتش روی خود را برگردانید.

— به میل شما رفتار می‌کنم! خلاصه می‌کنم و با طرح يك سؤال به آن پایان می‌دهم: ما بارها حوادثی آفریده‌ایم، ناراضایی مردم را دیده‌ایم، در سقوط تشکیلات اداری محل شرکت جسته‌ایم و بالاخره با چشمان خویش حریفی را دیده‌ایم. از چه چیز ناراضی هستید؟ آیا اینها برنامه شما نیست؟ ما را به چه چیز می‌توانید متهم کنید؟

«پتراستیا نوویچ» با خشم فریاد کشید:

— به تمرد! تا من اینجا هستم، شما نمی‌توانید بدون دستور من قدمی بردارید! بر است! مقدمات لودادن ما فراهم شده است! امکان دارد که فردا یا حتی امشب همگی شما دستگیر شوید! خوب، شماره آگاہ کردم! از یک منبع مطمئن این این خبر را بدست آوردم!

همه دهان‌شان از حیرت بازماند...

— تنها شمارا بمنوان مسبب آتش‌سوزی توقیف نمی‌کنند، بلکه هم چنین بمنوان ضو حوزہ دستگیر می‌شوید. آن خائن که می‌خواهد شمارا لودهد، تمام اسرار شبکه را می‌داند. اینست عملی که مرتکب شده‌اید!

«لیپوتین» فریاد کشید:

— بی‌شک، استاوروگین» می‌خواهد اینکار را بکند!

— چطور... چرا «استاوروگین»؟ («پتراستیا نوویچ» ناگهان کلامش را برید.) آه! بر شیطان لعنت! (اما بیدرتنگ بر خود مسلط شد)، «کاتوف» می‌خواهد اینکار بکند. گمان می‌کنم که همگی شما اکنون میدانید که اوسابقاً ضو تشکیلات بوده است. باید اقرار کنم که توسط اشخاصی که اوهیچگاه بآنها سوه ظن نمی‌برد، مراقب اعمالش بودم. باشگفتی دریافتیم که او از کپو کیف تشکیلات شبکه آگاہ است و... خلاصه همه چیز را می‌داند. او همه ما را لو خواهد داد تا خودش را نجات دهد. تا این لحظه، او هنوز تردید داشته است و من مراقبش بوده‌ام. اکنون، این حریفی، دستهایش را گشوده است. او بیجنب و جوش افتاده و دیگر هیچ تردید ندارد. همگی ما

فردا بتوان مسبب آتش‌سوزی و جنایت‌کاری سیاسی، بوفیف می‌شویم.

— آیا صحت دارد ؟ چگونه «کاتوف» به اسرار واقف شده ...؟

همه بی‌اندازه بهیچان آمده بودند

— هر چه گفتم، کاملاً صحیح است ! من حق ندارم، راهی که مرا بکشف این سر، رهبری کرد، بشما نشان دهم ! درحالی‌که این حادثه را انتظار می‌کشیم، من می‌توانم فقط این خدمت را درحق شما انجام دهم، من می‌توانم توسط یک ناشناس، «کاتوف» را تحت تأثیر قرار دهم، او بی‌اینکه خودش بی‌برد، خیانت خود را یک روز ج‌آخر خواهد انداخت. من جز این اقدام، کاری دیگر از دستم بر نمی‌آید شما می‌توانید تا پس فردا صبح، با خیال آسوده بس‌برید.

همگی خاموش بودند.

ابتدا «تولکاچنکو» فریاد برآورد :

— او را سر به نیست کنیم ...!

«لیامین» باخشم و غیظ درحالی‌که مشت روی میز می‌کوبیده گفت :

— مدت‌ها پیش می‌بایست اینکار را میکردیم !

«لیبوتین» با لکنت زبان گفت :

— چطور اینکار را انجام دهیم ؟

«پتر استیا نوویچ»، موضوع را قایم و نقشه‌اش را طرح کرد، پس فردا، «کاتوف» را بهانه‌ای اینکه دستگاه چاپ مخفی را از او پس بگیرند، به مکان دور اقدامی که دستگاه در آنجا مدفونست بکشانند و با او «تصفیه حساب» کنند. او یک مشت جزئیات را توضیح داد و اکنون ما بشرح آن نمی‌پردازیم و درباره‌ی روابط مشکوکی که بین «کاتوف» و «کمیتۀ مرکزی» وجود داشت و خوانندگان قبلاً از آن آگاه شده‌اند، با شرح و تفصیل بسیار سخن گفت.

«لیبوتین» با اندکی تردید تذکر داد :

— همه اینها بجای خود، درست است، اما چون این حادثه‌های تازه از قبیل

حوادثی که اتفاق افتاده، خواهد بود مسلماً اکتار را بهیچان می‌آورد ...

«پتر استیا نوویچ» تأیید کرد :

— بی‌شک، اما همه چیز پیش‌بینی شده. راهی وجود دارد که می‌توان از

هر سوء ظنی اجتناب کرد.

و با همان وضوح و تفصیل از «کیریلوف» حرف زد و از نقشه‌هایش برای خودکشی، و عهدی که بسته بود که منتظر اشاره و اجازه باشد و یادداشتی باقی نگذارد و در آن هر چه را که بگویند، بگردن بگیرد (خلاصه آنچه که خوانندگان قبلاً از آن آگاه شده‌اند).

«پتر استیا نوویچ» به ادای توضیحات خویش ادامه داد :

— قصد ما بر جای او برای خودکشی که یک قصد فلسفی است و بقیۀ من

ابلهانه است، در «آنجا» منعکس شده است، «آنجا»، مویرا از ماست می‌کشند و

و هر چیز بفتح آن هدف کلی در نظر گرفته می‌شود. آنان پس از اینکه اطمینان یافتند که قصد «کیریلوف» کاملاً جدیست و منافعی را که می‌توان از آن حاصل کرد، پیش‌بینی نمودند، باو پول دادند تا بتواند به «روسیه» بازگردد (اوقط می‌خواست که در «روسیه» بماند، علتش معلوم نیست) به او مأموریتی دادند و او عهد کرد که آن را انجام دهد (و آن را انجام داد). وانگهی، از او تقاضا کردند که به زندگی خود پایان نهد مگر هنگامی که آنها لحظه‌اش را تعیین کنند. او به انجام همه اینها پیمان بسته است توجه کنید که او به هدف ما دل بستگی دارد، اما وضع او، وضعی خاص است. می‌خواهد وجودش مفید باشد. بیش از این نمی‌توانم پرده‌آزروی‌اسرار بزدارم. فردای پس از مرگ «کاتوف»، من یادداشتی را به او دیکته می‌کنم و او مسؤولیت این مرگ‌گرا بگردن می‌گیرد. این امر بسیار مقرون بحقیقت است. آنها دوست بوده‌اند، با هم به آمریکا رفته‌اند و در آنجا باهم مشاجره و نزاع کرده‌اند، به همه این وقایع در آن یادداشت اشاره می‌شود، و... و... با در نظر گرفتن اوضاع واحوال می‌توان حوادث دیگر را هم به او نسبت داد؛ مثلاً، نشر اعلامیه‌ها و حتی یک قسمت آتش‌سوزی‌ها؛ من در این باره فکر خواهم کرد. نگران نباشید، در این مورد هیچ شک و تردید وجود ندارد؛ او همه را امضاء خواهد کرد.

همگی، این توضیحات را با شک و تردید تلقی کردند؛ داستان بسیار غیر محتمل باورناکردنی بنظر می‌رسید. هر چند که همه کم و بیش از «کیریلوف» مطالبی شنیده بودند و «لیپوتین» بیش از دیگران با او آشنایی داشت.

«شیکالف» گفت:

— شاید فکرش تغییر کرد و نخواست خودش کند؛ چنانکه استنباط می‌شود، او دیوانه است؛ بنابراین نمی‌توان اطمینان داشت.

«پتر استیا نوویچ» گفت:

— آقایان، نگران نباشید، او خودش خواهد کرد. بنا بر آری که با هم گذاشته‌ایم، من یک روز قبل باید او را آگاه کنم، پس همین امروز سراغش خواهم رفت. «لیپوتین» را دعوت می‌کنم که با من بیاید تا اطمینان حاصل کند. اگر ضرورت ایجاد کرد، همین امشب هنگامی که او از آنجا بازگشت، شما را آگاه خواهد کرد که من راست گفته‌ام یا دروغ. وانگهی، (ناگهان با خشم بی‌اندازه سخنی را قطع کرد، گویی حس کرده بود که برای این اشخاص بسیار ارزش قائل شده و بخود زحمت فراوان داده تا آنها قانع کند)، وانگهی هر کار که دلتان خواست، بکنید. اگر تصمیم نگیرید، حوزه منحل خواهد شد، و علتش فقط نافرمانی و خیانت شما بوده‌است؛ در این صورت، ما از هم جدا می‌شویم. اما بدانید که در این صورت، علاوه بر ناراحتی که با خیانت «کاتوف» برایتان ایجاد میشود و با نتایجی که در بر خواهد داشت، شما یک غم و اندوه ناچیز دیگر را هم باید تحمل کنید، که درباره آن بهنگام تشکیل حوزه با شما سخن گفته‌اند. آقایان، من از شما هر اسمی ندارم ما... گمان نبرید که هدف من به وجود شما بستگی جدا ناپذیر دارد... وانگهی، برای من بی‌تفاوتست...

«لیامشین» گفت :

- نه ، ما تصمیم گرفتیم ایم .

«تولکاچنکو» با لکنت زبان گفت :

- راهی دیگر وجود ندارد و اگر «لیپوتین» درباره «کیریلوف» بما اطمینان بدهد ، آنگاه ...

«ورگینسکی» در حالیکه بر میخواست ، گفت :

- من مخالفم . من با تمام ذرات وجودم با این راه حل خونین مخالفت می کنم!

«پتراستیا نوویچ» پرسید :

- اما ؟

- چه امایی ؟

- شما گفتید اما ... و من منتظرم ...

- بنظرم میرسد که من نه گفتم اما ... فقط میخواستم بگویم که اگر همگی موافق باشند ...

- و آنوقت ؟

«ورگینسکی» خاموش ماند .

«ارکل» ناگهان تصمیم گرفت ، سخن بگوید :

- بعقیده من ، میتوان به زندگی «کانوف» اهمیت نداد ، اگر او به هدف کلی صدمه و لطمه بزند ، فکر می کنم که دیگر نباید برای وجودش ارزشی قائل شد ... او دست و پای خود را کم کرد و سرخ شد . هر چند که هر کس در افکار خویش مستغرق شده بود اما سخن گفتن «ارکل» چنان بنظرشان غیر منتظر بود که همه با نگاهی شگفت آمیز باو خیره شدند .

«ورگینسکی» ناگهان گفت :

- من هدف کلی را انتخاب می کنم .

همه برخاستند . تصمیم گرفته شد که فردا ظهر ، اخبار را بیکدیگر برسانند ، اما یکجا گرد نیایند ؛ آنگاه در باره مقدمات و جزئیات امر ، تصمیم گرفتند . مکانی را که دستگاه چاپ در آنجا مدفون بود ، در نظر گرفتند ، نقش ها و وظایف را تعیین کردند . «لیپوتین» و «پتراستیا نوویچ» بیدرتنگ بخانه «کیریلوف» رفتند .

## ۲

«افراد ما» بیدرتنگ یقین کرده بودند که «کانوف» آنها را لو خواهد داد ؛ اما ، از طرف دیگر ، پی برده بودند که «پتراستیا نوویچ» آنها را مانند پیاده شطرنج بحرکت در آورده است . و با این وجود ، می دانستند که فردا همگی در مکان موعود

حاضر خواهند شد و سرنوشت «کاتوف» تعیین شده است. آنها حس می‌کردند که مانند مگس در تار عنکبوتی بزرگ گرفتار آمده‌اند، آنها از ترس می‌لرزیدند و حتمگن بودند.

اما «پتر استپانویچ» بی‌شک درباره آنها ظلم و ستم روا داشته بود، اگر او بخود زحمت میداد و ماجرا را با اندکی حقیقت می‌آراست، همه چیز می‌توانست با سادگی و سهولت حل و فسخ گردد. بجای اینکه حادثه را بطرز شایسته بنگرد و تجزیه و تحلیل کند و آنرا همچون يك امر اجتماعی و یا حادثه‌ای نظیر ماجرای «بروتوس» رومی تلقی کند یا چیزی شبیه باین، او از اسلحه ترس و وحشت روزافزون استفاده کرده بود و به تهدید که وجود هر کس را در بر می‌گرفت، متشبث شده بود، و این نکته کاملاً غیر انسانی بود... مسلماً اصل تنازع بقا معتبر است و همه آنرا میدانند، اما در عین حال...

اما «پتر استپانویچ» فرصت نداشت که به مسایل اخلاقی و انسانی بیندیشد، زمام اختیار از دستش بدر آمده بود. فرار «استاوروگین» او را مهیو توجیران و سر درگم کرده بود. او دروغ گفته بود که «استاوروگین» معاون فرماندار را دیده بود؛ حقیقت این بود که او بی‌اینکه از کسی خدا حافظی کند، حتی از مادرش، عزیمت کرده بود و این نکته بی‌اندازه مشکفت‌مینمود که او ابتدا نگران نشده بود. (یعنی، مقامات ما می‌بایست در این باره توضیح میدادند.) «پتر استپانویچ» سراسر روز اطلاعات و اخباری گرد آورده بود، اما نتوانسته بود هیچ چیز بفهمد. هرگز تا این حد دلواپس نشده بود. آبی نمی‌توانست باین سادگی ناگهان از «استاوروگین» چشم ببوشد؛ باین دلیل بود که با «افرادما» سر مهر و محبت نداشت. وانگهی، آنها دست او را بسته بودند، او قبلاً تصمیم گرفته بود، بدنیال «استاوروگین» بشتابد؛ اما سؤال «کاتوف» بمیان آمده بود، و او می‌بایست بهر قیمت که شده، بطرزی قاطع حوزه را استحکام می‌بخشید. «چطور آنرا بامان خدا رها کنیم؟ هنوز بدر می‌خورد.» بنظر می‌رسد که طرز استدلال او چنین بود.

اما درباره «کاتوف»، «پتر استپانویچ» یقین کرده بود که او خیانت خواهد کرد. او در برابر «افرادما» این سؤال را جمل کرده بود؛ او هرگز چنین چیزی ته شنیده و نه دیده بود، اما بآن مانند دو دوتا چارتا، یقین کامل داشت، بنظرش می‌رسید که در حقیقت هرگز «کاتوف» نمی‌تواند از بهرانی که بعلت مرگ «لیزا» و مرگ «ماریا تیموفیونا» دچار شده است، خود را خلاص کند، و بالاخره باید تصمیمی اتخاذ نماید، کسی چه میداند، شاید «پتر استپانویچ» دلایلی در دست داشت که اینطور می‌اندیشید. همه می‌دانستند که او از «کاتوف» متنفر بود. آنها سابقاً با هم نزاع و مشاجره کرده بودند؛ «پتر استپانویچ» هرگز توهین رانمی‌بخشید، من یقین دارم که علت اصلی رفتار او، همین نکته بود.

بیاد هر شهر ما از آجر و بافت از چوب است و بسیار تنگ. «پتر استپانویچ» در وسط پیاده‌رو راه می‌رفت و عرض پیاده‌رو را اشغال کرده بود و به «لیبوتین» که



جا نداشت تا قدم بردارد ، توجه نمی کرد ، «لیپوتین» یا میبایست توی دست و پاهای «پتراستیا نوویچ» راه میرفت یا اینکه توی گل خیابان قدم برمیداشت تا میتوانست بسخن گفتن ادامه میداد . « پتراستیا نوویچ » ناگهان بیاد آورد که مدتی زمانی نمی گذشت که او هم بدین ترتیب در کنار «استاوروگین» که بنهایی توی پیاده رو راه میرفت و سراسر آنرا اشغال کرده بود ، قدم برمیداشت و توی گلرولای شلنگه می انداخت . وقتی که این منظره را بیاد آورد ، از خشم و غیظ نفسش بشماره افتاد .

اما «لیپوتین» هم ، بهمین اندازه ، آزرده خاطر شده بود . «پتراستیا نوویچ» حق دارد که با افرادی آنچنانکه دلخواهش است ، رفتار کند ؛ اما با او که پیش از دیگران با سرار واقف است و از هر کس بیشتر به کنه ماجرا آگاه و تا اکنون سهم بسزایی در حوادث داشته ، هر چند که غیر مستقیم بوده ، چرا باید چنین رفتاری در پیش گیرد ؟ او میدانست که حتی هم اکنون ، در صورت اقتضا ، «پتراستیا نوویچ» می تواند نابودش کند . اما او از مدتی پیش ، از « پتراستیا نوویچ » متنفر بود ، نه باین علت که خطری از جانب او تهدیدش می کرد ، بلکه باین علت بود که «پتراستیا نوویچ» ، تکبر و افاده داشت . اکنون که آنها میبایست در این امر خطیر تصمیم می گرفتند ، حس می کرد که خشم و غیظش بیش از مجموع خشم و غیظ دیگرانست . افسوس ! او اطمینان داشت که همچون «برده» ای ، پیش از همه در محل موعود حاضر خواهد شد و دیگران را با خود بآنجای خواهد کشانید . اگر برایش امکان داشت که حتی در همین لحظه پیش از فرارسیدن فردا ، «پتراستیا نوویچ» را بکشد و خودش گرفتار نکرده ، هیچ تردیدی بخود راه نمیداد .

او کاملاً در افکار خود غوطه میزد و بدین ترتیب با سکوت بدنبال جلا در خویش راه می سپرد . «پتراستیا نوویچ» بنظر میرسید که وجود او را فراموش کرده است ، گاهی با آرنج خویش ، بی ادبانه ضربه ای بازمیزد . ناگهان «پتراستیا نوویچ» در وسط یکی از خیابانهای پر رفت و آمد ما توقف کرد و وارد یک رستوران شد .

«لیپوتین» خشمگین شد و گفت :

- کجا میرود ؟ اینجا یک رستوران است .

- میخوام یک بیفتک بخورم .

- آخر اینجا همیشه شلوق است .

- چه اهمیت دارد ؟

- ما دیر وقت بآنجا خواهیم رسید ؛ ساعت ده است .

- در اینگونه موارد ، دیر و زود معنا ندارد .

- من دیر خواهم کرد . آنها بازگشت مرا انتظار می کشند ؟

- بمن چه ارتباط دارد ؟ از شما بید است و احمقانه که بآنجا بازگردید .

با وجود همه گرفتاریهایی که دارید ، من هنوز غذا نخورده ام . اما درباره «کی ریلوف» هر چه دیرتر بسراکش برویم ، بهتر است .

«پتراستیا نوویچ» ، یک اتاق مخصوص را اشغال کرد ؛ «لیپوتین» در یک گوشه

توی يك صندلی راحت لمید و باخشم و غیظ غذا خوردن او را تماشا می کرد ... بیش از نسیاحت گفتند. «پتر استپانوویچ» ابتدا شتاب نداشت ، با اشتها ولنت غذا می خورد و گاهگاهی زنگرا بسدا در می آورد تا دستور دهد خردل یا يك بطری آبجو بیاورند و همچنان مهر خاموشی بر لب زده بود . بنظر میرسد که در افکار خویش غرق شده است . او می توانست دو کار را در آن واحد انجام دهد : با اشتها ولنت غذا خوردن و فکر کردن . «لیپوتین» بالاخره چنان کینه و نفرت او را بدل گرفت که نتوانست نگاهش را از او برگردد . این خود یک نوع افسونگری و تجاذب بود . او هر لقمه بیفتگی را که «پتر استپانوویچ» بدشان میفرستاد ، می شمرد ؛ «لیپوتین» از طریزی که او دهان را باز میکرد و لقمه را میجوید ، تنفر داشت ؛ حالتی که يك لقمه بزرگ را می بلعید بنظرش نفرت آور می نمود ؛ بالاخره از خود بیفتك بین ارشد ؛ او درست جایی را نمی دید و همه چیز در برابر چشماتش آشفته و درهم بود ؛ سرش اندکی گیج می رفت ؛ حس می کرد که امواج گرما و سرما به تناوب پشتاش را فرا می گیرند .

- شما بیکار نشسته اید ، این را بخوانید .

«پتر استپانوویچ» ناگهان، يك تکه کاغذ را بجانب او انداخت . «لیپوتین» به شمع نزدیک شد ؛ نوشته کاغذ خوانا نبود ؛ هر خط قلم خوردگی داشت . هنگامی که با تتهای ناامرسید ، «پتر استپانوویچ» پولش را پرداخته و خارج شده بود. «لیپوتین» توی خیابان ، کاغذ را باو پس داد .

- آنرا پیش خودتان نگه دارید ؛ من دوباره از آن باشما سخن خواهم گفت .

وانگهی ، عقیده شما چیست ؟

سراپای وجود «لیپوتین» بلرزه درآمد .

- بمقیده من ، چنین اعلامیه ای ... جز يك یاره و چرند بیمزه چیز

دیگر نیست .

خوشی شرارتش لبریز شده بود ؛ چنین حس میکرد که کسی او را محکم گرفته است و فشار میدهد . گویی که ارزشهایی خفیف ، بر سراسر وجودش می دودند .

- اگر ما به انتشار چنین اعلامیه هایی تن در دهیم ، بالاخره با اینجا میرسیم که بواسطه حماقت و سبکی که نشان داده ایم ، تحقیرمان کنند .

- هوم ! من عقیده ای دیگر دارم .

«پتر استپانوویچ» همچنان با قدمهای محکم راه میبیمود .

- و من ، با عقیده شما مخالف ام ؛ آیا امکان دارد که خود شما آن را

نوشته باشید ؟

- شما ارتباط ندارد .

- هم چنین فکرمی کنم که اشعار « شخصیت نامی» چنان ناشایست است که

تصورش را نمیتوان کرد . امکان ندارد که «هرزن» آنرا سروده باشد .

- این، يك افتراء و دروغ است . اشعار بسندیده است .

«لیبوتین» باهیجانی تب آلود گفت ،

- وقتی که بی‌میرم که بمادستور میدهند که چنان اعمالی را مرتکب شویم که همه چیز را سرتگون کنیم ، من هم تعجب می‌کنم . در اروپاست که تمایل زیروورد کردن همه چیز ، طبیعی می‌باشد ، زیرا در آنجا طبقه رنجبر (پرولتاریا) وجود دارد ؛ اما ما تفنن طلبانی بیش نیستیم و جز اینکه آب را گل آلود کنیم ، کاری دیگر از ما ساخته نیست .

- من گمان می‌کردم که شما طرفدار «فوریه» هستید .

- ابدأ ! «فوریه» چنین عقایدی نداشت .

- فکر میکنم که عقاید او چرند است .

- نه ، چرند نیست ؛ مرا معذور خواهید داشت ، نمی‌توانم باور کنم که در

ماه مه قیامی برپا خواهد شد ...

«لیبوتین» چنان گرمش شده بود که دگمه‌های پالتو اش را باز کرد

«پتر استیا نوویچ» با خونسردی و حشمتاً موضوع صحبت را تغییر داد

و گفت ،

- دیگر بی‌است ؛ اکنون برای اینکه فراموش نکنید ، شما باید متنی را که

بدمستان دادم ، به چینی و چاپ کنید . ماستگاه چاپ «کاتوف» را از زیر خاک بیرون

می‌آوریم و همان فردا شما باینکار مشغول می‌شوید . فوراً حروف آنرا می‌چینید و

تا آنجا که امکان دارد نسخه‌های بیشمار چاپ میکنید و سراسر زمستان سرگرم انتشار

آن خواهید شد . وسایل کلر را بختیار شما خواهند گذاشت . به تعدادی بیشمار اعلامیه

احتیاج داریم ، باز هم تعدادی دیگر از شما خواهند خواست .

- نه ، ارباب ... من نمیتوانم چنین وظیفه‌ای را بعهده ... من نمی‌پذیرم .

- و با این وجود ، آنرا خواهید پذیرفت . من بدستور «کمیته مرکزی»

عمل میکنم ؛ باید اطاعت کنید !

- و من گمان میکنم که این «مرکز»ی که در خارج از کشور مستقر شده‌اند

واقعیتر و سیه‌تر از یاد برده‌اند ، و تمام رشته‌های خود را با کشور خویش گسیخته‌اند

و هندیان می‌گویند ... حتی چنین می‌اندیشم که بجای چند صد حوزه ، در «روسیه»

تنها یک حوزه وجود دارد و آنهم حوزه ماستا ( «لیبوتین» با صدایی خفه ادامه داد ) ،

وهیچ شبکه‌ای هم وجود ندارد .

- پس وای بحال شما ، که هدفی را دنبال میکنید و در عین حال بآن ایمان

ندارید ... در هر صورت ، شما همانند یک سگ رقت‌انگیز ، بدنیال من می‌دوید ...

- نه ، من نمی‌دوم . ما حق داریم که از شما جدا شویم و اجتماعی تازه را

بنیاد نهیم .

«پتر استیا نوویچ» با لحنی تهدید آمیز فریاد ،

- ا - ا - ا - ق ا

چشمانش برق میزد .

آنها ایستادند و چند لحظه بهشمان یکه‌بگر خیره شدند ، «پتر استیا نوویچ» ابتدا بازگشت و با قدمهای مطمئن برای خود ادامه داد .

یک فکر سریع همچون برق ازمغز «لیپوتین» گذشت . «من چاره‌ای جز این ندارم که بازگردم و راهبردا تغییر دهم ؛ اگر اکنون اینکار را نکنم ، هرگز موفق با تمامش نخواهم شد .» ده قدم چنین می‌اندیشید ، اما در قدم یازدهم ، فکر دیگری در مغزش رسوخ یافت ، یا بهتر بگوئیم تصمیمی بود یاس‌آمیز و انباشته از جسارت و گستاخی ؛ او هرگز باز نمی‌گردد و راهش را تغییر نمی‌دهد .

آنها به‌خانه «فیلیپوف» رسیدند ؛ اما پیش‌ازاینکه با نجا برسند ، به یکه کوچه‌بن بست قدم نهادند یا بهتر بگوئیم در راه باریکی که بمحاذات هرچین بود و دیده نمی‌شد ، وارد شده بودند ؛ مدت زمانی میبایست از یک خاکریز می‌گذشتند و محال بود که بدون لغزش بتوانند راه خود را ادامه دهند . میبایست به هرچین چنگ میزدند . در تاریکترین گوشه این جاده ، «پتر استیا نوویچ» تخته‌ای را از کف زمین برداشت . این همان جاده مخفی بود که «فدکا» از آن استفاده می‌کرد و بدیدار «کیریلوف» می‌آمد .

«پتر استیا نوویچ» بالحنی خشن زمزمه کرد :

- «کاتوف» نباید بداند که ما اینجا هستیم .

### ۳

آنها «کیریلوف» را دیدند که روی نیم تخت چرمی نشسته بود و چنانکه در این ساعت عادت او بود ، فنجان چای برابزش بود . برای پذیرایی آنها از چای برنفاست ، اما نگاه‌های اضطراب‌آلود با آنها انداخت و یکم خورد . «پتر استیا نوویچ» گفت :

- اشتباه نکرده‌اید ، برای انجام همان کار آمده‌ام .

- امروز ؟

- نه ، نه ، فردا ... در همین ساعت .

«پتر استیا نوویچ» با شتاب کنار میز نشست و به «کیریلوف» که هنوز آشفته مینمود ، بانگرانی نگریست . اما چنین بنظر می‌رسید که احوالت همیشگی اش را دوباره بدست آورده است .

- آنها نمی‌خواهند باور کنند ؛ ناراحت نشده‌اید که «لیپوتین» را با خودم

آورده‌ام ؟

- امروز ، نه ؛ اما فردا می‌خواهم تنها باشم .

- نباید پیش‌از آمدن من دست بکار شوید ؛ باید در حضور من باشد .

- خوشتر دارم که شما اینجا نباشید .
- بیاد می آورید که بمن قول دادید که آنچه را که بشما دیکته می کنم ، بنویسید و امضاء کنید .
- برایم بی تفاوتست . آیا امروز زمانی دراز اینجا میمانید ؟
- نيمساعت ديگر بايد شخصي را ملاقات کنم ، در هر صورت ، خواه ناخواه اين نيمساعت را پيش شما میمانم .
- «کیریلوف» خاموش شد . در این اثنا «لیپوتین» در گوشه ای در زیر پتال اسقف ، نشست . تصمیم نومیدانه چند لحظه پیش اش ، بیش از پیش فکرش را پیوسته مشغول میداشت .
- «کیریلوف» حالتی داشت که گویی او را نمی بیند . «لیپوتین» از افکار «کیریلوف» آگاه بود و همیشه آنرا تخطئه می کرد ، اما اکنون ، هیچ چیز نمی گفت و بهمین اکتفاء می کرد که با نگاه تیره و تار خود ، با طراف بشکورد . «پتراستیانوویچ» گفت ،
- با کمال میل يك فنجان چای می نوشم . من همین الآن يك بيفتك خوردم و پيش خودم حساب می کردم که چای را نزد شما خواهم نوشيد .
- خودتان بریزيد !
- «پتراستیانوویچ» با تشریفی گفت ،
- سابقاً ، شما برایم می ریختيد .
- تفاوت ندارد . «لیپوتین» هم برای خودش بریزد .
- نه ... من ... من نمیتوانم ...
- «پتراستیانوویچ» یاور کرد و پرسید ،
- «من نمیتوانم» یا «من نمی خواهم» ؟
- «لیپوتین» بالحنی شمرده گفت ،
- آقای عزیز ، من چای نمی نوشم .
- «پتراستیانوویچ» اخم کرد .
- این صوفیگریست ! شیطان می داند که همه شما چه نوع مردمانی هستید ! هیچکس با وجواب نداد . يك دقیقه کمال ، همه خاموش ماندند . ناگهان بالحنی قاطع افزود ،
- قسط يك نکتہ را می دانم ، هیچ گونه توهم و استنباط فلفط مانع نمی شود که هر يك از ما بوظایف خود عمل کنیم .
- «کیریلوف» پرسید ،
- «استاوروگین» از اینجا رفت ؟
- بله . رفت .
- کار خوبی کرد !
- چشمان «پتراستیانوویچ» درخشید ، اما بر خویشتن مسلط شد .

- در لحظه‌ای که هر کسی به قول خود وفا میکند ، عقیده شما برای من اهمیت ندارد .
- من به قول خود پایدارم .
- وانگهی ، من همیشه یقین داشتم که شما مانند يك انسان مستقل و پیشرو ، وظیفه خود را انجام می‌دهید .
- و شما ، آدم مسخره‌ای هستید .
- چه اهمیت دارد ! من حتی خوشنودام که دیگران را بخندانم . همیشه آماده‌ام که مورد لطف دیگران قرار گیرم .
- شما از تمدل می‌خواهید که من خودکشی کنم و بی‌اندازه می‌ترسید که مبادا چنین امری اتفاق بیفتد .
- یعنی نوجه کنید که خود شما بودید که نقشه‌تان را با فعالیت مادر آمیختید .
- ما نقشه شما را پاسبان آوردیم ، و تصمیماتی اتخاذ کردیم ، قسمی که اگر اکنون نقشه‌تان را اجراء نکنید ، خیانتی مرتکب شده‌اید .
- شما هیچ حق و حقوقی ندارید !
- بله ، بله ، من به تصمیم شما واقفم و مادر این مورد هیچگونه دخالتی نداریم ، اما باید که این تصمیم اجراء شود .
- و باید تمام ردالتها و پستی‌های شما را بگردن بگیرم .
- « کیریلوف » ، گوش کنید . ممکن است که بترسید !
- نمی‌ترسم .
- اگر من از ترس سخن گفتم ، باین دلیل بود که زیاد سؤال می‌کنید .
- آیا ممکنست که هر چه زودتر گورتان را گم کنید و بروید ؟
- باز هم سؤال ؟
- « کیریلوف » ، نگاهی تحقیق‌آمیز با و انداخت . « پتر استبانوویچ » بیش از پیش خشمگین می‌شد و با این دلهره‌ای که داشت ، لحنی را که می‌بایست اتخاذ میکرد ، نمی‌یافت . او ادامه داد ،
- خوب ، شما می‌خواهید که من از اینجا بروم و تنها یان بگذارم تا حواستان را جمع کنید ، اما در همین حال ، اینها علائم و آتاری خطرناک اند ، و خاصه خطرناک برای خود شما . می‌خواهید که زیاده از حد تفکر کنید . بعقیده من بهتر آنست که تفکر نکنید و با شهادت اقدام کنید . و حقیقه ، دارید مرا انگران می‌کنید .
- من نمی‌توانم در چنین لحظه‌ای این‌اندیشه را که يك آدم ردل همچون شما ، در برابر من نشسته است ، تحمل کنم .
- اگر چنین است ، باید برای شما بی‌تفاوت باشد . اگر اجازه می‌دهید ، من از اینجا خارج می‌شوم و در پلکان جلو عمارت منتظر میمانم . شما تصمیم گرفته‌اید که بمیرید ، و اگر تا این اندازه واهمه دارید ، بنظر من خطرناک می‌آید . من به پلکان جلو عمارت میروم ، فرض کنید که من هیچ چیز نمی‌فهمم و از شما بسیار هست‌ترام .

- نه بسیار ؛ شما استعداد دارید ، اما خیلی چیزها را درک نمی کنید ، زیرا که يك آدم فرومایه اید .

- خوشحالم . قبلا گفتم که من خوشنود می شوم اگر بتوانم در چنین لحظه ای وسیله تفریح خاطر شما را فراهم آورم .

- شما هیچ چیز نمی فهمید .

- یعنی که من ... در همه موارد ، با دقت زیاد گوش می کنم .

- هیچ کاری از شما ساخته نیست ؛ حتی اکنون هم نمی توانید خیانت لثیمانه خود را پنهان دارید ، در صورتی که هیچ فایده ای نمی برید که آنرا برخ دیگران میکشید . بالاخره کاری می کنید که من زمام اختیار را از کف بنهم ، و اگر ناگهان يك مهلت شش ماهه بخواهم ، چه می گوئید ؟  
«پتراستیا نوویچ» به ساعت نگاه کرد .

- من از تئوری شما هیچ چیز درک نکرده ام ، اما میدانم که آنرا بخاطر ما ابداع نکرده اید و بدون ما آنرا به مرحله اجرا در می آورید . هم چنین می دانم که این شما نیستید که فکر خود را هضم کرده اید و برعکس این فکر است که شما را بلمیده ، پس اجرای آنرا بتأخیر نخواهید انداخت .

- چطور؟ فکر مرا بلمیده است ؟

- بله .

- آیا من آنرا بلمیده ام ؟ بد نگفتید . اندکی تیز هوش اید . فقط ، مرا

عصبانی می کنید و من خوشنودم !

- همین کافی است ! باید که خوشنود باشید .

- بن است ! چایتان را نوشیدید ، حالا بروید !

«پتراستیا نوویچ» برخاست و گفت ،

- بر شیطان لعنت ! باید بروم . با این وجود ، هنوز زود است . «کیریلوف» ؛

بسراغ آن مرد ، نزد زن قصاب بروم؟ می فهمید که را می گویم ! یا اینکه او هم دروغ گفته است ؟

- او را آنجا نمی بایید ، چونکه او اینجا است نه آنجا .

- چطور اینجا است؟ بر شیطان لعنت ، کجاست ؟

- او توی آشپزخانه ، سرگرم خوردن و نوشیدن است .

«پتراستیا نوویچ» از خشم سرخشد ،

- چطور جرأت کرده ؛ او میبایست منتظر میماند ... احمقا نه است ! او نه گذرنامه

دارد و نه پول !

- نمیدانم . آمده است ناخدا حافظی کند ... اولیاس پوشیده و آماده حرکت

است . او باز نخواهد گشت . گفت که شما يك آدم طرار و دخل اید و به پولتان احتیاج ندارد .

- آه ! میترسد که من ... بسیار خوب ! حالا میتوانم باز ... او کجاست ؛ توی

## آشپزخانه؟

«کیر یلوف» در کناری را باز کرد و او را بیک اتاق تاریک برد. برای رفتن به آشپزخانه، میبایست از یک زاویه تنگ که بایک تیفه مجزا شده بود و تختخواب آشپز در آنجا قرار داشت، می گذشتند و سه پله پائین می رفتند. آنجا، در یک گوشه، زیر تمثال حضرت حریم، «فدکا» پشت یک میز لخت نشسته بود. جلو او نیم بطری و دو کافان و یک بشقاب و توی یک لاولک گلی یک تکه گوشت سرد گاو و سیب زمینی قرار داشت. او آهسته غذا می خورد و نیمه هست بنظر می آمد، اما هنوز پوستینش را از تن در نیاورده بود و چنان بنظر میرسید که کاملاً آماده حرکتست. پشت تیفه صدای سمآوری که می جوشید، بگوش میرسید. اما این سماور جوش برای خودش نبود. برعکس، این «فدکا» بود که یک هفته می گذشت که بادت خود سماور را سراسر شب برای «آلکسی نی لیچ» روشن می کرد، «زیرا آقا عادت داشت که شب جای بنوشد».

من کم کم باین نتیجه میرسم که این «کیر یلوف» بود که چون آشپز نداشت، صبح گوشت گاو را با سیب زمینی، برای «فدکا» سرخ کرده بود.  
«پتر استپانویچ» قدم به آشپزخانه گذاشت و گفت:  
- تو چه فکری در سرداری؟ چرا در آنجا که بتو دستور داده شده بود، منتظر نمادی؟

و بامشت، محکم بروی میز کوبید.

«فدکا» حالتی وقار آمیز بخود گرفت و در حالیکه کلمات را با وضاحتی خاص می کشید، شمرده گفت:

- «پتر استپانویچ»، اندکنی تأمل کنید؛ تو باید نخست بدانی که اینجا در حضور آقای «کیر یلوف آلکسی نی لیچ» شرفیاب هستی، بنابراین باید پوتین هایت واکس خورده و بر اراق باشی، زیرا در مقام مقایسه با تو، او یک مرد فهمیده و دانشمند است و تو، جز... پو آه!

و با تبختن، بر زمین تف انداخت. او مفرور و مصمم بنظر می آمد و در حالیکه انتظار می کشید، آرام و عاقل بود. هر چند که علائم خطر مشهود بود، اما «پتر استپانویچ» فرصت نداشت که خطر را درک کند و این امر با تیز هوشی او جور نمی آمد؛ زیرا، حوادث و نا کامی های این روز، کاملاً فکرش را آشفته کرده بود... «لیبوتین» آنجا توی اتاق تاریک، بالای آن سه پله، ایستاده بود و با دقت به صحنه می نگریست.  
- می خواهی که یک گفتر نامه صحیح و سالم و پول داشته باشی تا هر جا که بتو گفتند بروی؟ بله یا نه؟

- «پتر استپانویچ»، بدان که از همان ابتدا مرا گول زدی، و بمقیده من خود ترا خوب نشان دادی که یک طرار و دغل واقعی هستی، تو یک شیش ناچیز هستی که روی بدن انسان زندگی می کنی. ببین که الآن چقدر در نظر من خوار و خفیفی، تو بمن وعده پول زیاد دادی تا خون بیگناهان را بریزم و بنام آقای «استاوروگین» قسم یاد کردی، و با این وجود، جز بی ادبی تو، چیزی دیگر عایدم



شد. نه تنها یک هزار و پانصد روبل نصیبم نشد، حتی یکشاهی هم دستم نگرفت! و چنانکه ما میدانیم آقای «استاوروگین» سرترا شیره مالیده. حالا، دوباره مرا تهدید می‌کنند و وعده پول میدهند، اما نمی‌گویند که چه باید بکنم. من، اینطور عقیده دارم که تو مرا به «سن پترزبورگ» میفرستی که با خیانتی که داری بهر طریقی که شده از آقای «استاوروگین» نیکلای و سولودوویچ «انتقام بگیری و ساده لوحی و زودباوری مرا بحساب آورده‌ای. و باین دلیل، تو نخست یک جانی هستی. با توجه باین حقیقت که بواسطه فساد و نپاهی به «خدای خالق» اعتقاد نداری، میدانی لایق و سزاوار چه چیز هستی؟ تو به یک بت پرست شباهت داری و هم مرتبه یک نافر یا مغول هستی. «آلکسی نیلیچ» که یک فیلسوفست، چندین بار از «خدای خالق» و هم چنین از خلقت و از آینده و استحاله موجودات و حیوانات چنانکه در انجیل مسطور است، با تو سخن گفته. اما تو همچون بت بیجان کرونگک مانده‌ای و لجاجت می‌کنی؛ تو «ارکل» افسر را بمقام این فریب دهنده خبیث زنان که «بیدین» نامیده میشود، رسانیده‌ای.

- آه! ای شراپخواره!... تو تمثالهای مریم را می‌زدی و سپس خدا را ستایش

می‌کنی!...

- «پتر استپانوویچ»، توجه کن، این نکته را بتو گوئیم: درست است که تمثالهای مریم را زده‌ایم، اما فقط مر و آریندها بش را برداشتم و توجه می‌فهمی؟ شاید، یکی از قطرات اشک من در همان لحظه در کاسه صدف الهی برآورد و واقعی بدل شده باشد، باین علت که من مردی درمانده‌ام، همان یتیمی هستم که مآوی و مسکن ندارم. آیا در کتابخواننده‌ای که بازرگانی، در روزگار پیش، مر و آریندی از تاج یا کره مقدس زدیدی و درست مانند من، همان آه و افسوس اشک آلود و همان استغاثه را بر لب داشتی؟ او مدت زمانی بعد، در برابر همه مردم که گرد آمده بودند، ارزش آنرا با پول و با تعظیم و تکریم دریای مادر حامی نثار کرد و با کره مقدس در برابر دیدگان همه او را بار و پوش خود پوشانید، معجزه‌ای اتفاق افتاده بود و مقامات دولتی آنرا در کتابهای خود ثبت کردند. و تو، موش را با آنجا انداختی، پس تجارت پرزیدی و خودت بودی که قدرت الهی را بیاد تمسخر گرفتی! اگر تو آریاب من نبود و تو را در عنوان جوانی در آغوش خود پرورش نداده بودم، بخدا سوگند که در این لحظه بیدرنگ می‌کشتت!

«پتر استپانوویچ» بی اندازه خشمگین شد.

- بمن بگو، آیا امروز «استاوروگین» را دیده‌ای؟

- توحق نداری از من سؤال کنی آقای «استاوروگین» از این عمل تو متمجب شد! نه تنها هیچگونه دستوری نداده بلکه بولغم نداده بود، حتی در فکر انجام چنین کاری هم نبوده. این تو بودی که مرا باینکار راداشتی.

- تو پولت را دریافت خواهی کرد، و این دو هزار روبل در «سن پترزبورگ» فوراً بدستت میرسد، و بیش از این مبلغ هم دریافت خواهی کرد.

- دست هیزم، دروغ می گویی، و این سادگی تو خنده آوراست! چنان مینماید که آقای «استاوروگین» در بالای پلکان قرار گرفته و تو، دریائین پلکان به آقای و بزرگ منشی او حادت می ورزی مانند یک سگ احقر عوعو می کنی، حال آنکه او تو را لایق نمیداند که تف بصورت بیندازد.

«پتر استپانوویچ» خشمگین شد و گفت:

- میدانم که چه؟ ولگرد هرزه، نمی گذارم از اینجا بایستا بیرون گذاری، و تو را تسلیم پلیس می کنم!

«فدکا» ناگهان از جا پرید، بارقه خشم و غضب در چشمانش درخشید. «پتر استپانوویچ» تپانچه اش را کشید. یک صحنه سریع و نفرت انگیز وقوع یافت. پیش از اینکه «پتر استپانوویچ» فرصت یابد و «فدکا» را نشانه کند، او مشت خود را با حرکتی ماهرانه با تمام قوتش به چهره «پتر استپانوویچ» نواخت. نخستین ضربه، ضربه دوم و سوم و چهارم را بدنبال داشت... «پتر استپانوویچ» تعادل خود را از دست داد، چشمانش سیاه رفت، چیزی را زرمه کرد و تمام قدر وی کف آشپزخانه فرو افتاد. «فدکا» بالحنی پیروزمند فریاد کشید:

- خوب، حالا مزه اش را بچش!...

و با حرکتی ناگهانی دستمال بست خود را که روی نیمکت بود برداشت و از نظر ناپدید شد. «پتر استپانوویچ» خس خس می کرد. «لیپوتین» حتی گمان کرد که او مرده است. «کیریلوف» به آشپزخانه شتافت. و فریاد کشید:

- آب، آب!

و بایک تنگ فلزی از سطل آب برداشت و آنرا روی سر «پتر استپانوویچ» ریخت.

او حرکتی کرد و سرش را بلند نمود و بانگاهی مات بجلو خیره شد.

«کیریلوف» پرسید:

- خوب! چطور؟

«پتر استپانوویچ» همچنان باو خیره شده بود و گوئی که او را نمی شناخت؛ اما همینکه «لیپوتین» را دید که از آشپزخانه خارج میشد، لبخندی تلخ بر لبانش پدیدار شد و ناگهان از جاجست و تپانچه اش را برداشت. بجانب «کیریلوف» رو کرد و گوئی که دچار هذیان شده است، گفت:

- اگر فردا بخواهید مثل این «استاوروگین» بدبخت رفتار کنید (کلاماً) رنگش پریده بود و این کلمات را بالکنت زبان و بادشواری ادا می کرد)، شما را در آن سر جهان بدار می آویزم ... مثل یک مکس ... شما را نابود می کنم ... قهقهدید!

و تپانچه اش پیشانی «کیریلوف» را نشانه گرفت. اما، تقریباً بیدرتنگ، کاملاً حواسش بجای آمد، دستش را پائین آورد و تپانچه اش را در جیب پنهان کرد و بی اینکه کلمه ای بر زبان بیاورد باشتاب، قدم از خانه بیرون گذاشت. «لیپوتین»

بدنبال او راه افتاد. آنها از همان سوراخ عبور کردند و با اتکاء به چپر از خاکریز گذشتند. «پتر استپانویچ» با قدمهای تند از کوچهٔ بن بست گذشت و «لیوئین» با دشواری خود را باو میرسانید. «پتر استپانویچ» ناگهان در نخستین تقاطع کوچه ایستاد. باحالتی نهید آمیز به «لیوئین» رو کرد و گفت:

- خوب!

«لیوئین» بیاد تیانچه افتاد؛ او هنوز از خاطرهٔ صحنهٔ چند لحظهٔ پیش بر خود می لرزید، اما علیرغم میل باطنی اش، جواب ازدهانش پیرید.

- فکر می کنم... فکر می کنم که با این بیحوصلگی بجایی نمیتوان رسید...

- «فدکا» را دیدید که توی آشپزخانه می نوشید؟

- چه می نوشید؟ ودکا؟

- بدانید که او آخرین بار بود که در زندگی می نوشید. بشا امر می کنم که بهنگام اخذ تصمیمات آینده، بیاد این نکته باشید. حالا، بروید گورتان را کم کنید. قبل از فردا بوجود شما احتیاج ندارم. اما مواظب باشید؛ حماقت نکنید!

«لیوئین» باشتاب بخانهٔ خویش رفت.

#### ۴

مدتها می گذشت که او یک گفترنامهٔ جعلی دست و پا کرده بود. بسیار شگفت می نمود که این مرد ریزهٔ باریک بین، این ستمگر خانواده، این کارمند (هر چند که طرفدار «فوریه» بود)، و بالاتر از همه این رباخوار سرمایه دار، مدت زمانی دراز باین فکر صجیب افتاده بود که گفترنامه ای بدست آورد تا بهنگام ضرورت بتواند بخارج از کشور سفر کند، اگر... او مسلماً امکان این «اگر» را می پذیرفت، هر چند که محققاً هرگز نتوانسته بود، معنای این «اگر» را برای خوشترن مشخص کند.

اما اکنون با طرزی ناگهانی، همه چیز مشخص و روشن شده بود. پس از اینکه دیده بود که همچون احمقی با وی رفتار کرده اند بکلی نومید شده بود و با این یأس قدم بخانهٔ «کیزیلوف» گذاشته بود؛ اکنون چاره ای جز این نداشت که ترك همه چیز گوید و همین فردا جلای وطن کند. کسانی که حتی عم اکنون با توجه به حقایق روزانه در وقوع این حادثه شکوت درید دارند، راهی جز این ندارند که بمرگنشت تمام مهاجران روسی که در خارج کشور اقامت دارند، توجه کنند. هیچیک از آنان با این طرز بسیار عاقلانه و بسیار ساده نتوانسته است از کشور بگریزد. همیشه همان حکمروایی توهمات لجام گسیخته وجود داشته است و پس، لیوئین همیشه بخانه بازگشت با تاق اشرفت و در را بروی خود بست و جامه دانش را

برداشت و شروع کرد به سر و سامان دادن بکارهای خویش. مخصوصاً مسأله پول فکرش را بشود مشغول داشت ، چه مبلغ از پولش را می‌تواند نجات دهد و چگونه اما کلمه «نجات دادن» را بگلر بردیم ، زیرا چنانکه اعتقاد داشت ، او نمیتوانست حتی یکساعت از وقترا تلف کند ؛ سپیدموم باید او را در جاده بباید . همچنین او نمیدانست که چگونه باید سوار واگون شود . او تصمیم گرفته بود که خارج شهر ، در ایستگاه دوم یا سوم ، سوار ترن شود . پیاده خود را بآن محل خواهد رسانید . بهنگامی که بی‌اراده جامعه‌دانش را مرتبھی کرد و دوروبر آن می‌گردید ، يك مشت افکار منزش را می‌آشت ، اما ناگهان دست از کار کشید و روی نیم تخت افتاد و آهی طولانی برآورد :

او آشکارا حس کرده و فهمیده بود که بانمام وجود آمادگشی که برای عزیمت دارد ، آن نیرو را درخود نمی‌یابد که اکنون تصمیم بگیرد که آیا باید پیش از حادثه «کاتوف» عزیمت کند یا پس از آن ؛ او دیگر جز جسمی بیروح و بیحس و بيك توده گوشت بیحرکت پیش نبود ، که خودش را باختیار لطف و مرحمت بيك نیروی خارجی و مخوف گذاشته بود ؛ هر چند که او گذرنامه داشت ، هر چند که نمیتوانست پیش از حادثه «کاتوف» عزیمت کند (و الا چرا اینطور شتاب داشت) ، او نه قبل از حادثه «کاتوف» از اینجا میرفت و نه بخاطر «کاتوف» ، بلکه مدت زمانی پس از حادثه «کاتوف» ، قلم تقدیر و سرنوشت چنین نوشته بود ! تا فردا صبح ، ساعت یازده او روی نیم تخت افتاده و در را بروی خود بسته و دستخوش اضطرابی تحمل ناپذیر بود و هر لحظه لرزه وجودش را فرا می‌گرفت و از رفتار و حرکت خود حیرت می‌کرد ، ناله می‌کرد و لحظه به لحظه بیهوش میشد .

در این لحظه ضربه‌ای را که انتظار می‌کشید بر او وارد آمد و تصمیمی را که میبایست اتخاذ می‌کرد ، باو تلقین نمود ؛ هنوز در اتاق را باز نکرده و قدم بیرون نگذاشته بود ، که از افراد خانواده اش آگاه شد که راهن فراری «فدکای» تبعیدی ، آدمکش شهر ، هارنگر کلیسا ، مسبب قتل‌های تازه ، محرك آتش‌سوزی که پلیس نومیدانه او را تعقیب می‌کرد ، همین امروز در هفت و رستی شهر در محل تقاطع جاده اصلی و جاده فرعی «زاکهارینو» Zakharyno ، جسدش را یافته‌اند . او بیدرتنگ با شتاب از خانه بیرون رفت تا از جزئیات واقعه آگاه گردد . چنین فهمید ، اولاً چون سر «فدکا» شکسته ، قبلا او را لخت کرده بودند ؛ ثانیاً پلیس به «فومکا» همان کارگر «اشییکولین» شوطن دارد و حتی بعضی دلایل علیه او در دست دارد ؛ هم اوست که باغلب احتمال با «فدکا» همدمت بوده و «لبیادکین» را کشته و سرقت کرده است ؛ آنها در راه بخاطر میلش هنگفت که محتملا نزد «لبیادکین» یافته‌اند و «فدکا» بشفع خود آنرا ضبط کرده بود ، باهم نزاع کرده بودند . «لیپوتین» حتی به‌خانه «پتراستیانویچ» شتافت ، او از خدمتکار و درخفا بی‌برد که «پتراستیانویچ» شب را در خانه خود گذرانیده و تا ساعت هشت راحت خوابیده است ، و شب گذشته یکساعت بعد از نیمه شب بخانه آمده بوده است . مسلماً ، دیگر دلیلی وجود نداشت که درباره قتل «فدکا» فرضیات خارق‌العاده‌ای تصور گردد ، و قایمی از اینگونه ، اغلب

افلب پایان‌های چنین دارد. اما این گفته محتموم، «امشب آخرین بار بود که اومی نوشیده» بیدرتکه تحقق یافته بود و چنان پرمعنا بود که «لیونین» هرگونه شك و تردیدی را از یاد برد. ضربه بر او وارد آمده بود، گویی تخته سنگی بر سرش فرود آمده بود و او را همیشه خرد و نابود کرده بود. همینکه بخانه بازگشت در سکوت و خاموشی لگدی به جامه‌دانش انداخت و آنرا زیر تخت خواب پنهان کرد؛ شبانگاه، او نخستین کسی بود که ساعت معین به محل موعود رفت تا «کاتوف» را ملاقات کند؛ درست بود که گذرنامه، همیشه توی جیب‌اش بود.

## فصل پنجم

### يك زن مسافر

۱

حادثه‌های که برای «لیزا» اتفاق افتاد و مرگ «ماریاتیموفیونا»، «کاتوف» را یکی ازهای درآورد. من از دیدار ناگهانی خویش با «کاتوف» در صبح همان روز، قبلاً سخن گفته‌ام، چنین بنظر می‌رسید که او بر شویشتن مسلط نبود و سخت نگران می‌نمود. در ضمن سخن او گفته بود که شب گذشته، ساعت نه، (یعنی سه ساعت پیش از حریق)، پیش «ماریاتیموفیونا» رفته بوده‌است. فردای آن شب، رفته بود و با جساد نگاهی انداخته بود، اما تا آنجا که من آگاه‌ام، صبح هیچگونه شهادتی نداده بود. با این وجود، در پایان روز، روح‌اش را يك آشفتگی واقعی فرا گرفته بود و شاید جوانم اثبات کنم که در يك لحظه معین بهنگام آغاز شب، او خواست تا برخیزد و هر چه را که می‌داند، اعلام کند. معنای این «هرچه» را فقط خودش میدانست. مسلماً، این اقدام او هیچ چیز را روشن نمی‌کرد و جز این نتیجه‌ای در بر نداشت که خودش را تسلیم پلیس کند. او هیچ مدرکی نداشت تا پرده از راز جنایتی که وقوع یافته بود، بردارد؛ خودش هم جز حدسیات مبهم، چیزی دیگر نمی‌دانست؛ این حدسیات فقط در نظر خودش واقعیت داشت. اما او آماده بود که زندگی خودش را فدا کند، باین شرط که بتواند «این جنایتکاران را نابود کند» (این درست گفته خود او بود). «پتراستیا نوویچ» اندکی باین هیجان او پی برده بود و میدانست که فردا، هنگامی که نقشه تازه آدمکشیش با هر حله اجرا درآید، چه خطری متوجه

اوست . «پتر استپانوویچ» هم بنوبه خویش ، مانند همیشه نسبت باین «افراد بی مقدار» سو وطن داشت و آنها را تحقیر می کرد ، مخصوصاً «کاتوف» را . مدت زمانی می گذشت که «کاتوف» را بخاطر طبع «تق تقوی احمقانه ای» که داشت تحقیر می کرد ، وقتی که در خارج از کشور بسر میبرد ، این اصطلاح را بکار برده بود ، او امید داشت که نگذارد این آدم موزی بپیمقدار ، دست از پا خطا کند ، یعنی او را تمام ساعات دروز از نظر دور ندارد و همینکه احساس خطر کرد ، راه را براو سد کند . و باین وجود «جنایتکاران» بخاطر یک حادثه نامنتظر مدت زمانی اندک نجات یافته و نمیراث کنند آنرا پیش بینی کنند .

اندکی پس از ساعت هفت (درست همان لحظه ای که «افراد ما» در خانه «بر کله» گرد آمده بودند و با شک و خشم ، ورود «پتر استپانوویچ» را انتظار می کشیدند ) ، «کاتوف» ، توی تاریکی در اتاق خود دراز کشیده بود ، سرش درد می کرد و اندکی تب داشت ، او دودل بود ، خشمگین میشد ، تصمیم می گرفت ، بی اینکه بتواند آنرا بسر حله اجرا در آورد ، سو گند می خورد و حس می کرد که باین ترتیب به نتیجه ای نخواهد رسید . اندک اندک ، یک لحظه خویشتن را از یاد برد و دچار کابوس شده او بخواب دید که باطنابه ای کلفت به تخت خوابش محکم بسته شده و نمیتواند حرکت کند ، هر چند که در سراسر خانه طنین ضربه های محکمی منعکس بود که به دیوار و در ورود و در اتاق خودش و در قسمتی که «کیریلوف» زندگی می کرد ، می خورد . یک صدای دور و شکوه آمیز که او آنرا می شناخت و از آن رنج می برد می نامیدش . ناگهان بیدار شد و بزخاست ، اما با تعجب دید که ضربه های که به در ورود می خورد ، قطع نمیشود و این ضربه ها آنچنان که در خواب دیده بود ، محکم نبود ، اما همچنان بی دردی و با برجا بود ، صدایی عجیب و ناآشنا گزین ، هر چند که بهیچوجه التماس آمیز نبود ، اما بهتر بگوئیم شتاب رده و بیقرار بود ، همچنان از پایین نزدیک در ورود بگوش میرسید و با صدایی دیگر آمیخته بود و این صدا آرام و عادی تر بود . او بزخاست و در پیچه را باز کرد و سرش را از آنجا بیرون آورد . بالحنی که از دوخت کاملاخشن مینمود ، فریاد کشید ،

- کیست ؟

صدایی روشن و محکم از پائین جواب داد ،

- اگر شما «کاتوف» اید ، خواهش می کنم بی رود ریاستی بگوئید که اجازه

میدهد من بدرون بیایم یا نه .

خودش بود ، این صدا را خوب می شناخت .

- «ماری» ! توئی .

- بله ، من «ماریا کاتوف» ام ، اطمینان داشته باشید که نمی توانم در شکله چی را

بیش از یک دقیقه دیگر مطلل کنم .

«کاتوف» بالحنی آهسته گفت ،

- الآن ... فقط میروم ... شمع ...

او بچست و جوی کبریت شتافت و همچنانکه در اینگونه موارد اتفاق می افتد، نتوانست آنرا بیابد. שמعدان را از دست گذاشت، همینکه باز صدایی شتابزده برخاست، پلکان را چهارتا یکی پائین رفت تا در را باز کند.

خانم «ماریا کاتوف» یک کیف نفیسی بسیار سبک و ارزان، که با گل میخهای برنزی مزین و ساخت آلمان بود، بدست او داد و گفت،

- لطف بفرمائید و کیفام را بگیریید تا این احمق را براه بیندازم ...  
بعد دوباره پر خاش کنان بدرشکه چی رو کرد و گفت،

- اینطور فکر می کنم که شما پول بیشتر میخواهید. اگر یکساعت کامل مرا در این خیابانهای کثیف با خود کشتانیدید و سرگردان کردید، تقصیر خودتان بود، زیرا چنین مینماید که این خیابان و این خانه را بلد نبودید. خواهش می کنم این سی کوپک را بپذیرید و اطمینان داشته باشید که یکشاهی بیشتر نخواهم داد.

- آه! خانم عزیز، تو بودی که بمن گفتی که به خیابان «مراج» بروم! در صورتی که اینجا خیابان «ایفانی» است ... بن بست «مراج» از اینجا خیلی دور است! من اسم را ازها در آورده ام ...

- «مراج»، «ایفانی»، شما بهتر از من باید این اسمهای احمقانه را بشناسید، شما اینجا ساکن اید. وانگهی، دروغ می گوئید، من بیدرتنگه از خانه «فیلیپوف» با شما سخن گفتم و تأیید کردید که آنجا را بلدید. در هر صورت، فردامی توانید به دادستان شکایت کنید؛ اکنون خواهش می کنم چرا آسوده بگذارید. «کاتوف» با حرکتی تند سکه ای از جیب بیرون آورد و به درشکه چی داد و گفت،

- بگیر، این هم پنج کوپک دیگر!  
- خواهش می کنم، لطفاً باو پول ندهید.

خانم «کاتوف» داشت خشمگین می شد، اما درشکه چی اسبش را شلاق زد و براه افتاد. «کاتوف» دست او را گرفت و بدرون کشتانیش.

- زود باش «ماری»، زود باش ... همه اینها احمقانه است! چقدر خیس شده ای! آهسته، اینجا بله است! افسوس که چراغ نداریم. پلکان تیز است، مواظب حودت باش. خوب! این اتاقک منست ببخشید، چراغ ندارم! فوراً ...

او شمعدان را برداشت، و مدت زمانی دراز بی کبریت گشت. خانم «کاتوف» وسط اتاق بی حرکت ایستاده بود و کلمه ای بر زبان نمی آورد و انتظار میکشید.

«کاتوف»، اتاق را روشن کرد و شادان فریاد کشید،  
- خدا را شکر! بالاخره پیدا شد!

«ماریا کاتوف» به گرد خویس نگر بست. بجانب تخت خواب رفت و بالحنی تحقیر آمیز گفت،

- بمن گفته بودند که زندگی فقیرانه ای داری، اما هرگز فکر نمی کردم که تا اینقدر فلاکت بار باشد.



«ماریا کاتوف، باوقار روی تختخواب سفت نشست و گفت:

— آه! چقدر خسته‌ام! خواهش میکنم، کیف را زمین بگذارید و بنشینید. هر کار دلتان خواست بکنید، اما آنجا سیخ نایستید. یک مدت کوتاه پیش شما میمانم تا شغلی دست و پا کنم زیرا من هیچکس را اینجا نمی‌شناسم و پول ندارم، اگر زحمت شما را فراهم میکنم لطفاً فوراً بمن تذکر دهید! اما اگر یک مرد شرافتمند باشید، مثل اینست که این کار وظیفه شماست. در همین حال فراموشی‌اتم، چیزی بفروشم و در هتل زندگی کنم! فقط از شما خواهش می‌کنم که خودتان مرا به هتل ببرید! آه! چقدر خسته‌ام!

«کاتوف» سراپایش لرزید.

— «ماری» نباید در هتل زندگی کنی، نباید! کدام هتل! آخر چرا؟

او دستهایش را بهم پیوست.

— اگر بتوان از هتل چشم پوشید، باید به کارها سرورسامان داد. «کاتوف

بیاد بیاورد که ما در «زنو» دو هفته و چندروز باهم زندگی زناشویی را بسر بردیم و الآن سه سال می‌گذرد که از هم جدا شده‌ایم، و آنکهی چندان گفتوگو و مناظره نکرده‌ایم. اما فکر نکن که من بازگشته‌ام تا حماقت‌های گذشته‌مان را تجدید کنیم. من برای یافتن شغلی باینجا آمده‌ام و اگر این شهر را انتخاب کرده‌ام باین سبب است که همه چیز برایم یکسانست! من بازگشته‌ام تا از چیزی اظهارندامت کنم خواهش میکنم، تصورات احماقانه بمنزتان راه ندهید.

«کاتوف» بالحنی نامشخص زیر لب گفت:

— آه! «ماری»، این سخنان کاملاً زائد است.

— اگر اینطور است، اگر شما آنقدر فهم و درایت دارید که معنی این نکته‌ها را بفهمید، اجازه بدهید بیفزایم که باین سبب یگراست سراغ شما بخانه‌تان آمدم که شما را هرگز مردی یست بشمار نمی‌آورم و شاید بهتر از برخی ... مردم هست باشید!

چشماتش می‌درخشید. چنین فهمیده میشد که او بعلت «برخی مردم یست» میبایست بسیار رنج برده باشد.

— خواهش می‌کنم، حرفم را باور کنید، الآن که گفتم شما خوبید، ایندأ قصد تمسخر شما را نداشتم. من این را صادقانه گفتم، در پرده سخن گفتن کنایه‌زورن را نمی‌توانم تحمل کنم... و آنکهی، همه این حرفها و سخنها، احماقانه است! همیشه امید داشتم و میدانم آنقدر هوش و ذکورت دارید که مرا کسل و ناراحت نکنید... آه! پس است! خسته‌ام!

«ماری»، بانگاهی انباشته از خستگی به «کاتوف» نگرست. او در انتهای دیگر اتاق، در پیچ قدمی «ماری» نشسته بود. سخنان «ماری» با حجب و شرم گوش میداد، اما چهره‌اش را یک احساس تازه نامشخص، روشن کرده بود. این مرد قوی و خشن و یکدنده، بنظر میرسید که ناگهان نرم و مهربان شده‌است. چیزی غیر منتظر

وصحیب در مغزش بجنبش جوش آمده بود. سه سال جدایی، هیچ خاطره ای را از دلش نرانده بود. و شاید در این سه سال هر دفعه به او اندیشیده بود، به «او»، این موجود محبوب که سابقاً به «کاتوف» گفته بود دوست دارم. من «کاتوف» را خوب می شناسم و می توانم ادا کنم که هرگز حتی در عالم خیال، نتوانسته بود بپذیرد که زنی خود را راضی کند و با او بگوید دوست دارم. او تا حد زهد و پارسایی، عقیق و پاکدامن بود، گمان می برد که بسیار زشت است تا آنجا که از چهره و خلق و خوی خویش تنفر داشت و خودش را با موجودات کربه و عجیب الخلقه ای که در بازارها می گردانند و بتماشای می گذارند، مقایسه میکرد. باین علت، او تقوی و پاکدامنی را برتر از هر چیز میدانست و معتقداتش را تا حد تمصب گمترش میداد. او بدخو و آندوهناک، متکبر و زودرنج و اندکی پر حرف بود. اکنون این وجود بی مثل و مانند که «کاتوف» را دو هفته دوست داشته بود (او همیشه باین موضوع اعتقاد داشت)، این وجودی که همیشه گمان می برد که برتر از اوست، هر چند که به سرگردانیها و نقاط ضعفش می برده بود، این وجودی که همه خطاهایش را می توانست ببخشد (و حتی این موضوع نمی توانست مطرح باشد؛ برعکس، هم این «کاتوف» بود که در حق او تصریح کرده و خطاکار بود)، این زن، این «ماریا کاتوف» دوباره در کنار او، در برابر او بود... او نمی توانست از چشمان خود، چنین چیزی را باور کند. این حادثه بسیاری از امور وحشتناک و در عین حال سادت بار را به همراه داشت و او را چنان بهیجان آورده بود که محققاً نمی توانست و شاید حتی نمی خواست، بر خود تسلط یابد. این، خواب و خیال بود. اما هنگامی که «ماریا کاتوف» بانگ خسته و آزرده اش باو نگرست. ناگهان می برد که این زن که تا این حد برایش عزیز بود، قاعدتاً از چیزی رنج میبرد؛ شاید باو توهین شده بود. قلبش فرو ریخت. خطوط چهره «ماریا» را با درد نگرست، مدت زمانی دراز می گذشت که درخشندگی بهار جوانی از این چهره خسته رخت بر بسته بود. درست است که «ماریا» هنوز زیبا بود و در چشمان «کاتوف» یک زیبایی واقعی داشت (در حقیقت، او یک زن جوان بیست و پنج ساله بود. بسیار قوی، بلندبالا، بلندتر از «کاتوف» موهای بلوطی تیره و درخشان داشت و چهره ای رنگ پریده و اندکی دراز و چشمانی درشت و آندوهناک که اکنون برقی شب آلود از آن می درخشید)، اما جوش و خروش و نیروی سرکش و صداقت آمیز و پاکدلانه ای که «کاتوف» در او سراغ داشت، جایش را به زود خشمی دردناک و بی-بندوباری مبتذل سپرده بود؛ او هنوز بآن عادت نکرده بود و برایش دشوار بود و بر وجودش سنگینی میکرد. اما از اینها گذشته، او بیمار بود! «کاتوف» بانگستین نگاه بآن می برده بود. با وجود حجب و حیایی که داشت، به «ماریا» نزدیک شد و دستهایش را در دست گرفت.

... ماری ... میدانی ... شاید زیاد خسته شده باشی ... خواهش می کنم خشمگین نشو ... آیا موافقی که مثلاً جای بنوشیم؟ جای بسیار نر و می بخشد، میدانی ... موافقی؟

- « موافقی ، چه معنا دارد ! مسلماً موافقم ! چقدر بچه‌ای، درست مانند سابق ! اگر امکان دارد ، یک فنجان چای بده ! اتاقات چقدر تنگ است ! چقدر هوا سرد است !

- آه ! الآن بی هیزه میروم ... هیزم دارم ... یعنی ، اما ... الآن چای آماده میکنم .

او کلاهش را برداشت و مصممانه دستش را حرکت داد .

- کجا می‌روید ، پس ، نوری خانه چای ندارید ؟

- یک لحظه آماده می‌شود ، یک لحظه ! ، من ... او تیافه‌اش را که همچنان روی روف بود ، برداشت - میروم تیافه‌اش را می‌فروشم یا گرومی‌گذارم .  
- چه حماقتی ! این کار وقت زیاد می‌خواهد ! اگر پول ندارید ، این کیف پول را از من بگیرید . گمان میکنم ، هشت « گریوناس Grivnas » توی آنست ! همین‌و پس ، اتاق شما مانند تیمارستانست .

- بیول تو احتیاج نیست ! من ... بیدرتنگ ... بیک چشم هم‌زدن ... شاید هم تیافه را به گرونگذارم .

او بیکر است باتاق « کیریلوف » شافت . این واقعه تقریباً دو ساعت پیش از دیدار « پتر استپانوویچ » و « لیبوتین » اتفاق افتاد . « کاتوف » و « کیریلوف » در یک خانه زندگی میکردند ، تقریباً هیچگاه یکدیگر را نمی‌دیدند و اگر اتفاقاً بهم برخورد میکردند ، هرگز سلام نمی‌کردند و سخنی نمی‌گفتند ، آنها مدت زمانی دراز در آمریکا باهم زندگی کرده بودند .

- کیریلوف ، شما همیشه چای دارید ، آیا الآن هم دارید ؟ یک شماور دارید ؟  
« کیریلوف » که در طولومرض اتاق راه میرفت ( بنا ببادتی که داشت ، سراسر شب اینکار ادامه داشت ) ناگهان ایستاد ، تازه وارد را و رانداز کرد ، اما با این وجود چندان متعجب نشینمود .

- چای وقتد و شماور هم دارم . اما به شماور احتیاج نیست ، چای‌داغست .  
پنشینید و بنشینید .

- « کیریلوف » ما در آمریکا باهم بس می‌بردیم ... زخم بازگشته است ...  
چای را بنهید ... اما شماور لازمست ...

- اگر برای زنتان می‌خواهید ، شماور لازمست . اما حالا دیر است . من دو تا دارم . قوری را بردارید ، داغ است ، خیلی داغ است . همه چیز بردارید ، قند ، همه قندرا ... نان هم ... زیاد است ، بردارید . گوشت گوساله هم دارم ، یک روبل هم دارم .

- دوست عزیز ، آنرا بنهید ، فردا به شما پس می‌دهم . آه ! « کیریلوف » !  
- همان زنیست که در سوئیس بود ! بسیار خوب اینطور که مانند نسیمی باتاق من لغزیدید ، آنهم خوبست .

« کاتوف » قوری را زیر ریفل گذاشت و نان و قندرا بادودست گرفت و گفت :

- «کیریلوف» اینکس می توانستید از خیالیافی های وحشتناک تان دست بردارید و هذیان العادتان را ترک کنید ... آه، آنکاه چه انسان جالبی می توانستید باشید، «کیریلوف»!

- خوب می توان فهمید که زنتان را دوست دارید، حتی پس از سوئیس، اگر پس از سوئیس او را دوست دارید، بسیار خوبست. اگر جای خواستید، بازگردید هر وقت شب می توانید بیائید، من ابتدا نمیخواهم، یک سمور جوش اینجاست. این روبل را بگیرید، بروید پیش زنتان. من اینجا می مانم و به شما و به زنتان می اندیشم.

«ماریا کاتوف» مسلم بود که خوشنود است، زیرا با شتاب وسایل آسایش اش فراهم شده بود؛ با حرس و ولع بنوشیدن چای پرداخت. اما احتیاجی نبود که بی سمور بروند، اوقط نیم فجان چای نوشید و یک تکه کوچک نان را بلمید. گوشت گوسالعه را با تنغروترش روی رد کرد. «کاتوف» با ترس و کمرویی در حالیکه دلسوزی میکرد، دل بدریا زد و گفت:

- تو بیماری، «ماری»؛ ناخوش بنظر میرسی.

- مسلماً، بیمارام. خواهش می کنم، بنشینند. اگر جای نداشتید، ار کجا آورید!

«کاتوف» با خصار درباره «کیریلوف» سخن گفت. «ماریا کاتوف» قبلا چیزهایی درباره اوشنیده بود.

- میدانم که او دیوانه است؛ خواهش میکنم در این مورد دیگر حرف نزنید. از اینگونه احمقها زیاداند! پس، شما به آمریکا رفته بودید؟ میدانستم، آنرا نوشته بودید.

- بله، من ... من در پاریس که بودم آنرا نوشتم ...

- پس است، خواهش میکنم، موضوع صحبت را عوض کنیم. شما طرفدار نژاد اسلاواید؟

- من ... این نیست که من ... چون دیدم که محالست بتوانم روسی باشم، طرفدار نژاد اسلاو شمام.

او لیخنندی ناخوش آیند بر لب آورد، لبخند کسی بود که بناچار لطیفه ای بر زبان آورده باشد.

- بنا بر این، شما روسی نیستید؟

- نه، روسی نیستم.

- بگذاریم، این مطالب احمقانه است. خواهش میکنم، بنشینید! شما را چه می شود که اینطور در طول و عرض اتاق قدم می زنید. فکر می کنید که من تب دارم و هذیان می گویم. گفتید که قط شما دونفر در این خانه ساکن اید!

- ما دونفر ... و طبقه پائین ...

- طبقه پائین کوچک؟ گفتید «طبقه پائین»؟

- نه ، چیزی نگفتم .

- چطور ، چیزی نگفتید ؟ می‌خواهم بدانم !

- می‌خواستم فقط بگویم که ما دونفر نیستیم که در این خانها کنایم ، سابقاً ،

«لبیاد کین» طبقه پائین زندگی می‌کرد ...

«ماریا کاتوف» ناگهان متوش شد و گفت ،

- همان زنی که امشب سرش را بریده‌اند ؟ وقتی که باین شهر رسیدم ، از

ماجرای آگاه شدم . در شهر شما حریق اتفاق افتاده ؟

- بله ، «ماری» ، بله ، شاید من هم که این جنایتکاران را می‌بخشم ، ردالتی را

مر تکب می‌شوم .

او برخاست و شروع کرد بقدم‌زدن و چنان دستش را بحرکت در آورد گویی که

از خود بیخود شده بود .

اما «ماری» کاملاً مقصود او را درک نکرد . با حواس پرتی به جوابهای

«کاتوف» گوش میداد ؛ سؤال میکرد ، اما بجواب توجه نداشت .

- در شهر شما چه وقایع مضحکی اتفاق می‌افتد ! آه چقدر پستی و ذلالت

است ؛ اینها چقدر شرورانه ! خواهش میکنم که بنشینید ؛ آه ؛ چقدر مرا حسابی

می‌کنید !

«ماریا کاتوف» سرش را روی بالش گذاشت ، بی‌اندازه خسته مینمود .

- «ماری» دیگر حرف نمی‌زنم ... شاید میخواهی بخوابی ؟

«ماریا کاتوف» جواب نداد و چشمانش را بست . چهره پریدمرنگش ، همچون

مردگان بود . تقریباً بیدرنگ بخواب رفت . «کاتوف» به اطراف خود نگرست ،

شمدان را برداشت ، بازم یک نگاه اضطراب‌آلود به چهره زنیکه بخواب رفته

بود ، انداخت و با تمام نیرو دودستش را بهم فشرد و بانوکیا اتاق را ترک کرد .

«کاتوف» در گوشه‌ای در بالای پلکان ، سورتش را بدیواز گذاشت و دم‌دقیقه

بهمین حال ماند ، بی‌اینکه حرکتی کند یا کلمه‌ای بی‌زبان آورد .

اگر صدای قدمهای ناگهانی و احتیاط آمیزی را که دفعتاً از طبقه پائین

برخاسته ، بگوشش نرسیده بود ، مدت زمانی بیشتر باین حال میماند . کسی

از پلکان بالا می‌آمد ، «کاتوف» بیاد آورد که فراموش کرده است درخانه را ببندد ،

آهسته پرسید ،

- کیست ؟

ناشناس بی‌اینکه شتاب کند و جواب بدهد ، همچنان بالا می‌آمد . بی‌الای پلکان

رسید ، ایستاد ؛ محال بود که بتوان چهره‌اش را در تاریکی تشخیص داد ؛ ناگهان

سؤالی که بالمعنی احتیاط‌آمیز ادا میشد ، بگوش رسید .

- «ایوان کاتوف» ؛

«کاتوف» نام خود را بر زبان آورد و دستش را دراز کرد تا جلوی ناشناس را

بگیرد ، اما ناشناس دست «کاتوف» را گرفت و «کاتوف» از جا پرید گویی که یک‌خزنده

نفرت‌انگیز را لمس کرده بود . آهسته و شتاب‌زده ، زیر لب گفت ،

- همینجا بمانید ، داخل نشوید ، فعلا نمیتوانم شما را بپذیرم ، زنب بازگشته است ، تأمل کنید تا شمع بیاورم .

هنگامی که او با شمع بازگشت ، يك افسر جوان را برابر خویش دید ، اسمش را نمیدانست ، اما او را قبلا جایی دیده بود . افسر نام خود را بر زبان آورد ،  
- «ارکل» ، مرا درخانه «ویرگینسکی» دیده‌اید ؟

- شما را بیاد می‌آورم ! نشسته بودید و چیز می‌نوشتید . گوش کنید ( تا گهان خشمگین شد و گویی که بیخود شده باشد باو نزدیک گردید و همچنان آهسته‌بخشان خود ادامه میداد ) ، هنگامی که «معن الان دستم را گرفتید ، رمزی را آشکار کردید ، اما بدانید ، من همه این رمزها را مسخره میکنم ... نمی‌خواهم با آنها آشنا باشم . می‌خواهم با اردنگه شما را از پلگان سرازیر کنم ، می‌فهمید ؟  
تازه وارد با لحن آرام و بی‌تکلف گفت :

- نه ، من از هیچ چیز سردر نمی‌آورم و ابداً نمیدانم که چرا شما تا این اندازه خشمگین‌اید . من وظیفه دارم که مأموریتی را بشما ابلاغ کنم و برای انجام این کار ، باینجا آمده‌ام ، مخصوصاً ، برای اینکه نمی‌خواستم فرسترا از دست بدهم . شما يك دستگاه چاپ‌دارید که به شما تعلق ندارد و همانطور که خودتان می‌دانید ، و باید آنرا بازگردانید . من مأموریت دارم که فرمان را بشما ابلاغ کنم که فردا ساعت هفت بعد از ظهر ، آنرا به «لیپوتین» تحویل دهید . غیر از این پیام ، باید بشما اطلاع دهم که هرگز هیچ چیز دیگر را از شما نمی‌خواهند .

- هیچ چیز دیگر ؟

- مطلقاً هیچ چیز دیگر . استعفای شما را پذیرفته‌اند و همیشه از ما جدا شده‌اید . بمن دستور داده‌اند که این امر را صراحتاً بشما اعلام کنم .

- کی بشما دستور داده است ؟

- آنهایی که علامت رمز را بمن یاد داده‌اند .

- شما از کشورهای خارج می‌آئید ؟

- گمان میکنم که این مسأله برای شما باید بی‌تفاوت باشد .

- اه ؟ بر شیطان لعنت ! در صورتی که بشما دستور داده‌اند ، چرا زودتر نیامدید .

- من میبایست ، تعلیماتی فرا می‌گرفتم ... من تنها نبودم .

- بله ، بله ، می‌فهم که شما تنها نبودید . بر شیطان لعنت ! چرا خود «لیپوتین»

نیامده است ؟

- بنا بر این ، فردا ساعت شش بعد از ظهر ، سراغ شما می‌آیم و پیاپی بان محل می‌رویم هیچکس جز ما سه نفر آنجا نخواهد بود .

- و «ورخونسکی» ، آنجا خواهد بود ؟

- نه ، او آنجا نخواهد بود . او فردا صبح ساعت یازده ، شهر را ترک میکنند .

«کاتوفه» با مشت و پا خشم و غیظ به کف‌اش کوبید و گفت ،

- خوب این را میدانستم! این آدم رذل، فرار میکند!  
او بفکر فرورفت. بهیچان آمده بود. «ارکل» باسکوت باو خیره شده بود  
و انتظار میکشید.  
- چطور آنرا تحویل می‌گیرید؟ نمی‌توان آنرا بسادگی درست گرفت و  
جا بجا کرد!

- اینکار لزومی ندارد. شما فقط آن مکان را بما نشان می‌دهید، بوجود  
آن یقین میکنیم. تقریباً اکنون هم می‌دانیم که کجاست، اما درست مکانش را  
نمیدانیم. و شما، قبلاً آنرا بکسی نشان داده‌اید؟  
«کاتوف» باو خیره شد.

- اما تو، آدم بی‌سروها، ولگرد احمق، توهم مثل يك گوسفند نسبت سرت  
را توی اینکار داخل کردی؟ خوب پله، آنها به خون جوان احتیاج دارند! خوب،  
ار اینجا بروید! آه! این رذل همرا گول زد و با بفرار گذاشت.  
«ارکل» با آرامش و سکون باو خیره شده بود، اما گویی که چیزی درك  
نمی‌کند.

«کاتوف» دندان قروچه کرد و گفت:

- «ورخوونسکی»! «ورخوونسکی» گریخته است!

«ارکل» با لحنی آرام و مطمئن گفت:

- او هنوز اینجا است! اونرفته است. فردا میرود. من اصرار کردم که پیمان  
شاهد در اینجا حاضر گردد. دستوراتی که بمن داده شده، این نکته را دربر دارد  
(مانند پسر بچه بی تجربه‌ای، این جمله از دهانش پرید)، اما بدبختانه ببهانه  
عزیمت، نپذیرفت؛ و واقفاً مثل اینست که عجله دارد.

«کاتوف» یکبار دیگر هم سر برداشت تا این آدم احمق را با رحم و شفقت  
بنگرد، اما ناگهان با دست حرکتی کرد که گویی معنایش چنین بود: آیا ارزش  
دارد که بر حال آنها تأسف بخورم: گفت:

- خوب، خواه آمد و حالا، گورتان را گم کنید!

- پس، سر ساعت شش به اینجا خواه آمد.

«ارکل» باو مؤدبانه سلام داد و بی‌اینکه شتاب کند از پلکان پائین رفت.

«کاتوف» نتوانست خودداری کند و گفت:

- احمق!...

«ارکل» از پائین پلکان پرسید:

- چه گفتید؟

- هیچ، بروید.

- گمان میکنم که مطلبی گفتید!

## ۴

«ارکل» يك آدم «احمق» بود که هوش و ذکوت نداشت ، اما در عوض يك سمور هادعبرا دارا بود و حتی اندکی خیانت با آن آمیخته بود . او مانند يك آدم متعصب ، مانند يك کودک ، وجودش را بر «هدف کلي» یا بهتر بگوئیم بر «پتر - استپانوویچ ورخوونسکی» وقف کرده بود؛ پس از آن که «افراد ما» گرد آمدند و نقش‌هایی که میبایست فردا بازی می‌کردند ، تقسیم شد ، «ارکل» بنا به تملیحاتی که «پتر استپانوویچ» باو داده ، رفتار کرده بود . «پتر استپانوویچ» نقش قاصدا را باو محول کرده بود و ده دقیقه تنها با او سخن گفته بود . این وجود تو خالی که قوه تساوت نداشت و احتیاج داشت که همواره در برابر اراده دیگری تنظیم کند ، برای امور اجرایی ، بسیار بکار می‌آمد . آه ؛ مسلم است که همه چیز در جهت «هدف کلي» یا «هدف فایده» بکار میرفت . مسأله تفاوت نمی‌کند ، زیرا شیفتگی‌های چنین سرشتی نمی‌تواند فکر و اندیشه‌ای را بکاربرد مگر اینکه آنرا در وجود شخصی دیگر ببیند و یا با اصطلاح در وجود دیگری تجسم بخشد . «ارکل» که جوانکی سربزیر مهربان و شدیدالتأثر بود ، شاید از تمام جنایتکارانی که حیات «کاتوف» را تهدید می‌کردند ، سنگدل‌تر بود ؛ در همین حال که به «کاتوف» کینه شخصی نداشت ، در این جنایت‌ش رکت چست بود ، بی‌اینکه آرامش و سکون هادی خود را از دست بدهد . یکی از دستورهایی که باو داده بودند ناین بود که وضع روحی «کاتوف» را بررسی کند . هنگامی که «کاتوف» توی پلکان با «ارکل» روبرو شد و در همان لحظه اول ، بی‌اینکه احتمالا ملفت‌شده باشد از دهانش پدید که زنش بازگشته است ، «ارکل» که حضور ذهن خدادادی داشت ، هیچگونه کنج‌گویی نشان نداد ، هر چند که این اندیشه که این واقعه تازه ممکنست در موقعیت تصمیم‌هایی که اتخاذ شده است ، تأثیری عظیم داشته باشد ، همچون برق از مغزش گذشته بود .

در حقیقت ، درست بود ، این حادثه کفایت می‌کرد تا «جنایتکاران» را از رفتار و کردار «کاتوف» در امان نگاهدارد و در عین حال با آنها کمک می‌کرد تا از «شرش» خلاص شوند . اولاً ، ورود زنش ، «کاتوف» را منقلب کرده و تیز عوشی و دوراندیشی هادیش را از دست داده و بالاخره او را از مسیر جریان حوادث منحرف کرده بود . مسایلی دیگر چنان فکرش را بشود مشغول داشته بود که هیچگونه اندیشه‌ای درباره امنیت خویش ، نمیتوانست در مغزش پدیدار شود . برعکس به فرار نزد يك «پتر ورخوونسکی» بیدرنگه یقین حاصل کرده بود ، تا این حد این امر با گمان‌های خاص او مطابقت داشت . با تاق باز گشت ، در گوشه‌ای که همیشه می‌نشست ، مستقر شد ، آنجا را رویز آن توان گذاشت و سرش را توی دستهایش پنهان کرد . افکاری اندوهنا به مغزش هجوم آوردند .

دوباره اوس بر داشت تا بانوك یا به زنش نزدیک شود ، «خدایا» شاید او



فردا صبح تب کند ، شاید الآن هم تب داشته باشد ؛ مسلماً ، سرما خورده است ؛  
 باین آب و هوای سخت عادت نداشته و وانگهی با ترن درجهٔ سوم در باد و باران سفر  
 کرده است و جز این شغل نازک پوششی دیگر ندارد... و من بزودی او را ترک خواهم  
 کرد ؛ او را بدون حامی و پشتیبان رها می‌کنم ؛ و کیفیاتی را تماشا کن ؛ چقدر  
 کوچک ، سبک ، پرچین و چروک است ، و بیش از ده لیور وزن ندارد ؛ ازک بیچاره ،  
 چقدر خسته است ، چه رنج و مشقتی کشیده ؛ او مفرور است ، شکوه و شکایت نمی‌کند ،  
 اما حس می‌شود که خشمگین و بیقرار است . چه پیشانی صافی دارد و محتملاً دانست .  
 چه سایه‌هایی در زیر چشمانش نقش بسته و ... و ... با این وجود چقدر زیباست ، این  
 چهره و موهای دلکشش مانند ...

اما ناگهان چشمانش را برگردانید ، گویی که در وجود او بغیر از بدبختی  
 و فرسودگی که احتیاج داشت که بکمک او بشتابند ، چیزی دیگر می‌یافت . « چه امید می  
 میتوان داشت ؟ آه ! چقدر انسان پست و در زلست ؛ او دوباره بهمان گوشهٔ اتاق بازگشت  
 و نشست ، صورتش را توی دستها پنهان کرد و خود را تسلیم همان افکار و همان  
 خاطرات نمود ... و دوباره برق امید در آن دور دست ، می‌درخشید .

« آه ! چقدر من خسته‌ام ؛ » « کاتوف ؛ این کلمات را که با صدایی ضعیف و  
 فرسوده ادا شده بود ، بیاد آورد . « خدای من ، اکنون که او پیش از غمت « گریوانس »  
 ندارد ، ترکش کنم ؛ او کیف پولش را که کهنه و کوچک بود ، بمن داد ؛ او آمده تا  
 شغلی دست بپا کند ، اما چه مقصودی دارد ، این زنان از این روسیه چه می‌دانند ؛  
 اینها جز کودکانی بوالهوس بیش نیستند . فقط هوسهایی عجیب در سر دارند که  
 خودشان آنرا بوجود آورده‌اند . و او خشمگین شد ، زیرا که روسیه با خواب و خیالی که  
 درباره‌اش در خارج از کشور دیده بود مطابقت نداشت ؛ آه ! این زنان چقدر بدبخت‌اند ؛  
 آه ! چقدر بیگناه‌اند ؛ اما واقماً اتاق سرد است ؛

« کاتوف ؛ بیاد آورد که زنتش از سرما شکایت کرده و او وعده داده بود که  
 آتش بیفزود . « هیزم موجود است ، فقط باید آنرا بیآورم ، بیاینکه او را  
 از خواب بیدار کنم . اینکار آسانست . با این گوشت گوساله چه کنم ؛ شاید هنگامی که  
 برخواست ، آنرا بخورد ... اما باید زیاد صبر کرد . « کریلوف » سراسر شب بیدار است .  
 بروم چیزی بگیرم و او را ببوشانم ؛ او بخوابی عمیق فرو رفته ، اما قاعدتاً باید  
 زیاد سردش باشد ؛

دوباره بزنتش نزدیک شد تا او را نگاه کند ؛ پیراهنش بالا رفته بود و پهای  
 راستش را تا زانو نمایان می‌کرد . ناگهان وحشتزده رو برگردانید ، کت گرماتی را  
 از تن درآورد - جز نیم تنهٔ کهنهٔ فرسوده دیگر چیزی بتن نداشت - و روی او انداخت  
 و کوشید که به ساق پای برهنهٔ زنتش نگاه نکند .

او بسیار وقت تلف کرد تا آتش روشن کند ؛ در حالیکه بانوک پاره‌ها میرفت ،  
 زنتش را که بخواب رفته بود ، تماشا می‌کرد و دوباره بان گوشهٔ اتاق میرفت و می-  
 اندیشید و باز هم به تخت خواب نزدیک می‌شد ، دو یا سه ساعت سپری شد . ( در این

لحظه ، در خواب پوسکی ، و «لیو تین» فرصت یافته بودند تا با «کریلوف» دیدار کنند).  
 بالاخره «کاتوف» در همان گوشه اتاق بخواب رفت . ناگهان ، «ماریا» فریادی کشید ،  
 او بیدار شده بود و «کاتوف» را صدا می زد . «کاتوف» مانند یک جانی از جا پرید .

- ماری ، من خوابیده بودم ... آه ! «ماری» ، چقدر من هست و بیغیرت ام !  
 «ماریا» برخاست ، گرداگرد خویش را نگرست ، گویی که نمیتوانست بفهمد  
 که در کجا بر میبرد ، ناگهان خشمگین شد و گفت :

- من تخت خواب شما را اشغال کردم و بخواب رفتم ، از خستگی مرده بودم ،  
 چرا بیدارم نکردید ؟ چطور جرأت کردید که فکر کنید که من قصد دارم مزاحم  
 شما باشم ؟

- «ماری» ، چطور می توانستم بیدارت کنم ؟

- شما می توانستید و میبایست می کردید ! آخر تخت خوابی دیگر ندارید و  
 من تخت خوابتان را غصب کرده ام . شما نمی بایست مرا چنین خجالت زده می-  
 کردید ! فکری کنید که من آمده ام تا از احسان و بخشندگی های شما استفاده کنم ؟  
 خواهش می کنم ، همین لحظه روی تخت خوابتان بخوابید ، اما من ، در آن گوشه ،  
 روی سندلیها می خوابم ...

- «ماری» ، من آن اندازه سندلی ندارم و هیچ چیز وجود ندارد که روی  
 بیندازی .

- خوب ، ساده است ، روی زمین می خوابم . والا شما باید روی زمین بخوابید .  
 من می خواهم روی زمین بخوابم و همین الان ...

«ماریا» برخاست ، همینکه قدم اول را برداشت ، ناگهان گویی که دردی  
 جا نماند تشنج آور تمام نیز و اراده اش را از او سلب کرده است ، دوباره روی تخت خواب  
 افتاد و ناله ای بر آورد . «کاتوف» ، با شتاب خود را باورساید ، اما «ماری» صورتش  
 را توی بالشی پنهان کرد و دست او را گرفت و با تمام قوا آنرا فشرده و بهم پیچید . یک  
 لحظه طولانی اینکار دوام یافت .

- «ماری» ، عزیزم ، اگر لازمست ، ما اینجا دکتری بنام فرنزل **Frenzel**  
 داریم که من او را خوب می شناسم ... الان سراغش میروم .

- حماقت است !

- چرا حماقت است ؟ «ماری» بمن بگو کجای درد می کند؟ اگر بگویی ،  
 می توان ضماط گذاشت ... مثلا ، روی شکم ... من بدون کمک پزشک می توانم  
 اینکار را بکنم ... یا بهتر است مشمع خردل بکار برد ...

«ماریا» سر برداشت و با وحشت باو خیره شد و گفت ،

- چه فایده دارد ؟

- «ماری» ، چه می خواهی بگویی ؟ (اوسخنان «ماریا» را درک نمی کرد)  
 از چه حرف میزنی ؟ آه ! خدای من ، کفلا شورمرا از دست داده ام . «ماری» ،  
 مرا ببخش ، من هیچ چیز نمی فهمم .

آه! ولم کنید! چیزی نیست که بفهمید. و خنده آوراست! (اولی‌بندی تلخ پرلب آورد). با من حرف بزنید، از هر چه که می‌خواهید صحبت کنید... توی اتاق راه بروید و حرف بزنید. اینطور کنار من نایستید، با صدمین بار مخصوصاً این‌ها از شما تقاضا می‌کنم.

«کاتوف» بقمزدن پرداخت، نگاهش را به کف اتاق دوخت و کوشید که به «ماریا» نگاه نکند.

«ماریا»، خواهش می‌کند، خشمگین نشو. گوشت گوساله داریم... چای هم در دسترس است... تو چند لحظه پیش، کم‌خدا خوردی.

«ماریا»، بازوان خود را با حالتی که نفرت و خشم اثر دایمان می‌کرد، تکان داد. «کاتوف»، زبانش را از یاس و نومیدی گاز گرفت.

«گوش کنید، من قصد دارم که بر اساس یک شرکت باقلانه، یک کارگاه صحافی در اینجا دایر کنم. شما همینجا ساکن می‌شوید، چه فکر می‌کنید؟ موفق می‌شوم یا نه؟

«آه! «ماریا»، در شهر ما کسی کتاب نمی‌خواند، و کتاب وجود ندارد. آنها صحافی به درویشان می‌خورد.

«مقصودت از آنها؟ چه کسانیست؟

«مقصودم، خواننده کتاب و بطور کلی مردم اینجاست.

«خوب، پس با صراحت حرف بزنید، «آنها»، آخر «آنها» چه کسانی‌اند؟ معلوم نیست، شما دستور زبان را نمی‌دانید.

«کاتوف» بالکنت زبان گفت:

«روح زبان آنرا تفسیر می‌کند...»

«آه! ولم کنید با این روح زبانان مرا کسل می‌کنید. ما به خواننده‌گری نداریم، آیا مردم اینجا کتابهایشان را صحافی نمی‌کنند؟

«خواندن کتاب و صحافی کردن آن، دو دوران کاملاً مشخص گسترش

فکر است! ابتدا، انسان به خواندن عادت می‌کند. البته مدت‌زمانی دراز، قرنها، وقت لازم است. اما با کتاب بدرفتاری می‌کند، آن‌ها مانند یک شیئی ناچیز بگوشه‌ای

می‌اندازد. صحافی، پیشرفتی را در بردارد، عزیز شدن کتاب را معنا می‌دهد؛ صحافی ثابت می‌کند که نه تنها انسان خواندن را دوست دارد، بلکه کتاب را یک

مسأله جدی تلقی می‌کند. مردم «روسیه» هنوز باین مرحله نرسیده‌اند؛ مدت‌زمانی دراز می‌گذرد که مردم اروپا کتابهایشان را صحافی می‌کنند.

«هر چند که می‌خواهید که اظهار فضل کنید، اما چندان بیجان نمی‌گوئید؛ این نکته مرا بیاد روزگار گذشته می‌اندازد؛ سه سال پیش، شما گاهی بسیار حضور ذهن

از خود نشان میدادید.

«ماریا» این‌جمله را با همان لحن ریاس آور و بوالهوسانه بر زبان آورده بود.

«کاتوف» که کاملاً متاثر بنظر می‌رسید گفت:

- ماری ، ماری ! اوه ، ماری ! ایکاش میداستی که در این سال چه بر من گذشت! اینطور شنیدم که چون عقیده‌ام را عوض کرده‌ام ، مرا تحقیر می‌کردی. آخر من از کی جدا شده‌ام ؟ از دشمنان زندگی واقعی ، از لیبرال‌های فرسوده و تو خالی که از استقلال وجود خویش واهمه دارند ، از نوکران اندیشه ، از دشمنان شخصیت و آزادی ، از واعظان ناتوان که سنگ فضولات و کثافات را بر سینه میکوبند . در وجود آنها چه چیز میتوان یافت ؟ ضعف و ناتوانی ، بیماری ، بی‌لیاقتی بی‌اندازه بورژوا منشا نه و بسیار رذیله ، يك تساوی حسادت آمیز که از نیابت و مناعت بویی نبرده است . آنچنان تساوی که يك نوکر آنرا درك میکند ... و نکته اصلی اینست که همه آنها مردمی بدبخت و شروراند !

«ماریا» بالحنی بیمارگونه و بریده گفت :

- بله ، مردم شرور و بدبخت بسیاراند .

او همچنان بیحرکت ، دراز کشیده بود ، گویی که از هر حرکت و جنبشی واهمه داشت ، سرش روی بالش قرار داشت و اندکی کج مینمود ، نگاهش خسته اما درخشان بود و به سقف دوخته شده بود . رنگش پریده و لبهایش خشک و سخت بود .

«کاتوف» پرسید :

- «ماریا» ، می‌فهمی که چه می‌گویم .

«ماریا» خواست بلامت نفی سر را تکان دهد ، اما ناگهان همان تشنج چند لحظه پیش گریبانش را گرفت . دوباره صورتش را در بالش پنهان کرد و یکدقیقه تمام دستهای «کاتوف» را که از وحشت دیوانه شده بود ، چنان فشرد که درد گرفت .

- «ماری ، ماری» ؟ شاید بیماری ات جدی باشد ! ماری !

«ماریا» دوباره به پشت خوابید و با غیظ و خشم گفت :

- بس کن ، نمی‌خواهم ، نمی‌خواهم . شمارا بر حذر میدارم که بمن نگاه کنید ، رحم و شفقت‌تان بدرد من نمی‌خورد ! تویی اتاق قدم بزنی و از هر جا و از هر چه که می‌خواهید حرف بزنی ...

«کاتوف» که کاملاً دست و پای خویش را گم کرده بود ، زیر لب چیزی گفت .

«ماریا» بایحوصلکی حقارت بار ، سخن‌اش را برید :

- اینجا ، چه شغلی دارید ؟

- در دفتر يك بازرگان کار میکنم . اگر اراده کنم و از ته دل بخواهم ، میتوانم

اینجا پول زیاد بدست آوردم

- خوشا بحالتان ...

- آه ! «ماری» ، باز چه خیال می‌کنی ؟ از این حرف منظوری نداشتم ...

- و بعد ؟ باز چه میکنید ؟ چه چیز را تبلیغ می‌کنید ؟ شما نمیتوانید تبلیغ

نکنید ، این خوی و خصلت شماست .

- «ماری» ، من خدا را تبلیغ میکنم .

- یعنی او را که خودتان اعتقاد ندارید . هرگز نتوانست این اندیشه را

درک کنم .

- «ماری» ، بگذار بوقت دیگر؛ زمانی بعد ...
- این «ماریا تیموفیونا» کی بود .
- «ماری» ، وقت دیگر دربارهٔ او صحبت خواهیم کرد .
- خواهش میکنم مرا نصیحت و دلالت نکنید آیا درست است که میتوان این واقعه را نتیجهٔ جنایت این افراد دانست ؟
- «کاتوف» دندان قروچه کرد و گفت ،
- کاملاً درست است .
- «ماری» ، ناگهان سر برداشت و فریادی دردناک برکشید ،
- نمی‌خواهم در این خصوصی بامن حرف بزنید ، دیگر ، هرگز در این باره سخنی بر لب نیآورید ، هرگز ، هرگز !
- او دوباره روی بالشت افتاد و همان درد تشنج‌آلود وجودش را فرا گرفت ، اما اکنون ناله‌هایش رست‌تر شده و فریاد بدل گردیده بود . او «کاتوف» را که بسویش خم شده بود ، از خود راند و باهیجان اما بدون ناله گفت ،
- آه ! چقدر ضیق‌قابل تحمل‌اید !
- «ماری» ... هر کار دلت بخواهد ، انجام میدهم ... الآن قدم میزنم ، صحبت میکنم !
- پس چطور نمی‌فهمید که دارد شروع میشود !
- «ماری» ، چه چیز دارد شروع میشود ؟
- چطور میتوانم بدانم ؟ آیا من چیزی از آن سردرمی‌آورم؟ .. بر او نفرین باد !
- از هم اکنون لعنت بر او !
- «ماری» ، ای کاش بمن می‌گفتی که چه چیز دارد شروع میشود؛ والامن ، چطور میتوانم بی‌بینم ؟
- شمایک و راج محض هستی و پس ! لعنت بر سراسر جهان باد !
- «ماری ، ماری» !
- «کاتوف» واقفاً اندیشید که «ماریا» به‌جنون مبتلا شده است .
- «ماریا» برخاست و باشرارتمی بیجاگونه که تمام خطوط چهره‌اش را درهم ریخته بود ، به «کاتوف» خیره شد و گفت ،
- پس هنوز بی‌نبرده‌اید که این درد زایمان است . پیش از اینکه بدنیا بیاید ، لعنت بر این کودک ...
- بالاخره «کاتوف» بی‌بیهوشی که موضوع از چه قرار است و بیدارنگ بخود آمد و با تصمیمی پابرجا کلاهش را برداشت و گفت ،
- ماری ... ماری ... چرا زودتر نگفتی ؟
- وقتی که اینجا آمدم ، چطور میتوانستم بفهمم ؟ اگر میدانستم باینجا می‌آمدم ؟ بمن گفته بودند که ده روز دیگر باید انتظار بکشم اگجا میرود ؟ شما

اجازه نمی‌دهم ...

- بی يك ماما میروم ! میروم تپانجه‌ام را بفروشم . حالا پول از هر چیز واجب تر است .

- هیچ کار نکنند! بشما اجازه نمی‌دهم که بی يك ماما بروید . کسی را ، پیرزنی را ، پیدا کنید و بیآوردید . من هنوز هشت «گریوناس» توی کیف دارم . دهاتی‌ها بهتر از ماما به‌را دنیا می‌آورند... و اگر ترکیم ، چه بهتر...

- خوب ، من يك زن ، يك پیرزن را باینجا می‌آورم ! فقط ، چطور میتوانم تورا تنها بگذارم و بروم ، «ماری» ؟

اما «کاتوف» بی برد که با وجود بیچارگی و نومیدی که «ماریا» چند لحظه پیش بهنگامی که کمک می‌خواست ، از خود نشان داده ، بهتر آنست که او را تنها بگذارد ، آنگاه پلکان را چهارتا یکی پائین رفت و به نالعا و فریادهای خشم‌آلود «ماریا» گوش‌نن داد و بر سرعت قدمهای خود افزود .

### ۳

ابتدا ، نزد «کیریلوف» شافت . یکساعت بسیج مانده بود . «کیریلوف» میان اتاق ایستاده بود .

- «کیریلوف» ، زنم می‌خواهد بزاید !

- یعنی ، چطور ؟

- او دارد میزاید ! بچهای بدنیا می‌آورد !

- آیا اشتباه نمی‌کنید ؟

- آه ! نه ، او هیچ وقتاب می‌خورد ! باید زنی را ، پیرزنی را فوراً و بی‌مصلی

پیدا کنیم .. آیا کسی پیدا میشود ؟ ... همیشه درخانه شما از این جور آدمها بودند ! «کیریلوف» باخونسردی جواب داد ،

- افسوس می‌خورم که خودم نمیتوانم بچه بدنیا آورم ... منظورم این نبود که بگویم بدنیا بیآورم ، میخواست بگویم بزایانم یا... نه ، نمیتوانم درست مطلب خودرا توضیح دهم .

- یعنی شما نمی‌توانید در امر زایمان کمک کنید ، من اینرا نمی‌خواستم بگویم .

من يك ماما چه ، يك پیرزن ، يك خدمتکار ، يك پرستار ... می‌خواهم .

- پیرزنی هست ، فقط شاید فوراً نتوانیم پاو دسترس بیابیم ... اگر اجازه بدهید ، من میتوایم جای او را بگیرم ...

- آه ! این امکان ندارد ، الآن پخانه «ویرگینسکی» قابله می‌شایم ...

- زن هستی است !

- درست است ، «کیریلوف» . اما او بهتر از دیگرانست . آه ! بله ، تولدیک موجود تازه ، چنین راز بزرگ ، اکنون با «تک حرمت توأم شمع و شادی و شغف بهمهراه ندارد و بطرزی نفرت‌انگیز و با فحش و ناسزا استقبال می‌شود ... آه! او آنرا قبلاً نفرین کرده است ...

- اگر اجازه بدهید . من ...

- نه، نه! نامن‌با نجامیروم (آه! این «ویرگینسکی» را خواهم آورد)، خواهش می‌کنم، گاهگاهی به پلکان من نزدیک شوید و آرام گوش دهید ؛ اما باتاق او وارد نشوید ، اورا می‌ترسانید ؛ بهیچوجه داخل نشوید ، فقط گوش دهید . در صورت اقتضا اگر چیزی دهشتناک اتفاق افتاد ، آنگاه داخل شوید .

- فهمیدم . اینهمه یل‌برویل دیگر! بگیرید ! من خواستم فردا یک مرغ بخرم اما دیگر احتیاج ندارم . عجله کنید ، عجله کنید . آنجا ساورس را شرب می‌جوشد . «کیریلوف» از نقشه‌هایی که برای «کاتوف» چیده بودند ، هیچ چیز نمیدانست و بیش از آنکه خطر او را درکام خود فرو برد ، هرگز از آن آگاه نشد . او فقط میدانست که بین «کاتوف» و «این افراد» یک خرده حساب قدیمی وجود دارد که باید تصفیه گردد . هرچند که به کمک اطلاعاتی که دریافت می‌کرد (و این اطلاعات کاملاً سطحی بود ، زیرا او در هیچ چیز دخالت جدی نداشت) توانسته بود خود را نخورد هر آشی بکند ، اما مدت زمانی می‌گشت که همه چیز را رها کرده بود . او هرگونه «مأموریتی» را رد می‌کرد و از هر کاری و مخصوصاً از «هدف کلی» کناره می‌گرفت و واقفاً همچون یک ناظر و تماشاچی زندگی را می‌گذرانید . «پتروخوونسکی» کاملاً بها «لییوتین» را دعوت کرده بود که از «کیریلوف» دیدار کند ، تا با او اطمینان دهد که در صورت اقتضا ، «کیریلوف» ، موضوع قتل «کاتوف» را بگردن خواهد گرفت ؛ با این وجود ، «پتراستیانوویچ» ، هنگامی که با «کیریلوف» بحث می‌کرد ، در این باره هیچ چیز نگفته و حتی بآن اشاره‌ای هم نکرده بود ، زیرا محتملاً اینکار را عاقلانه نمیدانست و وانگهی به «کیریلوف» اعتماد نداشت . او افشای این راز را به فردا گذاشته بود ، بهنگامی که کار از کار گذشته باشد و آنگاه برای «کیریلوف» «می‌تفاوت» بود ؛ «پتراستیانوویچ» کارها را اینگونه سروسامان داده بود . از آنطرف «لییوتین» پی برده بود که با وجود همه عهد و پیمان‌ها ، درباره «کاتوف» چیزی نگفته نشد ، اما آنچنان آشفته بود که نتوانست اعتراض کند .

«کاتوف» مثل باد به جانب خیابان «فورمی» شتافت و باین فاصله لعنت می‌فرستاد و برای آن پایانی تصور نمی‌کرد .

میایست مدتی دراز در خانه «ویرگینسکی» را می‌گرفت . زمانی دراز می‌گذشت که همه خوابیده بودند . «کاتوف» بدون رعایت آداب و رسوم ، با تمام قوا پی در پی در را کوفت . سنگ محافظ توی حیاط جست و خیز می‌کرد و عو و خوشمگین‌اش بگوش میرسید ؛ سگ‌های خیابان باو جواب می‌دادند ؛ بیک کنسرت واقعی آواز سگها بود ... بالاخره از پشت پنجره ، صدایی آرام که هیچگونه آثار دشنام در آن

مشهود نبود بگوش رسید :

«کی اینطور در را می گوید ! چه می خواهید ؟

صدای «ویرگینسکی» بود . در پیچه نیمه باز شد ، روزنه هم . صدای زنی خشمگین برخاست و این بار کاملاً فحش و ناسزا از آن پدیدار بود ، صدای پیره دختر بود ، همان خویش «ویرگینسکی» .

«من «کاتوف» ام . زخم باز گشته و دارد وضع حمل می کند ...

«بمن چه که او وضع حمل می کند ! گورتان را گم کنید !

«من بی «آرینا پرخوروننا» آمده ام ، از اینجا نمیروم تا او را با خود ببرم !

«اون نمیتواند بخانه هر کس و نا کس برود ... برای شب حق الزحمه ای خاص

دارد . پیش «ماکچلیف Makcheliyev» بروید و اینقدر سرو صدا راه نیندازید .

صدای «ویرگینسکی» بگوش می رسید که می کوشید او را آرام کند ، اما

پیره دختر تمکین نمی کرد و نمی خواست تسلیم شود . «کاتوف» باز فریاد کشید :

«از اینجا نمیروم .

بالاخره «ویرگینسکی» بر پیره دختر پیروز شد و فریاد کشید ،

«صبر کنید ، خوب ، صبر کنید ! «کاتوف» ، خواهش می کنم پنج دقیقه تأمل

کنید تا من بروم و «آرینا پرخوروننا» را بیدار کنم و تقاضا می کنم دیگر در را

نکوبید و فریاد نکشید ... آه ! چقدر وحشتناک است .

«آرینا پرخوروننا» پس از پنج دقیقه طولانی پدیدار شد . صدایش از پشت

در پیچه بگوش رسید .

«زنمان باز گشته است ؟

«کاتوف» بسیار تعجب کرد ، زیرا لحن صدایش ابتدا موزیانه نبود ، فقط

مانند همیشه تحکم آمیز بود ؛ اما «آرینا پرخوروننا» نمیتوانست طوری دیگر سخن

بگوید .

«بله ، زن من ، او وضع حمل می کند ...

«ماریا اینیاتیونا» Maria Ignatievna

«بله ، خود او ، «ماریا اینیاتیونا» !

سکوت برقرار شد . «کاتوف» انتظار می کشید . از توی خانه ، صدای نجوا

بگوش میرسید . باز خانم «ویرگینسکی» پرسید :

«خیلی وقتست که او اینجا آمده است ؟

«همین امشب ، ساعت هشت ! خواهش می کنم ، عجله کنید .

باز هم صدای نجوا بگوش میرسید ، گویی مشورت می کردند .

«گوش کنید ، آیا اشتباه نمی کنید ؟ آیا خود او شمارا بی من فرستاد ؟

«نه ، او مرا بایشجا نفرستاد ، او فقط یک زن ، یک ماماچه میخواست تا

خرجی بگردن من نیندازد ، اما شما فکرش را نکنید ، حق الزحمه تان را

می پردازم .



- خوب ، خواه حق الزحمه ام را بدهید و خواه نه ، می آیم ! من همیشه به احساسات ممتاز «ماریا اینیاتیونا» احترام می گذارم، هرچند که شاید او مرا بیاد نیاورد . آیا مقدمات کلرا فراهم کرده اید ؟

- هیچ چیز را فراهم نکرده ام، اما فراهم خواهم کرد...

هنگامی که «کاتوف» بطرف خانه «لیامشین» میرفت، اندیشید،

- چنین مردمی، هنوز امکان دارد که بزرگواری داشته باشند . بنابه لایلی بسیار ، انسان و اعتقاداتش دو مسأله کاملاً متفاوت اند . شاید من نسبت با آنها خطا کنم... همه خطا کاراند و ایگاش فقط میتوانستند آنها را باور کنند...

او مدتی دراز در خانه «لیامشین» را نکوبید، «کاتوف» با تعجب دید که او بلافاصله در پیچ را باز کرد و پای برهنه از تخت خواب پائین جست و لباس نپوشیده بود و باین ترتیب خطر سرما خوردگی تهدیداش می کرد؛ او بسیار نازک و نارنجی بود و پیوسته از سلامت خویش مراقبت می کرد. اما این شتاب و گوش بزنگی او بیک علت دیگر داشت. «لیامشین» سراسر شب را بر خود لرزیده و بخواب نرفته بود، از جلته «افرادما» متأثر بود، هر لحظه بیک علاقات غیرعادی و کلاماً نامطبوع را انتظار می کشید. خبر خیانتی که به «کاتوف» نسبت می دادند بیش از هر چیز دیگر او را آزار و شکنجه میداد... و حالاً در خانه و پنجره اش را پشت می کوبیدند و گویی تمرد داشتند.

همینکه «کاتوف» را دید ، چنان ترسید که در پیچه را بست و خود را توی تخت خواب انداخت. «کاتوف» شروع کرد به کوبیدن در و فریاد کشیدن...

«لیامشین» هر چند که حس می کرد که از وحشت برچایش میخکوب شده است ، با این وجود بالمعنی تهدید آمیز فریاد کشید،

- چگونه جرأت می کنید و در دل شب اینطور در را می کوبید.

این جمله را دودقیقه پیش از اینکه تصمیم بگیرد که در پیچه را دوباره باز کند، بر زبان آورده بود؛ او باخبره اطمینان یافته بود که «کاتوف» تنها آمده است .

- این تیانچه تان! آنها پس بگیرند و پانزده روپل مرا بدهید .

- چه میگوئید؟ مست اید؟ این سرعت و چیاول است! از سرما بیخ کردم! صبر کنید تا خودم را بایک شمد بیوشانم.

- فوراً پانزده روپل ام را بدهید! اگر آنها ندهید تا سیبمدم فریادمی کشم و در را می کوبم؛ الآن شیشه در را می شکنم .

- اگر من کمک بطلبم، آنوقت چه؟ شما را توقیف خواهند کرد .

- مرا لال تصور کرده اید؟ من نمیتوان کمک بطلبم؛ کی از پلیس باید بیشتر بترسد، شما یا من؟

- و شما ، این اندازه فکرتان کوچک است؟ میدانم که مقصودتان چیست و به چه چیز اشاره می کنید... صبر کنید، لطفاً صبر کنید؛ در این دلشبه کی پول دارند؟

اگر مست نیستید، بیول چه احتیاج دارید ؟

- زخم بازگشته است. ده روپل آنها بشما بخشیدم، حتی یکبار هم با آن تیر

اندازی نکرده‌ام، تیانچه را پس بگیرد .

«لیامشین» بی اراده دستش را از دربیچه بیرون آورد و تیانچه را گرفت؛ بعد، يك لحظه صبر کرد، دوباره سرش را از دربیچه بیرون آورد و چیزی زمزمه کرد، گویی که خلاف میل باطنی اش بود و حس کرد که سر ما در مغز استخوانش نفوذ کرد .  
- دروغ می‌گویند؛ ابتدا زنتان بازنگشته است... فقط می‌خواهید به گوشه‌ای بگریزید و خود را نجات دهید .

- جقدر احمق! کجا بگریزم؟ «پتر و خونسکی» شما می‌گریزد، نه من ! همین الآن به خانه «ویرگینسکی» قابله رفته بودم و او بیدرتنگ پذیرفت که بخانه من بیاید ... می‌توانید از او سؤال کنید ، زخم درد می‌کشد . بپول احتیاج دارم . پول بدهید !

این جمله، مانند درخشش برق ، ذهن «لیامشین» را روشن کرد . همه چیز وضعی دیگر بخود گرفت ، اما هنوز ترس باو اجازه نمیداد که درست بیندیشد .

- آخر، شما که بازنتان زندگی نمی‌کردید؟

- اگر چنین سؤالانی بکنید، مغزتان را داغون می‌کنم !

- آخداایمن، عندهم می‌خواهم، فهمیدم... تصور می‌کردم... فهمیدم، فهمیدم... آیا واقعا «آرینا» پر و خور و نوا، بخانه شما می‌رود؛ الآن گفتید که او با «تجار» رفته است . می‌دانید که راست نمی‌گویند؛ شما هر لحظه دروغ می‌گویند !

- در این لحظه، امکان دارد که او در کنار زن من باشد؛ وقت را تلف نکنید، من قسمی ندارم که شما این اندازه احمق‌ایدا

- درست نیست، من احمق نیستم . مرا ببخشید، هیچ‌کار از دستم بر نمی‌آید... و دوباره با دستپاچگی ، سومین بار خواست دربیچه را ببندد ؛ اما «کاتوف» چنان فریاد کشید که او ناچار بلافاصله سرش را بیرون آورد .

- شما خیال دارید به شخص من سوء قصد کنید . از من چه می‌خواهید ؛ چه گفتید؛ واضح بگوئید . و خوب توجه کنید که در دل شب من از من شده‌اید .  
- گوساله، پانزده روپل می‌خواهم !

- اما من، شاید نخواسته باشم که تیانچه را پس بگیرم؛ شما هیچ‌گونه حقی ندارید . این را خریدنه‌اید و معامله انجام گرفته ، دیگر هیچ‌گونه حقی ندارید . من در این وقت شب نمیتوانم چنین میلی را فراهم کنم ؛ این پول را از کجا بیاورم ؟

- توهمنه پول داری، یهودی کشیف، چون تو را می‌شناختم، ده روپل آنرا بگو بختیدم .

- پس فردا، درست بوقت ظهر بیائید، می‌فهمید، آنوقت همه پول را بشما می‌دهم، خوب؟

«کاتوف» با غیظ و خشم دیوانه‌وار، سومین بار به پنجره کوید .

- ده روبل بمن بدهید و فردا صبح زود پنج روبل دیگر!

- نه، پس فردا صبح پنج روبل را میبهم؛ قسم میخورم که فردا نمیتوانم این پول را فراهم کنم. بهتر آنست که فردا باینجا نیائید...

- بدبخت بیچاره، ده روبل را بده بمن!

- دیگر چرا بمن بدوبراه می گوئید؟ تأمل کنید، چراغ لازمست! مواظب باشید، شیشه را شکستید!... کی تاکنون چنین وقتش فحش و بد و براه بر زبان آورده است! بگیرد!

اولیک تکه کافور را از شکاف پنجره رد کرد. یک اسکناس پنج روبلی بود.

- حقیقه، بیش از این نداشتم، اگر دلشان خواست، سرها ببرید... پس فردا بیش از این مبلغ میتوانم بشما بدهم، اما حالا نمیتوانم...

«کاتوف» فریاد کشید،

- از اینجا نمروم!...

- خوب، بگیرید، بازهم اینرا بگیرید، بازهم، اما یکشاهی بیشتر نمیدهم.

شما میتوانید گلویستان را پاره کنید و فریاد بکشید، هرگز بکنید، بیش از این نمیدهم!

«لیامشین» درمانده و نومید شده بود و قطرات درشت عرق بر چهره اش نشسته بود. دوباره دو اسکناس یک روبلی از شکاف پنجره رد کرده بود. «کاتوف» جداً هفت روبل دریافت کرده بود.

- مرده شورت برود! فردا هیآیم! «لیامشین» اگر هشت روبل دیگر را بمن ندهی، له و لورده ات می کنم.

«لیامشین» بیدرنگ اندیشید، «احمق، اگر در خانه نباشم، آنوقت چه می کنی؟»

و پشت سر «کاتوف» که پارا بدو گذاشته بود، فریاد کشید:

- تأمل کنید! تأمل کنید! صبر کنید، بازگردید. خواهش می کنم، بمن بگوئید که آیا راست است که زنجان بازگشته!

«کاتوف» دندان قروچه کرد و گفت:

- احمق!

و باشتاب بسوی خانه دوید.

باید تذکر دهیم که «آرینا پروخوروونا» از نقشه های که در جلسه شب گذشته طرح شده بود، هیچ چیز نمیدانست. «ویرگینسکی»، هنگامی که بنانه بازگشته

بود، حیران و مبہوت بود و جرأت نکرده بود از راز تصمیمی که گرفته شده بود، پرده بردارد؛ اما نتوانسته بود از باراز این نکته خودداری کند که «ورخوونسکی» می برده است که «کاتوف» قصد خیانت دارد و می خواهد همه را لودهد؛ باین وجود افزوده بود که او چندان باین موضوع اعتقاد ندارد. «آرینا پرورخوونونا» می اندازد و حجت کرده بود. باین دلیل بود که هنگامی که «کاتوف» باشتاب سراغ او آمد، باین وجود که سراسر شب گذشته بر بالین يك زانو بیدار مانده و خستگی او را از پای بند آورده بود، تصمیم گرفت که بیدارنگ بخانه او برود. او همیشه اعتقاد داشت که از این «کاتوف» کثیف بر می آید که يك پستی و خیانتی را مرتکب گردد؛ اما ورود «ماریا اینیاتیونا» سبب شد که این مسأله را از نظر وزاویه دیگر مورد دقت قرار دهد. و حجت «کاتوف»، لحن نومیده اش که کمک می طلبید، محتملاً این معنا را در برداشت که در احساسات این چانی، انقلابی رخ داده است، این شخصی که تصمیم گرفته بود که خودش را تسلیم مقامات دولتی کند تا بهر قیمت که شده دیگران را نابود نماید، اکنون وضعی دیگر و لحنی دیگر داشت. خلاصه، «آرینا» پرورخوونونا» تصمیم گرفت که با چشمان خویش همه چیز را ببیند و درک کند. «ورگیشسکی» از این تصمیم بسیار خوشنود شد، گویی که یک وزنه پنج پودی را از روی شانه اش برداشته اند. حتی یک لحظه امیدوار شد، وضع و هیأت «کاتوف» یا صورت و فرضیات «ورخوونسکی»، متناقض است.

«کاتوف» اشتباه نکرده بود، هنگامی که قدم بخانه گذاشت، «آرینا» پرورخوونونا» بر بالین «ماریا» حاضر بود، او تازه از راه رسیده بود. «آرینا» پرورخوونونا»، «کیریلوف» را که در پائین پلکان ایستاده بود، باحرکتی حقارت آمیز از آنجا دور کرده و جاشتاب سراغ «ماریا» رفته بود، اما «آرینا پرورخوونونا» را نشناخته بود؛ او «ماریا» را در وضعی بسیار وخیم یافته بود، باین معنا که خشمگین و متوش بود و یاسی جانگاہ وجودش را فرا گرفته بود. پنج دقیقه پیش طول نکشید تا توانست تمام اعتراضات و اشکالات بیمار را از بین ببرد. همان لحظه که «کاتوف» قدم با تاق گذاشت، «آرینا پرورخوونونا» به «ماریا» می گفت:

— چرا لجاجت می کنید و دائم می گوئید که نمی خواهید صحیح و سالم وضع حمل کنید؟ کلاً احمقانه است، نقاحت شما، باعث شده که این افکار نادرست در مغزتان ریشه بدهند. شما که یک پیرزن، یک ماماچه دلان می خواهید باید بدانید که پنجاه درصد احتمال خطر می رود و وانگهی مشکلات و مخارج شما بیش از وقتی است که یک قابله ی ماهر در کنار شما باشد. وانگهی، از کجا می دانید که حق الزحمه من گرانتر است؟ شما بعداً بمن پول خواهید داد، و من زیاد هم مطالبه نمی کنم، وانگهی موفقیت خود را ضمانت می کنم. اگر من در کنارتان باشم، نخواهید مرد، احتمال و نظایراتش بسیار اتفاق افتاده. و بعد، اگر اجازه بدهید، بچهار همین فردا به شیرخوارگاه منفرستم و سیسی به پرورشگاه تا بزرگ شود، همین و بس. و شما، خدا را می شنوید، شغلی آوردمند بدست می آورید و در مدتی اندک تمام پولهای را که

«کاتوف» برای شما خرج کرده است ، باو برمی گردانید ، وانگهی مبلغ هنگفتی نخواهد بود .

- درد من از اینها نیست... من حق ندارم مزاحم او شوم .

- اینها احساساتی اند عقلانی و اجتماعی ، اما فکر کنید که اگر «کاتوف» بنخواهد، حتی اگر بمقداری ناچیز باشد ، از افکار موهوم خویش دست بردارد و مردی عاقل گردد، هیچ چیز را از دست نخواهد داد و زیان نخواهد کرد . او فقط باید حیاقت نکند و زبان خویش را نگاهدارد و در سراسر شهر جار نکشد ! اگر جلو او را نگیرند ، امکان دارد که پیش از سپیده دم در خانه همه بزنگان مارا بکوبد و همه را آگاه کند؛ مگر همه سکهای خیابان مارا بیدار نکرد؟ اما هیچ به پز شک احتیاج نیست؛ گفتم که من مسؤولیت را بگردن می گیرم ، شما می توانید پیرزنی را بجای کلفت استخدام کنید ، اینکار چندان گران تمام نمیشود؛ وانگهی ، «کاتوف» هم ممکنست مفید واقع شود و تنها نباید کارهای ابلهانه از او سر بزند . او دست دارد ، پا دارد ، میتواند به دواخانه برود و بیاید ، بی اینکه با بزرگواری و بلندپی همت خویش احساسات شمارا جریحه دار کند ، اگر بتوان نام آنرا بزرگواری و بلندپی همت گذاشت . آیا او نبوده است که شمارا باین وضع دچار کرده ؟ آیا او نبوده که بخاطر هدف خود پستندانه ازدواج باشما باعث شده که با آن خانواده ای که در آن باسمت للکی کار می کردید ، قطع رابطه کنید؟ ما همه اینها را میدانیم... وانگهی او بخانه ما شتافته و چون دیوانه ای ، توی خیابان عربده کشیده است؛ من منت بر کسی نمی گذارم و اگر آمده ام ، فقط بخاطر شما بوده است و آنهم برای رعایت اصلیت که همه افراد ما باید بیکدیگر کمک کنند. من پیش از اینکه قدم از خانه بیرون گذارم ، این نکته را باو تذکر دادم . اگر بقفیده شما وجود من زیاد است ، خوب ، خدا حافظا قطع ، يك بدبختی بزودی فرا میرسد و بسا دکی میتوان جلو آنرا گرفت...

«آرینا پروخوروونا» حتی از روی سندلش برخاست .

«ماری» چنان خود را بیکیس و تنها می یافت و چنان درد می کشید و راستش را بگوئیم ، از حادثه ای که بزودی رخ می داد چنان واهمه داشت که جرأت نکرد بخانم «ویرگینسکی» را بگذارد تا برود . اما این زن را ناگهان نفرت انگیز یافت؛ سخنانش با آنچه که از ذهن «ماری» می گذشت ، کاملا تناقض داشت . اما ترس از مرگ احتمالی ، در زیر دست يك مامای بی تجربه ، قوی تر از تنفر بود . در عوض ، از این لحظه بید ، از «کاتوف» بیشتر ایراد می گرفت و باو بیشتر خشونت نشان میداد . بالاخره کار با آنجا رسید که نه تنها به «کاتوف» اجازه نمیداد که باو بنگردد ، بلکه می گفت که رویش را بر گرداند . در دبیش از پیش شدت می یافت ، نفرین ها و دشنامهایش بیش از پیش فزونی می یافت . «آرینا پروخوروونا» ، گفت ،

- آه ! ما الآن او را مرخص می کنیم ، او چنان آشفته است که شما را می ترساند ؛ مثل مرده رنگ بصورت ندارد ؛ با شما هستم آقای «کاتوف» ، برای شما ،

آدم بکندنده، چه اهمیت دارد وجه فرق می کند ، بمن بگوئید ، خواهش می کنم !  
چه مضحکه ای!

«کاتوف» جواب نداد . او تصمیم گرفته بود که جواب ندهد .  
- من پدران باهلی را دیده ام که در چنین مواقع ، دیوانه می شوند! اما اینطور  
آدمی را کمتر دیده ام ...  
«ماری» فریاد کشید ،

- بن کنید ، یا بگذارید میرم ! بگذارید خاموش بماند ! من اینطور دلم  
میخواهد ...

- اگر عقلتان را از دست نداده باشید ، اینطور نمیتوانید خاموش بمانید؛  
و من چنین می فهمم که شما عقلتان را از دست داده اید . وانگهی ، ما باید از آنچه که  
لازم داریم ، صحبت کنیم ؛ بمن بگوئید ، آیا چیزی را آماده کرده اند؟ «کاتوف» ،  
بمن جواب بدهید ؛ «ماری» اکنون نمیتواند باین امور بیندیشد .  
- بگوئید چه میخواهید .

- پس ، هیچ چیز آماده نیست .

خانم «ویرگینسکی» ، اشیاء ضروری را نام برد و باید از حق و حقیقت نگذیریم  
و بگوئیم که او بعد اقل چیزهای ضروری که حتی به مسکنت و فقر نزدیک بود ،  
اکتفاء کرد . بعضی چیزها در اتاق «کاتوف» پیدا میشد . «ماری» کلیدی بیرون آورد  
و آنها به «کاتوف» داد تا کیفاش را باز کند و بعضی چیزها را بردارد . دستهای  
«کاتوف» می لرزید و مدت زمانی دراز سیری شد تا «کاتوف» توانست قفلی را که  
با آن آشنا نبود ، باز کند . «ماری» کلبه صبرش لیریز شد ، اما هنگامی که «آرینا»  
پروخوروونا از جا برید تا کلید را از دست او بگیرد ، «ماری» بهیچ قیمت نمیخواست  
اجازه دهد که اونوی کیفاش را ببیند و با گریه و زاری اصرار ورزید که «کاتوف»  
آنها را باز کند .

میبایست بعضی لوازمها از اتاق «کیریلوف» می آوردند . اما «کاتوف» هنوز  
پایش را از اتاق بیرون نگذاشته بود که «ماری» با لحنی خشمگین ، او را صدا زد .  
او آرام نگرش مکرر آنگاه که «کاتوف» مثل باد از پلکان با اتاق بازگشت و باو  
توضیح داد که يك لحظه می رود تا چیزهای ضروری را بی آورد و بعد رنگ بازمی گردد .  
«آرینا پروخوروونا» با لحنی مسخره گفت ،

- خانم عزیز ، زندگی کردن باشما بسیار دشوار است ، گاهی او باید درویش را  
بدیوار بگرداند و شما را نگاه نکند و گاهی نباید پایش را از اتاق بیرون گذارد  
و الا گریه می کنید . بالاخره تصور می کند که ... چه بگویم ... اوه ، اوه ،  
ناراحت نشوید ، اشک نریزید ، شوخی کردم .

- او حق ندارد ، هیچ گونه تصویری داشته باشد !

- صبر کنید ! اگر او دیوانه وار عاشق شما نبود ، گرد شهر نمی گشت و جار  
نمی کشید و تمام سگهای خیابان را بیدار نمی کرد ! يك پنجره خانه مرا خرد کرد!

## ۵

«کاتوف»، «کیریلوف» را دید که همچنان در طول و عرض اتاق قدم می‌زند؛ چنان سر بهوا و گیج بود که ورود خانم «کاتوف» را از یاد برده بود؛ «کیریلوف» بی‌اینکه چیزی بفهمد بسخنان «کاتوف» گوش داد. ناگهان همچون کسی که فقط برای يك لحظه اندیشه‌ای که وجودش را مسخر کرده است، با کوشش از یاد برود، بخود آمد و گفت:

— آه، بله! بله! ... «ماماچه» ... زن شما یا يك «ماماچه»؛ صبر کنید، آن زن و «ماماچه»، آیا اینطور نیست؛ یادم می‌آید! با نجا رفتم. پیرزن آمد، ممتل کرد ... این پستی را بردارید. باز چه می‌خواهید؛ بله ... «کاتوف» صبر کنید. آیا لحظات هم‌آهنگی و نظام کامل را درک کرده‌اید؟  
— «کیریلوف»، شما نباید شب‌زنده‌داری کنید.

«کیریلوف» بخود آمد و شگفت این بود که از مواقع عادی بسیار بهتر سخن می‌گفت؛ چنین استنباط می‌شد که همه این مطالب را مدت‌زمانی دراز منظم و مرتب کرده و شاید هم یادداشت برداشته است.

— لحظاتی وجود دارد، باین معنا که پنج‌باشش لحظه در آن واحد فرامیرسد، که شما ناگهان وجود نظام و هم‌آهنگی تمام و کمال را که کاملا تحقق یافته است، احساس می‌کنید. این نظام و هم‌آهنگی، از آن دنیا نیست؛ نمی‌خواهم بگویم که از آسمان فرامیرسد، اما يك انسان در زندگی روزانه‌اش، نمیتواند آنرا تحمل کند. باید جسم را تغییر داد یا باید مرد! این يك احساس روشن و غیر قابل بحث است. گویم که ناگهان احساس می‌کنید که طبیعت بشما می‌گوید: بله، همه اینها درست و بیجا است؛ خداوند، هنگامی که جهان را آفرید، بعد از هر روز خلقت می‌گفت: بله، درست و بجاست، کامل است! این گفته، ابراز رقت و تأثر نیست، بلکه فقط ابراز شادی است. شما قلم عفو بر هیچ چیز نمی‌کشید، زیرا دیگر چیزی وجود ندارد که مورد بخشایش قرار گیرد. شما دیگر دوستی و محبت را احساس نمی‌کنید، این برتر از عشق است! و آنگاه این نکته دهشتناک است که این احساس بی‌اندازه روشن است و شادایی عظیم دربر دارد؛ اگر این احساس پنج ثانیه ادامه یابد، روح بشری یارای ستیزگی با آن را ندارد؛ باید محو و نابود شود. من در این پنج ثانیه‌ها، يك زندگانی کامل را می‌یابم و بخاطر آن، زندگی خاکیم را فدا می‌کنم، زیرا این زندگی در برابر آن ارزشی ندارد. برای اینکه بتوان این احساس را ده ثانیه تحمل کرد، باید جسم تغییر یابد. گمان می‌کنم که انسان باید از تولید مثل دست بردارد. کودکان بچه درد می‌خورند؛ اگر به هدف رسیده‌ایم، دیگر چرا باید بزندگی ادامه دهیم! انجیل بما یاد میدهد که پس از رستاخیز، ما

دیگر تولیدمثل نمی‌کنیم، زیرا همانند فرشتگان خدای مهربان شده‌ایم. این يك  
کنایه است. آیا زن شما بچه میزاید؟

- «کیریلوف»، اغلب این احساس بشما دست میدهد؟

- هر سه روز یکبار یا هر هفته یکبار.

- آیا شما بیماری صرع ندارید؟

- نه.

- پس مبتلا خواهید شد! «کیریلوف»، مواظب باشید، اینطور شنیده‌ام که  
صرع درست بهمین ترتیب آغاز می‌شود. يك بیمار این احساس خود را پس از حملهٔ  
بیماری صرع با ذکر جزئیات برایم نوشته است، کاملاً همانند احساس شماست،  
پنج ثانیه، و او می‌گفت که بیش از این نمیتوان تحمل کرد. کوزهٔ پیغمبر عرب را بیاد  
بیاورید که هنوز خالی نشده بود که او سوار بر اسبش گرد بهشت را گشته بود.  
کوزه، همان پنج ثانیه‌هاست؛ این نکته همان احساس نظام وهم‌آهنگی شما را  
کاملاً بیاد می‌آورد و پیغمبر عرب م شروع بود! «کیریلوف» مواظب باشید، به بیماری صرع  
مبتلا خواهید شد!

«کیریلوف» آرام‌خندید و گفت:

- فرصت اینکار را ندارم...

## ۶

شب پایان میرسید. «کاتوف» را بیرون میفرستادند، باو دشنام می‌دادند،  
صدایش میزدند. «ماری» آخرین دم حیات و وحشت مرگ را حس می‌کرد. او  
فریاد می‌کشید که «بهر قیمتی که شده» میخواهد زندگی کند و از مرگ بیم دارد.  
پیوسته تکرار می‌کرد، «نمیخواهم». اگر «آرینا پروخوروونا» نبود، وضعی ناگوار  
پیش می‌آمد، بالاخره اندک اندک، او کاملاً بر بیمار مسلط شد. «ماری»، همچون  
کودکی، سخنان و تذکرات او را اطاعت می‌کرد. «آرینا پروخوروونا»  
با خشونت بر او تسلط یافته بود، نه با نوازش، در عوض، با استادی و مهارت کار  
می‌کرد. سپیده می‌دمید. «آرینا پروخوروونا» ناگهان تصور کرد که «کاتوف»  
از اتاق بیرون رفته و در پلکان برآز و نیاز با پروردگار پرداخته است؛ آنگاه  
شروع کرد بخندیدن. «ماری» هم خندید، خنده‌ای بود شرارت‌بار و مسخره‌آمیز،  
گویی که این خنده میتواند تسکین‌اش بخشد. بالاخره «کاتوف» را از اتاق بیرون  
رانندند، صبح فرا رسیده بود، صبحی سرد و نضاک. «کاتوف» چهره‌اش را بدبووار  
تکیه‌داد، درست مانند شب گذشته، هنگامی که «ارکل» بیدارش آمده بود. همانند  
برگی می‌لرزید و می‌ترسید که بیندیشد، اما ذهن‌اش به هر چیزی که از خاطرش



می گفت، چنگک میزد و در می آویخت، گویی که خوابی دید. اندیشه های گوناگون هر لحظه سراسر وجودش را فرامی گرفت و مانند نخی پوسیده، بیدرتنگ از هم می گسلید. از توی اتاق، دیگر صدای ناله و فریاد بگوشش نمی رسید، بلکه زوزه های وحشتناک حیوانی زخمی شنیده میشد که باورناکردنی و تحمل ناپذیر بود. خواست سوراخ گوشهایش را ببندد، نتوانست و بزبانودرآمد و بی اراده تکرار کرد، «مریم» (ماری)، «مریم» (ماری) آن نگاه فریادی تازه بگوشش رسید، او بر خود لرزید و از جا پرید، فریاد ضعیف و ناتوان کودکی بود. صلیبی رسم کرد و خود را توی اتاق انداخت. توی دستهای «آرینا پروخوروونا» موجودی کوچک، سرخویر چروک، بی اندازه ناتوان که همچون زره گرد و غبار دستخوش اندک وزش باد میشد، دست و پا میزد و فریاد می کشید، فریاد می کشید و کمک میخواست. گویی که او هم در این زندگی حقی دارد ... «ماری» بیهوش بنظر می رسید. اما پس از یک لحظه چشمانش را گشود تا نگاهی عجیب به «کاتوف» بیفکند. این نگاه بنظرش تازه آمد، اما حواشی بجا نبود که بمفهوم آن بی برد، هرگز سابقاً، چنین نگاهی را احساس نکرده بود، «کاتوف» بالحنی بیمارگونه پرسید:

- آیا سراسر است، سراسر است؟

«آرینا پروخوروونا» که سرگرم قنداق کردن کودک بود، جواب داد:

- بله، شیطانکی است ...

«آرینا پروخوروونا»، هنگامی که از اینکار فراغت یافت، پیش از اینکه کودک را روی تخت خواب میان بالشها بخواباند، یک لحظه او را بدست «کاتوف» داد. «ماری» با حرکت سر، به او اشاره ای نامحسوس کرد؛ گویی که از «آرینا پروخوروونا» واهمه داشت. «کاتوف»، بیدرتنگ بمفهوم آن بی برد و بیجه راییش برد تا بمادرش نشان دهد. لیکندی بر لبان «ماری» نقش بست. با صدایی ضعیف و ناتوان زیر لب گفت:

- چقدر زیباست!

«آرینا پروخوروونا»، نگاهی به چهره «کاتوف» انداخت و بالحنی شاد و

پیروز گفت:

- مرده شورا بین چطور دارد کودک را نگاه می کند. چه قیافه ای بخود

گرفته ...!

«کاتوف» که سخن «ماری» را درباره کودک شنیده بود، کاملاً خوشنود

مینمود و شاد و مبهوت، زیر لب گفت:

- «آرینا پروخوروونا»، خوشحال باشید، این شادی عظیم است ...

«آرینا پروخوروونا»، در حالیکه میرفت و می آمد و مانند یک جانی محکوم

با اعمال شاقه کار می کرد و نظم و ترتیب میداد، باخوش رویی گفت:

- برای شما، این چه شادی عظیم است؟! ...

- تولد یک موجود تازه، یک راز است، یک راز بزرگ و توصیف ناپذیر،

«آرینا پر و خور و نونا» ، افسوس که شما این نکته را درک نمی کنید !  
 بلافاصله زبان «کاتوف» به لکنت افتاد ، کلماتش مبهم و پرشور بود ، گویی که  
 نکته ای منزاش رامی آشفته و علیرغم آواز ذهنش می گریخت .  
 - آنهادوتا بودند ، و اکنون ناگهان سومی فرا میرسد ، يك موجود تازه ،  
 کامل و تمام ، آنچنان که دست بشر نمیتواند بیافریند ، يك اندیشه تازه ، يك عشق  
 تازه ، که حتی ترسناکست ... و هیچ چیز در دنیا عظیم تر از این امر نیست .

- چقدر چرند می گوئید ، این ادامه گسترش عضوی است و پس ، هیچ رازی  
 وجود ندارد . ( «آرینا پر و خور و نونا» باخوشنودی و رضایت ، از ته دل می خندید ) .  
 اگر ما عقیده شما را باور داریم ، هر مگسی ، رازی را در بر دارد . اما گوش کنید ،  
 کودکانی که زیادی اند ، نباید بدنیا قدم گذارند . اول خود را آنچنان اصلاح کنید  
 که آنها زیادی نباشند و آنگاه تولید مثل کنید . والا ، پس فردا ، باید او را به  
 شیرخوارگاه فرستاد ... و انگهی این امر ، جبر است ...

«کاتوف» نگاهش را یکف افاق دوخت و گفت ،

- هرگز این کودک مرا ترك نخواهد کرد تا به شیرخوارگاه برود .

- او را می پذیری ؟

- بله ، او فرزند منست !

- مسلماً ، بنابراین او يك «کاتوف» است و شما نباید خود را همچون مردی  
 نیکوکار بشمار آورید . راهی نیست که انسان بتواند ازوراجی و بیهوده گویی چشم  
 ببوشد ! خوب ، خوب ، دوستان من ، کار تمام شد - او همه چیز را سر و سامان داده  
 بود - حالا دیگر باید بروم - من باز هم ، پیش از ظهر و شب با اینجا می آیم ، اکنون که  
 همه کارها بخوبی و خوشی پایان یافت ، باید بیالین بیماران دیگر بروم ، مدتی می-  
 گذرد که آنها انتظار مرا می کشند ... «کاتوف» درخا نه خود ، در آن گوشه و کنارها  
 کلفت پیری دارید . اما شما که شوهر «ماری» هستید کارها را بدست آن پیرزن میسارید  
 و از کنار او دور نشوید ، نزد او بمانید باز هم ممکنست وجود شما بدرد بجورد .  
 گمان می کنم ، «ماریا اینیاتیونا» شما را از خود تراند ... خوب ، خوب ،  
 شوخی کردم .

در آستانه در کوچ ، به «کاتوف» که او را مشایعت مینمود ، رو کرد و افزود :

- به اندازه سراسر زندگی ، از دست شما خندیدم . من دیگر از شما بول نمی گیرم ،

آنقدر خندیدم که در خواب هم خواهم دید . در عمرم ، کسی را مضحک تر از شما  
 درامش ، ندیده ام .

«آرینا پر و خور و نونا» ، باخوشنودی کامل ، از آنجا رفت . وضع ظاهر «کاتوف»

و سخنانی را که بر زبان آورده بود ، صریح و آشکار بیان می کرد که این مرد که «خود  
 را آماده می کرد که بدر شود ، دیگر جز کهنه ای بیمصرف بیش نبود» هر چند که می  
 توانست راه نزدیکی را پیش گیرد و بیالین بیماری دیگر حاضر شود ، اما مخصوصاً  
 راهش را دور کند تا شوهرش را از این موضوع آگاه کند .

«کاتوف» با حجب و کمروبی گفت :

«ماری» ، «آرینا پر و خوروونا» بتو دستور داده که بلافاصله نخواستی ، اما ، اینطور می بینم که اجرای این دستور برای تو دشوار است . من اینجا ، نزدیک پنجره میمانم و تو را مراقبت می کنم ...

«کاتوف» روی يك نیم تخت کنار پنجره نشست ، قسمی که «ماری» نمی توانست او را ببیند . هنوز یک دقیقه نگذشته بود که «ماری» بالحنی تحقیرآمیز او را طلبید تا از او بخواهد که بالتراش را مرتب کند . او به مرتب کردن بالتر پرداخت . «ماری» خشمگین بود و به دیوار نگاه می کرد .

«نه اینطور ، آه آه اینطور ! چند ناسی هستی !

«کاتوف» باز آن را مرتب کرد . «ماری» درحالی که می کوشید به «کاتوف» نگاه نکند ، ناگهان با خشونت گفت ،

«بیا اینجا !»

«کاتوف» یکه خورد ، اما بسوی او خم شد .

«بازم ... نه اینطور ... نزدیکتر» . ناگهان بازوی چپ را بگردنش حمال کرد و او را دفعتاً بسوی خویش کشانید و «کاتوف» یکه بوسه مهرآمیز و سوزان بر پیشانی خود حس کرد .

«ماری» ... !

لبهای «ماری» می لرزید ، می کوشید بر خود تسلط یابد ، اما ناگهان نیم خیز شد ، چشمانش درخشید و از دهانش پدید ،

«نیکلای استاوروگین» یکه آدم رذل است !

«ماری» ، با ضعف و سستی دوباره روی تخت خواب افتاد ، چهره اش را در بالتر پنهان کرد و دستهای «کاتوف» را بشدت فشرد و با عصبانیت گریه را سرداد .

از این لحظه ، «ماری» نمیخواست که از «کاتوف» جدا شود ، او خواهش کرد که «کاتوف» در کنارش بنشیند ، «ماری» نمیتوانست زیاد صحبت کند ، اما همچون دیوانه ای لیخنه میزد و او را می نگرست . بنظرش میرسید که دختر کی بیخیال شده است ، همه چیز در وجود او ، زندگانی نویافته بود . «کاتوف» مانند پسر بچه ای می

گریست و با باخشونت و شور و شوق ، سخنانی نامفهوم بر زبان میآورد ، او دستهای «ماری» را فرق بوسه کرد ، «ماری» با شیفگی سخنان او گوش میداد ، شاید آنرا درک نمی کرد ، اما یاد دستهای ناتوان خویش ، هوای «کاتوف» را نوازش می کرد و آنها را مرتب مینمود و میستود . «کاتوف» از «کیریلوف» حرف میزد و میگفت که «ماری» او اکنون يك زندگی «تازه و دائم» را شروع خواهند کرد ، با او از خدا سخن می گفت و عقیده داشت که همه چیز کمال است . . آنها شوری پسر داشتند و نوزاد را دوباره بیغل گرفتند تا او را ستایش کنند . «کاتوف» ، کودک را در بطن گرفت و گفت ،

«ماری» ، دیگر آن هذیان و بیهوده گویی سابق ، سرخوشجت و همه گنافات

پایان یافت. کارمی کنیم و یک زندگی تازه برای هر سه نفرمان ترتیب می‌دهیم، بله، بله... آه! بله، «ماری»، چه اسمی برای او انتخاب کنیم؟

ناگهان اندوهی عمیق بر چهره «ماری» سایه افکند و با تعجب تکرار کرد،  
- برای او؟ برای او چه اسمی انتخاب کنیم!...

ماری دستهایش را بهم پیوست و نگاهی سرزنش‌بار با او انداخت و سرش را توی بالش پنهان کرد. «کاتوف» با وحشتی دردناک فریاد کشید،

- «ماری»، تو را چه میشود؟

- توجرات کردی که... آه! ای ناسیاس!

- «ماری»، مرا ببخش، «ماری»... فقط پرسیدم که او را چه صدا بزنیم؟

من نمیدانم...

- «ایوان، ایوان»! (اوسورتش را که سرخ و از اشک خیس شده بود،

برگردانید). چطور توانستید این فکر را بمنز خود راه دهید که او را با اسمی دیگر بنامیم، یک اسم وحشتناک!

- «ماری»، آرام بگیر! آه! چقدر تو عصبانی هستی!

- باز هم یک خشونت و ناسزایی دیگر! پس شما عقیده دارید که من عصبانی

هستم؟ قسم میخورم که اگر گفته بودم او را با آن اسم وحشتناک بنامیم، بی‌اینکه

ملفتت باشی آن را می‌پذیرفتی... آه! چقدر همه شما پست و فرومایه‌اید،

همه تان، همه...

مسلماً، یک لحظه بعد آنها آشتی کردند. «کاتوف» او را قانع کرد که بخوابد.

او بخواب رفت، اما دست «کاتوف» را رها نکرد؛ گاهگاه بیدار میشد. باو نگاه میکرد،

گویی که میترسید «کاتوف» رفته باشد، سپس دوباره بخواب میرفت.

«کیریلوف» کلفت‌اش را فرستاد تا به «کاتوف» تبریک بگوید و بعد برای

«ماریا اینیاتیونا» جای گرم، کتلت تازه، سوپ و نان سفید فرستاد. بیمار با اشتهای

تمام سوپ را خورد. پیرزن قنداق کودک را عوض کرد. «ماری»، «کاتوف» را ناچار

کرد که چندتا کتلت بخورد.

زمان می‌گذشت. «کاتوف» بالاخره سرش را روی بالش «ماری» گذاشت و

روی صندلی بخواب رفت. «آرینا پیر و خوروونا»، هنگامی که وارد شد، «کاتوف» را

در اینحال دید. او آنها را با شادی بیدار کرد، دستورهایی به «ماری» داد، بچه‌ها

ممانه کرد و دوباره به «کاتوف» سفارش نمود که «ماری» را ترک نکند. بعد بازم

بالحنی که اندکی حقارت‌بار و غرورآمیز بود زن و شوهر را ریشخند کرد و شاد و خوشحال

مانند چند لحظه پیش، آنها را ترک کرد.

هنگامی که «کاتوف» بیدار شد، هوا کاملاً تاریک شده بود. او با شتاب شمع را

روشن کرد و بسراغ پیرزن رفت؛ اما هنوز قدم روی پلکان نگذاشته بود که صدای

پایی او را متمسج کرد؛ کسی آرام و بدون عجله از پلکان بالا می‌آمد. او «ارک» بود.

«کاتوف» بازوی او را گرفت و او را بطرف در عقب کشید و آهسته گفت،

- داخل نشوید ! همینجا صبر کنید ، الآن می‌آیم ! کمالاً شمارا از یاد برده بودم اگویی وظیفه دارید که وجود خود را بر رخ من بکشید .

چنان شتاب داشت که باناق «کیریلوف» نرفت و باین اکتفا کرد که پیرزن را صدا بزند . «ماری» از اینکه میدید ، «کاتوف» امکان دارد که او را تنها بگذارد خشمگین و نومید شد . «کاتوف» با شور و هیجان توضیح داد :

- اما ! این آخرین بار است ! و آنکاه ، مادر یک راه تازه گام می‌گذاریم هرگز ، هرگز دیگر وحشت و ترس گذشته را بیاد نخواهیم آورد .

«کاتوف» ماری را بادشواری قانع کرد و باوقول داد که ساعت نه بازمی‌گردد . او با مهر و با محبت «ماری» و سپس کودک را بوسید ، و با شتاب از پلکان پائین رفت و به «ارکل» پیوست .

آنها میبایست به باغ «استاوروگین» به «اسکورشنیکی» می‌رفتند ، دستگاهی که یکسال ونیم پیش به «کاتوف» سپرده شده ، در آنجا مدفون بود . آنجا مکانی بود دست نخورده و بایر که در انتهای باغ درحاشیه یک جنگل صنوبر قرار داشت ؛ این محل کاملاً دور افتاده بود و با قصر فاصله بسیار داشت . تاخانه «فیلیوف» سه ورست ونیم و شاید هم چهار ورست راه بود .

- پیاده می‌رویم ؛ بهتر است یک درشکه بگیریم .

«ارکل» اعتراض کرد ،

- مگر از شما خواهش می‌کنم که اینکار را نکنید . مخصوصاً در این باره

تأیید کرده‌اند . درشکه‌چی خودش یک شاهد محسوب میشود .

- بر شیطان لعنت ! برایم بی تفاوتست ، باین شرط که غائله پایان یابد آنها با قدمهای تند براه افتادند .

- «ارکل» ، عزیزم ، آیا هیچوقت خوشبخت بوده‌اید ؟

- «ارکل» با کنجکاوئی گفت :

- چنین بنظر میرسد که شما در این لحظه به اوج خوشبختی رسیده‌اید ! ..

## فصل ششم

### يك شب پر حادثه

۱

«ویرگینسکی» دو ساعت پیش از ظهر را بر این کار صرف کرد که برود و تمام «افرادما» را ببیند و آنها را آگاه کند که «کاتوف» محملاً خیانت نخواهد کرد، زیرا زنتش آمده و بچه‌ای بدنیا آورده است؛ «با توجه به عواطف انسانی» نمیتوان پذیرفت که او در این لحظه خیانت کند. اما جز «ارکل» و «لیامشین»، کسی دیگر را ندیده بود و بدین سبب تأسف میخورد. «ارکل» به سخنان او تا انتها گوش داده بود و بی اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد به چشمانش خیره شده بود. در جواب این پرسش که «آیا او ساعت شش با تچا می‌رود»، «ارکل» با لبخندی شیرین گفته بود که «مسلماً به آنجا می‌رود».

«لیامشین» دراز کشیده و چنانکه می‌گفتند جداً بیمار بود و سرش را زیر شمد پنهان کرده بود. از دیدار «ویرگینسکی» متوحش بنظر میرسید، هنوز اولب اولب بر نداشت؛ بود که «لیامشین» دستهایش را از زیر شمد تکان داد و خواهش کرد آسوده‌اش بگذرانند. با این وجود، تمام داستان «کاتوف» را گوش داد و با شگفتی بسیار، فهمید که «ویرگینسکی» هیچکس را در خانه نیافته بوده است. همچنین بنظر میرسید که «لیامشین» از واقعه مرگ «فدکا» آگاه است (از «لیبوتین» شنیده بود)، و با شتاب ماجرا را برای «ویرگینسکی» نقل کرد، و چنان شور و هیجان داشت که کلمات را می‌جویید و «ویرگینسکی» هم بنوبه خودش بسیار تمجب کرد. هنگامی که او همان

سؤال را مطرح کرد و از «لیامشین» پرسید، «باید بآنجا رفت یا نه»، او دستهایش را تکان داد و دوباره فریاد کشید، «اینکار باوارتباط ندارد و هیچ چیز نمیدانم و آسوده‌اش بگذارند».

«ویر گینسکی» خسته و فرسوده و مشوش بیخانه بازگشت؛ لزوم پنهان داشتن این راز از خانواده‌اش، نیز او را ناراحت کرده بود؛ او عادت داشت که همه چیز را بزنجش بگوید و اگر به مزخرفسوده و آزرده‌اش در همین لحظه اندیشه‌ای تازه یعنی طرحی که همه چیز را آشتی میداد، رسوخ نیافته بود، او هم مانند «لیامشین» به‌بستر میرفت. اما این اندیشهٔ تازه چنان باو نیرو داده بود که با بیصبری بسیار آن ساعت موعود را انتظار می‌کشید تا قبل از موعود مقرر در آن محل حاضر شود.

آنجا، مکانی بود شوم و حزین آور، در انتهای قصر عظیم «استاوروگین»، من بعداً بآنجا رفتم تا این محل را ببینم، در این شامگاه پائیزی آنجا بسیار حزین آور میشوند؛ از این مکان جنگل کهن فرق شروع میشد. سنوبرهای کهنسال و عظیم، همچون لکه‌های تیره و مبهم، از زمینهٔ سیاه افق جدا می‌شدند. هوا چنان تاریک و ظلمانی بود که در فاصلهٔ دو قدمی، چیزی دیده نمیشد.

«پتر استیا نوویچ»، «لیپوتین» و سپس «ارکل» فانوس آورده بودند. پیش از این، دست بشر غار بیفواره‌ای با قلوه سنگهایی در اینجا بوجود آورده بود و معلوم نبود که در چه زمان ساخته شده و برای چه امیز و نیمکت‌ها که سابقاً این غار را زینت میداد، مدت زمانی می‌گنشت که پوسیده و خاک شده بودند. در دو پست قدمی این مکان، سومین استخر باغ واقع بود. این سه استخر درست در برابر قصر قرار داشتند و بفواصل معین تا انتهای باغ ساخته شده بودند. چنین تصویری دشوار بود که ساکنان این قصر متروک بتوانند صدایی یا فریادی یا حتی صفر گلولهٔ تیانچه‌ای را بشنوند. پس از عزیمت «نیکلای سولودوویچ» و «آلکسیه گوروویچ»، پنج باشش نفر بیشتر در این قصر زندگی نمی‌کردند و خلاصه قصر متروک بود. بهر صورت، با غالب احتمالات می‌توان چنین تصور کرد، که حتی اگر کسی از ساکنان دور افتادهٔ قصر، صدایی یا فریاد استمدادی، می‌شنید، می‌ترسید و هیچیک از آنان هوس نمی‌کرد که اتاق گرم خود را ترک کند و بکمک بشتابد.

ساعت شش و بیست دقیقه، تقریباً همه گرد آمده بودند، جز «ارکل» که مأمور بود که «کاتوف» را با خود بیاورد. این بار «پتر استیا نوویچ» سروقت حاضر شد، او همراه با «تولکاچنکو» سر رسید. «تولکاچنکو» آشفته و نگران بنظر میرسید، همهٔ قدرت هاربتی و خودستایی گستاخانه‌اش، ناپدید شده بود. یک سرسوزن از «پتر استیا نوویچ» جدا نمیشد و گوئی که ناگهان حتی فدایی او شده بود؛ هر لحظه، باقی‌افزای جدی بیخ گوش او چیزی نجوا می‌کرد؛ اما «پتر استیا نوویچ» با جواب نمیداد یا برای اینکه او را از سر خود باز کند، چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد.

«شیکالف» و «ویر گینسکی» پیش از همه حتی پیش از «پتر استیا نوویچ»، آمده بودند؛ همینکه او سر رسید، آنها چند قدم عقب رفتند و ساکت ماندند و چنین

و انمود کردند که به چیزی می‌اندیشند. «پتراستیا نوویچ» فانوس‌اش را بلند کرد تا آنها را با دقتی بار و رانداز کند. او اندیشید، «آنها می‌خواهند حرف بزنند».

«پتراستیا نوویچ» از «وبرگینسکی» پرسید:

- «لیامشین» اینجا نیست؟ کی گفت که او بیمار است؟

سروکلّه «لیامشین» ناگهان از پشت یک درخت پدیدار شد و گفت:

- من اینجا هستم!

او یک پالتو گرم، بتن‌داشت و خود را بایک بالاپوش پوشانیده بود، قسمی که حتی با کمک فانوس، خطوط چهره‌اش تشخیص داده نمیشد.

- پس، «لییوتین» هنوز نیامده است؟

اما «لییوتین» بی سروصدا از غار بیرون آمد. «پتراستیا نوویچ» دوباره فانوس‌اش را بلند کرد.

- چرا پنهان شده‌اید؟ چرا زودتر به جمع نییوستید؟

«لییوتین» بی‌اینکه محتملاً بفهمد چه می‌گوید، جواب داد:

- گمان می‌کنم که همه ما آزادی خود را هنوز از دست نداده‌ایم! یعنی آزادی جنبش و حرکت را.

«پتراستیا نوویچ» نخستین بار صدایش را بلند کرد و این امر اثر خود را بخشید (تا این لحظه آهسته سخن گفته بود):

- آقایان، گمان می‌کنم که خوب درک می‌کنید که ما نباید دودل باشیم و درنگ کنیم. دبروز، همه چیز گفته شد و تجزیه و تحلیل گردید؛ موضوع روشن و مشخص است. اما من از بعضی چهره‌ها چنین فهمیده‌ام که شاید کسی بخواهد نکته‌ای را توضیح دهد؛ در این صورت، خواهش می‌کنم عجله نکنید. بر شیطان لعنت! وقت می‌گذرد، هر لحظه ممکنست که سروکلّه «ارکل» با او پیدا شود.

«تولکاجنکو»، بی‌اینکه ضرورت داشته باشد، گفت:

- «ارکل» حتماً او را با خود می‌آورد...

«لییوتین» که گویی همچنان بی‌نمیبرد که چرا سؤال می‌کند، گفت:

- اگر اشتباه نکرده باشم، ابتدا موضوع تحویل دستگاہ چاپ مطرح میشود...

- مسلماً، نباید آنرا فراموش کرد. («پتراستیا نوویچ» فانوس‌درا بر اینی‌اش

گرفت.) دبروز تصمیم گرفتیم که از نظر ظاهر و شکل کار چنین عمل کنیم: او مکانی را که دستگاہ چاپ زیر خاک مدفونست نشان میدهد؛ بعد خودمان آنرا، از زیر خاک بیرون می‌آوریم. میدانم که درده قدیمی یکی از گوشه‌های غار زیر خاک پنهانست...

اما بر شیطان لعنت... «لییوتین» چطور این قرار و مدار را فراموش کرده‌اید؟ موافقت کردیم که ابتدا شما تنها در برابر او ظاهر شوید و بعد ما از مکان‌های خود بیرون می‌آئیم... عجیب است که دوباره سؤال می‌کنید، یا فقط می‌خواهید چیزی گفته باشید؟



« لیوتین ، با قیافه‌ای درهم و گرفته ، ساکت ماند . همه خاموش بودند . زوزه باد از نوک درختان صنوبر بگوش میرسید . «پتراستیا نوویچ» با بیحوصلگی گفت :

«آقایان ، با این وجود امیدوارم که هر کس وظیفه‌اش را انجام دهد...  
«ویرگینسکی» که کاملاً بهیجان آمده بود درحالیکه شتاب‌داشت و بادشواری کلمات را ادا می‌کرد دستهایش را تکان میداد ، ناگهان گفت :

« من میدانم که زن «کاتوف» بازگشته است و بچه‌ای بدنیا آورده . با توجه به مواظف بشری ، می‌توان اطمینان داشت که او دیگر خیانت نمی‌کند و ما را لونخواهد داد... من رفتم تا همراه آگاه‌کنم ، اما هیچکس خانه نبود... اکنون دیگر ضرورت ندارد ، شاید ...

او سخنش را برید ، نفس‌اش تنگ شده بود . «پتراستیا نوویچ» باو نزدیک شد و گفت :

«آقای «ویرگینسکی» ، اگر شما ناگهان خوشبخت و سعادتمند شوید... البته درباره خیانت صحبت نمی‌کنم... آیا اجراء يك کار برجسته اجتماعی را که پیش از خوشبخت شدن بآن اندیشید ، و آنرا همچون وظیفه‌ای تلقی کرده و باوجود خطرو اذست دادن خوشبختی انجام‌ش را فریضه خود دانسته بودید ، بتأخرمی‌انداختید ؟  
«ویرگینسکی» باشور و حرارتی ابلهانه جواب داد :

« نه ، بهیچ قیمتی ، آنرا بتأخیر نمی‌انداختم...»

« شما ترجیح میدادید که دوباره يك بدبخت باشید نه يك پست و رذل ؟  
« بله ، بله ، کاملاً برعکس ، من ... می‌خواستم پست و رذل باشم ... یعنی نه ... نه پست و رذل ، بلکه کاملاً بدبخت .

« پس بدانند که «کاتوف» این‌عمل لودادن ما را يك وظیفه اجتماعی میدانند و آنرا همچون يك فریضه بزرگ اخلاقی بشمارمی‌آورد و حال ممکنست تصور کنید که «کاتوف» با این اقدام ، خودش را هم بخطر می‌اندازد؛ درست است که دولت بخاطر این رفتارش نسبت باو گذشته‌های فراوان میکند ، اما چنین آدمی هرگز از اندیشه خود دست برنمی‌دارد . خوشبختی برای او معنا و مفهومی ندارد . مدت زمانی بعد ، يك روز بخود می‌آید و ضعف و ناتوانی خویش را ملامت میکند و بالاخره همه را لو میدهد . وانگهی ، من در این قضیه که زنش پس از سه سال غیبت بازگشته و بچه «استاوروگین» را در اینجا بدنیا آورده است ، خوشبختی نمی‌بینم .  
«شیکالف» با سماجت گفت :

« هیچکس در این مورد به مسأله لودادن بی‌نمی‌برد ...

«پتراستیا نوویچ» فریاد کشید :

« من ، بی‌برده‌ام ، اوشمارا لو خواهد داد و همه اینها احمقانه است...»

«ویرگینسکی» باشور و هیجان گفت :

« و من ، مخالفم ... با تمام قوا مخالفت می‌کنم ... می‌خواهم... اینست آنچه

را که من می‌خواهم ، هنگامی که او باینجا آمد، همه از مخفی گاه‌های خود بیرون می‌آیم و از او پرسوجو می‌کنیم. اگر حقیقت داشته باشد که پشیمان شده است ، در اینصورت بشرافت خود سوگند یاد می‌کند که دست باینکار نخواهد زد، آنگاه می‌گذاریم تا برود. در هر صورت باید او را محاکمه کرد. و ما ابتدا پنهان نمی‌شویم تا بلافاصله با وحمله کنیم .

- به این «قضیه» بایک سوگند شرافت پایان دادن، نهایت حماقت است ! آقایان، بر شیطان لعنت، چقدر طرز تفکر شما احمقانه است و آنهم در چنین لحظه‌ای... و در این لحظه خطر، چه نقشی را می‌خواهید بازی کنید ؟

«بویر گیشکی» تکرار کرد :

- من مخالفم، من مخالفم ...

- لاقول، اینطور بلند فریاد نکشید، صدای علامت رمز را نخواهیم شنید! آقایان «کاتوف» (بر شیطان لعنت ! این حرف و سخنها در این لحظه چقدر احمقانه است...!) قبلاً شما گفته‌ام که او طرفدار نژاد اسلاواست، یعنی در زمره احمق‌ترین مردم دنیا است... شما فقط مرا از راهی که در پیش گرفته‌ام، منحرف می‌کنید! آقایان، «کاتوف» مردیست تندخو و با این وجود خواه ناخواه عضو جمعیت شده است ! تا آخرین دقیقه امید داشتم که بتوانم از وجود او ، همچون يك آدم تندخو، به نفع «هدف کلی» استفاده کنم با وجود دستورهایی که درباره او بمن رسیده بود، مراقبش بودم و رعایت حالش می‌کردم. صد بار با او مدارا کردم. حال آنکه بزحمتش نمی‌ارزید. اما بالاخره می‌خواهد خیانت کند ... مرده شورش ببرد! هیچیک از شما حق ندارد میدان را خالی کند! اگر دل‌تان خواست، می‌توانید او را در آغوش بگیرید، اما حق ندارید سرنوشت «هدف» را به لطف و مرحمت يك سوگند شرافت ، بسپارید ! اینها خوك صف‌تان‌اند و کسانی که خود را به حکومت فروخته‌اند، چنین اعمالی را مرتکب می‌شوند .

«لیویتین» گفت :

- حکومت، چه کسی را از میان ما خریده است ؟

- شمارا، شاید «لیویتین». اگر من بجای شما بودم، سکوت می‌کردم ، بنا - بمادرتان فقط می‌خواهید حرفی زده باشید. آقایان، آنها که خود را فروخته‌اند ، همان کسانی هستند که در لحظه خطر می‌ترسند . همیشه يك آدم احمق پیدا میشود که آخرین لحظه ، ترس وجودش را فرا می‌گیرد و می‌رود جار می‌کشد ، «آه ! مرا ببخشید، من بقیه افراد را شما تسلیم خواهم کرد.» اما آقایان ، بدانید که اکنون هر چقدر خیانت بکنید ، شما را دیگر نخواهند بخشید . حتی اگر قانون تخفیف مجازات شامل حال شما شود، باز هم به سبیری تمییدتان می‌کنند، وانگهی مجازاتی دیگر انتظار شمارا می‌کشد. و این مجازات سخت‌تر از مجازات حکومت است . «یتراستیانوویچ» بسیار خشمگین شده و بیش از اندازه لازم سخن گفته بود. «شیکالف» سه قدم بجانب او برداشت . و بالحنی مطمئن و منطقی، چنانکه عادت او

بود، گفت :

من باین موضوع از دیشب تا کنون اندیشیده (و گمان می‌کنم که اگر او سرآغاز سخن و یا يك کلمه از خطابه منطقی خود را تغییر می‌داد ، زمین دهان باز می‌کرد و او را فرو میبرد) و اطراف و جوانب کلرا نگرسته‌ام و باین نتیجه رسیده‌ام که این توطئه قتل نه فقط اتلاف وقت پر ارزش است که می‌توان از آن منطقی‌تر و مفیدتر استفاده کرد بلکه انحراف است شوم از راه راست، انحرافی که همیشه به «هدف» زیان رسانیده و بعلم نفوذ افراد گیج و خرف که بیشتر سیاستمدار بوده‌اند نه سوسیالیست، ده‌ها سال امکان موفقیت آنرا سلب کرده‌است. من فقط باین منظور باینجا آمده‌ام که به این تصمیم اعتراض کنم و همه چیز را پاک و منزه نمایم، و بلافاصله پیش از آن لحظه که میدانم بجه علت آنرا «لحظه خطر» نامیدید، کناره گیرم. اگر از اینجا می‌روم ، نه از خطر می‌ترسم و نه به «کاتوف» آنچنان مهر و محبت فراوان دارم که بخواهم او را در آغوش بگیرم، بلکه فقط بدین سبب است که سراپای این ماجرا، از ابتدا تا انتها، با برنامه من تناقض آشکار دارد. اما در مورد خیانت کردن و خود را بهر کس و نا کس فروختن، از جانب من خاطر نشان می‌تواند کاملاً آسوده باشد ؛ هر گز خیانتی اتفاق نخواهد افتاد .

او به جمع پشت کرد و براه افتاد . «پتر استیا نوویچ» تیانچه‌اش را بیرون آورد و فریاد کشید :

— بر شیطان لعنت ، او در راه به «کاتوف» میرسد و از ما جبراً آگاهش میکند. صدای ماشه تیانچه بگوش رسید و «شیکالف» روی برگردانید و گفت ،  
— اطمینان داشته باشید که اگر من در راه «کاتوف» را ملاقات کنم، شاید با اسلام کنم، اما از ما جبراً آگاهش نخواهم کرد .

— اما آقای «فوریه» بدانید که ممکنست برایتان گران تمام شود...

— خواهش می‌کنم که توجه داشته باشید که من «فوریه» نیستم . اگر مرا با این منقلب گوی محض و کم عمق اشتباه می‌کنید، بر من ثابت می‌شود که از نوشته من که باختیارتان گذاشته‌ام، چیزی درك نکرده‌اید . اما اگر بخواهید انتقام بگیرید، بشما می‌گویم که اشتباه می‌کنید که تیانچه خود را بروی من می‌کشد؛ در این لحظه این کار به ضرر شما تمام می‌شود. اگر فردا یا پس فردا، مرا به قتل تهدید می‌کنید، باز هم یکبار دیگر می‌گویم، از کشتن من هیچ چیز عایدتان نمی‌شود، مگر ناراحتی و تشویش بیهوده ؛ اگر من هم بمیرم، شما بالاخره، دیر یا زود عقاب من را خواهید پذیرفت! خدا حافظ !

در این لحظه، از توی باغ و از جانب استخر، از دو دست قهقی ، صدای سوت بگوش رسید. همچنانکه شب گذشته قرار گذاشته بودند، «لیپوتین» بی‌درنگ با صدای سوتی دیگر بآن جواب داد (او بدهان بی دندان خویش چندان اعتماد نداشت ، صبح همین روز از بازار یک سوت گلی بی‌جان خریدند بود) . «ارکل»، در بین راه،

به «کاتوف» تذکر داده بود که علامتی داده خواهد شد، و او هیچگونه گمان بد نبرد.

«شیگالف» آهسته گفت:

«نگران نشوید، من از راهی دیگر میروم و آنها مرا نخواهند دید.

و بی اینکه شتاب کند برای افتاد و در تاریکی باغ ناپدید شد.

امروز، همگی جزئیات این حادثه شوم را می دانند. ابتدا، «لیپوتین» نزدیک غار به استقبال «ارکل» و «کاتوف» شتافت؛ «کاتوف» سلام نکرد و باو دست نداد؛ بلافاصله با صدایی بلند و شتابزده لب بسخن گشود:

«بسیار خوب! بیل کجاست؟ یک فانوس دیگر ندارید؟ نترسید، هیچکس

اینجا نیست. اگر اینجا تویی خالی کنید، هیچکس از ساکنان «اسکورشنیکی» نخواهد شنید! اینجا است، در همین نقطه!

او درست در ده قدمی گوشه پشت غار که بجنگل منتهی می شد، پایش را بزمین کوفت. در این لحظه، «تولکاچنکو» که پشت یک درخت پنهان بود، به پشت او پرید.

«ارکل» آرنجهای او را گرفت و «لیپوتین» از روبرو، بر روی او جست. این سه تن، با کمک یکدیگر، بیک چشم بهم زدن او را روی خاک افکندند و بی حرکت نگاهداشتند. «پتر استیانوویچ» با تپانچه اش، بنوبه خویش بمیدان آمد. چنین تعریف می کنند که «کاتوف» فرصت یافت سرش را برگرداند و حتی او را شناخت. سه فانوس، این صحنه را روشن می کرد. «کاتوف» ناگهان فریادی کوتاه و بیأس آور برکشید. اما آنها باو مهلت ندادند تا فریاد بکشد. «پتر استیانوویچ» لوله تپانچه اش را روی شقیقه اش گذاشت و مامدر اکشید. تپانچه با صدایی خفیف خالی شد؛ ساکنان «اسکور-شنیکی»، ابدأ صدایی نشنیدند. اما «شیگالف»، صدای خالی شدن تپانچه را شنید؛ او هنوز سیمد قدم برداشته بود و توانست هم صدای فریاد و هم صدای تیراندازی را بشنود. اما آنطور که مدت زمانی بعد نقل کرد، باز نگفت و حتی توقف نکرد. «کاتوف» با همان تیر نخست جان داد. تنها «پتر استیانوویچ» بود که نمی گویم خون سردی اش را بلکه خورشیدنداری اش را حفظ کرد. او کنار جسد را نوزد و با حرکاتی تند اما مصمم جیب هایش را گشت.

او پولی نیافت (کیف پول زیر بالش «ماریا اینیاتیونا» جا مانده بود)؛ فقط دو یا سه کاغذ پاره بی ارزش در جیب هایش پیدا شد؛ یک نامه اداری، نام یک کتاب و صورتحساب یک رستوران کشور بیگانه که خدا میداند چگونه دو سال در جیب او مانده بود. «پتر استیانوویچ» این اوراق را توی جیب خود پنهان کرد؛ هنگامی که ناگهان بی برد که دیگران در یک نقطه جمع شده اند و بی اینکه حرکت و جنبشی نکنند، جسد او را روانداز می نمایند، شروع کرد بدشنام دادن و بالحنی شرارت بار و زننده آنها را تهنیت کرد. وقتی که «تولکاچنکو» و «ارکل»، بهوش آمدند و بواقعیست امر بی بردند، دو نکه سنگی را که صبح همان روز آماده کرده بودند و هر یک بیست

لیور وزن داشت، باشتاب آوردند. سنگها قبلاً حاضر و مهیا شده بود، باین معنا که يك طناب محکم بهر يك بسته شده بود. چون تصمیم گرفته شده بود که جسدر را در نزدیکیترین استخر بیندازند؛ آنها سنگهارا به پا و گردن قربانی بستند. تنها «پتراستیانوویچ» فعالیت می کرد، «تولکاجنکو» و «ارکل» کاری جز این نداشتند که سنگ را بدست «پتراستیانوویچ» بدهند، «ارکل» نخست سنگ اش را باو داد و او در حالیکه عرق مریخت و بدو براه می گفت، بایک طناب پاهای جسدر را بست و سنگ اول را بآن پیوست، حال آنکه «تولکاجنکو» سنگ خویش را در دست گرفته بود و مؤدبانه بجلو خم شده و آماده بود که بوقت مقتضی بدون درنگ بار سنگین خود را تحویل دهد. این فکر بخاطرش نرسید که سنگها بر زمین گذارد و منتظر بماند. هنگامی که هر دو سنگ بجسد بسته شد، «پتراستیانوویچ» از زمین برخاست تا چهره های جنایتکاران را ورنانداز کند، اما در این لحظه، حادثه ای شگفت و غیر منتظر اتفاق افتاد و همه را مبهوت کرد.

همانطور که گفتیم، هیچکس حرکت نمی کرد و کاری انجام نمیداد. جز «ارکل» و «تولکاجنکو» که مختصراً جنب و جوشی داشتند. هنگامی که همه بر روی «کاتوف» پریده بودند، «ویرگینسکی» که ناظر این صحنه بود، نه به «کاتوف» نزدیک شده و نه در نگاهداشتن او کمک کرده بود. اما «لیامشین»، هنگامی که تیر خالی شده بود، بجمع پیوسته بود. بلافاصله، وقتی که جسدر «آماده» می کردند و شاید ده دقیقه بطول انجامید، همگی گویی که یک قسمت از عقل و شعور خود را از دست داده بودند. همه در یک نقطه گرد آمده بودند و بجای احساس نگرانی و دلپره، فقط مبهوت و حیران بنظر میرسیدند. «لیپوتین» کنار جسد ایستاده بود، پشت او، «ویرگینسکی» از بالای شاهنمایش، بانگاه های متجسس بجسد می نگرست و برای اینکه بهتر ببیند حتی روی پنجه های پا بلند شده بود. «لیامشین» پشت «ویرگینسکی» پنهان شده بود و با مراقبت کامل به صحنه نگاه می کرد و گاه بگاه کله اش پدیدار میشد و بیدرنگ پنهان می گردید. هنگامی که سنگ را بسته شد و «پتر استیانوویچ» از زمین برخاست، «ویرگینسکی»، سرپایش بلرزه درآمد و دستهارا بهم پیوست و فریادی بلند و دردناک برکشید:

— نه، نباید اینکار کرد، نباید، نباید!...

شاید او میخواست، باین فریاد شگفت آمیز خود سخنی بیفزاید، اما «لیامشین» باو مهلت نداد؛ از پشت او را گرفت و با تمام قوا در بغل فشرده و فریاد های گوشخراش و سیمانه برکشید. در زندگی لحظاتی دهشتناک وجود دارد که انسان ناگهان فریادهایی بیخودانه بر می کشد، آنچنانکه ناأتنوس می نماید و تا این هنگام نظیرش را کس از او نشنیده است؛ این امر، گاهی تأثیری وحشتناک بهمراه دارد. فریادهای «لیامشین» بشری نبود. او «ویرگینسکی» را بیش از پیش در آغوش میفشرد و بی دردی زوزه می کشید و چشمانش را گرد و دهانش را گشاد کرده بود و گویی که میخواهد طبل زدن را تقلید کند، پاهایش را محکم بزمین می کوبید.

دوبر گینسکی، چنان وحشت کرد که فریادی دیوانه وار برکشید و کوشید تا خود را از فشار آغوش «لیامشین» خلاص کند و با غیظ و خشم شرارت بار که در او سابقه نداشت، به پشت او تا آنجا که در دسترسش بود، چنگ میزد و مشت میخواست. بالاخره «ارکل» بکمک او شافت تا از شر «لیامشین» خلاصش کند. اما هنگامی که «دوبر گینسکی» وحشت زده بگوشه ای پناهنده شد، لیامشین ناگهان «پتر استپانویچ» را دید، باز زوزه کشید و خود را بروی او انداخت. یایش بجسد خورد و روی «پتر استپانویچ» افتاد و او را چنان با قوت و قدرت در آغوش گرفت و سرخویش را بر سینه اش فشرد که نه «پتر استپانویچ»، نه «تولکاجنکو» و نه «لیپوتین»، هیچکدام نتوانستند در نخستین لحظه کاری انجام دهند. «پتر استپانویچ» فریاد کشید، تهدید کرد و بامتش بر سرش کوبید؛ بعد، با هزاران زحمت خود را از چنگ او خلاص کرد و تپانچه اش را کشید و دهان لیامشین را نشانه کرد. «تولکاجنکو»، «ارکل» و «لیپوتین» دستهای «لیامشین» را محکم گرفته بودند. اما او با وجود تهدید تپانچه، همچنان زوزه می کشید. بالاخره، «ارکل» دستمالش را گلوله کرد و توانست آنرا در دهان او بچپاند و فریادش را ببرد. در این اثنا، «تولکاجنکو» با یک تکه باقیمانده طناب دستهایش را محکم بست.

«پتر استپانویچ» با شگفتی اضطراب آلود به این دیوانه نگر بست و گفت:

- خیلی عجیب است ...

او مبهوت و حیران مینمود و با گرفتگی خاطر افزود:

- من او را جور دیگر تصور می کردم.

«ارکل» را نزد «لیامشین» گذاشتند. میبایست کار جسد را یکسر هم می کردند، آنقدر نمره زده شده بود که این خطر که کسی صدایشان را شنیده باشد، آنها را تهدید می کرد. «تولکاجنکو» و «پتر استپانویچ» فانوسها را برداشتن و سر جسد را گرفتند و «لیپوتین» و «دوبر گینسکی» یایش را - آنرا از زمین برداشتن. این بار که دو تکه سنگ برونش افزوده بود، سنگین بود و میبایست یک فاصله دو بیست قدمی راهی می کردند. «تولکاجنکو» فویرا از دیگران بود، او توصیه کرد که هم آهنگ قدم بردارند، اما هیچکس جواب نداد و هر کس بمیل خویش راه می پیمود. «پتر استپانویچ» سمت راست راه می رفت و سر جسد را روی شانه گذاشته بود و بجلو خن شده و سنگ را با دست چپ گرفته بود. نیمه راه طی شد، «تولکاجنکو» در این اندیشه نبود که با کمک کند و سنگ را بگیرد؛ بالاخره «پتر استپانویچ» بنا کرد باو دشنام دادن. صدایی که از گلویش بیرون می آمد کوتاه و بریده بود. همه با سکوت همچنان جسد را حمل می کردند و هنگامی که به استخر رسیدند، «دوبر گینسکی» که در زیر بار سنگین جسد پشتاش دوتا شده بود و از حمل چنین محموله ای خسته بنظر میرسید، با همان صدای بلند و درونک، ناگهان فریاد کشید:

- نه، نباید اینکار را کرد، نباید، نباید! ...

کناره سومین استخر «اسکورشنیک» که جسد را بآن مکان منتقل کرده

بودند، یکی از دست نخورده ترین و بیحاصل ترین نقاط این باغ بود، خاصه در این فصل. در سراسر کناره استخر از توی آب علف روئیده بود. فانوس را زمین گذاشتند، جسد را تاب دادند و در استخر انداختند. صدای افتادن جسد که با آوایی ممتد و گوشخراش همراه بود، شنیده شد. «پتراستیا نوویچ» فانوس را بلند کرد، همه پشت او گرد آمدند و با کنجکامی نگاه می کردند که چگونه جسد غوطه می خورد، اما دیگر هیچ چیز نمی دیدند، سنگینی وزنه ها یکر است آنها را به ته استخر رسانیده بود. امواجی که بر اثر سقوط جسد بر روی آب پدید آمده بود، با سرعت نابود شد.

پتراستیا نوویچ گفت:

- آقایان، اکنون ما از هم جدا می شویم. چون از انجام يك وظیفه ای که آزادانه بعهده گرفته بودید، فارغ شده اید، بی هیچ شك باید يك شادی فرور آمیز را احساس کنید. اگر اکنون دستخوش هیجان و اضطراب اید، من هیچ تردید ندارم که فردا، این شادی را احساس خواهید کرد؛ اگر جز این باشد، شرم آور است. اما هیجان شرم آوری که وجود «لیامشین» را فرا گرفت، عقیده دارم که باید آنرا يك نوع هدیان تلقی کرد، و انگهی اینطور که گفته شد او از صبح امروز بیمار بوده است. و شما، آقای «برگینسکی»، اگر يك لحظه، آزادانه بیندیشید، بشما ثابت می شود که بخواهر مصالح عموم و هدف کلی حق نداریم که بیک سوگند شرافت اکتفاء کنیم و بآن متکی شویم و آنچنانکه ما رفتار کردیم، باید رفتار کرد. آینده ناچار بما ثابت خواهد کرد که خیانتی در میان بوده است. من با طیب خاطر، این گوشه و کتابه های شان را فراموش می کنم. اما هیچگونه خطری دیگر وجود ندارد. اگر مواظب رفتار خود باشید، هیچکس بشما گمان بد نخواهد برد؛ بطور کلی همه چیز بخود شما ارتباط دارد، به ایمانی که همان فردا، امیدوارم در وجود شما ایجاد شود. و انگهی شما حوزه ای از افراد آزاد تشکیل داده اید و يك هدف را دنبال می کنید، باین منظور که در لحظات حساس تمام نیروهای متفرق خود را گرد آورید و بهنگام ضرورت، مراقب یکدیگر باشید. هر يك از ما باید احساس مسئولیت کند. شما را فرا خوانده اند، تا يك هدف کهنه را که از بس ساکن و بیحرکت مانده، کیک زده و بوی ناگرفته است، نو کنید و بآن زندگی تازه بخشید، همیشه این نکته را در برابر دیدگان داشته باشید، تا بشما جرأت و جسارت دهد. تمام کوشش های شان باید به يك نقطه منتهی شود و يك امر را انتظار بکشید، که همه چیز فرو میریزد، حکومت، اخلاق، جز ما کسی دیگر نمی ماند و ما رسالت داریم قدرت را بدست گیریم؛ آنگاه از وجود کسانی که هوش و فراست دارند استفاده می کنیم؛ آنانکه هوش و فراست نداشته باشند، برگردشان بار می نهمیم و از آنها کار می کشیم. امیدوارم که این نکته شما را حیران و مبهور نکند؛ باید در تربیت این نسل تجدید نظر کنیم تا لیاقت سزای او را بدست آوریم. هنوز هزاران هزار «کانوف» وجود دارد. ما تشکیلاتی بوجود می آوریم، تا قدرت را بدست گیریم، کاملاً شرم آور است که چیزی را که در دسترس شماست و شما

نگاه می‌کند و بزبان حال می‌گوید که مرا تصرف کن، شما آنرا به تملک خود در نیاورید. اکنون، بخانه «کیریلوف» می‌روم، فرد صبح، پیش از اینکه او بمیرد، آن مدرک را که بمقامات صلاحیتدار خواهد نوشت، بما میدهد و تمام گناهان را بگردن می‌گیرد. هیچ چیز اطمینان بخش‌تر از این ساخت و پاخت نیست، ابتدا، او با «کاتوف» نزاع می‌کند؛ آنها در آمریکا با هم بس می‌برده‌اند. پس نزاع آنها منطقی است. همه می‌دانند که «کاتوف»، عقیده‌اش را تغییر داده بود؛ پس کینه و دشمنی آنها، نزاع و خصومتی است بر سر عقاید؛ این نزاع و خصومت از آنجا ناشی میشود که «کیریلوف» می‌ترسد که «کاتوف» خیانت کند و همه را لو بدهد و در نتیجه يك بنفش کشته بوجود می‌آید. همه اینها با صراحت و روشنی بیان میشود. بالاخره، ذکر می‌کند «فدکا» در اتاق او، در خانه «فیلیوف» سکونت داشته است، و در نتیجه هر گونه بدگمانی را از شما دور می‌کند؛ آنگاه این کله‌خرها بکلی از حقیقت بدور می‌افتند آقابان، ما فردا یکدیگر را نمی‌بینیم، برای انجام کاری در این ناحیه، ناچارم مدتی از شما دور باشم. اما پس فردا، دستورهای مرا دریافت خواهید کرد. شما سفارش می‌کنم که همراه فردا را در خانه بمانید. حالا، ما از هم جدا می‌شویم و دوباره از راه‌های مختلف بشهر بازمی‌گردیم. شما، «تولکاجنکو»، خواهش می‌کنم مراقب «لیامشین» باشید و او را بخانه‌اش برسانید و مخصوصاً با او بفهمانید که نخست خودش قربانی ضف نفس‌اش خواهد شد. آقای «ویرگینسکی»، نیکوخواه در اعمال و رفتار تان تردید داشته باشم و همچنین اطمینان دارم که خویشاوند شما، «شیکالف»، خیانت نخواهد کرد؛ اما فقط بر رفتار او تأسف می‌خوریم، اما چون هنوز اعلام نداشتی است که قصد دارد جمعیت ما را ترک کند، زود است که او را از یاد ببریم. بسیار خوب! آقابان، کمی عجله کنید؛ هر چند که با يك مشت مردم احق و ساده‌سر و کارداریم، احتیاط کردن، ضرر ندارد ...

«ویرگینسکی» با «ارکل» براه افتاد. «ارکل»، هنگامی که «لیامشین» را بدست «تولکاجنکو» می‌سپرد، به «پتراستیانوویچ» گفت که او شعورش بجا آمده آمده و از رفتار خود پشیمان است و عذر میخواهد و اطمینان میدهد که خودش هم از کردار و رفتار آگاه نبوده است. «پتراستیانوویچ» تنها براه افتاد، طولانی‌ترین راه را که از کناره روبروی استخرها می‌گشت و به برابر قصر میرسید، انتخاب کرد. در نیمه راه «لییوتین» باو پیوست و باعث تعجب‌اش شد.

- «پتراستیانوویچ»! «لیامشین» ممکنست بما خیانت کند!

- نه، هنگامی که شعورش بجا آمد، می‌فهمد که اگر خیانت کند، نخست زندگی خودش را خطر تبعید به سیبری تهدید می‌کند؛ حالا هیچکس خیانت نخواهد کرد احتیاط شما.

- و شما چطور؟

- بی‌شک، نخستین حرکت خیانت‌آمیز را که از شماها بینم، همگی را بزندان می‌اندازم و شما این را می‌دانید، اما شما خیانت نخواهید کرد. برای



همین بود که دو ورست بدنبال من آمدید ؟

- «پتراستیانوویچ» ، «پتراستیانوویچ» ! شاید دیگر هرگز هم را نبینیم .

- از کجا باین فکر افتادید ؟

- يك نکته را بمن بگوئید .

- خوب ! چه نکته‌ای؟ وانگهی، میخواهم به بینم که شما چگونه در میروید...

- تنها ، يك جواب میخواهم و راستش را بگوئید ! آیا در دنیا تنها حوزه‌ها

وجود دارد یا اینکه حقیقت دارد که صدها حوزه دیگر هم یافت می‌شود ؟ «پتر

استیانوویچ» ، من برای پاسخ این پرسش اهمیتی خاص قائلم .

- از هیجان شما ، این نکته را درک می‌کنم. آیا می‌دانید که شما از دلیامشین،

خطرناکتراید .

- بله ، میدانم ، اما این پاسخ، پاسخ شما را میخواهم !

- چقدر احمقید ! حالا برای شما چه اهمیت دارد که يك حوزه وجود داشته

باشد یا هزاران حوزه .

«لیپوتین» با هیجان گفت :

- پس ، يك حوزه بیش وجود ندارد ! خوب اینرا میدانستم ! مدت زمان نیست

که اینرا میدانستم ! يك حوزه تا این ساعت ...

و بی‌اینکه پاسخی را انتظار بکشد ، به «پتراستیانوویچ» پشت کرد و در دل

شب ناپدید شد .

«پتراستیانوویچ» يك لحظه اندیشید و مصمم گفت : « نه ، هیچکس خیانت

نخواهد کرد ، اما باید تنها يك حوزه وجود داشته باشد و از من پیروی کند ، والا...

در عین حال چه مردم احمقی !»

## ۲

«پتراستیانوویچ» ابتدا بخانه رفت و با دقت و بی‌شتابزدگی جامه‌دانش را

پست ، میبایست با ترمین سریع‌السر ساعت شش صبح سفر می‌کرد . این ترمین یکبار در

هفته حرکت میکرد و زمانی‌اندک می‌گذشت که بمنوان آزمایش بکار افتاده بود .

هر چند که او به «افرادما» اطلاع داده بود که در این ناحیه سفر خواهد کرد و سفرش

چندان بطول نخواهد انجامید ، اما بلافاصله آشکار شد که مقاصدش جز این بود .

همینکه از کار جامعه‌دان فارغ شد ، پول صاحبخانه‌را که قبلا با او اطلاع داده بود پیرداخت ،

و با درشکه بخانه «ارکل» که با ایستگاه راه آهن چندان فاصله نداشت ، رفت ، و

بعد از آن ، یکساعت بصبح به خانه «کیریلوف» شناخت و از همان معبر مخفی که «فدکا»

استفاده می‌کرد ، وارد شد .

«پتراستیانوویچ»، فوق‌الماده کج خلق شده بود. علاوه بر نارواییهای جانگهای که تحمل می‌کرد (هنوز نتوانسته بود درباره «استاوروگین» چیزی بفهمد) بنظر میرسد - من با قطع و یقین نمی‌توانم اثبات کنم - که در این روز مخفیانه آگاه شده بود که در آینده بسیار نزدیک، خطری او را تهدید می‌کند (این آگاهی با قلب احتمالات از «پن پترزبورگ» رسیده بود). طبعاً، اکنون در شهر ما افسانه‌هایی بیشمار که باین زمان ارتباط دارد، دهان بدعان می‌گردد. فقط آنها که باید حقایق را بداندند، بکنه امور واقفانند و بس. والا کسان دیگر فقط ظواهر را می‌بینند. بمقیده‌نا چیز من، «پتراستیانوویچ» در جاهای دیگر اشتغالات و مناسبات داشت و اخباری کسب کرده بود. با وجود شک آشکار و یأس آور «لیپوتین»، من حتی اعتقاد دارم که مثلاً در بایختها دو یا سه حوزه دیگر وجود داشت، یا اینکه، بدون حوزه‌های دیگر هم، «پتراستیانوویچ» میتواند ارتباطاتی داشته باشد که شاید هم بسیار اهمیت داشت. هنوز سه روز از عزیمت او نگذشته بود که از «سن پترزبورگ» بشهر ما دستور رسید که بیدرتنگ او را توقیف کنند. نمیدانم که این دستور بخاطر اعمالی بود که در شهر ما مرتکب شده بود، یا در جاهای دیگر. این دستور در لحظه‌ای مناسب صادر شد و بر شدت ترس و وحشتی که اندکی خارق‌العاده بود و گریبان مقامات شهر ما و مردم را گرفته بود و با خبر قتل «کاتوف» دانشجو و اوضاع احوالی که بدنبال آن پیش آمده، همه را صیهوت و حیران کرده بود، افزوده بود. این قتل اسرار آمیز و پرمعنا جام وقایع بوج و احمقانه‌ای که در شهر ما اتفاق افتاده بود، لبریز کرد. اما دستور دیر رسید، «پتراستیانوویچ» بانام مستعار در «سن پترزبورگ» بسر میبرد. او همیشه وضع را مناسب دید، بیک چشم بهمزدن بشارج از کشور گریخت ... وانگهی، من از وقایع بطرز وحشتناک پیشی گرفته‌ام.

«پتراستیانوویچ» با حالتی شرارت بار و تحریک آمیز، قدم باناق «کیریلوف» گذاشت. علاوه بر کار اصلی که داشت، گویی میخواست هنوز از چیزی انتقام بگیرد و کله خشم و غیظ و دق دلی خود را بر سر «کیریلوف» خالی کند. «کیریلوف» از ورود او خوشحال شد؛ چنین فهمیده می‌شد که مدت زمانی دراز و با بی‌صبری تب‌آلود، انتظار او را می‌کشیده است. چهره‌اش رنگ پریده تر از معمول بود، نگاه چشمان سیاهش بیحرکت و سنگین بود.

بی‌اینکه از گوشه نیم تخت خود برخیزد، آهسته گفت:

- گمان می‌کردم که دیگر نخواهید آمد! ...

«پتراستیانوویچ» پیش از اینکه آغاز سخن کند، برابر او ایستاد و با دقت چهره‌اش را و رانداز کرد!

- خوب، همه چیز رو برآه است و ما از مقاصد خودمان چشم نمی‌پوشیم. شما يك آدم شجاع اید! (بالحقی که تمسخری بدخواهانه در آن نهفته بود، افزود) خوب، اگر دیر آمدم، بئف شمامست، از این سه ساعت مهلت استفاده کرده‌اید. - احق، نمی‌خواهم از تو مهلت بپذیرم و تو نمیتوانی آنرا بمن هدیه کنی ...

«پتراستپانویچ» بکه خورد ، اما بیدرتنگ بر خویش مسلط شد ،

- چطور ؟ چند زودرنج شده‌اید ؟ آه ! چندرهمه عصبانی هستیم ؟ (با همان لحن نفوق آمیز رنجش آورافزود) ، در چنین لحظه‌ای باید آرام‌تر باشید. بهتر آنست که خودتان را «کلمب» تصور کنید و مرا فقط یک موش که نمیتواند بشما آزاری برساند ! دیروز هم ، این نکته را بشما سفارش کردم .  
- نمی‌خواهم تورا یک موش بشمار آورم .

- چه میخواهی بگویی ؟ تعارف می‌کنی ؟ وانگهی ، جای سرد شد ، پس همه چیز دگرگون شده نه ، اینجا ، چیزی در جریانست که نمیتوان بآن اعتماد کرد .  
باه ! توی بشقاب نزدیک پنجره چه می‌بینم (اوبه پنجره نزدیکش رفت) . آه ! یک مرغ با برنج ... چرا دست نخورده است ؟ پس ، ما در چنان وضع روحی بسر می‌بریم که حتی مرغ ...

- من خورده‌ام ! بشما ارتباط ندارد ... خفه شوید !

- آه ! مسلماً ، این موضوع بی تفاوتست ! اما برای من بی تفاوت نیست ...  
تصورش را بکنید ، من تقریباً شام نخورده‌ام و اگر آنطور که فکر می‌کنم شما باین مرغ احتیاج نداشته باشید ... هان ؟  
- اگر میلطان می‌کشد ، آنرا بشورید ...  
- بسیار متشکرم و جای چطور ...

لوردر آنطرف نیم تخت ، بیک چشم بهم‌زدن پشت میز نشست و با اشتهای خارق‌العاده به بشقاب غذا حمله برد و در عین حال قربانی خویش را از نظر دور نیتلیست . «کمربلوف» همچنان با تنگری خشم آگین باومی‌نگریست ، گویی که نمی‌توانست چشم‌از او برگیرد .

«پتراستپانویچ» که همچنان بنذا خوردن مشغول بود ، ناگهان گفت ،  
- خوب ! آن موضوع چه میشود ؟ بوعده خود عمل می‌کنیم ؟ و آن نوشته چطور ؟

- آه ! تصمیم گرفته‌ام و همه چیز برایم بی تفاوتست . آنرا خواهم نوشت .  
و اعلامیه‌ها چطور ؟

- بله ، اعلامیه هام لازمست . وانگهی ، در صورتی که همه چیز برای شما بی تفاوتست ، من آنرا بشما دیکته می‌کنم . آیا واقفاً مضمون آنها ، در چنین لحظه‌ای امکان دارد که شمارا نگران کند ؟  
- این نکته بتو ارتباط ندارد ...

- بله ، مسلماً . وانگهی ، چند سطر بیش نیست ، که شما با «کاتوف» اعلامیه پخش می‌کردید و مخصوصاً با کمک «فدکا» که به آپارتمان شما پنهانده شده بود . این نکته اخیر ، یعنی مسأله «فدکا» و آپارتمان شما بسیار اهمیت دارد و حتی از همه مطالب مهم‌تر است . می‌بینید که من باشما صادقانه سخن می‌گویم .  
- کاتوف ؟ چرا کاتوف ! من درباره «کاتوف» ابداً چیزی نخواهم نوشت .

- باز شمارا چه می‌شود؟ برایتان چه اهمیت دارد! شما دیگر نمی‌توانید باو صدمه‌ای بزنید.

- زنتش بازگشته. بیدار شده و کسی را باناق من فرستاده و از حال شوهرش جوپا شده.

- کسی را پیش شما فرستاده تا از حالش جوپا شود؟ هوم ... بداند. باز هم ممکنست کسی را بفرستد! هیچکس نباید بداند که من اینجا هستم.  
«پتر استپانوویچ» نگران شده بود.

- او نخواهد فهمید، خوابیده است؛ «آرینا ویرگینسکی» قابله، پیش اوست.  
- امیدوارم که چیزی نشنود! بهتر آنست که در را ببندیم ...  
- اهمیت ندارد! زن «کاتوف» چیزی نمی‌شنود! اگر «کاتوف» باینجا آمد شمارا توی اتاق دیگر پنهان می‌کنم.

- «کاتوف» دیگر نمی‌آید؛ و شما می‌نویسید که بعلت خیانتی که «کاتوف» مرتکب شده بوده. امشب، با او نزاع کرده و باعث مرگش شده‌اید!  
- او مرده!

«کیریلوف» از روی نیم‌تحت برخاست.

- امشب ساعت هشت، یا بهتر بگویم، دیشب، زیرا نیمه شب گذشته است.  
- تو او را کشته‌ای ... دیروز چنین چیزی را احساس می‌کردم ...

- شما احساس می‌کردید؟ بله، با همین تپانچه (تپانچه‌اش را بیرون آورد، گویی که می‌خواهد آنرا نشان بدهد، اما دیگر آنرا در جیب نگذاشت و همچنان آنرا بدست راست گرفته بود، گویی که آماده‌است تا از هر اتفاقی جلوگیری کند!) «کیریلوف» شما آدم عجیبی هستید؛ خودتان خوب می‌دانستید که این مردك احمق، جز این نمیتوانست سرنوشتی داشته باشد. پیش‌بینی کردن ضرورت نداشت، چندین بار بشما گفته بودم. «کاتوف» قصد داشت خیانت کند؛ من مراقب‌اش بودم؛ امکان نداشت که بتوان او را آزاد گذاشت تا نقشه‌اش را اجراء کند. شما هم، دستورهایی دریافت کرده بودید، نامراقب‌اش باشید؛ سه هفته پیش، خودتان بمن اطلاع دادید ...

- خفه شو! تو از او انتقام گرفتی، برای اینکه در «زنو» بصورتت تپ انداخته بود.

- باین علت بود یا بعلت دیگری؛ بدون هیچ برده‌بوشی باید بگویم که علل بسیار داشت. چرا اینطور از جا پریدید؟ چه قیافه‌ای بخود گرفته‌اید! او هو! پس اینطور ...

«پتر استپانوویچ» از جا برخاست و تپانچه‌اش را همچنان در دست داشت، زیرا «کیریلوف» ناگهان تپانچه‌اش را که از صبح پروآماده بود، از روی پنجره برداشته بود. «پتر استپانوویچ» حالت دفاعی بخود گرفت و با تپانچه‌اش «کیریلوف» را نشانه کرد. «کیریلوف»، خنده‌ای شرارت‌بار سرداد.

- جانی، اقرار کن که چون دیدی صددارم تو را بکشم، تیانجه‌اش را بستم گرفتی ... اما تو را نخواهم کشت، هر چند که ... هر چند که ...  
 اودوباره «پتراستیا نوویچ» را نشانه گرفت، گویی که نمی‌توانست از لغت تصور جان دادن «پتراستیا نوویچ» چشم‌پوشد. «پتراستیا نوویچ» که همچنان بحالت دفاع ایستاده بود، بی‌اینکه به‌ماشه فشار بیاورد تا آخرین لحظه انتظار می‌کشید این خطر را حسی می‌کرد که هر لحظه امکان دارد، گلوله‌ای منفرض را متلاشی کند؛ انجام چنین کاری از این دیوانه بعید نبود. اما بالاخره دیوانه دست‌ها را پائین آورد و سرایا می‌ارزید و حالت خفقان داشت و نمی‌توانست حرف بزند.

- بازی دیگر بس است!

«پتراستیا نوویچ» هم تیانجه‌اش را پائین آورد.

- خوب میدانستم که شما ادا در می‌آورید؛ میدانید که فقط خودتان را بخطر انداختید و بس؛ نزدیک بود، گلوله‌ها را بکشم.

اودوباره با آرامش خاطر بسیار روی نیم‌تخت نشست و بادستی که مع الوصف ارزش خفیف داشت، جای ریخت. «کی‌یلوف» تیانجه‌اش را روی میز گذاشت و بقد مزدن پرداخت.

- نخواهم نوشت که کاتوف را کشته‌ام و... حالا نمی‌خواهم هیچ چیز بنویسم. کاغذ نوشتن ابتدا مطرح نیست ...

- نخواهید نوشت؟

- نخواهم نوشت!

- چه پستی و رذالتی، چه حماقتی! (صورت «پتراستیا نوویچ» از خشم و فیض سیاه شده بود.) وانگهی، این‌را پیش‌بینی می‌کردم! بدانید که نمی‌توانید مرا غافلگیر کنید. هر کار دلتان خواست، بکنید. اگر می‌توانستم شما را یازور و جبر باینکار وادارم، لحظه‌ای درنگ نمی‌کردم. شما یک آدم رذلیانه. (د پتر- استیا نوویچ» دیگر نمی‌توانست خودداری کند.) هنگامی که شما از ما پول خواستید قول دادید که کاملاً با اختیار ما باشید ... فقط از اینجا دیگر با دست‌خالی می‌روم نمی‌روم... دست‌کم باید ببینم که چگونه شما منفراتان را متلاشی می‌کنید.

- دلم می‌خواهد که هم‌اکنون از اینجا بروی بیرون.

«کی‌یلوف»، مصممانه برابر او ایستاد.

- نه، امکان ندارد. («پتراستیا نوویچ» دوباره تیانجه‌اش را بست گرفته بود.) اکنون بعزت خیانت و رذالت امکان دارد که همه‌را لو بدهید؛ همین فردا همه را لو خواهید داد، تا دوباره بشما پول بدهند. مردم شوران ببرد! اشخاصی همچون شما، همه‌کاری از دستشان بر می‌آید؛ فقط، فرصت نخواهید یافت که این‌تکرار بکنید؛ من همه‌چیز را پیش‌بینی کرده‌ام، اگر شهادت نداشته باشید و بخواهید از تصمیم خود چشم‌پوشید، از اینجا نخواهم رفت مگر اینکه ببینم که با همین تیانجه منفراتان متلاشی شده است، درست مانند این «کاتوف» بدبخت؛ مرده شوران ببرد!

آه! توقف می‌خواهی که خون مرا هم ببینی؟

خوب توجه کنید که این امر بملت خیانت نیست، برای من تفاوت است انجام آنرا فقط پابین علت از شما می‌خواهم تا از اصلی که معتقدید اطمینان حاصل کنم... می‌بینید که به هیچکس نمیتوان اعتماد کرد. من از خیالیافیهای شمار درباره خودکشی ابتدا چیزی درک نمی‌کنم. این من نبوده‌ام که آنرا ابداع کردم، خود شما بوده‌اید، و آن هم پیش از اینکه با من آشنا شوید؛ پیش از اینکه از این اصل خود با من صحبت کنید، در خارج از کشور با افراد ما در این باره بحث کرده بودید. و این نکته را خوب توجه کنید، هیچک از آنان چیزی از شما نپرسیده بود و هیچکس شمارا نمی‌شناخت؛ و خود شما بودید که درد دل احساساتی خود را نزد آنها برده بودید. پس آنها که با موافقت شما و بعد با پیشنهاد شما (مخصوصاً باین کلمه پیشنهاد تکیه می‌کنم) یک طرح اجرایی را ریختند که دیگر هیچکس نمی‌تواند آنرا تغییر دهد، خطایی نکرده‌اند، چنان در اعمال و رفتار خود زیاده روی کرده بودید که اکنون آنرا زائد می‌رآید. اگر اتفاق افتاد که عقلتان را از دست دادید و فرار کنید و ما را لو دادید، آنوقت آن را به سستی و زبونی مانسبت نخواهند داد؛ نه، شما تمهید سیرده‌اید، قول داده‌اید، پول گرفته‌اید، نمی‌توانید منکر شوید...

«پتراستیا نوویچ» بهیجان آمده بود، اما مدتی می‌گذشت که «کیریلوف» دیگر باو گوش نمیداد، و متفکرانه در طول و عرض اتاق راه میرفت.  
دوباره برآید «پتراستیا نوویچ» ایستاد و گفت:

— من بر «کاتوف» افسوس می‌خورم.

— من هم، شاید، و حقیقه...

«کیریلوف» با حرکتی که کاملاً تهدیدآمیز بود و هیچگونه ابهام نداشت فریاد کشید و گفت:

— جانی، خفه شو می‌گشمت!

«پتراستیا نوویچ» برخاست و دستش را برابر خود گرفت، گویی که میخواهد خود را از ضربه اوجفظ کند و گفت:

— بله، بله، راست می‌گوئید، دروغ گفتم، هرگز بر او افسوس نمی‌خورم؛

دیگر بی‌است، بی‌است.

«کیریلوف» ناگهان آرام گرفت و دوباره بقدمزدن پرداخت.

— من آنرا بتأخیر نخواهم انداخت؛ همین الآن میخواهم خودم را بکشم؛

همه بی‌اندازه رذل‌اند!

— بسیار فکر خوبیست! مسلماً، همه رذل‌اند، یک مرد مصلح چقدر باید

در این دنیا رنج بکشد...

— احمق! من هم رذل‌ام، مانند تو، مانند دیگران! من یک مرد مصلح

نیستم! مصلح در هیچ‌جای دنیا وجود ندارد.

— بالاخره باین نکته می‌پردی! پس تاکنون با اینهمه هوش و ذکاوت نفهمیده

بودی که همه یکسان اند، نه بهتر وجود دارد نه بدتر، فقط یکی باهوش است و دیگری بیهوش، و اگر همه رذلانند (این مسأله هم احمقانه است) پس کس ریافت نمی شود که رذل نباشد.

آه ۱ پس تو دیگر مزاح نمی کنی؟ («کیریلوف» بابت وحیرت باومی - نگرست). تو باشور و حرارت و بی تکلف سخن می گویی، آیا امکان دارد که افرادی نظیر تو بتوانند معتقداتی داشته باشند؟

- «کیریلوف»، هرگز نتوانستم بفهمم که چرا می خواهید خودکشی کنید. فقط میدانم که بخاطر رعایت اصولست ... اما اگر حس نمی کنید که احتیاج دارید که خود را تسلی و تسکین دهید، می خواهم بگویم که من باختیار شما هستم ... فقط فرصت را نباید از دست داد ...

- چه ساعتی است؟

«پتراستیا نوویچ» به ساعتش نگاه کرد و سیکاری آتش زد و گفت:

- او هو! ساعت دواست!

«پتراستیا نوویچ» اندیشید، «مثل اینکه هنوز میتوان امید توافق داشت».

«کیریلوف» بالکنت زبان گفت:

- چیزی ندارم بتوی گویم.

- بیاد می آورم که مسأله خدا مطرح بود یک بار، حتی دوبار، او را برایم

توصیف کردید. اگر خودتان را بکشید، خدا می شوید ... آیا اینطور است؟

- بله، خدا می شوم!

«پتراستیا نوویچ» حتی لبخند نزد. او منتظر بود. «کیریلوف» با نگاهی

پرمعنا با او نگرست.

- شما یک سیاستمدار حیله گر، یک دسیسه کاراید، می خواهید مرا در

تاریوید فلفیه و دردنیای جنب و شوق گرفتار آرید و آنگاه که فیط و خشم من تسکین

یافت، باین ترتیب با من آشنی کنید؛ و وقتی که با شما بر سر صلح و صفا آمدم از من

نخواهید که آن یادداشت را بنویسم و اقرار کنم که «کاتوف» را کشته ام.

«پتراستیا نوویچ» با سادگشی که تقریباً عادی مینمود جواب داد:

- چنین باشد؛ من همان آدم بدبختی هستم که اشاره کردید؛ اما، «کیریلوف»

در این دم آخر، آیا همه چیز برای شما یکسان نیست؛ بالاخره بمن بگوئید که چرا ما

باهم دعوا می کنیم؛ شما چنین هستید و من چنان، و این کشمکش ما را یکجای می کشاند؛

و آنکهی، ما هر دو تن ...

- رذلایم!

- بله، همانطور که گفتید، رذلایم. می دانید که همه اینها لفظ استو بازی

با الفاظ.

- سراسر زندگی ما آرزو داشته ام که همینطور باشد. اگر زندگی کرده ام، باین

علت است که نمی خواستم زندگی جز کلامه و لفظ چیزی دیگر باشد. هر روز ...

- بسیار خوب! هر کس نفع خود را می‌جوید ... ماهی ... می‌خواهم بگویم؛ هر کس يك گونه آسایش و قوت قلب می‌جوید ... همین است و بس . مدت زمان نیست که باین نکته می‌برده‌ام .

- گفتی، قوت قلب ؟

- باز میخواهی دربارهٔ لفظ جر و بحث کنی ؟

- نه، خوب نکته‌ای را بیان کردی؛ قوت قلب ا پس، خدا ضرورت دارد ،

بنا بر این وجود دارد !

- دیگری است !

- با این وجود، میدانم که خدا وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته باشد.

- بسیار محتمل است !

- آیا تاکنون می‌نبرده‌ای که آنکس که این دو ادراک را دارد نمی‌تواند

زنده بماند ؟

- باید خودش را بکشد ؟

- آیا هنوز نفهمیده‌ای که اگر کسی خودکشی کند ، فقط باین علت است و

بس ؟ آیا می‌نبرده‌ای که در میان میلیونها انسان، امکان دارد که يك زن یافت شود که نخواست باشد آنرا تحمل کند .

- فقط به يك چیز می‌برده‌ام، شما دودل بنظر میرسید؛ بسیار ناشایست است.

« کیریلوف » این سرزنش را نشنید و با گرفتگی خاطر در طول و عرض اتاق

بفجه‌زدن ادامه داد و گفت :

- « استاوروگین » هم قربانی يك فکر و اندیشه شد !

- چطور؟ « پتر استیا نوویچ » گوشه‌ایش را تیز کرد. ( چه فکر و اندیشه‌ای؟

بشما چیزی گفته است.؟

- نه ! آنرا حدس زدم . اگر « استاوروگین » مؤمن باشد، ایمان ندارد که

مؤمن است . اگر مؤمن نباشد، ایمان ندارد که ایمان ندارد !

« پتر استیا نوویچ » که از این گفت و گو بهیجان آمده بود و « کیریلوف » را

که کاملاً رنگش پریده بود بانگاہ دنبال می‌کرد، بالحنی خشن زیر لب گفت :

- بله ، اما در وجود « استاوروگین » چیزی عاقلانه‌تر از این که گفتید

وجود دارد .

او اندیشید : « بر شیطان لعنت، خودش را نخواهد کشت ! مدت‌ها پیش باین

نکته واقف شده بودم ؛ يك بیماری روحی دارد و بس ! همه‌شان، چه مردمان پست

ورذل‌ی‌اند ! »

ناگهان « کیریلوف » گفت :

- تو آخرین کسی هستی که من او را می‌بینم . نمی‌خواهم با خاطرهٔ بد از تو

۱ - ضرب‌المثل است : « ماهی در جست و جوی آب عمیق است و انسان در

جست‌وجوی نفع خویش » .



جدا شوم .

«پتراستیا نوویچ» بلافاصله با او جواب نداد. دوباره اندیشید، «بازچه دوسر می‌پروراند؟»

– «کیریلوف»، باورکن که شخصاً با تو عناد و دشمنی ندارم و همیشه ..  
– تو رذلای، تو یک روشنفکر قلابی هستی. اما من، نظیر توام، من خودم  
را می‌کشم و تو، زنده خواهی ماند ...

– یا بشارت دیگر، شما می‌خواهید بگوئید که من آنچنان رذلام که می‌خواهم  
زنده بمانم .

«پتراستیا نوویچ» هنوز نتوانسته بود بفهمد که ادامه چنین گفت و گویی در  
این لحظه حساس مفید است یا نه ، بنابراین تصمیم گرفت که اختیار آنرا « بدست  
اوضاع و احوال بسپارد . » اما لحن تفوق آمیز و سرزنش بار آشکاری که همیشه  
«کیریلوف» بهنگام روبرو شدن با او داشت ، خشمگین و ناراحتی می‌کرد و اکنون  
بیش از هر وقت دیگر بخشم آمده بود، محتملاً باین علت بود که «کیریلوف» را که  
می‌بایست تا یکساعت دیگر می‌مرد ( «پتر استیا نوویچ» هنوز این نکته را از نظر  
دورنمیداشت) انسانی نیمه مرده بشار می‌آورد و باوقتی نمیداد که تفرعن و تکبر  
داشته باشد .

– گویی که شما در برابر من از قصد خویش لاف می‌زنید و آن را برخ من  
می‌کشید ؟

– همیشه تمجب کرده‌ام که چرا همه مردم زنده‌اند ؟  
«کیریلوف» این تذکر «پتر استیا نوویچ» را نشنیده بود .  
– هوم ! اینهم ، اندیشه ایست ، اما ...  
– احمق که خرا سخنان مرا تصدیق می‌کنی تا رامم کنی. خفه شو، هیچ چیز  
نمی‌فهمی . اگر خدا وجود ندارد ، من خدا هستم !

– این همان نکته است که هیچگاه بآن پی نبرده‌ام! چرا شما خدائید ؟  
– اگر خدا وجود دارد ، اراده اش بر همه چیز حاکم است و من نمی‌توانم  
از چنگه آن بگریزم . اگر وجود ندارد ، اراده من حاکم است و وظیفه منست که  
اراده مطلق خود را نشان دهم .

– اراده مطلق خودتان را ؟ چرا وظیفه‌تان اینست ؟  
– زیرا جز اراده من چیزی دیگر وجود ندارد. آیا واقماً در میان ساکنان  
این سیاره، کسی وجود دارد که تکلیف‌ناش را با خدا یکسره کرده و به اراده مطلق  
خویش ایمان آورده باشد و آنگاه جرأت نیابد که با صدای بلند آنرا اعلام کند ؟  
مثل او همچون درمانده ایست که به میراثی رسیده و جرأت ندارد به کیسه پول بدست  
دراز کند، زیرا خود را ناچیزتر از آن بشمار می‌آورد که آنرا تصرف نماید. من،  
می‌خواهم اراده مطلق خویش را اعلام دارم ! هر چند در این راه تنهایم ، اما آنرا  
انجام میدهم .

- بسیار خوب! موفق باشید!...

- وظیفه منست که خودکشی کنم ، زیرا خودکشی رفیع ترین تظاهر اراده

مطلق منست .

- اما شما تنها نیستید که خودکشی می کنید! کسانی که خود را می کشند ،

زیاداند !

- آنها دایلی برای خودکشی دارند. اما من تنها فردی ام که بی دلیل خودکشی

می کنم، فقط برای اینکه اراده مطلق خود را نشان دهم !

دوباره «پتراستیانوویچ» اندیشید، « او خودکشی نخواهد کرد!» و با لحنی

خشمگین گفت :

- میدانید چه می خواهم بگویم ! اگر من بجای شما بودم ، برای اینکه

اراده مطلق خود را نشان دهم، یک نفر دیگر را می کشتم نه خودم را . در این صورت

می توانید مفید باشید ! اگر ترس نداشته باشید ، شما خواهم گفت که را بکشید .

در این صورت ، بی فایده است که امروز خودکشی کنید . پس راهی وجود دارد که با

هم توافق کنیم .

- دیگری را کشتن، پست ترین تظاهر اراده مطلق منست. و تو در این مرحله

قرار گرفته ای ! من ، با تو شباهت ندارم و میخواهم به رفیع ترین تظاهر آن دست

یابم ! میخواهم خودکشی کنم .

« پتراستیانوویچ » زیر لب ، مؤدبانه فریاد : « او بتهایی باین نکته بی

برده است !»

« گیریلوف» ادامه داد ،

- وظیفه منست که در هر چیز شك کنم و آنرا باور ندارم. برای من، اندیشه ای

بر تر از عدم هستی خدا وجود ندارد ! همه تاریخ بشریت که در دسترس ماست دلیلی

بر این مدعا می باشد . بشر فقط بدین جهت خدا را اختراع کرده است تا زندگی کند

و احتیاج به خودکشی را احساس ننماید . سراسر تاریخ جهان تا با امروز همین

است و بس . اگر همه تاریخ را ورق بزنید، من تنها کسی ام که نمی خواهم خدا را

اختراع کنم . این را می گویم تا همیشه آویزه گوش خود کنید .

« پتراستیانوویچ»، با تشویب اندیشید « او خودکشی نخواهد کرد!» پرسید،

- کی آویزه گوش خود کند ؟ فقط من اینجا هستم و شما . آیا منظورتان

« لیبوتن» است ؟

- همه مردم آنرا آویزه گوش خود کنند ! همه آن بی خواهند برد! هیچ دازی

وجود ندارد که نتوان در کشف آن کوشید . او این نکته را بیان کرده است .

و پاشور و شوقی تب آلود تصویر مسیح را که در برابر آن فانوسی می سوخت

نشان داد. کلمه صبر «پتراستیانوویچ» لبریز شد .

سپس هنوز به او ایمان دارید؛ فانوس برایش روشن کرده اید؟

« گیریلوف» خاموش مانده بود .

- میدانید ، بعقیده من شما بیش از يك كشيš ايمان داريد !  
 - به كی؟ به او! گوش كن ( « كيريلوف» بانگاهی بيحركت و پرشور ايستاد).  
 يك انديشه بزرگ: روزی سه صليب، درميان كره زمين، توی خاك نصب شده بود.  
 یکی از آنها كه به صليب كشيده شده بود مؤمن بود وبآن ديگری ميگفت، «امروز  
 تو با من به بهشت ميروی». شب فرا رسيد. هر دو مرده بودند. آنها رخت سفر  
 پرستند، اما نه بهشتی دیدند و نه رستاخیزی. پيشگویی هر گر تحقق نيافت.  
 گوش كن، اين مرد از زمين وزمان بزرگوارتر بود، او علت هستی زمين ما بود،  
 سياره ما با آنچه كه در فوق آن وجود دارد، بدون وجود او، جز بيهودگی و ديوانگی  
 بیش نيست. نه پيش از او و نه بعد از او همتايش بوجود نيامده است؛ اين يك  
 منجزه است كه همتای او نه با برصه حيات گذاشته است و نه خواهد گذاشت. اگر  
 اين چنین است، واگر طبيعت براين وجود كه همان معجزه خاصش بود رحم نياورد  
 و او را بخاطر يك دروغ، به زيستن و مردن واداشت، باين علت است كه سراسر زمين  
 جز يك دروغ بیش نيست و بر اساس تقلب و تيرنگ و سخریه ای احمقانه بنياد شده  
 است. پس، حتی قوانين كره خاك فقط تقلب و تيرنگ و باز يچه شيطانی است و بس.  
 با اينوصف، چرا بايد زندگی كرد؟ اگر تويك انسانی، بمن جواب بده.  
 - اين يك تعبير ديگر قضيه است. خيال ميكنم كه شما دو اصل مختلف را  
 باهم اشتباه می كنيد. نتيجه اين طرز تفكر شما چندان اطمینان بخش نيست! اما  
 اجازه بدهيد، اگر خود شما خدا شديد، آنگاه چه می شود؟ دروغ پايمان می پذيرد و  
 و شما بی می برید كه علت دروغ خدای پيشين بوده است؟  
 « كيريلوف» با شور و شوق بی اندازه فریاد كشيده،

- بالاخره باين نكته بی بردی! اگر آدمی چون تو آنرا درك كند، پس  
 امکان دارد كه ديگران هم درك كنند! اکنون توجه كن كه تنها راه نجات برای همه  
 مردم، آشكار كردن اين انديشه است: كي آنرا آشكار می كند؟ من! نمی فهمم كه چگونه  
 يك زنديق در عين حال كه می داند كه خدا وجود ندارد، بيدرتنگ خوبستن را نه ميكنند!  
 بی بردن باين نكته كه خدا وجود ندارد، بی اينكه مقارن باشد با بی بردن باينكه  
 او خودش خدا شده است، يك حماقت و بلاهت است والا در همان لحظه بايد خود كشی  
 كرد. اگر تو آنرا درك كني، بشاهي رسیده ای و خود كشی نخواهي كرد و با عزت و  
 افتخار زندگی می كني. اما نكته اينجاست كه تنها يك نفر، همان كه نخست بآن بی برده  
 است، بايد قطعاً خود كشی كند؛ والا، چه کسی آغاز خواهد كرد، كنی آن را آشكار  
 خواهد كرد؟ من عليرغم ميل باطنی خويش، خدا شده ام و بدبخت ام، زیرا كه بايد اراده  
 مطلق خويش را نشان دهم؛ تا كتون، انسان اين چنین بدبخت و درمانده نبوده، زیرا  
 كه می ترسيده است كه رفيع ترين تظاهرا راده مطلق خويش را تمكين كند، و مانند  
 يك شاگرد مدرسه، تمرد می كرده و در گوشه و كنار خود را پنهان مينموده است.  
 من بسيار بدبخت ام زیرا می ترسم... ترس، ملعنّت و وبال انسانهاست. اما من وظيفه  
 دارم كه اراده مطلق خويش را اعلام كنم، من ناچارم مؤمن باشم كه مؤمن نيستم، من

آغاز خواهم کرد، پایان خواهم داد، در قفس را باز خواهم کرد، و خود را آزاد خواهم کرد... برای نجات انسان و برای استعلا جسمانی اش و تمیز دادن جسم نسل آینده، جز این راهی نیست، زهرمان بیهوده جست و جو کرده ام، انسان، در این وضع کنونی اش، نمی تواند از خدای پیشین چشم ببوشد. سه سال تمام، خصیصه الوهیت خویش را جست و جو کرده ام و آنرا یافته ام! این خصیصه همان اراده مطلق است! با کداهوسیله تا باین حد و نهایت من میتوانم تمرد و عصیان و آزادی دهشتناک خویش را که بتازگی بنیست آورده ام، اثبات نیایم. این تمرد و آزادی، دهشتناک است! خودکشی می کنم تا تمرد و عصیان و آزادی تازه و دهشتناک خویش را اثبات کنم.

رنگ چهره اش چنان پریده بود که عادی او نبود. نگاهش بسیار سنگین شده بود. گویی که تب داشت. «پتراستیا نوویچ» گمان می کرد که هر لحظه او بر زمین خواهد افتاد. «کیریلوف»، چنانکه گویی با الوهام شده است، ناگهان فریاد کشید، - یک قلم بمن بدهید! دیکته کنید، همه را امضاء می کنم! می گویم که «کاتوف» را کشته ام! تا خلق و خویم بجاست، دیکته کنید. از اینکه بردگان پرمعنا درباره من چه قضاوت می کنند و همه ندارم! تو خودت خواهی دید که هر راز سر بمری، آشکار خواهد شد! و تو، خرد و نابود می شوی! من ایمان دارم، ایمان دارم!

«پتراستیا نوویچ» از جای پرید و فرسترا غنیمت شمرد و در حالیکه از موقیبتی که کسب کرده بود برخوردار می لرزید، بیک چشم بهم زدند و او تا کاغذ باو داد و شروع کرد به دیکته کردن.

- من، «آلکسی کیریلوف»، اعلام می کنم ...

- صبر کنید! نمی خواهم! به کی اعلام می کنم؟

سراپای وجودش می لرزید. این تذکر و یک اندیشه ناگهانی که وجودش را فزاکرفته بود، گویی که مخلص بود که بر روی او گشوده شده بود و ذهن آزرده اش، لحظه ای به آن سمت بحرکت درآمد.

- به هیچکس، به همه مردم، به نخستین کس که آنرا میخواند! مشخص

کردنش چه فایده دارد! به سراسر دنیا!

- به سراسر دنیا! احسنت! و ندامتی مطرح نیست! نمی خواهم اظهار ندامت

کنم و نمی خواهم به مقامات خطاب نمایم!

«پتراستیا نوویچ» که بهیچان آمده بود گفت:

- نه، لزومی ندارد! مرده شور مقامات را ببردا! اگر موضوع را جدی تلقی

می کنید، بنویسید! ...

- صبر کنید! من دارم بالای کاغذ پوزه ای را می کشم که دهن کجی می کند.

«پتراستیا نوویچ» با خشم گفت:

- چه جرنجندیاتی! همه اینها را بدون نقاشی، می توان در قالب عبارت

بیان کرد!

- عبارت! بسیار خوب! عبارت، عبارت! با عباراتی که شایسته است، دیکته

کتید ...

«پترامتیانوویچ» روی‌شانه «کیریلوف» خپشده بود و بالحنی مصمم و گستاخ دیکته می‌کرد و یادفت هر کلمه‌ای را که او یادستی که از هیجان می‌لرزیدی می‌نوشت، دنبال می‌کرد :

« اعلام می‌کنم که من کشته‌ام ... در ماه اکتبر ، ساعت هشت به‌مدان ظهر ، در باغ ، «کاتوف» دانشجورا ، بخاطر خیانت و لو دادن اعلامیه‌ها ، با هم‌دستی «فدکا» که در خانه هر دوی ما ساکن شده بود ، در خانه «فیلیپوف» ، بدست ده روز ، اگر امروز خودکشی می‌کنم ، باین علت نیست که پشیمانم یا اینکه می‌ترسم ، و فقط باین علت است که از زمانی که در خارج از کشور بسر می‌بردم ، این قصد را داشتم . »  
« کیریلوف» با حیرت و خشم گفت :

- همین ؟

- همین و بس !

«پترامتیانوویچ» دستش را حرکت داد و کوشید این مدرک را از چنگ او درآورد .

« کیریلوف» بازویش را روی کاغذ گذاشته بود و گفت :

- صبر کنید ! صبر کنید ! این احمقانه است ! میخواهم بگویم کی او را کشته‌ام ! و چرا «فدکا» ؟ و حریق ؟ میخواهم همه چیز را بنویسم میخواهم با همان عبارت همه دشنام دهم ...

«استاروورگین» حالت تضرع و التماس بنمود گرفته بود و بر خود می‌لرزید که مبادا کلفظ پاره شود . فریاد کشید :

- « کیریلوف» ، بس است ، شما اطمینان میدهم که بس است ! تا آنجا که امکان دارد باید مطالب را گنگ و مبهم نوشت تا آنها باور نکنند ، فقط باید گوشه حقیقت را با آنها نشان داد ، تا عصبانی و تحریکشان کرد . آنها بیش از ما می‌توانند جعل کنند و خود را فریب دهند و به فریب‌های خود بیش از اظهارات ما اعتقاد دارند ؛ همین دلیل این نوشته‌هاست ... بس است ... آنها بندهید ، کافست ، بندهید .  
«پترامتیانوویچ» همچنان می‌کوشید که مدرک را از چنگ او درآورد .  
« کیریلوف» چشمانش را گشاد کرده بود و با گوش میداد گویی که می‌اندیشید .  
ما بتد این بود که چیزی درک نمی‌کرد .

«پترامتیانوویچ» خشمگین شد و ناگهان گفت :

- آه ! بر شیطان لعنت ! هنوز آنرا امضاء نکرده‌است ! چرا اینطور بمن خیره شده‌اید ؟ امضاء کنید !

« کیریلوف» با لکنت زبان گفت :

- میخواهم دشنام بدهم ! ( با این وجود قلم را بدست گرفت و امضاء کرد ) .

میخواهم دشنام بدهم !

- اضافه کنید ، زنده باد جمهوری ! دیگر بس است .

«کیریلوف» از خود بیخود شده بود :

- احسنت! یا مرگ یا جمهوری دموکراتیک سوسیال جهانی! نه، نه اینطور خوب نیست. یا مرگ یا آزادی، برابری، برادری! مثل اینکه این بهتر است... و آنرا در زیر اسمش با لغت نوشت.

«پتراستیانوویچ» تکرار کرد :

- بس است، بس است

- باز هم کمی صبر کنید... یکبار دیگر آنرا الآن امضاء می‌کنم، توفراشه میدانی، نوشته «کیریلوف»، نجیب‌زاده روس و آزادمرد جهان. (ادوآه‌فاه‌خنده‌را سرداد). نه، نه، صبر کن، عبارتی بهتر پیدا کردم، دانشجوی نجیب‌زاده روس و آزادمرد جهان متمدن.

- این بهتر است تا ...

او از روی نیم‌تخت پرید و ناگهان بایک حرکت تند تیانجه‌اش را برداشت و به اتاق دیگر شتافت و در را بروی خود بست. «پتراستیانوویچ» بک لحظه اندیشید، و به در بسته خیره شد.

- اگر الآن تصمیم بگیرد، می‌تواند تیر را خالی کند، اما اگر باندیشیدن بپردازد، هیچ چیز اتفاق نخواهد افتاد.

او نشست، یادداشت را برداشت و باز آنرا دوباره خواند و منتظر ماند. چنین بنظر میرسید که از مفهوم نوشته خوشنود است.

- الآن چه باید کرد؟ باید بک لحظه ازها نشان را منحرف و رد را کم کرد. باغ؟ توی شهر باغی نیست، بنا بر این حدس خواهند زد که منظور «اسکورشنیک» است. آنها وقتشان را باندیشیدن تلف می‌کنند، بعد به جست‌وجو برمی‌خیزند و پس از آنکه جسد را یافتند، آنگاه بی‌می‌برند که محتویات یادداشت درست است و در نتیجه همه مطالب صحیح و راست است، حتی اشاره‌ای که به ماجرای «فدکا» شده. و از ماجرای «فدکا» چه نتیجه‌ای می‌گیرند؟ «فدکا» یعنی جریق، یعنی قتل «لیپادکین»، بنا بر این منشاء همه این حوادث خانه «فیلیوف» است! آنگاه افسوس می‌خورند که چگونه تا کنون بی‌نبرده و هیچ چیز درک نکرده بودند! بس‌گرچه دچار می‌شوند؛ ابدأ به «افرادما» بدگمان نخواهند شد؛ فقط به چهار نفر می‌اندیشند، «کاتوف»، «کیریلوف»، «فدکا» و «لیپادکین». و این قتل‌ها بجه دلیل رخ داده؟ باز هم بک مشکل دیگر! اما، هرگز به نیرنگی که بکارشان رفته بی‌نخواهند بردا در حالیکه نوشته را می‌خوانند و آنرا تحسین می‌کرد، با تشویشی جان‌ناه هر لحظه گوش فرامی‌داد؛ ناگهان، خشمگین‌شد؛ ساعت نگریست؛ شب فرامیرسید. ده دقیقه می‌گذشت که «کیریلوف» از اتاق بیرون رفته بود. شمدان را بدست گرفت، بجانب در اتاقی که «کیریلوف» بروی خود بسته بود، براه افتاد. همینکه برابری در رسید، اندیشید؛ شمع نزدیکت بیایان برسد و بیش از بیست دقیقه دیگر روشن

نخواهد ماند وشمع دیگر در دستش نیست. دستگیره در را گرفت و بگوش ایستاد؛ آب از آب تکان نمیخورد، در را باز کرد، شمع را بالا گرفت، چیزی زوزه کشید و بر روی او پرید. در را بست و با تمام قوا پان تکیه داد، اما دوباره آرامش برقرار شد و سکوتی مرگبار بر همه جا دامن گسترده.

مدت زمانی دراز منتظر ماند، همچنان شمع در دستش بود. در آن لحظه کوتاه که در را باز کرده بود، چیزی نتوانسته بود ببیند، اما با این وجود چهره «کیریلوف» را که ته اتاق کنار پنجره ایستاده و غیظ و خشم سبانه‌اش را که ناگهان بر روی او پریده بود، دیده بود.

«پراسپانوویچ» از جا پرید، با شتاب شمع را روی زمین گذاشت، تیانه‌اش را آماده نکرد و با نوک پا به گوشه مقابل شتافت، بقسمی که اگر «کیریلوف» در را باز می‌کرد و خود را بجانب زمین پرتاب مینمود، او فرصت خدا داشت تا نخست تیراندازی کند.

او دیگر باور نمیداشت که «کیریلوف» خودکشی کند. گردباد اندیشه‌های گوناگون مغزش را می‌آشفته، «او وسط اتاق ایستاده و بفکر فرو رفته است، وسط این اتاق تاریک و ماترنا ... او زوزه کشید و بروی من پرید، دونکنه را میتوان حدس زد، یا همان لحظه که میخواست ماشه را بکشد، من مزاحمش شدم، یا اینکه می‌اندیشید که چگونه مرا بکشد. بله، این درست است، او می‌اندیشید... اگر دل و جرات آنرا نداشته باشد که خودکشی کند، میدانده که او را می‌کشم و آنگاه از اینجا میروم، بنابراین پیش از اینکه من او را بکشم، باید او مرا بکشد. باز هم این سکوت، حقیقه توانفرساست ... اگر در را باز کند چه خواهد شد ... بدتر از هر چیز اینست که او بخندد مؤمن است، مؤمن تر از هر کشتی. قسم میخورم که ابتدا قصد ندارد خودکشی کند. افراد نظیر او بسیارند ... ای رذل! ... آه! بر شیطان لعنت، این شمع همدار تمام میشود! بیش از یک ربع ساعت دوام نمی‌آورد... هر چه بادا باد، باید باین ماجرا پایان داد ... بسیار خوب! وقت آن فرا رسیده که او را بکشم ...

«از عنایت این نوشته، هیچکس بمن بدگمان نخواهد شد که او را کشته‌ام، میتوان جسد او را بر زمین افکند و تیانه خالی شده را بدستش داد، آنچنانکه همه را باین فکر بیندازد که او خودش را ... اما چطور او را بکشم، بر شیطان لعنت! اگر در را باز کنم و او باز خودش را بسوی من بیندازد تا پیش از من تیانه‌اش را خالی کند، آنوقت چه خواهند شد ... آه! بر شیطان لعنت، آنوقت مسلماً ما غافلگیریم می‌کند!»

بدین ترتیب رنج می‌کشید و در برابر امری اجتناب‌ناپذیر، بعلت حیرت و دودلی که گریبانگیرش شده بود، بر خود می‌لرزید. بالاخره، شمع را برداشت و دوباره بدر نزدیک شد و تیانه‌اش را آماده در دست گرفته بود؛ بادست چپ‌اش که شمع‌دان را گرفته بود، دستگیره را فشار داد. اینکار را با ناشیگری انجام داد،

از صغیره صدایی خشک و زنده برخاست، سرعت اندیشید، «الآن، بطن مستقیم تیراندازی می‌کند» با ضربۀ پا در را بشدت باز کرد و شمع را بالا گرفت و نشانه رفت، اما کسی تیراندازی نکرد، کسی فریاد نکشید، اتاق خالی مینمود. او بیکه خورد. اتاق دردی دیگری نداشت، امکان نداشت که بتوان از آنجا گریخت. باز شمع را بالاتر گرفت و با دقت نگریست، هیچکس توی اتاق نبود، ابتدا با صدایی آهسته و سپس بلند، نام «کیریلوف» را بر زبان آورد. هیچکس جواب نداد.

- آیا از پنجره گریخته است؟

در حقیقت، روزنه یکی از پنجره‌ها باز بود.

- احتمالاً نه است! او نمیتواند از روزنه بگریزد.

«پتراسیانوویچ» سراسر اتاق را پیمود و به پنجره نزدیک شد. ناگهان پا شتاب رو برگردانید، چیزی خارق‌العاده سراپای وجود او را بلرزده در آورده بود. یک گنجه به دیوار، روبروی پنجره، سمت راست در، تکیه داشت. «کیریلوف» در فاصله‌ای که این گنجه با دیوار موجود آورده بود، پنهان شده بود، او شوق دراست ایستاده و جنبش نداشت و بازوهایش بی‌هلو آویخته و سرش را بالا گرفته و سرش را محکم به دیوار چسبانده بود، گویی که قصد داشت کاملاً خود را پنهان دارد. از قرائن و امارات چنین بر می‌آمد که خود را پنهان داشته است اما دشوار بود که بتوان آنرا پاور کرد. «پتراسیانوویچ» درست روبروی او ایستاده و نسبت بان زاویه‌اندکی کج قرار گرفته بود و جز قسمتهای برجسته این جسم بی‌حرکت را نمی‌دید. او هنوز نتوانسته بود تصمیم بگیرد که بسمت چپ برود و «کیریلوف» را از نزدیک مشاهده کند و این مما را بکشد. قلبش بشدت میزد... غیظ و خشم وجودش را فرا گرفت، از جایش تکان خورد و فریاد کشان، پا بر زمین کوبید و بسوی مکان دهشتناک پوزش برد.

اما پیش از اینکه پا تکان برسد، ناگهان ایستاد، گویی ترس و وحشت او را بر جای می‌خکوب کرده بود. نکته‌ای که بیش از هر چیز گیج و حیران‌اش کرده بود، این بود که پا وجود فریادی که بر آورد و نورش که برده بود، آن جسم از جانی چینی؛ هیچ عضوی از اعضای بدنش حرکت نمی‌کرد، گویی که مجسمه‌ای بود از موم یا از سنگ. رنگه بریدگی پیشانی‌اش چندان عادی نبود؛ چشمان سیاهش کاملاً بی‌حرکت بود و به نقطه‌ای در فضا دوخته شده بود. «پتراسیانوویچ» شمیرا از بالا به پائین و از پائین به بالا بگردش در آورد و برای اینکه این چهارچهره دور انداز کند، از هر طرف آنرا روشن کرد. ناگهان بی‌برد که «کیریلوف» در حالیکه به روبروی خود خیره شده است، او را زیر چشمی می‌نگرد و شاید حتی او را می‌باید. باین فکر افتاد که شمیرا بصورت این مرد، نزدیک کند و آنرا بسوزاند تا ببیند چه عکس‌العملی نشان می‌دهد. ناگهان، بنظرش رسید که چانه «کیریلوف» تکان خورد و لبخندی سفید-آمیز بر لب‌هایش نقش بست، گویی که باین اندیشه‌ او می‌برده بود. او بیکه خورد



و مدعوخانه ، شانه «کیریلوف» را گرفت.

سپس حادثه‌ای اتفاق افتاد ، اما چنان سریع و مبهم بود که «پتراسیانوویچ» مدت‌زمانی دراز پس از آن‌هم نتوانست خاطر ازش را درجهتی مشخص نظم و ترتیب دهد. هنوز بشانه «کیریلوف» دست‌نزد بود که او خم شد و با سر چنان به «پتراسیانوویچ» ضربه زد که شمدان از دستش پرت شد و با سروصدای بر زمین افتاد؛ شمع خاموش شد. در این لحظه در انگشت کوچک دست چپ خویش، دردی شدید احساس کرد. فریادی اذدل برآورد؛ مدت‌زمانی بعد بیاد آورد که از خود بیخود شده بود و با تمام قدرت و نیرو با تپانچه‌اش ، سه بار برفرق «کیریلوف» - که انگشت‌اش را گاز گرفته بود - کوبیده بود. بالاخره انگشت خویش را از دهان او بیرون کشیده و مثل باد از خانه بیرون شتافته و در دل تاریکی راهی گشوده بود و حال آنکه فریاد های سبانه «کیریلوف» را که از اتاق بر می‌خاست و با او خطاب می‌کرد، همچنان می‌شنید.

- همین الآن ... همین الآن ... همین الآن!

صدا ده بار آنرا تکرار کرد؛ اما «پتراسیانوویچ» همچنان می‌دید و هنوز به راهرو قدم نگذاشته بود که ناگهان صدای تیر بگوشش رسید . ایستاد و در دل تاریکی پنج دقیقه بفکر فرورفت؛ بعد به آپارتمان بازگشت. اما لازم بود که چراغ داشته باشد؛ چاره‌ای جز این نداشت که شمدان را که از دست رها کرده بود و قاعده سیببست روی زمین سمت راست گنجه افتاده باشد ، بچوبد؛ اما چطور شمع را روشن کند؛ خاطرهای ناگهان از مغزش گذشت ، بطور مبهم بخاطر آورد که شب گذشته ، توی آشپزخانه ، هنگامی که قصد داشت به «فدکا» حمله کند ، يك قوطی بزرگ کبریت سرخ ، روی يك تخته ، در گوشه‌ای دیده بود. سمت چپ پیچیدو کورمال کورمال در را پیدا کرد و از اتاق کوچک گنشت و از پلکان پائین رفت. واقعاً يك قوطی کبریت دست‌نخورده را یافت ، درست در همانجا که شب گذشته آنرا دیده بود. بی‌اینکه کبریت را روشن کند ، از پلکان بالا رفت و هنوز به کنار گنجه نرسیده بود - بان نقطه‌ای که پس از اینکه «کیریلوف» گازش گرفته بود ، با تپانچه بر مغز او کوبیده بود - که ناگهان بیاد انگشت مجروح خود افتاد و دردی تقریباً توانفرسا احساس کرد. دندانها را برهم فشرد ، با هزاران زحمت ته‌مانده شمع را یافت و در شمدان گذاشت و گرداگرد خویش را نگرست. جسد «کیریلوف» ، کنار پنجره‌ای که روزنه‌اش باز بود افتاده و پاهايش بسمت گوشه راست اتاق پیچیده بود. تپانچه در شقیقه راست خالی شده بود؛ گلوله از لکه سرگنشته و از نقطه مقابل بیرون آمده بود . لکه‌های خون و ذرات مغز متلاشی شده ، بچشم می‌خورد. مرگ ، آنی بود.

«پتراسیانوویچ» ، همه چیز را بادقت و راندار کرد ، برخاست و بانوگ پا اتاق را ترک کرد؛ در را دوباره بست ، شمع را در اتاق اول روی میز گذاشت ، و بفکر فرورفت و آننگاه که اطمینان یافت که شمع نمیتواند حریق ایجاد کند ، تصمیم گرفت که آنرا خاموش نکند. نگاهی به یادداشت روی میز انداخت و بی‌اراده لبخند زد و همچنان بانوگ پا از اتاق خارج شد ، بی‌اینکه به علت این امر بی‌ببرد. از ممبر «فدکا»

گذشت و بادقت دررا دوباره بست.

## ۳

درست، ده دقیقه بساعت شش صبح مانده بود. «پتر استیانوویچ» با «ارکل» نوبی ایستگاه، در کنار يك ردیف بی انتهای واگون‌ها، قدم میزد، او میخواست عزیمت کند؛ «ارکل» آمده بود تا با او خدا حافظی کند. بار و بنه تحویل شده بود و جامه‌دان‌را در مکانی که در يك واگون درجهٔ دوم انتخاب شده بود، گذاشته بودند. نخستین علامت حرکت داده شده بود و علامت دوم را انتظار می کشیدند. «پتر» استیانوویچ، گستاخانه گرداگرد خویش را می نگرید و با فرانی را که به ترن سوار می شدند، و رانداز می کرد. اما هیچ چهره آشنا نیافت. فقط دو نفر را دید که بطور مبهم آنها را می شناخت و با سر با آنها سلام کرد. یکی بازرگان بود و دیگری يك کشیش جوان که بچانه اش یعنی به دبری که باشهر دواستگاه فاصله داشت، باز می گشت. «ارکل» میخواست آخرین دقایق را به يك گفت و گوی بسیار مهم، اختصاص دهد، هر چند که شاید خودش هم نمیدانست که از چه باید گفت و گو کند. همواره چنین بنظرش میرسید که وجود او مزاحم «پتر استیانوویچ» است و او با بی حوصلگی صدای زنگ را انتظار می کشید.

«ارکل» با خج و کمزویی، گویی که میخواست در سخن پیشی بگیرد، گفت:

- شما توی چشم همهٔ مردم خیره می شویدا...

- چرا نشوم؟ هنوز بسیار زود است که خود را پنهان کنم؛ نگران نباشید. فقط از این می ترسم که شیطان پس گردن «لیپوتین» بزند و او را با اینجا بفرستد؛ امکان دارد که از عزیمت من آگاه شود و خودش را با اینجا برساند.

«ارکل» بالاخره تصمیم گرفت و گفت:

- به هیچیک از آنان، نمیتوان اعتماد داشت.

- به «لیپوتین»؟

- «پتر استیانوویچ»، به هیچکدام!...

- احقانه است! اکنون همگی بارشدهٔ حادثه ای که دیروز اتفاق افتاد، بهم پیوسته اید، حتی یکنفر هم خیانت نخواهد کرد؛ کی جرأت می کند که خود را بنظر حتمی مبتلا کند، مگر اینکه عقلش را از دست داده باشد؛

- «پتر استیانوویچ»، آنها عقلشان را از دست خواهند داد.

این تذکر و اخطار قبلاً بمنز «پتر استیانوویچ» راه یافته بود؛ و باین علت بود که از گفتهٔ «ارکل» بیش از پیش خشمگین شد.

- «ارکل»، آیا بر حسب تصادف است که شما هم دارید کم کم جرأت و شهامت خود را از دست می‌دهید؟ من بشما بیش از همه اعتماد دارم. من حالا بارزش هر يك می‌برده‌ام. همین امروز به همه‌شان شفاً بگوئید که بدون هیچ پرده‌پوشی آنها را بشما می‌سیارم. همین صبح بخانه‌های آنها بروید و این پیام را برسانید. اما در مورد دستورهای کتبی، فردا یا پس فردا افراد را گرد می‌آورید و هنگامی که مستعد گوش دادن باشند، برایشان می‌خوانید... حرف‌ها را باور کنید، همان فردا می‌توانید آنها را گرد آورید، زیرا آنها از ترس مرده‌اند و مثل موم در دست شما خواهند بود...  
مسأله اساسی اینست که خودتان آرام باشید!...

- آه! «پتراستیا نوویچ»، بهتر آنست که از اینجا نروید!

- فقط چند روز سفر می‌روم! خیلی زود باز می‌گردم.

«ارکل» با احتیاط اما بالحنی مصمم گفت:

- «پتراستیا نوویچ»، حتی اگر می‌بایست که به «سن پترزبورگ» سفر می‌کردید، من می‌فهمم که فقط در جهت پیشرفت «هدف‌کلی» است.

- «ارکل»، ابتدا از شما چنین انتظاری را نداشتم. اگر حدس زده‌اید که من به «سن پترزبورگ» می‌روم، باید بفهمید که برای اینکه آنها وحشت نکنند من نمی‌توانستم آنها همان در روز با آنها بگویم. خودتان دیدید که وضع روحی آنها چگونه بود. اما بدانید که این سفر من بشفع‌هنگام، هدف اصولی و مصالح عموم است، نه اینکه بخواهم از مرز بگذرم، چنانکه «محملاً» «لیبوتین»، چنین اندیشه‌ای را در سرمی‌پروراند.

- «پتراستیا نوویچ»، این تکتک را در کم می‌کنم، حتی اگر می‌بایست به خارج از کشور سفر می‌کردید! می‌فهمم که شما از وجود خویش محافظت می‌کنید، زیرا شما همه چیز هستید و ما هیچ نیستیم! اینرا می‌فهمم، «پتراستیا نوویچ»...  
صدای جوانک بیچاره گرفته بود.

- از شما تشکر می‌کنم، «ارکل»... آخ، انگشت مجروح‌ام را فشار دادید («ارکل» ناشیانه دست‌ها را فشرده بود، انگشت «مجروح» با پارچه سیاه‌رنگ بسته شده بود، بقسمی که جلب نظر می‌کرد). اما بشما اطمینان می‌دهم که فقط برای اینکه اوضاع و احوال را بسنجم و سر و گوش بآب بدهم به «سن پترزبورگ» می‌روم، شاید فقط یک روز آنجا بمانم و بعد رنگ بازمی‌گردم. همیشه بازگشتم، به بی‌یلاق، پیش «گاگانوف» می‌روم و آنجا مستقر می‌شوم. اگر آنها فکرمی‌کنند که خطری تهدیدشان می‌کند، من جلو می‌افتم تا در این خطر با آنها سهیم باشم... اگر در «سن پترزبورگ» بازداشت‌شدم، بوسیله‌ای که می‌دانید فوراً بشما اطلاع می‌دهم...  
و شما دیگران را آگاه می‌کنید.

بار دوم زنگ صدا درآمد.

- آه! پس، پنج دقیقه بیشتر وقت نداریم! می‌دانید، نمی‌خواهم که حوزه متلاشی شود! آه! من واهمه‌ای ندارم، برای من نگران نباشید. حوزه‌های بشمار

دارم و برای این حوزه چندان اهمیت قائل نیستم ، اگر يك دانه زنجیر كم و بیش شود ، چندان تأثیر ندارد! وانگهی ، خیالم از جانب شما آسوده است ، هر چند كه با این باجوج و ماجوجها تك و تنهایتان می گذارم ؛ اما از هیچ چیز واهمه نداشته باشید . آنها جرأت ندارند كه خیانت كنند . آه آه ! ( به مرد جوانی كه شاد و خندان باو نزدیک میشد ، ناگهان بالحنی دیگر و باخوش رویی خطاب كرد و گفت ) : شاهم عزیزت می كنید ؟ نمیدانستم كه شاهم باقطار سریع السیر سفر می كنید . كجا می روید پیش مادر تان ؟

مادر مرد جوان ، زنی توانگر بود كه در ایالت مجاور املاك وسیع داشت ؛ او خودش یکی از بستگان دور «یولیا میخائیلوونا» بود ؛ دو هفته می گذشت كه برای دیدار آشنایان و بستگان بشهر ما آمده بود .

- نه ، من دورتر می روم به ... می روم ... هشت ساعت باید توی ترن باشم . وشما ، به «سن پترزبورگ» می روید ؟

- کی بشما تلقین کرده كه من به «سن پترزبورگ» می روم ؟

«پتراستیا نوویچ» لبخندی كه هنوز صداقت از آن آشكار بود ، بر لب آورد .

مرد جوان با انگشتی كه در دستكش بود ، اورا تهدید كرد . «پتراستیا نوویچ» باقیافه ای اسرار آمیز آهسته زیر گوش او گفت ؛

- خوب بله ، اینرا حدس زده اید . من حامل چند نامه از «یولیا میخائیلوونا» هستم و همینكه با نجا رسیدم ، باید با شتاب سه یا چهار شخصیت را ملاقات كنم و شما می دانید كه کدام شخصیت هایی ا بین خودمان باشد ، مرده شورشان را ببرد ؛ چه شغل مزخرفی !

مرد جوان آهسته گفت ؛

- اما بگوئید ببینم ، «یولیا میخائیلوونا» چرا اینقدر وحشت دارد ؟ حتی دیروز ننخواست كه مرا ببیند . بمقیده من ، ترس او از این نیست كه مبادا بلائی بر شوهرش آمده باشد ؛ برعكس ، بهنگام حریق ، شوهرش بطرزی جالب بزمن افتاده بوده ؛ و بدین ترتیب با اصطلاح زندگیش را بخطر انداخته بوده است !

«پتراستیا نوویچ» خندید ؛

- به ؛ چه می خواهید بگوئید ؟ چنین بنظر میرسد كه «یولیا میخائیلوونا» میترسد كه از اینجا چیزی نوشته شده باشد ... یعنی کسی گزارشی داده باشد ... خلاصه این «داستاوروگین» است كه در اینجا نقش اساسی را بازی می كند ، می خواهم بگویم همان شاهزاده ك ... آه آه ! اما این خود داستانی مفصل دارد . در بین راه تا آنجا كه اصول رازداری و جوانمردی اجازه می دهد ، بعضی چیزها را برایتان تعریف خواهم كرد ... ایشان «اركل» ، افسر سابق و از بستگان من اند كه در همین ایالت زندگی می كند .

مرد جوان كه در كنار «اركل» راه میرفت ، دستش را به كلاهش برد ، «اركل» با و سلام كرد .

- «ورخوونسکی» میدانید که هشت ساعت در تونل بسر بردن، یک محکومیت وحشتناکست. در این قطار، درواگون درجه یک، برستوف Berestov نامی با ما مسافران، اوسر هنگیست شوخ و هجیب و در همسایگی ما آب و ملک دارد. او با یک دختر اهل «گارین» Gorine ازدواج کرده و میدانید، مردیت لایق و شایسته! حتی آندیشه‌هایی در سر می‌پرورد! دو روز بیشتر اینجا توقف نکرد! او شیفته «پیرالاش» yerulache (نوعی بازی ورق که به بریس شباهت دارد) است! اگر بتوانیم بازی کنیم، چقدر خوبست! هان! نفر چهارم را قبلاً یافته‌ام، او «پریپوخلوف» Pripoukhlov بازرگان شهر ما و یک میلیونر ریش‌واست... اما این را شما بگویم که او یک میلیونر واقعی است... شماره پیکدیگر معرفی می‌کنم، این کیسه پول بسیار جالب است، خواهیم خندید!

- من با کمال میل «پیرالاش» بازی کنم و مخصوصاً نوی‌ترین شیفته‌آتم، اما من با درجه دوم سفر می‌کنم.

- توجه کنید، من دیگر شمارا رها نمی‌کنم! پیش‌ما بی‌آنید. دستور میدهم که بدرجه یک منتقلتان کنند، رئیس قطار حرف مرا می‌شنود و چرا می‌پذیرد. در درجه دو چه چیز دارید؟ یک جامه‌دان، یک پالتو!

- بر است، بروم!

«پتراستیانوویچ» جامه‌دان و پالتو و کتاپش را برداشت و با کمک «ارکل» و باشتاب بسیار بدرجه یک نقل‌مکان کرد، با رسوم، زنگه بصداد آمد.

«پتراستیانوویچ» با گرفتگی خاطر از پشت پنجره واگون دستش را بیجان «ارکل» دراز کرد و گفت:

- بسیار خوب! «ارکل». من می‌روم با آنها بازی کنم.

- «پتراستیانوویچ»، چرا این نکته را بمن می‌گوئید، می‌فهمم، می‌فهمم.

همه چیز من فهمم، «پتراستیانوویچ»!

- خوب، خوش باشید!

«پتراستیانوویچ» با صدای مرد جوان رو برگردانید، او می‌خواست به حرف‌های بازی معرفی‌اش کند. و «ارکل» دیگر «پتراستیانوویچ» خوش‌دانید. «ارکل»، فرسوده و درمانده بخانه بازگشت. درماندگی‌اش از اینجهت نبود که «پتراستیانوویچ» با این عجله و شتاب آنها را رها کرده بود، بلکه باین علت بود که هنگامی که مرد جوان صدایش زده بود، با دستپاچگی بسیار از او رو برگردانیده بود... و وانگهی، جز «خوش باشید» خشک و خالی، نمیتوانست چیزی بگوید یا دست کم با مهر و محبتی بیشتر دستش را بفشرد!

همین نکته او را آزار میداد. وانگهی، یک موضوع دیگر که با حادته روز گذشته ارتباط مستقیم داشت و نمی‌توانست آنرا توجه کند، قلب درمانده‌اش را در هم می‌فشرد.

## فصل هفتم

### آخرین سفر استبان تروفی موویج

۱

من متقدم ، هنگامی که «استبان تروفی موویج» می برد که لحظه اجرای تصمیم دیوانه وارش فرارسیده است ، بسیار وحشت کرد . اومی بایست از این تصمیم رنج برده باشد ، خاصه آخرین شب ، آن شب دهشتناک . «ناستازیا» بعد از گزارش داد که او در آن شب دیر به بستر رفت اما بخواب عمیقی فرو رفت . اما این نکته هیچ چیز را ثابت نمی کند . چنین می گویند که محکومان به مرگ ، شب اجرای حکم اعدام ، بخوابی عمیق فرو می روند . هر چند که او پس از سپیده دم از خانه بیرون آمده بود و چنین وقت وزمانی به مردم عصبی و حساس جرات و شهامت می بخشد (آن سرگرد ، خویش «ویر گینسکی» ، همینکه شب می گذشت ، در مگر اعتقادش از خدا سلب میشد) ، من یقین دارم که تا این زمان هرگز تک و تنها و با این وضع و حالت ، در شاهراه قدم نگذاشته بود . محققاً ، یاس و نومیدی که سراسر وجودش را فرا گرفته بود ، میبایست از شدت نفستین احساس تنهایی که بهنگامی که «استازی» و مکان گرم و نرملی را که مدت بیست سال اشغال کرده بود ، ترک می کرد و قلبش را در هم میفشرد ، کشته باشد . اما اهمیت نداشت ؛ او قدم به شاهراه گذاشت و با شور و کمال همه دشواریهایی که در انتظارش بود ، برافشاد . او یک نوع خروری احساس می کرد که با وجود همه این ناملایمات ، وجودش را بشور و هیجان آورده بود . آه ؛ او می توانست مقام و مرتبه ای را که «واروارا پتروونا» با او تقدیم میداشت بپذیرد و مانند یک طفیلی ساده

از مراحم و الطافش بهره مند شود. اما او مراحم و الطافش را نپذیرفت و براه افتاد؛ و اکنون «استیان تروفی مورویچ» بنوبه خویش او را ترک می‌گفت و «هرچم یک اندیشه بزرگ» را بردوش می‌گرفت و بخاطر او در میان شاهراه جان می‌سپرد. مسلماً میبایست درباره این اقدام خویش چنین احساسی می‌داشت و این پیروزی برجسته خود را میبایست این چنین توجیه می‌کرد.

من بارها از خود پرسیده‌ام، چرا بجای اینکه با کالسکه سفر کند، گریخته بود، باین معنا که با پای پیاده گریخته بود؟ کم‌کم باین نتیجه رسیدم بودم که «اولاً» یک مرد پنجاه ساله فهم سالم خود را از دست نمی‌دهد و ثانیاً بر اثر نفوذ یک احساس قوی، ذهنش پاره و روشی بوالهوسانه برمی‌گزیند. چنین گمان کردم که فکر بدست آوردن اجازه سفر با کالسکه و اسبهای پستی قاعده در نظرش امری بسیار ساده و مبتذل می‌نمود. برعکس، یک سیروسیاحت با پای پیاده، حتی همراه با یک چتر، قاعده در نظر او زیباتر جلوه می‌کرد و تخمیناً تمام عاشقانرا در برداشت. اما اکنون که همه چیز پایان یافته‌است، فکر می‌کنم که این ماجرا هم بسادگی اتفاق افتاده بوده‌است، اولاً، ترسیده بود اسب گرایه کند، برای اینکه امکان داشت که «واروارا پتروونا» آگاه شود و او را بازور و جبر از سفر بازدارد؛ مسلماً او دست پوئین کبری میزد و «استیان تروفی مورویچ» اطاعت می‌کرد و آنکاه، میبایست همیشه با این اندیشه بزرگ و داع می‌گفت: «ثانیاً، برای اینکه یک کالسکه پستی گرایه کند، دست کم می‌بایست مقصد خود را می‌دانست. اما مسلماً انتخاب مقصد، در آن هنگام برای او بسیار دردناک بود، او قادر نبود که یک مکان مشخص را تعیین کند. زیرا اگر شهری معین را انتخاب می‌کرد، بیدرتنگ در نظر او اجرای تصمیمش محال و احمقانه می‌نمود؛ او این نکته را پیش‌بینی کرده بود در این شهر چه کار دارد و چرا به شهری دیگر نرود؟ آن بازرگان را می‌جست؛ اما کدام بازرگان؟ در اینجا برای او مشکلی دیگر پیش نمی‌آمد که بسیار دردناک‌تر بود. حقیقت، برای او هیچ چیز وحشتناک‌تر از این بازرگان نبود که ناگهان به جست و جویش برخاسته بود، اما در حقیقت بیشتر ترسش از این بود که میباید او را بیاید. نه، شاهراه از همه اینها ارزشمندی بیشتری است، یک در اسباق و هموار که میتوان در آن قدم گذاشت و تا آنجا که امکان دارد به چیزی نیندیشید و آنرا بپیمود. یک شاهراه، چیزیست بسیار طولانی که پایان ندارد، درست مانند زندگی بشر، مانند امید بشر. شاهراه یک اندیشه بزرگ و دربردارد؛ در یک کالسکه پستی چه فکر و اندیشه‌ای میتوان حاصل کرد؟ بنا بر این زننه باد شاهراه و سپس هر چه یاد باد!..»

پس از ملاقات ضری منظر و ناگهانی اش با «لینا» که قبلاً ذکر شد، با تک نفس و از خود گفشتگی بیشتر، همچنان برای خود ادامه داد. شاهراه از نیم ورستی «اسکورشنیکی» می‌گشت و مسأله صعب‌ترین بود که ابتدا او بی‌نبرده بود که چگونه با آنجا رسیده‌است. در این لحظه، برایش تحمل ناپذیر بود که چرو بخت کند و با حساب اعمال خود را پس دهد. باران درین، گاهی می‌ایستاد، گاهی دوباره می‌بارید، اما او

پان توجه نداشت. حتی می‌پندرد که چگونه کیسه‌اش را روی شاه‌اش حمل کرده و در تپچه راه می‌رودش را آسانتر کرده بود. پل‌ورست و شاید پل‌ورست و نیم چنین ترکیب راه می‌رود بود که ناگهان افساد و گرداگرد خویش را نگرست. یک جاده قصبی تیره و تاریک چرخهای درشکه آنرا شیار کرده بود و دور رو می‌دید آنرا از زمین می‌داد، همچون نخی بی‌انتهاد بر ابرش گسترده شده بود، سمت راست، یک کوهزار بیستم می‌خورد که مدت زمانی دراز می‌گذشت که معروف مانده بود، سمت چپ یک قلمستان و کمی دورتر یک بیخه درینه میشد و در آن دور دست خط آهن که هیچ می‌خورد و دود یک تریل که حتی صدایش بگوش نمی‌رسید، با دشواری مشخص می‌شد. «استپان تروفی موویچ» اندکی مشوش شد، اما یک لحظه بیش نپایید. آهی بی‌دلیل و علت از دل برکشید و کیسه‌اش را کنار یک درخت بید گذاشت و آنجا مستقر شد تا یک لحظه استراحت کند. همینکه خواست بنشیند، لرزشی سراپایش را فرا گرفت و روپوش‌اش را بیخود پیچید، هم چنین ملتفت شد که باران می‌بارد و چترش را باز کرد. مدت زمانی دراز با این وضع نشست و لبهاش را تکان می‌داد. دوست چتر را بردست می‌فشارد. یک رشته تصاویر بر صفحه ذهن تب‌آلوداش نقش می‌بستند، چهره‌ها یا شتابی دوار آور یکی پس از دیگری از برابر نظرش می‌گذشتند؛ او اندیشید، «لین، لین و با او آن «مورس» ... چه مردمان شگفتی! این حرفی عجیب چه بود، از چه چیز سخن می‌گفتند، چه کسی را سر بریده‌اند؟ بنظرم میرسد که داستانیه هنوز فرصت نیافته‌است بفهمد که قضیه از چه فرار است و هنوز با قهوه انتظار مرا می‌کشد ... قماز و ورق ... آیا در قمار مردم را از ذهنش ساقط کرده‌ام؟ خوم، بر کشور ماروویه هنوز خبری که آنرا بردگی مینامند حکومت می‌کند ... آه! خدای من، و فدایک!»

اواز وحشت و ترس از جا برید و گرداگرد خود را نگرست. «اگر این فدایک» اینجا در گوشه‌ای، پشت بوته‌ای پنهان شده باشد، چه کنم؟ می‌گویند که یک دسته مردم ولگرد، در باغ‌های پرسیه می‌زندند آه! خدای من، آن نگاه باو خواهم گفت .. باو حقیقت را خواهم گفت که من خطا کردم ... و بخاطر او در این ده سال رنج برده‌ام، بیش از آنچه که خود او در ارتش رنج کشیده است ... و باو کیف پول را خواهم داد. خوم! تروت من چهل روبل است و پس، او روبل‌ها را بر میدارد و جابجا مرا می‌کشد.»

ترس وجودش را فرا گرفت، چتر را بست. هفتش معلوم نبود و آنرا کنار خود گذاشت. در این لحظه، توی جاده یک کالسکه را دید که از شهر می‌آمد؛ بار لهره پان خبری شد؛ «خدایا شکر، این یک گاری است! دارد می‌آید. این لمیواند خطرناک باشد. این اسبهای کوچک لاغر و سردنی اینجا ... من همیشه از نژاد سخن گفته‌ام ... وانگهی، «چرا پلیس» در باشگاه درباره نژاد سخن گفت و آنگاه من، رفقه سخن را» پشت او دادم و بعد ... عقب‌گاری کی نشسته ... مثل اینکه زنیست. یک زن و یک مرد دهاتی، این دیگر اطمینان بخش است. زن عقب‌گاری نشسته و دهاتی جلو،



بسیار اطمینان بخش است و وانگهی، دنبال گاری، گاری را باشاخش بسته اند، این دیگر بی اندازه اطمینان بخش است.»

گاری بر ابر او رسید، يك چهارچرخه دهانی بود، بسیار محکم و بسیار بزرگ. زن روی يك کیسه نشسته بود؟ مرد دهانی کنار گاری، یا هایش را بسمت «استیان تروفی موویچ» آویزان کرده بود. يك ماده گاوحنایی را باشاخش پشت گاری بسته بودند، زن و شوهر چشمانشان را گشاد کرده و بنوبه خویش بهمان ترتیب باو خیره شده بودند. او گذاشت تا آنها بگذرند، اما هنگامی که بیست قدم دور شدند باشتاب از جا پرید و خواست که با آنها برسد. در کنار گاری احساس آرامش بسیار می کرد، اما هنگامی که بآن رسید، دوباره از خود بیخود شد و باز هم در همان افکار و تصاویر بی سر و ته غوطه ور شد. او راه می پیمود، بر اینکه بیندیشد که در این لحظه در نظر دهانی و زنتش، قاعده موجودی بسیار مرموز و غیر عادی که قطع امکان دارد در يك شاهراه با آن روبرو شود، جلوه می کند. هنگامی که «استیان تروفی» موویچ، ناگهان نگاه مبہوت خویش را به زن دهانی دوخت، او نتوانست خودداری کند و پرسید:

- آکر شما بر نمیخورد، میخواهم بیرسم، کی هستید؟

او زنی بود بیست و هفت ساله، گوشمالود و خوش آب و رنگ، ابروهای سیاه و لبانی گلگون داشت که لبخندی دلنشین و مهربان آمیز آنها را از هم گشوده بود و دندانهای سفید و مرتبش را نشان میداد. «استیان تروفی موویچ» باشگفتی وقت بار و بالکننت زبان گفت:

- بامن ... بامن بودید؟

مرد دهانی، بدون تأمل گفت:

- ممکنست يك تاجر باشد ...

او مردی بود چهل ساله سرخوش و دل زنده با چهره ای کشیده و هوشمند که يك عیش جنایی رنگ زیبا آنرا می آراست.

«استیان تروفی موویچ» با دشواری جواب داد:

- نه، من تاجر تاجر نیستم ... من ... من ... حالا بماند ... (جمله آخر را بزبان فرانسه ادا کرد.)

بر حسب تصادف، او گذاشت تا گاری اندکی از او پیشی بگیرد و حالا در کنار گاو راه می پیمود. مرد دهانی هنگامی که کلمات زبان خارجی را شنید، گفت:

- شاید او يك موسیواست ...

و دهانه اش را کشید. زن دهانی با کنجکاوئی گفت:

- اینطور که ظاهر شما نشان میدهد، بیشك بسیر و سیاحت مشغول اید؟

- بامن بودید؟

- خارجها گاهی با ما شین دودی با اینجا می آیند، پوتین های که بیادارید،

اینجا کسی نمی پوشد ...

مرد دهاتی با قیافه‌ای منور و پیرمنا سخن‌اورا برید و گفت :

- پوتین‌های سربازیت !

- نه، من هرگز سرباز نبوده‌ام ، من ...

«استیان تروفی موویچ» با غیظ و خشم اندیشید ، «چقدر این زن کنجکاو است؟ وانگهی آنها چنان بمن نگاه می‌کنند... بماند ، خلاصه مثل اینست که با آنها بد هم‌کارم و باید حساب پس‌بدهم، حال آنکه خطایی از من سر نزده است .»

زن دهاتی با مردش بنجوا کردن پرداخت .

- اگر ناراحت نمی‌شوید و دل‌تان می‌خواهد ، بیائید با ما سوار شوید ...

«استیان تروفی موویچ» گویی که بخود آمده بود . گفت :

- بله ، بله ، دوستانم ، با کمال میل ، زیرا خیلی خسته‌ام ... فقط ، چطور

می‌توانم سوار شوم ؟

او اندیشید : «شگفت‌آور است که مدت زمانی دراز توانسته‌ام در کنار این گاو راه بروم و باین فکر نیفاده‌ام که از آنها تقاضا کنم تا در کنارشان سوارگاری شوم . این «زندگی واقعی» مشخصاتی دارد خاص خودش .»

با این وجود مرد دهاتی اسبش را نگه نداشت و باید گمانی پرسید ،

- خوب ، کجا می‌روید ؟

«استیان تروفی موویچ» ابتدا سؤال اورا درك نکرد .

- شاید به «خاتوو Khatovo» می‌روید ؟

- نزد خاتوف ؛ نه ، نزد «خاتوف» نمی‌روم . هر چند که اسمش را شنیده‌ام ،

اما نمی‌شناسمش .

- دهکده «خاتوف» ، در نه ورستی اینجا ... !

- دهکده است ؛ چه خوب ... فکر می‌کنم که اسمش را شنیده بودم .

«استیان تروفی موویچ» همواره راه می‌پیمود. آنها همچنان دعوتش نمی‌کردند که سوار شود . فکر بکری ، ناگهان از ذهنش گشت .

- شاید گمان می‌کنید که من ... گذرنامه‌ام را همراه دارم ، من دبیرام ، یعنی

یک معلم ، اما یک معلم برجسته ، بله اینطور میتوان تفسیر کرد . اگر اجازه بدهید

سوار شوم ، از شما تشکر میکنم و نیم بطری شراب برایتان می‌خرم .

زن دخالت کرد و گفت ،

- والا معذورا ، آقا ...

- پنجاه کیک ؛ بسیار خوب ! بله ، پنجاه کیک . باز بهتر است ، من جمعا چهل

روبل دارم ، اما .. (جمله آخر را بزبان فرانسه ادا کرد .)

مرد دهاتی اسب را نگه‌داشت و اسباب و اثاث خود را در یک گوشه کرد کرد .

آنها موفق شدند «استیان تروفی موویچ» را بالا بکشند و روی کیسه ، کنار زن

بشاندند . یک گردباد اندیشه‌های گوناگون ، منزش را آشفته . افکارش به نقاط

دور دست پرواز می‌کرد و او از این نکته شگفت داشت ، این آگاهی بیهارگونه که

به ضف اندیشه خویش داشت ، کم کم بر وجودش سنگینی می کرد تا بآن حد که او را بخشم می آورد . ناگهان به زن خطاب کرد و پرسید :

- این ... این ماده گاو است که آن پشت بسته اید ؟  
زن با نیشخند گفت :

- آقا ، چنان سؤال می کنید که گویی هرگز ماده گاو ندیده اید ...  
مرد دهانی توضیح داد :

- آنرا از شهر خریده ایم ، حیوانات ما در این بهار همه سقط شده اند ! به بیماری طاعون مبتلا شدند ! در سراسر این ناحیه ، دردهات ، همه حیوانات بیمار شده اند ؛ نیمی از آنها فقط باقیمانده اند و باید بر آنها گریست !  
او به اسب ریزه خود که توی يك شیار گیر افتاده بود ، دوباره شلاق زد .  
«استیان تروفی موویچ» زیر لب گفت :

- بله ، این حادثه در کشور ما روسیه زیاد اتفاق می افتد ... و بطور کلی ، ما روسها ... بله ، این حادثه اغلب اتفاق می افتد ...  
- اگر شما معلم اید ، در «خاتوو» چه کار دارید ؟ یا اینکه دورتر می روید .  
- من ... یعنی که دورتر نمیروم . یعنی .. پیش يك تاجر میروم .  
- شاید به «اسپاسوف» Spassov میروید .  
- بله ، بله ، به «اسپاسوف» ، همانجا . وانگهی ، تفاوت نمی کند ! ...  
زن دهانی باز نیشخند زد و گفت :

- پای پیاده و با این کفش ها اگر به «اسپاسوف» میروید ، يك هفته در راه اید .  
«استیان تروفی موویچ» با بیحوصلگی زیر لب گفت :

- بله ، بله ، اما برایم بی تفاوتست ...

«چه مردمان کنجکاو ی اند ! راستی ، زن بهتر از مرد حرف میزند ! و من محققاً میدانم که پس از ۱۹ فوریه (منظور ۱۹ فوریه ۱۸۶۱ است) زبان شان اندکی تغییر یافته است ، با آنها چه ارتباط دارد که من به «اسپاسوف» میروم یا جای دیگر ؟  
بعلاوه ، با آنها پول میدهم ؛ چرا دست از سرم برنمیدارند ؟»  
شوهر ادامه داد :

- اگر به «اسپاسوف» میروید ، باید سوار کشتی شوید .  
زن بهیچان آمد و گفت :

- همینطور است ، اگر بخواهید از خشکی بروید و ساحل رودخانه را ببینید ، سی ورست راهتان دور می شود .  
شوهر گفت :

- شاید هم چهل ورست ! ...  
زن گفت :

- فردا به اوستی یو Oustievo می رسید ، درست وقتی که می توانید به کشتی ساعت دو سوار شوید .

اما «استیان تروفی موویچ» با سرسختی مهر خاموشی بر لب زده بود. باز پرسى پایان یافت. مرد دهاتی اسب را آزار میداد؛ زن گاهگاهی به او تذکراتی کوتاه میداد. «استیان تروفی موویچ» بخواب رفت. هنگامی که زن می خندید و تکان اش میداد و او خود را در وسط دهکده ای بزرگ، برابردریک کلبه که سه پنجه داشت، دید، بسیار تعجب کرد.

- آقا، بخواب رفته بودید؟

آهی کشید و در حالیکه از یلکان پائین می آمد، گفت:

- چه خبر است؟ کجا هستم؟ آه! بله... برایم بی تفاوتست.

- او با غم و اندوه، گرداگرد خوش را نگرست. این منظره کوهستانی بنظرش عجیب می نمود و اندکی هم غیر عادی. ناگهان حرکتی کرد و به مرد دهاتی گفت:

- بگریه، پنجاه کوبیک را فراموش کرده بودم.

چنین بنظر میرسید که «استیان تروفی موویچ» می ترسید از آنها جدا شود. مرد دهاتی او را بخانه دعوت کرد و گفت:

- توی خانه بحسابمان میرسیم. خوب، داخل شوید.

زن افزود:

- آنجا بهتر است!

«استیان تروفی موویچ» به جلو خان درهم فروریخته کلبه نزدیک شد. تردیدی عمیق و ترسناک وجودش را فرا گرفته بود و زیر لب گفت:

- آیا چنین چیزی امکان دارد؟ (با این وجود داخل شد). آن زن اینطور خواسته است.

چیزی قلبش را درهم میفشرد، اما یک لحظه بعد، همه چیز را دوباره از یاد برد حتی فراموش کرد که به کلبه قدم گذاشته است.

کلبه ای بود دهاتی، روشن و بسیار پاکیزه، دواتاق داشت که پنجره هایش به کوجه باز میشد. کاملاً همانند یک مهمانخانه نبود، بلکه فقط یک نوع چاهارخانه بود که از مسافران آشنا در آن پذیرایی میشد. «استیان تروفی موویچ» که برخواستن مسلط بود، به مکانی که درخورشان اش بود، نزدیک شد و فراموش کرد که به حاضران سلام و تمارف کند و همانجا نشست و خواب و خیال او را در ربود. با این وجود، یک احساس دلپذیر گرما، پس از ساعت راه پیمایی درمه و باران، سر او وجودش را فرا گرفت، حتی لرزش سردی که اغلب گریبان مردم عصبی و مسافران تب آلود را می گیرد و او آنرا در پشت احساس می کرد، به گرما بدل شد و بنظرش دلنشین آمد. او سر برداشت؛ بوی خوش نان کلوچه تنوری که کدبانوی خانه از تنور بیرون می آورد تمام او را نوازش میداد. لیخندی کودکانه بر لب آورد و دستهایش را بجانب آن زن دراز کرد و بالکتت زبان گفت:

- این چیست؟ نان کلوچه است؟ بسیار مطبوع است.

زن با لبخندی دلنشین، بیدرنگ باو گفت :

- آقا، دلنان می‌خواهد ؟

- بله ، حق کلمه را ادا کرده‌اید ، دلم می‌خواهد ... (پتر استپانوویچ) که

بهیجان آمده بود، افزود) ، و باز هم جای می‌خواهم .

- الآن سماور می‌آورم ؛ و با کمال میل ....

نان کلوچه‌ها در يك بشقاب بزرگ که نقش و نگار آبی داشت ، عرضه شد ؛

بهترین نان کلوچه‌های دهاتی بود، نرم و ترد که با آرد سفید گندم و کره تازه پخته

شده بود و خیلی اشتها آور می‌نمود . «استپان تروفی موویچ» با لذت تمام آنرا چشید.

- چقدر خوشمزه است ، چقدر چرب است ؛ کلن يك قطره عرق پیدا می‌شد.

- ودکا خواستید، آقا ؟

- بله، ودکا، کمی ، يك قطره ...!

- پنج کپک ...!

«استپان تروفی موویچ» با لبخندی سمدت بار تأیید کرد ؛

- پنج کپک، پنج کپک ، چه ارزشی دارد ! ...!

از يك آدم هادی بخواهید که کاری برای شما انجام دهد ، اگر دلش خواست

و توانست، با دقت و دلسوزی آنرا انجام خواهد داد؛ اما از همان شخص بخواهید که

برایتان ودکا بیاورد، در اینصورت، همان دلسوزی عادی و بی‌غل و غش او بیدرنگ

به يك شتاب شادی آمیز ، بدل می‌گردد . چنان قیافه‌ای بخود می‌گیرد که گویی

خوشاوند دلسوز شماست. آن‌کس که میرود تا ودکا بیاورد ، هر چند که شما آنرا

می‌نوشید ، او- و خودش این نکته را میدانند- گویی که در سمدت و خوشی آینده شما

شریک و سهمی است ... سه یا چهار دقیقه بعد (میخانه در دو قدمی این مکان بود) ،

«استپان تروفی موویچ» يك جام شراب لعل‌گون در برابر خویش دید . او تعجب

کرد و گفت :

- همه اینها بخاطر منست، همیشه ودکا نوشیده‌ام، اما نمیدانستم که با پنج

کپک این همه چیز خواهم خورد.

او پیاله‌اش را پر کرد و باوقار خاص برخاست و آنرا بگوشه دیگر اتاق برد؛

آنجا زن دهاتی، با ابروان سیاه خویش که بهنگام سفر «استپان تروفی موویچ» را

بی‌اندازه و سوسه کرده بود، روی کبش نشسته بود. او ابتدا مهوت نظر میرسید

و از نوشیدن امتناع کرد، اما تمام ذخایر ادبش بیابان رسید و بالاخره برخاست و

با نزاکت تام آنرا به سه جرعه نوشید، همچنانکه همه زنان روس می‌نوشند ؛ سپس

بر چهره‌اش درد ورنجی خارق‌العاده نشست و در برابر «استپان تروفی موویچ» خم

شد و با احترام پیاله‌را باو پس داد . او هم، باوقار بنوبه خویش ادای احترام کرد و

باسر بلندی و غرور بجای خویش بازگشت .

همه اینها ، گویی باو الهام شده بود ؛ خودش هم ، يك ثانیه پیش از این

نمیدانست که می‌خواهد به زن دهاتی شراب بدهد و مهمان‌اش کند. «استپان تروفی»-

موسی، محتوی بطری را در پیاله ریخت و با کبر و غرور اندیشید، «من به طرز رفتار مناسب و شایسته‌ای که باید با مردم در پیش گرفت، کاملاً واقفم، و این نکته را همیشه با آنها گفته‌ام». شراب بآن اندازه نبود که پیاله‌اش را بپرکند، بهر حال آنرا نوشید و احساس کرد که گرم شده است؛ بخار الکل اندکی مغزش را فرا گرفت.

— من کاملاً بیمارم، اما بیمار بودن، چندان ناخوش آیند نیست. (این جمله را بزبان فرانسه ادا کرد.)

صدای لطیف زنی که باو بسیار نزدیک بود، بگوشش رسید:

— آیا نمی‌خواهید این را بخرید؟

او سر برداشت و باشگفتی در برابر خویش بانویی را دید. از ظاهرش هویدا بود که او يك بانواست که سی‌ساله بنظر میرسد و ظاهری محبوب داشت، مانند مردم شهر لباس بتن داشت، بیراهنی سیاه پوشیده بود و يك شال بزرگ خاکستری، بر روی شانه افکنده بود. بارقه خوشرویی و مهربانی در چهره‌اش می‌درخشید و بیدرنگ پسند خاطر «استپان تروفی موسی» افتاد. او هم اکنون به کلبه که اثاثش را روی نیمکتی، درست در کنار مکانی که «استپان تروفی موسی» مستقر شده، گذاشته بود. بازگشته بود، در میان آنها کیفی بود که «استپان تروفی موسی» بیاد آورد که بهنگام ورود به کلبه با دقت بآن نگرسته بود و هم‌چنین يك کیسهٔ کتانی موم‌اند و — دکه چندان بزرگ نبود، او از این کیسه، دو کتاب کوچک که با ظرافت صحافی شده و برچسب هریک، صلیبی برجسته حک شده بود، بیرون آورد؛ او آنها را بجانب «استپان تروفی موسی» دراز کرد.

— آه! گمان می‌کنم که انجیل است، با کمال میل آه! حالا می‌فهمم... شما همان کس آید که او را فروشندهٔ کتابهای مقدس می‌نامند؛ چندین بار خوانده‌ام... پنجاه کویک؟

فروشنده جواب داد:

— سی و پنج کویک!

— با کمال میل! من با انجیل هیچگونه مخالفتی ندارم و... مدت زمان نیست

که می‌خواستم آنرا دوباره بخوانم.

در این لحظه، بخاطرش رسید که سی‌سال تمام بود که دیگر انجیل را نخوانده بود؛ و درست هفت سال پیش هنگامی که کتاب ژندگی مسیح «رنان» Renan را خوانده بود، اندکی بیاد انجیل افتاده بود. چون دیگر پول مسکوک نداشت چهار اسکناس ده روبلی را که تمام ثروتش را تشکیل میداد بیرون آورد، صاحب کلبه خرد کردن آنرا بعهده گرفت و در همین لحظه بود که «استپان تروفی موسی» بی‌برد که کلبه مالا مال جمعیت شده است و گویی که همه او را ورنده‌آزمیکردند و در باره‌اش حرف می‌زدند. هم‌چنین آنها از حریق سخن می‌گفتند و صاحب ماده‌گاو از همه بیشتر داد سخن میداد، زیرا او بود که از شهر بازگشته بود، هم‌چنین می‌گفتند که توطئه‌ای در میان بوده است و کارگران «اشپیکولین» را نام می‌بردند. «استپان تروفی موسی»

ناگهان اندیشید ،

- وقتی که مرا باینجا می‌آورد ، با این وجود که از هر دری صحبت کرد از حریق حرفی بمیان نیاورد .

- بابا «استپان تروفی موویچ» این خود شما نید که می‌بینم! هرگز فکر نمی‌کردم که شما را در اینجا ببینم! مرا نمی‌شناسید؟

این سخنان از مردکی بود مسن که قیافه نوکران برده سابق را داشت و ریش‌اش را تراشیده بود و شتلی بایقه‌های برگشته بتن داشت. «استپان تروفی موویچ» همینکه نام خود را شنید و حشت کرد و بالکنت زبان گفت ،  
- ببخشید، شما را بچا نمی‌آورم!

- شما مرا فراموش کرده‌اید؛ من «آنسیم» Anissime هستم، «آنسیب» ایوانوف . من در خانه مرحوم «گاکانوف» خدمت می‌کردم ، بارها شما را با «واروارا پتروونا» در خانقاه مرحوم «آودوتیاسر گی‌یونا» Avdotia Sergueievna دیده‌ام . من از جانب او برای شما کتاب می‌آوردم و حتی دوبار برایتان نان شیرینی «سن پترزبورگ» آوردم .

«استپان تروفی موویچ» لبخند زد ،

- آه! بله، تو را شناختم «آنسیم» تو اینجا زندگی میکنی؟

- نزدیک «اسپاسوف» ، مجاور دربر «و» .. زندگی میکنم، پیش «مارتاسر گی‌یونا» ، خواهر «آودوتیاسر گی‌یونا» ، شاید او را بیاد می‌آورید؛ وقتی که به مجلس رقص میرفته از کالسه پائین پریده و بازپایش شکسته است! حالا، او نزدیک دیر زندگی می‌کند و منم با او . و حالا بشهر میروم تا از خوشبختی دیدن کنم ...  
- خوب، خوب ...

- خیلی خوشحالم که شما را دوباره می‌بینم ... شما در حق من بسیار لطف کرده‌اید ( لبخندی شاد بر لبانش نقش بست ) . اما با این سرو وضع ، حالا بکجا می‌روید؛ مثل اینکه تنهائید... گمان میکنم، هرگز تنها سفر نکرده‌اید ...  
«استپان تروفی موویچ» بانگافی و حشزده باونگریست .

- آیا بشهرما «اسپاسوف» نمی‌روید؟

- چرا ، به «اسپاسوف» میروم. گمان میکنم که همه مردم به «اسپاسوف» میروند ... ( این جمله را بزبان فرانسه ادا کرد ) .

- آیا پیش «فدور ماتویهویچ» Fedor Matveievitch نمی‌روید؛ او از دیدن شما بر اندازه خوشحال می‌شود . او در آن زمان برای شما بسیار ارزش قائل بود! حالا هم اغلب از شما یاد میکند ...

- بله، «له» ، پیش «فدور ماتویهویچ» هم میروم .

- پس درست است، درست است... ودهاتی‌ها را تماشا کن که از اینکه شما را پای پیاده در شاهراه دیده‌اند، تعجب کرده‌اند. آنها بر اندازه احمق‌اند .  
- من ... ، «آنسیم» ، شرط کرده‌ام که تا آنجا پای پیاده بروم ، مثل

انگلیسها، و من ...

دانه‌های درشت عرق بر صورتش نشسته بود .

چنین بنظر می‌رسید که «آنیسیم» با کنجکاوای مفرط باو گوش میدهد . اما «استیان تروفی موویچ» بیش از این نمی‌توانست وجود او را تحمل کند . چنان آشفته بود که می‌خواست برخیزد و کله‌راترک کند . اما برایش سماور آوردند و در همان لحظه فروشنده کتاب که از کلبه بیرون رفته بود، بازگشت . هنگامی که برایش جای آوردند، حرکتی کرد که ناشی از خستگی و بیحوصلگی بود . «آنیسیم» فهمید و بگوشه‌ای خزید .

درحقیقت، دهاتیها دوچار شك و تردید شده بودند، این مردی که بای پیاده او را در شاهراه دیده بودند، کی بود؟ «او خودش را معلم معرفی می‌کند ، مانند يك بیگانه لباس پوشیده و مغزش با اندازه مغز يك كودك است . پرت و بلا جواب میدهد و گویی از جایی گریخته است و پول دارد . » قصد داشتند که مقامات را از این موضوع آگاه کنند «زیرا هنوز در شهر آرامش برقرار نشده بود» . اما «آنیسیم» ، در همان لحظه، بکارها سر و سامان داد . به سرسرا رفت و با آنها که می‌خواستند سخنانش گوش دهند، گفت که «استیان تروفی موویچ» فقط يك معلم نیست، بلکه يك دانشمند بزرگست که سرگرم تحقیق و تنبُّق میباشد ؛ و دیگر اینکه او در اینجا مالک است و اکنون بیست و دو سالست که در خانه ژنرال فرمانده «استاوروگین» ، همچون يك محرم خانواده و شخص مورد اعتماد زندگی میکند ، و تمام مردم شهر محترمش میدانند؛ اغلب اتفاق افتاده است که در يك « باشگاه اشراف » يك اسکناس پنجاه روپلی و حتی يك اسکناس صد روپلی باخته است ؛ و او سمت مشاورت را داراست که تقریباً مقامش برابر با نایب سرهنگ ارتش و فقط يك درجه از سرهنگ پائین تر است . و هیچ جای تعجب نیست که او پول دارد ، زیرا از لطف و عنایت ژنرال فرمانده «استاوروگین» او توی طلا غلت میزند ، و ...

«استیان تروفی موویچ» که از سر مزاحمت «آنیسیم» خلاص شده بود ، در حالیکه با کنجکاوای زن فروشنده کنار خویشت را که چایش را توی نعلبکی ریخته بود و تکه قند را قروچ قروچ می‌جوید، و راننداز می‌کرد ، اندیشید ؛ «او بتمام معنایك بانوست و چه بانوی برازنده‌ای ! .. اما این قروچ قروچ قند جویدنش چندان اهمیت ندارد ... آثار نجابت و اتکاء بنفس و در عین حال آرامش ، از چهره‌اش هویداست . این صفات را کامل و دست نخورده داراست، اما بطرز خاص خویشت ...»

« استیان تروفی موویچ » بزودی بی برد که او « سوفیاما تویونا اولیتین »

**Sophia Matveievna Oulitine** نامیده میشود و خلاصه در شهر ك ... با خواهرش که بیوه يك بورژوا است زندگی می‌کند؛ او هم بیوه است؛ شوهرش ، که يك استوار ۲ بود و بدرجه ستوانی رسیده بود، در «سیاستوپول» کشته شده بود.

اما شما هنوز بسیار جوان اید؛ بیش از سی سال ندارید (این جمله‌ها با بان فرانسه ادا کرد)



زن لبخند زد و گفت،

- سی‌وپنج سال، آقا!...

- چطور! زبان فرانسه می‌دانید!

- کمی، چهار سال درخانه یکی از اشراف زندگی می‌کردم و از فرزندان آنها، آنرا یاد گرفتم.

او حکایت کرد که هنگامی که در هیجده سالگی بیوه می‌شود چند صباحن در «ساستوپول» باشل پرستاری روزگار می‌گذراند و بعد در خانه اشخاص مختلف کار می‌کند و بالاخره فروشنده دوره گرد شده و انجیل می‌فروشد.

- خدای من، آیا شما نبودید که در شهر بیلابی آن اتفاق مضحک دچار شدید؟

اوسرخشد. بله، آن بلا بر سر او آمده بود. «استیان تروفی موویچ» با صدایی که از قیظ و خشم می‌لرزید، بزبان فرانسه گفت:

- ای اراذل! ای بدبخت‌ها!

یک خاطرۀ بیمارگونه و نفرت‌آور، قلبش را می‌فشرد. یک لحظه خویشتن را از یاد برد. هنگامیکه بخود آمد، دیگر آن زن در کنارش نبود، گفت:

- به! او دور یار رفت. اداغلب از اینجا خارج می‌شود و بسیار سرگرم و گرفتار بنظر می‌آید... حتی او را نگران می‌یابم... به! من خودخواه شده‌ام!

او سر برداشت و باز «آنیسیم» را دید، اما این بار یک گروه مردم ترسناک همراهش بودند. کلبه از دهاتی‌ها مالا مال شد و این «آنیسیم» بود که آنها را بدرون آورده بود.

صاحب کلبه و دهاتی مالک ماده گاو و بازهم دو دهاتی دیگر (چنانکه بعداً آشکار شد، آنها سورچی بودند)، و بعد مردکی که نیمه‌مست بود و چون روستائیان لباس بتن‌داشت، اما ریش‌اش تراشیده بود و چون کلبگری مینمود که بر اثر افراط در می‌گساری بشاک سیاه نشسته است، در میان جمع دیده می‌شدند. مردک کلبگر بوژوا بیش از دیگران حرف می‌زد. همواره از «استیان تروفی موویچ» صحبت می‌کرد. دهاتی مالک ماده گاو اصرار می‌ورزید و اطمینان می‌داد که اگر ساحل روزخانرا ببیمانند، دست کم چهل ورستراه دورتر میشود و باید سوار کشتی شد. مالک کلبه و بوژوای نیمه‌مست با حرارت و شور باو جواب می‌دادند.

- برادر عزیز، توجه کن، جناب ایشان با کشتی راحت تر سفر می‌کنند؛ این درست است؛ اما در این فصل کشتی تا آنها نمی‌تواند برود.

- بله، بله، امکان دارد که تا آنها برود، اما بازهم یک هفته وقت لازم دارد. «آنیسیم» بیش از دیگران جوش می‌زد.

- مسلماً، اینطور است! نمی‌شود درست حساب کرد؛ فراموش نکن که فصل پیش‌رس است؛ گاهی در «اوستیو» **Oustievo** باید سه روز انتظار کشید.

«آنیسیم» با جوش و خروش و تلاش فراوان گفت:

- کشتی فردا خواهد آمد، درست دو ساعت طول می کشد تا با آنجا برسید و پیش از غروب به «اسپاسوف» وارد می شوید.

«استیان تروفی موویچ» که بر خود می لرزید و با ترس انتظار می کشید تا درباره سر نوشت اش تصمیم بگیرند، ناگهان بزبان فرانسه گفت:  
- این مرد، ازجان من چمی خواهد؟

سورچی ها از میان صف بیرون آمدند و به جانه زدن پرداختند، آنها سه روبل تقاضا می کردند تا به «اوستیو» بروند. دیگران بازار را گرم می کردند و می گفتند کرایه مناسب است و همین مبلغ را هنگام تلبستان می گیرند تا به «اوستیو» بروند.

«استیان تروفی موویچ» بالکنت زبان گفت:

- اما، آب و هوای اینجا هم خوبست. و من نمیخواهم...

- بسیار خوب، آقا، راست گفتید. هوای شهر ما «اسپاسوف» خوبست و «فدور ماتویوویچ» از دیدار شما بسیار خوشحال خواهند شد.

- خدای من، دوستان عزیز، من ابتدا چنین قصدی ندارم...

«سوفیا ماتویونا» بالاخره بازگشت. آندوهکن و مایوس خودش را روی یک نیمکت انداخت. او به مالک کلبه خطاب کرد و گفت:

- من هرگز به «اسپاسوف» نخواهم رسید.

«استیان تروفی موویچ» بکه خورد و گفت:

- شما هم به «اسپاسوف» میروید؟

چنین معلوم شد که یک زن مالک بنام «نادژدا یگوروونا سویتلیتین»  
*Nadejda Yegorovna svielitzyne* از او تقاضا کرده بود که در «خاتوو» منتظرش بماند و قول داده بود که او را به «اسپاسوف» برساند؛ اما او هنوز نیامده بود.

«سوفیا ماتویونا» تکرار می کرد:

- حالا چه خاکی بر سرم بریزم؟

- اما دوست عزیز و نورسیده ام، من هم می توانم شما را با خود ببرم تا...  
چطور بگویم... این دهکنه ای که میروم و فردا ما با هم به جانب «اسپاسوف» حرکت می کنیم.

- پس شما هم به «اسپاسوف» میروید؟

- چاره ای ندارم و بسیار خوشحالم؛ با کمال میل شما را با خود می برم. اینها

چنین می خواهند؛ من تعهد کرده ام... با کدامیک از شما قرار گذاشته ام؟

«استیان تروفی موویچ» گویی که میخواست بهر قیمت که شده به «اسپاسوف»

برود. یکرعب ساعت بعد، آنها داشتند توی یک کالمکه سر پوشیده سوار می شدند،

«استیان تروفی موویچ» بسیار خوشحال و خوشنود مینمود؛ «سوفیا ماتویونا» با

کیفش کنار او نشست و لبخندی حاکی از حق شناسی بر لب داشت. «آنیسیم» با آنها

کمک کرد تا سوار شوند. او با قیافه ای جدی گفت:

- سفریضی، آقا. ازدیدار شما بسیار خوشحال شدم.
- خدا حافظ، دوستم، خدا حافظ.
- شما «فدورما تویهویج» را خواهید دید!
- بله، دوستم، بله... «فدورما تویهویج»... خوب، خدا حافظ...

## ۴

همینکه کالسکه براه افتاد، «استیان تروفی موویج» با شتاب آغاز سخن کرد:

- دوست عزیزم، اجازه می‌دهید که شما را اینطور بنامم، هانا توجه کنید... من ملترا دوست دارم، چیز این چاره‌ای نیست، اما فکر می‌کنم که هرگز او را از نزدیک ندیده‌ام، مگر «استازی» را... بی‌هیچ شك و تردید او از افراد ملت بود... اما ملت واقعی، آن کسی که توی جاده راه می‌رود، گویی که تنها هدفش همین است و پس که بدانند من بکجا می‌روم. بدگویی نکنیم... مثل اینست که چرند می‌گویم، و ملتش اینست که شتاب زده‌ام...

«سوفیا ماتویونا» با نگاهی نافذ اما احترام‌آمیز باو خیره شد و گفت:

.. مثل اینکه حالتان خوب نیست...

- نه، نه، فقط باید خودم را بیوشانم و کلیه، یاد اندکی سرد است... حتی اندکی زیاده از حد سرد است، خوب بگذریم... دوست عزیز و بی نظیر، در این باره نبیوز که می‌خواستم با شما حرف بزنم. گمان می‌کنم که تقریباً خوشبخت‌ام و شما آنرا موجب شده‌اید. خوشبختی دوازده من نیست زیرا بیدرتنگه دشمنانم را می‌بخشم...

- خوب! این روش بسیار خوبست، آقا.

- نه همیشه، ای موجود پاکدل! انجیل... توجه کنید، زمین‌میس ما باهم آنرا تبلیغ می‌کنیم و بالذات و خوشی کتابهایتان را می‌فروشم. بله، حس می‌کنم که این، اندیشه خوبیت، در نوع خود، فکری بکر است. ملت ما پارسا و پرهیزگار است، این نکته بجای خود، اما هنوز انجیل را نمی‌شناسد. من آنرا باو عرضه می‌دارم. وقتی که شما مطالب آنرا عرضه داشتیم، مردم می‌توانند اشتباهات این کتاب‌چاله را اصلاح کنند و من کاملاً آماده‌ام که با احترام عمیق آنرا توضیح دهم و تفسیر کنم. من حتی در شاهراه، می‌توانم مفید باشم. من همیشه مفید بوده‌ام، این نکته‌ها همیشه با آنها گفته‌ام و مخصوصاً باین زن نمک ناشناس عزیز... آه! قبل از هر چیز باید ببخشائیم، هم‌را همیشه ببخشائیم... امیدوار باشیم که آنها هم ما را خواهند بخشید، بله، زیرا همه نسبت بیکدیگر خطا کاراند. همه خطا کاراند!

- آقا، بقیه من این نکته را خوب بیان کردید.

۲- بله، بله، احساس می‌کنم که خوب سخن می‌گویم... من با آنها هم خوب سخن خواهم گفت، وانگهی چه موضوع مهمی را برای آنها بگویم؟ همیشه اقدام منوش است و دیگر چیزی بیاد نمی‌آورم. اجازه میدهید که دیگر شما را ترک نکنم. احساس می‌کنم که نگاه شما... و من از رفتار و حرکاتتان تعجب می‌کنم... شما ساده‌اید، بمن «آقا» خطاب می‌کنید، جای را توی نعلبکی میریزید... و با نمک بیربخت قند هر تمی کشیده، چیزی دلنشین در شما وجود دارد که من آنرا در سیمای شما می‌بینم... آه! سرخ نشوید و مرا یک مرد بشمار نیاورید. عزیز بیهمتا، برای من یک زن همه چیز است. من نمی‌توانم بی‌وجود زن زندگی کنم. اما فقط در کنار «او»... سر رشته خویش را کاملاً گم کرده‌ام... آنچه را که میخواستم بگویم، نمی‌توانم بیاد آورم.

آه! چقدر سعادتمند است آنکس که خدا همیشه یک زن برای او میفرستد، و گمان می‌کنم که اندکی بیچنان آمده‌ام. حتی میتوان در شاهراه به یک اندیشه بزرگ هم بردا همین است آنچه را که میخواستم درباره این اندیشه بگویم، اکنون بیاد آوردم، و الا نمیتوانستم بخاطر آورم. و چرا ما نباید براه دور برویم؟ آنچه هواش خوبست، حال آنکه اینجا بسیار سرد است. راستی، تمام دارائیم چهل روبل است و اینهم پول، آنرا بگیرد، بگیرد، من گم‌اش می‌کنم، از من می‌دزدند و... خیال می‌کنم که خواب می‌آید، چیزی در سرم می‌چرخد... بله، می‌چرخد، می‌چرخد... آه! چقدر شما مهربان‌اید! با چه چیز مرا می‌پوشانید؟ - آقا، شما تیز دارید و من با بالا پوشام، شما را پوشانیده‌ام، اما درباره پول، من...

- آه! رحم کنید، از آن دیگر سخن نگوئیم، زیرا که ناراحت‌ام می‌کند، آه! چقدر مهربان‌اید!

ناگهان کلامش را برید و بیدرتنگ بخوابی تب‌آلود ورعه‌آمیز فرودفت. هفده ورستراهی را که پیموده بودند، هموار نبود و کالسه دائم به مانع برمیخورد. «استپان تروفی موویچ» اغلب بیدار میشد و سرش را از بالشی که «سوفیا ماتویونا» زیر گردنش گذاشته بود بر میداشت و دست‌آورامی گرفت و می‌پرسید: «شما اینجا آید؟» او می‌رسید که می‌آید «سوفیا» ترکش کرده باشد. هم‌چنین با او می‌گفت و اطمینان میداد که آرواره‌های خواب دیده که دندانهای آنرا زینت میداد و برایش نفرت آور بود. «سوفیا ماتویونا» بسیار نگران او بود.

سورچی‌ها در برابر یک کلبه بزرگ که چهار پنجره داشت و در حیاط آن اتاق‌هایی بنا شده بود، توقف کردند. «استپان تروفی موویچ» که بیدار شده بود، با شتاب میخواست با آنجا وارد شود و یگراست بجانب اتاق دوم که وسیع‌تر و بهتر از اتاق‌های دیگر بود، روان شد. چهره خواب‌آلودش، بسیار گرفته و منموم مینمود. بیدرتنگ به صاحب کلبه که یک زن قدبلند بود و تنومند و بسیار سبزه و حتی

سبیل هم داشت و چهل ساله مینمود ، توضیح داد که يك اتاق تنها میخواهد ، دور این اتاق را به بندند و نگذارند کسی داخل شود ، « زیرا میخواهم صحبت کنیم ، بله ، دوست عزیز ، خیلی حرف وسخن دارم . ( این عبارت را بزبان فرانسه ادا کرد ) . پولش را بشما می پردازم ، پولش را بشما می پردازم . »  
دستش را با وضعی اطمینان بخش بجانب صاحب کلبه تکان داد .

« استپان تروفی موویچ ، هر چند که شتاب داشت ، گویی که از تکلف دادن زیادتش رنج میبرد . زن صاحب کلبه که با ناراضایتی بسختان او گوش داده بود ، بعلامت رضایت خاموش ماند ، اما در قیافه اش چیزی تهدید آمیز مشهود بود . « استپان تروفی موویچ » چیزی درك نمی کرد و با شتاب از او خواست که برود ( او بسیار شتابزده مینمود ) و هر چه زودتر بدون اتلاف وقت ، غذا تهیه کند و بیاورد .

زن سیبلو بیش از این نتوانست خودداری کند و گفت ،  
- اینجامهمانخانه نیست ، آقا ، ما به مسافران غذا نمی دهیم . ما میتوانیم خرچنگ بپزیم و سماور آتش کنیم ، چیزی دیگر نداریم . ماهی تازه هم داریم ، آنهم فردا .

« استپان تروفی موویچ ، دستهایش را تکان داد ، و با بیحوصلگی خشم آلود تکرار کرد ، « پولش را میدیم ! عجله کنید ، بالاخره بسوپ ماهی وجودش سرخ کرده راضی شدند . صاحب کلبه گفت که در سراسر دهکده يك جوجه پیدا نمیشود ، با این وجود پذیرفت که بی جوجه بگردد اما در عین حال چنان وانمود کرد که خفتی بزرگ در حق آنها انجام میدهد .

هنوز صاحب کلبه قدم بیرون نگذاشته بود که « استپان تروفی موویچ » روی نیم تخت ، بست و « سوفیاماتویونا » را در کنار خویش نشاند . يك نیم تخت و يك صندلی راحت نوبی اتاق بود . اما بسیار فلاکت بار و فرسوده . اتاق وسیع بود ( با يك زانده که بوسیله يك تینه از اتاق جدا شده بود و تخت خواب آنجا قرار داشت ) و با يك قالی زرد رنگ کهنه و پاره فرش شده بود . تصاویر چاپ سنگی زشت که داستانهای افسانه ای را بیان می کرد ، دیوارها را تزیین مینمود . در يك گوشه ، يك ردیف تمثال مریم و اولیاء الله بچشم میخورد . اثاثه بیقواره ، با تصاویر هم آهنکی داشتند . همه چیز منظره ای شگفت داشت و عناصر شهری با عناصر کهن روستایی ، صمیمانه درهم آمیخته بود . اما « استپان تروفی موویچ ، يك نگاهم با آنها بینداخت ، حتی به دریاچه وسیعی که از پنجره پدیدار بود و از ده قسمی کلبه آغاز میشد ، ننگریست .

- بالاخره ، ما تنها شدیم و اجازه نمیدیم کسی داخل شود ، میخواهم همه چیز را برایتان تعریف کنم ، از همان ابتدا ...

« سوفیاماتویونا » با نگرانی بسیار ، سخن او را برید ،

- میدانید ، « استپان تروفی موویچ » ...

او لبخندی سرور آمیز بر لب آورد و گفت ،

– چطور ، نام مرا می‌دانید ؟

– من از دانیسیس یا اونویج ، شنیدم ، هنگامی که چند لحظه پیش با هم حرف می‌زدید . با این علت بود که بخود اجازه دادم با شما صحبت کنم .

او با نگاه چنان در اشاره کرد گویی که می‌ترسید سخنانش را بشنوند و با شتاب آهسته زیر گوش او زمزمه کرد : « این دهکده يك گردنه و کینتگاه واقعی است . دهاتی‌های اینجا ماهیگیراند ، اما شغل اصلی آنها اینست که در هر تابستان از مسافران هر چه دلشان خواست ، پول بگیرند . خود دهکده از شاهراه دور است و پاکتی با نجا رفت و آمد نمی‌کنند . واگر کشتی دیر کند - زیرا هر وقت که هوای مساعد است چند روز نمی‌آید - دهکده از مسافر پر میشود و همه کلبه‌ها اشغال می‌گردد و صاحبان آن ، همین را آرزو می‌کنند ، و قیمت همه چیز را سه برابر می‌کنند . مالک کلبه منور و خودخواه است ، زیرا ثروت او برای يك دهکده زیاد است . دست کم تور ماهیگیری ، هزار روبل می‌ارزد . »

« استپان تروفی موویچ ، چهره پر هیجان مخاطبش را با لبخندی سرزش آمیز می‌نگریست و حتی کوشید که با حرکت دست ، سخنش را قطع کند . اما « سوفیا » سماجت ورزید و داستانش را تا پایان ادامه داد . او گفت که یک تابستان هزاره با یک « بانوی نجیب‌زاده » که از شهر آمده بود ، اینجا بوده است ؛ دوشب را در این دهکده بسر می‌بیرند و کشتی را انتظار می‌کشند و چنان رنج و مشقتی می‌بیرند که هنوز از آن با وحشت یاد می‌کند ، « مثلاً ، شما این اتاق را فقط برای خودتان تنها تقاضا کردید ... اگر من از آن حرف می‌زنم ، برای اینست که شما را قبلاً آگاه کنم ... اتاق دیگر را قبلاً مسافران اشغال کرده‌اند ، یک آقای مسن ، یک مرد جوان و یک زن با فرزندانش ؛ فردا پیش از ساعت دو ، کلبه مالامال مسافر است ؛ دو روز است که کشتی نی‌آمده و احتمالاً فردا اینجا خواهد بود . برای اتاق اختصاصی و برای غذایی که دستور داده‌اید و برای ناراحتی که بر مسافران دیگر تحمیل کرده‌اید ، چنان پولی گزاف مطالبه خواهند کرد که در پایتخت هم نظیرش دیده نشده است . »

اما « استپان تروفی موویچ » ، واقفاً از این سخنان رنج می‌برد .

– فرزندم ، بس است ، خواهش می‌کنم ، ما پول داریم و وانگهی ، خدا بزرگست ، و من حتی تعجب می‌کنم که شما با درک و فهم‌هالی که دارید ... بس است ، بس است ، آزار می‌دید ، آینده در برابر ما قرار گرفته و شما ... مرا از آینده می‌ترسانید ؟ « استپان تروفی موویچ » ، بیدرنگ داستان خویش را آغاز کرد چنان‌شتا بزده بود که در ابتدا ، « سوفیا » چیزی از آن درک نکرد . داستان‌سرایش مدت‌زمانی دراز بطول انجامید . ابتدا سوپ و سپس جوجه و بالاخره سماور را آوردند ، او همچنان حرف می‌زد . داستانش عجیب و بیمارگونه بود ، اما آریا واقفاً او بیمار نبود ؛ کوششی بود که استعدادهای عقلانی‌ش بکار می‌بیرند و چنانکه « سوفیا ماتویونا » در تمام مدت داستان‌پردازی‌ش با نگرانی پیش‌بینی می‌کرد ، بالاخره می‌بایست بعداً یک

ضعف کامل جسمی را که بیمار هم بود، سبب می‌گردید. او داستان را از زمان کودکیش آغاز کرده بود، هنگامی که «کودکی بیش نبود و در چمن‌ها می‌دوید.» پیش از اینکه از ازدواج خویش و روزگاری را که در «برلین» بسر برده بود، سخن بگوید، یکساعت گذشت. وانگهی، من بخود اجازه نمی‌دادم که با او بنشینم، در حرف زدن چیزی واقعاً رفیع و عالی مییافت و چنانکه امروز اصطلاح می‌کنند، کشمکش بود برای زیست. او در برابر خود زنی را می‌دید که برای همدی زندگی آینده‌اش برگزیده بود و شتاب داشت که او را از سرگذشت خویش آگاه کند. برتری نبوغ و ذکاوتش نمیبایست برای «سوفیا» همچنان مرموز میماند. شاید در استمداد های «سوفیا» ماتیویونا، مبالغه می‌کرد، اما انتخابش را انجام داده بود، او نمی‌توانست بدون زن زندگی کند. «استپان تروفی موویچ» از حالات چهره «سوفیا ماتیویونا» بی‌میبزد که او این نکته را درک نمی‌کند و نمیتواند به‌کنه موضوع بی‌ببرد.

«اهمیت ندارد، ما صبر می‌کنیم! با صبر و پایداری، «سوفیا» به کمک

ادراک و فهمی که دارد، بالاخره بی‌میبزد...»

«استپان تروفی موویچ» داستانش را قطع کرد و گفت:

«عزیزم، من به قلب شما احتیاج دارم و به نگاه دلریا و سحرانگیزتان

که بر من دوخته می‌شود. آه! سرخ نشوید! قبلاً بشما گفتم...»

از همان لحظه که سرگذشت «استپان تروفی موویچ» بصورت بحث مفصل در مطالب نامفهوم درآمد که در همه آنها اوقریانی وفدا شده بود و «چنانکه در روسیه سابقه دارد، استمدادها و نبوغ پایمال می‌شود»، «سوفیا ماتیویونا» بیچاره گیج و سردرگم شد. «سوفیا» مدت زمانی بدم، باهم وانموده‌گفت که این مطالب عمیق تر از درک من بود. او بارنچ و شکنجه‌ای که محسوس بود و در حالیکه اندکی چشماتش را گشاد کرده بود، گوش می‌داد. و هنگامی که «استپان تروفی موویچ» بمزاج پرداخت و دربارهٔ منزه‌های «مترقی و استیلاطلب» کشورها چند نکته طنز آمیز بر زبان آورد، «سوفیا» حتی کوشید با وجود رنجی که می‌برد بایک یا دو لبخند ببدلهایش جواب گوید، اما نتوانست و گویی که می‌خواست اشکش سرازیر شود و «استپان تروفی» موویچ» را دچار بهت و حیرت کرد. او باخشم و قیظی دیوانه‌وار به «نیپیلیست‌ها» و آدم‌های تو حمله برد و بالاخره «سوفیا» را بوخت انداخت. «سوفیا» یک لحظه مهلت و راحت نیافت مگر آنگاه که «قصه» «استپان تروفی موویچ» بی‌پایان رسید. یک‌بزن، همواره زن است، حتی اگر پارسا و متقی باشد، او لبخند می‌زد، در حالیکه تبسم بر لب داشت و چشمانش را بزیر افکنده بود، سرش را تکان می‌داد و در نتیجه «استپان تروفی موویچ» را واله و شیفته می‌کرد و پاو الهامی واقعی می‌بخشید، و بالاخره باعث شد که او اندکی به توهم و تخمیل بپردازد. در این داستان، «واروارا» پتروونا، یک زن «مشکین‌مو» معرفی میشد (که «سن پترزبورگ» و چندین پایتخت اروپا را مسحور کرده بود). شوهرش در «سیاستوپول» «بایک گلوله ازهای درآمد» بود، قطب پابین‌ملت که «خودرالیق عشق» «واروارا پتروونا» نمی‌یافت و می‌خواست

اورا بهر قیاس و اگذاره ، یعنی به «استیان تروفی موویچ» . اوبا تعجب افزود ، «راهبه زیبا ، سرخ نشوید» . گویی که او خودش هم این داستانرا باور داشته بود . «عشقی بود دیوانهوار و رفیع ، آنچنان که درسراسر زندگی ، هیچیکدام آنرا بر زبان نیآوردیم» .

بعد چنین آشکار شد که علت این وضع ، یکزن زرین مو بود (اگر این زن «داریاپاولونا» نبود ، نمیتوانم بفهمم که مقصودش کدام زن بود) . زن مشکین مو ، زن زرین مورا بسیار عزیز می داشت . بستگان دور خویش رادر خانه اش بزرگ و تربیت کرده بود . زن مشکین مو بالاخره به دلباختگی زن زرین مو به «استیان» تروفی موویچ ، پی می برد ، شکیبایی را پیش می گیرد و خون می خورد و خاموش می ماند . از آنطرف هم ، زن زرین مو همین رفتار را پیش می گیرد . هر سه تن ، که در زیر بار سنگین بزرگواری و مناعت طبع خویش خرد شده بودند ، بیست سال دم در کشیدند و نجات و شرافشان اجازه نمی داد که رازشان از پرده برون آفتند .

«استیان تروفی موویچ» که دچار هیجانی واقعی شده بود ، فریاد کشید : «آه ! عجب عشق سوزانی ، عجب عشق سوزانی !»

«من ناظر و شاهد اوج شکفتگی زیبائیش بودم (او از زن مشکین مو سخن می گفت) ، اورا هر روز می دیدم که از برای ام می گذشت ، گویی که از زیبائیش شرم داشت (حتی یکبار گفته بود «اواز چافی خویش شرم داشت») ، و من با قلب مجروح برجای میماندم» . بالاخره ، «استیان تروفی موویچ» خود را نجات داده بود و این هدیان تب آلود را که بیست سال دوام داشت ، رها کرده بود . بیست سال ! و حال اقم در شاهراه گذاشته است ... بالاخره ، «استیان تروفی موویچ» با مغز آشفته به «سوفیا» ماتویونا توضیح داد که این «دیدار امروزشان» که بسیار غیر منتظر و از اعصار پیش محترم و مقدر بود ، چه معنا و مفهومی در بردارد . «سوفیا ماتویونا» ، گیج و حیران ، بالاخره از روی نیم تخت برخاست ، «استیان تروفی موویچ» حتی کوشید که در برابرش بزانو در آید ، و «سوفیا» اشکش سرازیر شد . هوا تاریک شده بود ، آنها چندین ساعت در این اتاق در بسته بسر برده بودند «سوفیا ماتویونا» بالکنت زبان گفت :

«نه ، بهش آنست که بگذارید بروم ، والا مردم چه خواهند گفت»

بالاخره «سوفیا» موفق شد که از آنجا بگریزد . «استیان تروفی موویچ» گذاشت تا برود و قول داد که هر چه زودتر استراحت کند . «استیان تروفی موویچ» ، بهنگامی که میخواست او را ترک کند ، از سردرد می نالید . «سوفیا ماتویونا» کیف و اتان اثرها در اتاق اول گذاشته بود و میخواست در کنار صاحبان کلبه شب را بروز آورد . اما نتوانست استراحت کند .

«استیان تروفی موویچ» همان شب به بیماری فی و اسهال دچار شد و ما ، یعنی هوستاش و من ، باین بیماری او خوب آشنا بودیم و می دانستیم که بر اثر تحریکات هسی و هیجانات روحی ، باین بیماری مبتلا می گردد . «سوفیا ماتویونا» ی بیچاره



شیرا نتوانست بخوابد. برای پرستاری بیمار، او میبایست، میرفت و میآمد و از اتاق میزبانانش می‌گذشت؛ مسافرانی که با مالک کلبه در آن اتاق خوابیده بودند، هنگامی که سپیده‌دم، «سوفیا» بفکرافتاد که سماور را آتش کند، به‌فرولند پرداختند و بالاخره ناسزایش گفتند. «استیان تروفی موویچ» در سراسر مدت بیماری، تقریباً بیهوش و حواس بود؛ بنظرش میرسید که سماور را آورده‌اند و با چیزی می‌دهند تا بنوشد (جوشاندهٔ تمشک بود) و شکم و سینه‌اش را گرم نگه می‌دارند.

اما وجود «او» را هر لحظه در کنار خویش احساس می‌کرد؛ او بود که می‌آمد و می‌رفت و «استیان تروفی موویچ» را از تختخوابش بلند می‌کرد و دوباره می‌خوابانید. ساعت بعد از نیمه‌شب، بهبود یافت. برخاست و بدون هراس «سوفیا» را سجده کرد. این سجده با تنظیم چند لحظهٔ پیش‌اش شباعت نداشت. او بخاک افتاده بود تا دامن پیراهنش را ببوسد، همین و بس.

سوفیا، در حالیکه می‌کوشید او را از زمین بلند کند و دوباره در رختخواب بخواباند بالکنت زبان گفت:

— چه می‌کنید، آقا، من لیاقت آنرا ندارم.

— ای منجی من! (دستهاش را برای ادای احترام بهم پیوست.) شما مانند یک مارکیز، شریف‌اید. من یک بدبخت‌ام! آه! سراسر زندگی‌ام دغل و نادریست بوده‌ام.

«سوفیا ماتویونا» خواهش کرد و گفت:

— آرام بگیرید...

— هر چه گفتم معمول بود همه، همه، تا آخرین کلمه، میخواستم خودنمایی و مباحث کرده باشم! آه! چه آدم بدبختی هستم!

بدین ترتیب قی و اسهال به اعتراف بیمارگونه تغییر یافت. من قبلاً بمناسبت در مورد نام‌هایی که به «داروارا پتروونا» نوشته بود، از این تمایل او سخن گفته‌ام. ناگهان بیاد «لینز» و ملاقات خویش با او در صبح دپروز، افتاد. او بالحنی تضرع آمیز به سوفیا گفت:

«این برخورد بی‌اندازه وحشتناک بود؛ میبایست یک بدبختی بزرگه باو روی آورده باشد، و من چقدر خطا کردم که از او هیچ چیز نپرسیدم! فقط بفکر خودم بودم. آه! چه بلایی بر سر آمده است!»

سپس شروع کرد بسوگند یاد کردن که «هرگز خیانت نکرده‌است» و بزودی نزد او برمی‌گردد (یعنی نزد «داروارا پتروونا»). «ماهر روز بدر خانه‌او می‌رویم (یعنی، همیشه همراه با «سوفیا ماتویونا») هر روز، همان لحظه که او برای گردش صبحگاهی‌اش میخواهد سوار کالسکه‌اش شود و ما او را نگاه می‌کنیم... آه! میخواهم، میخواهم که «داروارا پتروونا» سلی با آن طرف صورت‌میزند، من آنرا با لذت و سرور آرزو می‌کنم. من آن طرف صورت‌مرا با عرض می‌کنم، همچنانکه در کتاب ما آنجیل آمده‌است! الآن به معنا و مفهوم این آیه که می‌گوید «آن طرف صورت‌مرا هر سه کن»،

بی‌میرم. بیش از این هرگز آنرا نفهمیده بودم. در روز وحتشک زندگی «سوفیا ماتویونا» سبزی شد؛ حتی اکنون هم از یاد آن بلرزه می‌افتد. «استیان تروفی موویچ» در بستر بیماری افتاد، بقسمی که نتوانست سوار کشتی شود؛ این بار کشتی بموقع آمده بود. «سوفیا» نمیخواست او را تنها بگذارد، بنا بر این او هم فسخ عزیمت کرد.

چنانکه «سوفیا» بدأ اظهار داشت، «استیان تروفی موویچ» حتی از عزیمت کشتی خوشحال بنظر میرسید. او در بستر زمزمه می‌کرد؛  
- بسیار خوب شد، همیشه می‌ترسیدم که مبادا از اینجا بروید ... شما مرا ترك نخواهید کرده! آه نه، شما مرا ترك نخواهید کرد!

با این وجود، اوضاع واحوال چندان مناسب نبود. «استیان تروفی موویچ» نمیخواست به مشکلات «سوفیا» که با آنها دست بگریبان بود، پی‌برد؛ مغزش تنها از او هام خاصی خودش، انباشته بود. بیماری خود را باور نداشت، آنرا فقط يك بحران آبی بشمار می‌آورد و دیگر هیچ و به نقشه‌های خویش ابدأ نمی‌انداشید؛ «چگونه آنها این کتابها را خواهند فروخت». آواز «سوفیا ماتویونا» تقاضا کرد که برایش انجیل بخواند.

- مدت زمانی دراز می‌گذرد که متن اصلی انجیل را نخوانده‌ام. اگر کسی از آن، مطلبی از من بپرسد، ممکنست اشتباه جواب گویم؛ باید خودم را آماده و مهیا کنم...

«سوفیا ماتویونا» در کنار او نشست و کتابها را باز کرد. هنوز خط اول را نخوانده بود که «استیان تروفی موویچ» قرائت‌اش را قطع کرد و گفت؛  
- شما بی‌عیب و نقص می‌خوانید. می‌بینم که اشتباه نکرده‌ام، می‌بینم. این کلمات چندان روشن و مشخص نبود، اما بالعنی پرهیجان ادا شده بود. و، کلیهٔ او پیوسته در وضعی پرهیجان بسر می‌برد. «سوفیا ماتویونا» قسمت «سوگند کوهستان» را برایش خواند.

- بس است، بس است، عزیزم، کافیت... فکر نمی‌کنید که دیگر کافیت؟ «استیان تروفی موویچ» خسته و ناتوان، چشمهایش را بست. او حس می‌کرد که بسیار ضعیف شده است، اما هنوز شمورش را از دست نداده بود. «سوفیا ماتویونا» برخاست گمان می‌کرد که اومی خواهد بخوابد. اما «استیان تروفی موویچ» جلو او را گرفت.  
- عزیزم، در سراسر زندگی‌ام دروغ گفته‌ام. حتی هنگامی که حقیقت را بر زبان می‌آورم. هرگز برای بیان حقیقت لب بسخن ننگوده‌ام؛ فقط از قرض و مصلحت خویش دفاع کرده‌ام... قبلاً این نکته را می‌دانستم، اما اکنون آنرا آشکار می‌کنم. آه! کجایند آن دوستانی که من در زندگی‌ام با دوستی و محبت خویش آنها را رنجانیده‌ام، و... و... می‌دانید، شاید هم هنوز من دارم دروغ می‌گویم؛ بسیار احتمال دارد. اندهنگ‌تر از همه چیز اینست که خودم دروغهایم را باور دارم... دروغ‌نگفتن، دشوارترین مسألهٔ زندگیست... و هم چنین است باور نداشتن دروغهای

خویش را... بله، بله، همینطور است! اما صبر داشته باشید، بعداً درباره آن سخن خواهیم گفت. (باشور و هیجان افزود) : ما باهم سفر خواهیم کرد، باهم...

«سوفیا ما تو یونا» با حجب و کمروبی گفت:

«استپان تروفی موویچ» ، آیا بهتر نیست کسی را بی یز شک بشهر بفرستیم؟ او بسیار تعجب کرد.

«برای چه؟ آیا من بیمارام؟ اما اهمیت ندارد! ما به این بیگانگان چه احتیاج داریم؟ آنها امکان دارد که همه چیز را بفهمند، آنگاه بعد چه خواهند شد؟ نه، بیگانه ضرورت ندارد. ما باهم عزیمت می کنیم، باهم...»

پس از يك دقیقه سکوت افزود:

«از انجیل چیزی برایم بخوانید ، بی اینکه آنرا انتخاب کنید ، نخستین قطعه ای که بنظرتان آمد.»

«سوفیا ما تو یونا» کتاب را باز کرد و بخواندن پرداخت .

«استپان تروفی موویچ» تکرار کرد:

«قطعه ای را که بدون تأمل بنظرتان رسید...»

«و بفرشته کلیسای درلاودکیه Laodiceé بنویس»...

«این چیست؟ کدام قطعه است؟»

«این از «عهد جدید» است :

«آه! بیاد می آورم، بله، «عهد جدید» ، بخوانید، بخوانید؛ می خواهم در

باره آینده مان تفأل بزنم... می خواهم ببینم که کتاب چه جواب می گوید، دوباره از فرشته بخوانید...»

« و بفرشته کلیسای درلاودکیه بنویس که اینرا می گوید آمین و شاهد

امین و صدیقی که ابتدای خلقت خداست، اعمال ترا می دانم که نه سرد و نه گرم هستی.

کاشکه سرد بودی یا گرم! لهذا چون فاتره هستی یعنی نه گرم و نه سرد ترا از دهان

خود می خواهم کرد. زیرا می گویی دولت مند هستم و دولت اندوخته ام و بهیچ چیز

محتاج نیستم و نمی دانی که نومستمند و مسکین هستی و فقیر و کور و عریان» (عهد

جدید، مکاشفه یوحنا ی رسول، باب سوم. آیه ۱۴ تا ۱۷)

«استپان تروفی موویچ» نیم خیز شد و با هیجان و جشمانی درحشان گفت:

«این، این توی کتاب شما نوشته شده است؟ این قطعه زیبارا هرگز ننشیده

و نخوانده ام! توجه کنید، سرد بهتر است ، سرد بهتر از نه سرد و نه گرم است ، من

نه سردام و نه گرم! آه! به آنها خواهیم فهمانید! فقط از من جدا نشوید، تنها می گذارید

مگذارید! ما با آنها خواهیم فهمانید... خواهیم فهمانید!

«استپان تروفی موویچ» ، من هرگز شمارا ترك نخواهم کرد!

«سوفیا ما تو یونا» دست او را گرفت و در دستهای خویش فشرد و روی قلبش

گذاشت. به او خیره شد و اشک در چشمانش حلقه زد (او بعداً حکایت کرد که در این

لحظه ، بی اندازه بر حال ایشان رقت آورده بوده است ) . لبهای بیمار از هیجان

می‌لرزید.

- «استیان تروفی موویچ» ، با این وجود، چه باید بکنیم؟ آیا بهتر نیست که دوستان و خویشان‌تان را آگاه کنیم؟  
او چنان وحشت کرده که «سوفیا» بر خود لعنت فرستاد که چرا با این موضوع را مطرح کرده است .

داستیان تروفی موویچ، با هیجان و ترس ولرز از او تقاضا کرد که هیچکس را آگاه نکند و هیچ تصمیمی نگیرد ، در این باره از او قول گرفت و تأکید کرد ، «هیچکس، هیچکس!» ما تنها، تنهای تنها، از اینجا خواهیم رفت .  
بدتر از همه این بود که مالکان کلبه هم داشتند تگران می‌شدند . آنها فر و لندمی کردند، به «سوفیا ماتویونا» حمله می‌بردند. «سوفیا» با آنها پول داد و کوشید که شاید با برق پول چشمشان را خیره کند؛ چند مدت آنها نرم و آرام شدند ؛ اما مالک کلبه گذرنامه «استیان تروفی موویچ» را طلب کرد. بیمار بایک لبخند غرور آمیز، کیف‌اش را نشان داد. «سوفیا ماتویونا» ورقه «استعفا نامه اش» یا چیزی از این قبیل را که در سراسر زندگی بکارش آمده بود، در آن یافت. اما آن دهاتی ابتدا آرام نمی‌گرفت و قانع نمیشد؛ او گفت که «باید او را بجای دیگر منتقل کرد، زیرا خانه ما بیمارستان نیست؛ او می‌میرد، آنگاه ما بدر دسر دچار می‌شویم». «سوفیا ماتویونا» دربارهٔ پزشک با او صحبت کرد ، اما باین نتیجه رسیدند که اگر پزشکی از شهر بطلبند، آنقدر گران تمام میشود که بکی باید از این امید چشم پوشید. «سوفیا» ، بانگرانی بسیار بی‌این بیمار باز گشت. «استیان تروفی موویچ» احساس می‌کرد که هر لحظه بیش از پیش ناتوان میشود .

- حالا، یک قطعهٔ دیگر برایم بخوانید... (ناگهان افزود)، دربارهٔ خوک‌ها...

«سوفیا ماتویونا» وحشتزده بنظر میرسید .

- خوک‌ها... توی کتاب شما دربارهٔ این خوک‌ها هم صحبت شده است. شیاطین در جسم خوک‌ها داخل شدند و همه فرق‌گردیدند. آنرا برایم بخوانید، می‌خواهم...  
بعداً علتش را خواهم گفت ... کلمه به کلمه آنرا بیاد می‌آورم ... می‌خواهم آنرا بخوانید...

«سوفیا ماتویونا» به انجیل خویش کاملاً آشنا بود ، بیدرتنگ بخش انجیل «لوقا» که من آنرا در سر آغاز این سرگنشت ، ذکر کرده‌ام ، باز کرد . باز یکبار دیگر آنرا در اینجا ذکر می‌کنم؛

«و در آن نزدیکی گلهٔ بزرگ خوکی بود که در کوهستان می‌چرید، و آنان (اجانین) از او (عیسی) خواهش کردند که بدیشان اجازت دهد تا در جسم خوک‌ها داخل شوند؛ و او با آنها اجازت داد. اجانین از جسم آن مرد بیرون آمدند و در خوک‌ها داخل شدند، گله بگست و خیز درآمد و بدریاچه پرید و غرق شد . خوک‌یانان چون ماجرا بدیدند، بگریختند و در شهر و صبه، آن واقعه را نقل کردند. پس مردم بیرون آمدند تا ماجرا را ببینند ؛ و ، نزد عیسی رسیدند و مردی را که اجانین از جسم بیرون

آمده بودند، مشاهده کردند که لباس بتن نموده و عاقل گشته و در زیر پای عیسی نشسته است ؛ و حشت آنان را فرا گرفت و آنانکه این واقعه را دیده بودند، برای دیگران حکایت نمودند که چگونه جن زده ای نجات یافت .

«استپان تروفی موویچ» که بسیار بهیجان آمده بود، گفت :

- عزیزم ، میدانید ، این قطعهٔ اجهاز آمیز و ... خارق العادهٔ این کتاب ، آنچنان دسراسر زندگی ام همچون یک تخته سنگ سد راهم بوده ... که از همان دوران کودکی آنرا از بر کرده ام . اندیشه ای بغاطرم رسید ، یک مقایسه ؛ اکنون افکاری گوناگون از منم می گذرد . توجه کنید این حکایت درست بس نوشت «روسیه» ما میماند . این شیاطین بیمار را ترک می کنند تا در جسم خوگها داخل شوند ، اینها همان زخمها و تعفن ها و گندیدگی ها و شیاطین کوچک و بزرگ اند که از اعصاب پیش در جسم بیمار عزیز و گرانقدر ما ، روسیه آنباشته شده اند . بله ، همین روسیه ای که همیشه دوستی سیداشته ام . اما همانند آن جن زده یک اندیشهٔ بزرگ ، یک ارادهٔ برتر ، از مرتبهٔ اعلی سراسر جسم او را فرا خواهد گرفت ، و همهٔ این شیاطین ، این گندیدگی و تباهی ، این زخمی که چرک و کثافت از آن میریزد ... جسم او را رها خواهند کرد ... و تمنا خواهند نمود که با آنها اجازه داده شود تا در جسم خوگها داخل شوند . حتی امکان دارد که هم اکنون در جسم خوگها داخل شده باشند ؛ در جسم ما ، ما و آنها ؛ پتروشا (پتر استپانوویچ) ... و دیگران با او و شاید من در رأس آنها ... و ماهمه ، همهٔ جن زدهگان و دیوانگان ، خود را بندریا خواهیم افکنند و غرق خواهیم شد ، و این امر نیکو و شایسته است ، زیرا ما فقط همین را سزاواریم و بس اما بیمار شفا خواهد یافت و در برابر مسیح زانو خواهد زد و همراه ما بهت و حیرت فرا خواهد گرفت ... عزیزم ، عزیزم ، شما بعداً باین معنا پی خواهید برد ، آنچه که هم اکنون شکنجه و آزار می دهد ، شما بعداً بآن پی خواهید برد ... باهم پی خواهیم برد .

او هذیان می گفت و بالاخره بیهوش شد . این بیهوشی سراسر روز بعد ادامه داشت . «سوفیا ماتویونا» می گریست و از بالین او دور نمیشد ، شبموم بود که او نخواست بیدار شود . از صاحبان کلبه ها که نقشه ای طرح کرده بودند او آنرا پیش بینی می کرد ، هر اس داشت ، روز سوم بیمار شفا یافت . بامداد «استپان تروفی موویچ» ، بپوش آمد ، «سوفیا ماتویونا» را شناخت و دستش را بسوی او دراز کرد . سوفیا ، سرشار از امید ، علامت صلیبم رسم کرد . «استپان تروفی موویچ» از پنجره به بیرون نگرست و گفت ، «اوه ، یک دریاچه ؛ ا ، خدای من ، من هنوز آنرا ندیده بودم ... در این لحظه ، مدای کالسکه ای که در جلو کلبه ایستاد ، بگوش رسید ، هیاهوی عظیم در خانه برپا شد .

## ۳

«واروارا پتروونا» بود. همان خود او که بایک کالسکه چهاراسبه چهار نفره رسیده بود، دو مستخدم و «داریا پاولونا» همراهش بودند. مجزه بسادگی اتفاق افتاده بود. «آنسیم» که کنجکاو او را می‌گشت، فردای زورود بشهر، بخانه «واروارا پتروونا» رفته بود. به مستخدمان خبر داده بود که «استیان تروفی موویچ» را تنها در کوهستان دیده است؛ «دهاتی‌ها او را تنها دیده بودند که پای پیاده، شاهرها را طی میکند و با اتفاق «سوفیاما توپونا» از راه «اوستیو» به «اسپاسوف» رفته است. اما از آنطرف، «واروارا پتروونا» که نگران شده بود و بنظرش محال می‌نمود که فراری بتواند بیاید، زورود «آنسیم» را باو اطلاع دادند. وقتی که ماجرا را شنید و مخصوصاً آن قسمت را که از عزیمت به «اوستیو» همراه «سوفیاما توپونا» که سوار کالسکه او شده بود حکایت میکرد، «واروارا پتروونا» بیک چشم بهمزدن تدارک سفردید و بطرف «اوستیو» حرکت کرد و دنبال رد پای او را که هنوز محو نشده بود گرفت. هنوز درباره بیماری او چیزی نمیدانست.

صدای خشن و آفرانه‌اش شنیده میشد، صاحبان کلبه‌ها هم دوچار ترس و وحشت شدند. او ایستاده بود تا فقط اطمینان یابد که «استیان تروفی موویچ» به «اسپاسوف» رفته است یا نه؛ هنگامی که باو خبر دادند که «استیان تروفی موویچ» هنوز اینجاست و بیمار است، او با هیجان بسیار بکلبه داخل شد. «واروارا پتروونا»، هنگامی که «سوفیاما توپونا» را در درگاه اتاق دوم دید، فریاد کشید:

- خوب! او کجاست؟ آه! این تویی! از چهره بی‌شرم و حیایت فوراً فهمیدم که تو چکاره‌ای. حقه باز، برو گمشو! او را دیگر بخانه راه ندهید! بیرونش کنید. والا، خواه‌ریشی، همیشه بزندان‌ات خواهم انداخت! در بیک کلبه دیگر مراقب‌اش باشید! اومزه زندان را در شهر چشیده است! او را بهمانجا ببرید. و تو مالک کلبه، از تو می‌خواهم که تا من اینجا هستم، کسی را باینجا راه ندهی. من خانم ژنرال «استاوروگین» هستم و همه خانها را اشغال میکنم. اما تو، عزیزم، صورت حساب را پیش من می‌آوری.

لحن این صدا، رعشه برانداخت «استیان تروفی موویچ» انداخت. او از جا پرید. اما «واروارا پتروونا» از تیغه بین دو اتاق گذشته بود. چشمانش برق میزد، با پایش یک صندلی پیش کشید، نشست و اندکی به پشت تکیه داد و سر «دانا» فریاد کشید:

- برو بیرون منتظر باش، برو پیش مالکان کلبه. این کنجکاو چه مماندارد؟ وقتی که بیرون رفتی در را محکم ببند.

نگاه آزمندش، درسکوت، چند لحظه به چهره بیمار و وحشزده دوخته شد.

بالحنی که از یک تمسخر خشم آلود، می لرزید، بی مقدمه گفت :  
- خوب! حالتان چطور است ، «استیان تروفی موویچ» ؛ و در این سفر کوتاه  
بشما خوش گذشت ؟

«استیان تروفی موویچ» که سر از پا نمی شناخت بالکنک گفت ،  
- عزیزم، به زندگی واقعی مردم روسیه بی بردم و... و من انجیل را موعظه  
خواهم کرد و اشاعه خواهم داد .

«واروارا پتروونا» دستها را بهم پیوست و ناگهان فریاد کشید ،  
- مرد پست و گستاخ! بیش از این موجبات خجالت و شرمساری مرا فراهم  
نکنید، باز هم دلباخته اید... آه! پیر مرد هرزه ناپاک !  
- عزیزم ...

سدا در گلویش خفه شد ، دیگر نتوانست چیزی بگوید و فقط با چشمان از  
حذقه در آمده و اشک آلود، باو خیره شد .  
- این زن کیست ؟

- او یک فرشته است ... برای من بالاتر از یک فرشته بود ، سراسر شب ..  
آه! فریاد نکشید، وحشت نکنید، عزیزم، عزیزم...

«واروارا پتروونا» با سرو صدا از روی صندلی پرید . صدایش شنیده میشد  
که فریاد میکشید «آب، آب»؛ هر چند که «استیان تروفی موویچ» بهوش آمده و بهیچود  
یافته بود، اما «واروارا پتروونا» همچنان از ترس و وحشت می لرزید و درنگش پربنده  
بود و چهره دگرگون شده او را می نگرست ، در این لحظه بود که بوخامت بیماری  
از بی برد .

اوزیر گوش «داریا پاولونا» زمزمه کرد ،  
- «داریا» ، فوراً کسی را بی «سالزفیچ» **Salzfisch** بزشک بفرست .  
«آلکسی به گوروویچ» برود و از اینجا اسب بگیرد و در شهر یک کالسکه دیگر کرایه  
کند و شب باز گردد .

«دانا» برای اجرای دستور، بیرون شافت . «استیان تروفی موویچ» با همان  
حالت وحشت زده و چشمان از حذقه در آمده، همچنان باو می نگرست . «واروارا پتروونا»  
گویی که به بچه ای اطمینان میدهد گفت ،

- «استیان تروفی موویچ» . صبر داشته باش، عزیزم، صبر داشته باش ، خوب  
کمی صبر کن؛ «داریا» الآن باز می گردد و... آه! خدای من! تو، خانم صاحبخانه،  
بیا اینجا، لااقل توییا ... مادر ...

او که در آتش بیحوصلگی می سوخت، پیش خانم صاحبخانه دوید .  
- آن زن را بیدرتک اینجا بیاورید !  
خوشبختانه «سوفیا مانوویونا» هنوز خانه را ترک نکرده بود .

هنوز با کیف و بقیه اش قدم به حیاط نکذاشته بود که او را بازگردانیدند.  
چنان وحشت زده بود که دستها و زانوایش می لرزید . «واروارا پتروونا» دستش را

گرفت، مانند کسی که ماهی بگیرد و با شتاب او را نزد «استیان تروفی موویچ» برد.  
 - خوب! بفرمائید، او را نخورده‌ام؛ گمان کردید که او را زنده بلبینام!  
 «استیان تروفی موویچ» دست «واروار پتروونا» را گرفت، آنرا بچشانش  
 برد و با سوز و گداز گریست.

- خوب! عزیزم، آرام بگیر؛ خوب! آه! (با غیظ و خشم فریاد کشید)  
 خدای من، آرام بگیر! آه! ای جلا دمن، ای جلا د همیشه من!  
 «استیان تروفی موویچ» بالاخره به «سوفیاماتویونا» خطاب کرد و با لکنت  
 زبان گفت:

- عزیزم، کمی آنجا بنشینید، می‌خواستم چیزی بگویم.  
 - «سوفیاماتویونا» با شتاب می‌خواست خارج شود. «استیان تروفی موویچ» بغض  
 گلویش را گرفت!  
 - عزیزم... عزیزم...

- «استیان تروفی موویچ»، پیش از حرف زدن کمی تأمل کنید، کمی صبر کنید،  
 آرام بگیرید! اینهم آب! خوب سرداشته باشید!

«واروار پتروونا» روی صندلی خویش نشست. «استیان تروفی موویچ» دست  
 او را در دست خود گرفته بود، پیش از اینکه با اجازه دهد تا حرف بزند، مدت  
 زمانی گذشت. او دستهای «واروار» را بلبیهای خویش برد و غرق بوسه کرد.  
 «واروار پتروونا» چشمانش را به نقطه‌ی نامشخص دوخته بود و دندانها را برهم  
 می‌فشرد. بالاخره «استیان تروفی موویچ» ازدهانش پرید!  
 - شمارا دوست میداشتم!

«واروار پتروونا» هرگز از او چنین سخنانی یا چنین لحنی نشنیده بود.  
 بجای جواب این کلمه را زیر لب ادا کرد.  
 - هوم!

- من سراسر زندگی‌ام، شمارا دوست میداشتم، مدت بیست سال!  
 «واروار پتروونا»، دوباره دقیقه خاموش ماند. ناگهان بالحنی وحشت آور،  
 آهسته گفت:

- هنگامی که می‌خواستید سراغ «دانش» بروید، بخودتان عطر زدید!  
 «استیان تروفی موویچ»، فکران و خیران شد.  
 - و یک کراوات نو زدید...

باز دو دقیقه سکوت برقرار شد.  
 - داستان سیگارا بیاد می‌آورد!  
 «استیان تروفی موویچ»، مبهوت و خیران، با لکنت زبان گفت:  
 - عزیزم...

«واروار پتروونا» ازجا پرید و دو گوشه پالتی او را گرفت و همینانکه سر  
 «استیان تروفی موویچ» بر روی آن قراردادش، بتکان دادن پرداخت و گفت:



- سیگار ... آنشب ... جلو پنجره ؛ ماهتاب ... پس از آنکه در خیابان پردرخت «اسکورشنیکی» یکدیگر را ملاقات کرده بودیم ؛ بیاد می آوری ؛ مرد خودخواه، کم دل و جرأت، مرد گمنام و همیشه خودخواه ؛ ( باغیظ و خشم این کلمات را آهسته بر زبان می آورد و خود را ننگ می داشت تا فریاد نکشد ) .  
بالاخره، او را رها کرد و خود را روی صندلی انداخت و باد دوست صورتش را پوشانید .

دوباره برخاست و بالحنی قاطع گفت : « پس است ؛ بیست سال گذشت و دیگر بازگردانیدنش امکان ندارد؛ و من هم، احمق هستم . »  
- دوستان می داشتیم .

دوباره دستها را بهم پیوست . «ارواراپتروونا» باز هم از روی صندلی پرید ؛  
- مقصود چیست که دائم تکرار میکنی «دوست می داشتیم، دوست می داشتیم» .  
پس است ؛ اگر بیدرتنگ بخواب نروید، من از اینجا میروم ... شما با استراحت احتیاج دارید ؛ بیدرتنگ بخواب روید، چشمها را ببندید ؛ آه ؛ خدا من ، شاید می خواهد غذا بخورد ؛ چه غذایی میخورید ؟ او چه میخورد ؟ آه ؛ خدای من، آنزنگ کجاست ؛ کجا رفته ؛

برای جست و جوی «سوفیاماتیوونا» داشت جنجال برپا میشد که « استپان تروفی موویچ» بالحنی که بزحمت شنیده میشد ، آهسته زمزمه کرد که او «یک ساعت می خواهد بخوابد و یک سوپ و یک نجات می خواهد و بالاخره او خوشبخت است . »  
او دراز کشید و بنظر میرسید که بخواب رفته است ( یا وانمود می کرد که بخواب رفته است ) .

«ارواراپتروونا» یک لحظه صبر کرد، سپس بانوکیا از اتاق خارج شد .  
او در اتاق صاحبخانهها مستقر شد، و آنها را از آنجا بیرون راند و به «دشاه» گفت که «سوفیاماتیوونا» را بیاورد . یک استنطاق جدی آغاز شد .

- «آلا، مادر، جزئیات را برایم تعریف کن . آنجا بنشین، همانجا . خوب ؛  
- من «استپان تروفی موویچ» را ملاقات کردم ..  
- صبر کن ، حرف زن . قبلا من خبرت می کنم که اگر دروغ بگویی یا چیزی را از من پنهان کنی، من تو را هر جا که باشی حتی زیر زمین ، پیدا خواهم کرد . خوب ؛

«سوفیاماتیوونا» نرس زنان ادامه داد ،

- هنوز به «خانوو» قدم نگذاشته بودم که «استپان تروفی موویچ» را دیدم ...  
- صبر کن ؛ حرف زن ؛ چقدر عجله داری . اولاً بگو که تو که هستی ؛  
«سوفیاماتیوونا» تا آنجا که امکان داشت بطور اختصار از آغاز ماجرای خود، از «سیاستپول» تعریف کرد . «ارواراپتروونا» سخت و خشک روی صندلیش نشسته بود و داستانها را با نگاهی جدی و وحشت آور می تکرست و با سکوت بسختی گوش میداد .

- چرا اینقدر میترسی؟ چرا چشمهایت را زیر افکنده‌ای؟ دوست دارم که توی چشمهایم نگاه کنند و با من درافتند و بحث کنند. ادامه بده.

«سوفیاما تو یونا» داستان ملاقاتش را شرح داد، از آنجیل صحبت کرد، حکایت کرد که چگونه «استبان تروفی موویچ» را به یک پیاله ودکا مهمان کرده بود...  
«واروارا پتروونا» برای اینکه او را دلگرم کند، گفت:

- بسیار خوب، بسیار خوب، جزئیات را فراموش نکن و شرح بده.  
«سوفیاما تو یونا» بالاخره از موضوع سفر سخن گفت و حکایت کرد که چگونه «استبان تروفی موویچ» پیوسته حرف میزد و حال آنکه «ایشان کاملاً بیمار بودند» و چگونه ماجرای زندگی‌اش را از آغاز تا انجام برایش تعریف کرده بود، ایشان چندین ساعت حرف زدند.

- حرفهایش را برایت تعریف کن!  
«سوفیاما تو یونا» به لکنت افتاد و گویی نرود داشت. نزدیک بود اشکش سرازیر شود گفت:

- هیچ چیز نمیتوانم برایتان تعریف کنم. وانگهی، از سخنان او چیزی درک نمی‌کردم.

- دروغ می‌گویی! لاف‌چند کلمه هم نفهمیدی؟  
ایشان از یک بانوی نجیب که موهای سیاه داشت سخن گفتند.  
او از خجلت بسیار سرخ شد، زیرا که میدید موهای «واروارا پتروونا» بور است و هیچگونه شاهی بازن «مشکین مو» ندارد.

- زن سیاه مو؟ مقصودش که بوده؟ بسیار خوب حرف بزن!  
ایشان حکایت کردند که چگونه این بانو مدت بیست سال، یک عمر، شیفته‌شان بوده و نمیتوانسته است تصمیم بگیرد که عشقش را به ایشان اعتراف کند زیرا آن بانو از جاقی خودشان شرم داشتند...

«واروارا پتروونا» بالحنی اندیشمند اما قاطع گفت:

- احمق!  
«سوفیاما تو یونا»، اشکی سوزان میریزد.  
- آنطور که باید نمیتوانم هیچ چیز دیگر تعریف کنم، زیرا خودم از بیماری ایشان می‌ترسیدم و نتوانستم مطلب مهمی را درک کنم، ایشان مرد فهمیده‌ای هستند و سخنانشان از فهم من بیرونست.

- به چندی چون تو نیامده است که درباره درک و فهم او قضاوت کنی. آیا نتواستی با او ازدواج کنی؟  
داستان گو، بیکه خورد.

- آیا دل‌باخته‌تو نشد؟ حرف بزن! آیا از تو نتواستی که با او ازدواج کنی؟  
«سوفیاما تو یونا» گریست و گفت:  
- تقریباً چرا. (با جرات چشماتش را از زمین بر گرفت و ادامه داد)، اما

من ابدأ نخواستم باور کنم ، چونکه ایشان بیمار بودند .

- اسمت چیست ؟ اسم کوچکت ؟

- «سوفیاما توپونا» ، خانم .

- بسیار خوب ! «سوفیاما توپونا» ، این تکتها را بدان که این مردیست بیچاره و آنچنان خودخواه که نمیتوان تصورش را کرد ... پروردگارا ! آیا مرا هم بخاطر این بیچاره مجازات می کنی ؟

«سوفیاما توپونا» چشمانش گرد شد .

- ... بخاطر این بیچاره ، این خودسر ؟ بخاطر کسی که زندگی را بهدر داده است ؟

- چگونه این سخنان را بر زبان می آورید ؟ حال آنکه خودتان هم گریه می کنید ، خانم ؟

درحقیقت ، اشک درچشمان «وارواراپتروونا» حلقه زده بود .

- خوب ، سرجایت بنشین ، نترس ، یکبار دیگر ، راست نوی چشمانت نگاه کن ، چرا سرخ شدی ؟ «دشاه» ، بیایینجا ، اورا نگاه کن . گمان می کنی که او یک قلب پاک و بی آلاش دارد ؟

و بنشانه نوازش ، ضرباتی آهسته بگونه «سوفیاما توپونا» نواخت و او بسیار تعجب کرد .

- افسوس میخورم که باوجود سن و سالی که داری ، هنوز احمق ، عزیزم ، ضمه نخور ، خودم بکارهایت سروسامان میدهم . می بینم که همه اینها احمقانه است ! منتظر باش و نزدیک خودم مسکنی برایت در نظر می گیرم ... و تا دستور تازه غذا و همه چیز را از من دریافت خواهی کرد ! .

«سوفیاما توپونا» با زحشت زیر لب گفت که برای رفتن عجله دارد .

- تو نباید عجله کنی ! من همه کتابهایت را میخورم و تو همینجا بمان . حرف نزن ! جواب نده . اگر من نیامده بودم ، تو او را رها می کردی ؟

«سوفیاما توپونا» ، اشکش را پاک کرد و صدایش را پست نمود اما با قاطعیت گفت ،

- ابدأ !

دکتر «سالزفیب» را در وقت شب آوردند . او بی مردی بود محترم و پزشکی بسیار مجرب و بر اثر نژاهی که بر سرجاه و مقام پاروای خورش کرده بود ، اندکی پیش شغل رسمی اش را از دست داده بود . «وارواراپتروونا» ، بیدرتنگه او را به «حمایت» خورش گرفته بود . او بیمار را معاینه کرد و ویرسهای بی نمود و با احتیاط اعلام داشت که وضع «بیمار» بنظر او بسیار وخیم است و بیمارش بسیار پیچیده و باید منتظر همه چیز بود ، حتی وضعی بسیار بدتر از این . «وارواراپتروونا» که مدت بیست سال عادت کرده بود که هرگز باین امر نیندیشد که امکان دارد که حادثه ای جدی یا خاص برای «استبان تروفی موویچ» روی دهد ، حالش دیگرگون شد و بطرزی

وحشتناک رنگش برید .

- پس ، دیگر امیدی نیست ؟ آیا امکان دارد که هیچ راه نجاتی وجود نداشته باشد ؟ اما ...

«واروارا پتروونا» ، شیدا تخوا بید و با بیسبری سبیده دهر را انتظار میکشید . همینکه بیمار چشمانش را باز کرد و بهوش آمد (هر چند که لحظه به لحظه ضعیف میشد ، اما همچنان هوش و حواسش کلاً بجا بود) ، «واروارا پتروونا» ، با حالتی مصمم با او نزدیک شد .

- «استپان تروفی موویچ» ، باید همه چیز را انتظار داشت . بی يك كشیش فرستادم . باید وظیفه‌ای را انجام دهید ...

«واروارا پتروونا» که از معقنات او آگاه بود ، می‌ترسید که می‌بادا آن را رد کند . اما «استپان تروفی موویچ» با تعجب با او نگریست . «واروارا پتروونا» که تصور می‌کرد او آنرا نخواهد پذیرفت ، گفت ،

- حماقت است . اکنون دیگر هنگام شوخی نیست ! اغلب ، امور را شوخی فرض کرده‌اید ! ...

- اما ... من تا اینجند بیمارام ؟

اوپا بیخیالی ، باین امر تن در داد . بعداً ، «واروارا پتروونا» بمن گفت که او از مرگه هیچ نهراسیده بود و من بسیار تعجب کردم . شاید مرگه را باور نمیداشت و هنوز بوخامت بیماری خود می‌نبرده بود .

او با شتاب اقرار کرد و مراسم را انجام داد . همه ، «سوفیاما توپونا» و حتی پیشخدمتان ، آمدند و با او تهنیت گفتند . همگی ، وقتی که چهره پژمرده و تکیده و لبهای لرزانش را میدیدند ، نمیتوانستند از ریزش اشک خودداری کنند .

- بله ، دوستانم ، فقط تعجب می‌کنم که چرا اینقدر نگران و سراسیمه‌اید . فردا ، احتمال دارد که من برخیزم و ما ... عزیزت خواهیم کرد ... همه این تشریفات .. که در برابر آن سر تعظیم فرود می‌آورم ، مسلماً ...

- پدر ، از شما تقاضا می‌کنم که بیمار را ترك نکنید («واروارا پتروونا» ، کشیش را که داشت لباسهای مقدس‌اش را از تن بیرون می‌کرد ، با شتاب از رفتن بازداشت) . پس از صرف چای ، از شما خواهش می‌کنم که از مسایل الهی با او سخن بگوئید تا ایمانش را محکم کنید .

کشیش که يك فنجان چای در دست داشت رشته سخن را بدست گرفت و چنین آغاز کرد :

- در عصر پر اضطراب ما ، ایمان به خداوند تنها پناهگاهست که نوع بشر را از همه هزدها و مصایب زندگی محافظت می‌کند ، هم چنین منشاء امید سعادت جاویدانست که به سلاح و وعده داده شده‌است .

گویی که «استپان تروفی موویچ» بهیچان آمده بود . لبخندی دلنشین بر لبهایش نقش بسته بود .

- پدر ، پاسگزارم و شما بسیار نیک هستید ، اما ... «واروار اهریرونا» از چاهبرد و گفت ،

- دیگر ، اما ندارد ... پدرمی بینید چه جور آدمیست ! یکساعت نگذشته است که باید دوباره از او اعتراف بگیری ! اینست ماهیت این مرد !  
«استیان تروفی موویچ» لبخندی پر معنا بر لب آورد و گفت ،  
- دوستان عزیز ، خداوند ، برای من واجب الوجود است ، نه باین علت که او تنها وجودیست که میتوان همواره پرستیدش .

بالاخره او ایمان آورده بود ، یا اینکه تشریفات باشکوه تقدیس بود که طبع هنرمندانهاش را بهیجان میآورد ، اما ، چنانکه نقل می کنند ، سخنان زیر را که پیشتر آن یا عقاید گذشته اش تناقض داشت ، با هیجان ، با هیجان و احساس بسیار بر زبان آورد ،

- بقاء من ضروریست ، زیرا که خداوند تا این حد ظالم نیست که پر تو عشق خویش را که هم اکنون بر قلبم تابانیده و آنرا روشنی بخشیده است ، خاموش کند .  
گرافقدرتر از عشق چه چیز وجود دارد ؟ عشق برتر از زندگیست ، عشق سر لوحه زندگیست ، بنا بر این چگونه امکان دارد که زندگی در برابر او سر تعظیم فرود نیآورد ؟ در آن لحظه که او را دوست داشته ام و از این عشق لذت بر گرفته ام ، آیا امکان دارد که شع زندگی مرا خاموش کند و این لذت به هیچ وجه گراید ؟ اگر خدا وجود دارد ، من فنا ناپذیرم ! اینست اعتراف منم !  
واروار اهریرونا ، با تضرع وزاری گفت ،

- «استیان تروفی موویچ» ، خداوند وجود دارد ، شما اطمینان میدهم که او وجود دارد ، تمام عقاید هوج خویش را ترک کنید و از آن دست بردارید ، فقط یکبار در زندگی چنین فرصتی بدست می آید (چنین بنظر من رسید که اعترافات منم به او کاملآ درنگ نکرده بود) .

«استیان تروفی موویچ» که بیش از پیش بهیجان آمده بود ، هر چند که گاه بگاه نفس بند می آمد ، افزود ،

- دوست عزیزم ، وقتی که بزبانی آن چهره بی بردم ... بیدرتنگ نکته ای دیگر را درنگ کردم ... سراسر زندگی من دروغ گفته ام ، سراسر زندگی من میخواستم ... درست است که فردا ... همگی عزیمت خواهیم کرد .

واروار اهریرونا ، گریست . گویی کسی را با چشمان خویش جست و جو می کرد .

- او اینجاست ، اینجا !

واروار اهریرونا ، دست «سوفیا ماتیوونا» را گرفت و او را بکنار تخت برد .  
«استیان تروفی موویچ» با لطف و محبت باو لبخند زد . گویی که ناگهان نیرویش افزون شده بود ، با هیجان گفت ،

- بسیار آرزو مندم که زندگی کنم ، هر دقیقه ، هر لحظه حیات برای بشر

باید يك سعادت بشمار آید ... و جز این نباید باشد ... بنابراین لازمست که انسان بدین ترتیب هستی خود را سرو سامان بخشد ؛ این يك ناموس است ، يك ناموس است ، اما بی هیچ شك و تردید ، وجود دارد . آه ! آرزومندام که «پشروشا» همه آنها ... و «کاتوف» را دوباره ببینم ...

من تذکر می‌دهم که نه «داریاپاولونا» و نه «وارواراپتروونا» و نه حتی «سالزفیچ» که بعد از همه شهر را ترک کرده بود ، هیچکدام هنوز درباره «کاتوف» چیزی نمیدانستند . «استیان تروفی موویچ» بیش از پیش بهیجان آمده بود ؛ توایش داشت بتحلیل میرفت .

- تنها اندیشه‌ای که وجود دارد و حامل چیزی بی اندازه مقبول و سعادتمند تر از من است ، سراسر وجود را از یک دریافت و رقت توصیف ناپذیر و از یک مجدد عظمت پرمی‌کند ؛ آه ! هر کس که میخواهم باشم و اعمال هر چه می‌خواهم باشد این اندیشه سر بلند و رستگارام می‌کند ؛ علم و اطلاع بر اینکه در جای یک خوشبختی و سعادت کمال و آرامی آسوده وجود دارد و همه کس و همه چیز را بر آن دسترس است ؛ ضروری تر است تا یک خوشبختی و سعادت فردی ... علت وجودی زندگی بشر در این نکته خلاصه می‌شود که بدانند که در هر لحظه امکان دارد که در برابر امری لایتناهی و عظیم بجنبند در آید . اگر انسان را از این امر لایتناهی و عظیم محروم کنند ، او دیگر نمیتواند بحیات خود ادامه دهد و از یاس و نومیدی جان خواهد داد . برای انسان عظمت لایتناهی ، امری ناگزیر و ضروریست ، درست بهمان اندازه این سیاره کوچکی که مسکن و مأوی اوست . دوستانم ، همه شمارا می‌گویم ؛ جاوید باد اندیشه بزرگ لایزال و لایتناهی . هر کس که باشد احتیاج دارد که در برابر یک اندیشه بزرگ بضاگ افتد و خود را پست و حقیر شمارد . احق ترین مردم به امری عظیم محتاجست ... «پشروشا» ... آه ! چقدر آرزومندام که همه آنها را دوباره ببینم . آنها نمی‌دانند ، آنها نمی‌دانند که خودشان هم حامل همان اندیشه لایزال اند ؛

دکتر «سالزفیچ» که در مراسم مذهبی شرکت نکرده بود ، مثل باد داخل شد و وحشت زده حاضران را متفرق کرد و تأکید نمود که نباید بیمار را تحریک کرد . «استیان تروفی موویچ» بی اینکه بهوش آید ، سرورز بهد مرد . شمع وجودش آرام خاموش شد . «وارواراپتروونا» دستور داد تا مراسم مذهبی را در همانجا انجام دهند و جسد دوست بیچاره اش را به «اسکورشنیک» بازگردانید ، قبراش در سخن کلیاست . یک تخته سنگ مرمر رویش را پوئانیده است ؛ کتیبه و نرده اش را در بهار نصب کردند .

غیبت «وارواراپتروونا» هشت روز طول کشید . او «سوفیاماتویونا» را با کالسکه خود بازگردانید ؛ چنین بنظر می‌آمد که او همیشه نزد «وارواراپتروونا» خواهد ماند .

برای اطلاع خوانندگان باین نکته اشاره می‌کنم ، همین که «استیان تروفی»

موریج، بیهوش شده بود، (همان صبح) «واروارا پتروونا» دوباره «سوفیاماتویونا» را از کلبه رانده بود. تا پایان، خودش بتهایی از بیمار پرستاری کرد، اما همینکه «استیان تروفی موریج» جان سپرد، او را بیدرتنگه فراخواند. ایرادها و اشکلهایی که «سوفیاماتویونا» می‌تراشید و نمیخواست به «اسکورشنیک» برود و در آنجا ساکن شود، باین علت که از این پیشنهاد (یا بهتر بگوئیم از این فرمان) وحشت کرده بود، «واروارا پتروونا» ابتدا آنها را نپذیرفت.

- همه اینها بوج و احمقانه است! من خودم با تومیآیم وانجیل میفروشم!  
من دیگر هیچکس را در این دنیا ندارم.

«سالزفج» تذکر داد،

- با این وجود يك سردارید ...

«واروارا پتروونا» بالحنی قاطع گفت،

- دیگر فرزندی ندارم!

بیاینکه توجه داشته باشد که این امر را پیشگویی کرده است.

## فصل هشتم

### پایان

۱

همه این جنایتها و آشوبها ، بسیار زودتر از مدتی که «پتر استیانویچ» تصورش را نمی کرد ، کشف شد . از «ماریا اینیاتیونا» ی بیچاره آغاز می کنیم ، او پیش از سپیده دم بیدار شد و شوهرش را جست و جو کرد و چون او را کنار خود ندید ، دو چارترس و وحشت شد . یک خدمتکار که «آرینا پروخوروونا» باومزد داده بود ، شب را در کنار «ماریا اینیاتیونا» پروز آورده بود . او نتوانست بیمار را آرام کند و همینکه سپیده دمید با شتاب سراغ «آرینا پروخوروونا» رفت و به بیمار اطمینان داد که او میدانند «کانوف» کجاست و کی باز میگردد . اما از آنطرف ، «آرینا پروخوروونا» در یک نگرانی خاص بسر میبرد . توسط شوهرش از واقعه شب گذشته که در «اسکورشنیکی» اتفاق افتاده بود ، آگاه شده بود .

«ویرگینسکی» ساعت یازده شب با حال زار و نزار بیخانه بازگشته بود ، و در حالیکه دستهایش را بهم می کوفت ، خود را بروی تخت خواب انداخته بود و حق تشنج آور گرفته اش ، تمام اندام او را تکان میداد و پیوسته تکرار می کرد ، «این درست نیست ، ابتدا ، ابتدا درست نیست» . مسلماً ، بالاخره همه چیز را برای «آرینا پروخوروونا» تعریف کرده بود زیرا اعلت ناراحتی اش را پرسیده بود ، اما فقط برای او تعریف کرده بود و پس . او شوهر خود را رها کرد تا در بستر گریه کند ، و وادارش کرد که «اگر میخواهد زار بزند ، سر خود را در بالاش فروبرد و صدایش را



خفه کند تا کسی آنرا نشنود و فردا نباید با این وضع احمقانه ، برابر مردم ظاهر شود»  
 «آرینا پر و خور و رونا» پس از اندکی تأمل ، بیدرتگه به ترتیب و تنظیم و  
 سوزانیدن بعضی اوراق و کتابها و شاید هم اعلامیهها پرداخت . با این وجود می-  
 اندیشید که ، نه او و نه خواهرش و نه خاله اش و نه آن دخترک دانشجو و نه شاید  
 حتی برادر گوش بزرگش را هیچگونه خطری ، مستقیماً تهدید نمی کند .  
 هنگامی که صبح فردای آن روز ، پرستار با شتاب پسراغش آمد ، او بیدرتگه  
 نزد «ماریا اینیاتیونا» شتافت . وانگهی میخواست از صحت مطالبی که شوهرش شب  
 گذشته با صدای هست و وحشتزده درباره برخی مقاصد می گفت که «پتراستیا نوویچ» در مورد  
 «کیریلوف» داشت ، بر زبان آورده بود ، اطمینان حاصل کند .

اما او در رسید ، «ماریا اینیاتیونا» ، پس از اینکه خدمتکار را فرستاد و تنها  
 ماند ، بازگفتش را انتظار نکشیده بود . او برخاسته و با هزاران زحمت گویا  
 لباس های سبک پوشیده بود که با این فصل مناسبت نداشت و به ساختمان مجرای  
 «کیریلوف» رفته بود ، میدانست که او بیش از هر کس دیگر می تواند از سر نوشت  
 شوهرش ، او را آگاه کند .

تصور کنید که آن زن بیچاره پس از دیدار واقعه ای که در آنجا اتفاق افتاده  
 بود ، چه بهت و وحرتی سراسر وجودش را فرا می گیرد . این نکته شایسته دقت است  
 که او یادداشت «کیریلوف» را نخوانده بود ، هر چند که در برابر دیدگانش روی  
 میز قرار داشت . با آن ترس و وحشتی که وجودش را فرا گرفته بود ، مسلماً آن را  
 ندیده بود . او با تاق بازگشت ، کودک را در آغوش گرفت و ارخانه خارج شد . هوا  
 نمناک بود و مه آلود . در این خیابان دور افتاده ، هیچکس دیده نمی شد . توی گل  
 سر دلجن ناک می دود و بنفشه راه گلپوش را گرفته بود و بالاخره کارش با نجا انجامید  
 که در خانه هارا می گوید ، ابتدا درزا برویش باز نمی کردند ، کلمه صبرش لبریز  
 شد و در خانه سوم را که به «تیتوف Titov» باز رگان تعلق داشت ، گوید . در اینجا  
 او هیاهو و جنجال برای انداخت و از ته دل فریاد می کشید که «شوهرش بقتل رسیده  
 است» آنها «کاتوف» را می شناختند و به سرگفتش اندکی آشنا بودند ، هنگامی  
 که از سخنان او بی بردند که فقط یک روز می گذرد که وضع حمل کرده است و با چنین  
 بوشش و با کودکی که جامه ای مختصر برای او پوشانیده اند و در آغوش گرفته است ، و در  
 چنین هوایی نامساعد ، خیابانها را با شتاب طی می کند ، از ترس و وحشت بر جای  
 خشک شدند . ابتدا گمان کردند که او هذیان می گوید و نتوانستند بفهمند که کی  
 بقتل رسیده است ، شوهرش یا «کیریلوف»؛ وقتی که او بی برد که سخنانش را باور  
 نمی کنند ، خواست که بجای دیگر بشتابد ، اما او را باز و رو چهر نگاهداشتند ، چنین  
 تمرین می کنند که او فریاد می کشید و تقلا می کرد . آنها بیخانه «فیلیوف» رفتند  
 و دو ساعت بعد همه مردم شهر از ماجرای خود کشی «کیریلوف» و از مفهوم  
 یادداشتش ، آگاه شدند ، پلیس از مادر جوان که هنوز هوش و حواسش بجا بود ،  
 بازجویی کرد ، آنگاه آشکار شد که او یادداشت را نخوانده است ، بنا بر این

از کجا می‌برده بود که شوهرش هم مرده است. نتوانستند که با زور و تهدید از او اقرار بگیرند؛ فقط فریاد می‌کشید: «اگر «کیریلوف» بقتل رسیده، شوهرش هم بقتل رسیده است، زیرا آن دو درجهٔ احوال باهم بودند.» بهنگام ظهر او بی‌هوش شد و بر اینکه بهوش آید سه روز بیدار ماند. کودک که سرما خورده بود، پیش‌از او جانسپرد.

«آرینا پورخوروونا» که «ماریا اینیاتیونا» و کودک اش را در بستر نیافت و می‌برد که اوضاع و احوال پر خامت گزاشده است، خواست بخانه باز گردد؛ با این وجود او نزدیک در ایستاد و پرستار را فرستاد تا «از آن آقا که در ساختمان مجزا سکونت دارد، بپرسد که آیا میدانند «ماریا اینیاتیونا» کجا رفته است؟» خدمتکار بازگشت و فریادهایی گوش‌خراش بر می‌کشید. خانم «ویرگینسکی» با توصیه می‌کرد که فریاد نکشد و در این باره با هیچکس صحبت نکند و این دلیل قاطع را برخ او می‌کشید که «تو خودت محکوم خواهی شد»، آنگاه بخانه بازگشت.

مسلماً همان صبح، از او، بعنوان يك قابله که بر بالین زانو حاضر شده و از او مراقبت کرده است، بازجویی کردند، اما نتوانستند مطلب مهمی از او بدست آورند؛ او با صراحت و خون‌سردی و دقت خاص آنچه را که در خانه «کاتوف» دیده و شنیده بود، تعریف کرد؛ اما در باره این واقعه، اعلام داشت که از کجویف آن کاملاً بیخبر است.

آشوب و ولوله‌ای را که خبر این واقعه در شهر بوجود آورد، میتوان تصور کرد. باز هم يك «داستان» جنایت؛ اما در این هنگام مسأله‌ای دیگر مطرح شد، آشکار بود که يك مجمع سری جنایتکاران و شورشیان و یاغیان خرابکار و آتش‌افروز، در شهر تشکیل یافته بود: مرگ و حشمتناك «لینا»، قتل زن «استاوروگین»، فرار خود «استاوروگین»، حریق، مجلس رقص بنفع الله‌ها، هرزگی و فسق و فحش و مجملتی اطرافیان «پولیا میخائیلوونا»، همه؛ این نکته را تأیید می‌کردند. حتی فرار «استپان» تروفی موویچ» را يك معما تلقی می‌کردند. نام «نیکلای سولودوویچ»، ورد زبانها بود. نزدیک غروب، همه از عزیمت «پترا استپانوویچ» آگاه شدند و نکته صعب این بود که نام او کمتر برده میشد، اما برعکس از «استاور» در این روز بسیار سخن می‌گفتند. يك گروه مردم، تمام مدت پیش‌از ظهر در برابر خانه «فیلیپوف» گرد آمده بودند. مسلماً، یادداشت «کیریلوف» ابتداء مقامات را افضال کرده و فریب داده بود. گمان می‌بردند که «کیریلوف» پس از کشتن «کاتوف»، همدالترا دربارهٔ خود اجراء کرده و خودش را کشته است. اما با وجود ابهام‌ها و انصراف‌ها، مقامات از بازجویی‌های خود دست برنداشتند. مثلاً کلمهٔ «باغ» که بطرز نامشخص در یادداشت «کیریلوف» ذکر شده بود، چنانکه «پترا استپانوویچ» انتظار داشت، هیچکس را کج و گمراه نکرد. پلیس بیدرتنگ به «اسکورشنسکی» شتافت نه فقط بر این علت که آنجا باغی بود که نظیرش در جای دیگر دیده نمیشد، بلکه علتش یکنوع مکتشفه و الهام بود؛ زیرا تمام هول‌وهراس‌هایی که در این روزهای آخر ایجاد شده

بود ، بنحوی از انحاء با «اسکورشنیکی» ارتباط مییافت . یا لافل ، من چنین حقیقه ای را دارم ! (باید تذکر دهیم که «واروارا پتروونا» همان صبح به جستجوی «استیان تروفی موویچ» برخاسته بود و از ماجرا ابتدا آگاه نبود) .

نزدیک غروب ، با کمک آثار و علائمی ، جسد در استخر پیدا شد . کلاه قربانی در همان محل جنایت پیدا شد ، جنایتکاران با گیلی توصیف ناپذیر آنرا بر جای گذاشته بودند . تشریح جسد همچنین برخی فرضیهها از همان ابتدا ایجاد شد و تردید کرد ، «کیریلوف» میبایست همدست داشته باشد . باین نتیجه رسیدند که مجموعی مخفی وجود دارد که «کاتوف» و «کیریلوف» عضو آن بوده و اعلامیه پخش می کرده اند ، اما همدستانش چه کسانی بوده اند ؛ در این روز هیچکس به «افراد ما» گمان بد نمیبرد . فهمیدند که «کیریلوف» یک زندگی منزوی داشته است ، قسمی که «فدکا» که همجا پیش می گشتند ، توانسته بود . چندین روز بدون اینکه خطری متوجه اش باشد ، در خانه او بسر برد . آنچه که همه را خشمگین و ناراحت می کرد ، این نکته بود که در اینهمه ابهام ، نقطه روشنی وجود نداشت و سرختی پیدا نبود . اگر «لیامشین» پرده ابهام را از روی ماجرا بر نمی گرفت ، تصور نتایجی که مردم وحشتزده و سردرگم حاصل می کردند ، دشوار بود .

«لیامشین» نتوانست استقامت کند . همان اتفاقی برایش افتاد که «پتر استیانوویچ» خودش بالاخره آنرا پیش بینی کرده بود . او سراسر روز را در بستر خوابیده بود و ابتدا «تولکاجنکو» و سپس «ارکل» از او مراقبت می کردند . او آرام بود . صورتش را بیجان دیوار برگردانیده بود و کلمه ای بر زبان نمی آورد و اگر با او سخن می گفتند ، جواب نمیداد . بدین ترتیب تمام روز از حوادثی که در شهر می گذشت ، آگاه نشد . اما «تولکاجنکو» که کاملاً از همه چیز آگاه بود ، نزدیک غروب وظیفه مراقبت «لیامشین» را که برعهده داشت ، ترک کرد تا بناوحن ایالت سفر کند یا بهتر بگوئیم بگریزد ؛ درحقیقت ، بنا به پیشگویی «ارکل» همه عقل خویش را از دست داده بودند . بی مناسبت نیست که یاد آور شوم که «لیوین» صبح همان روز شهر را ترک کرده بود . اما هنگامی که فرداشب آمدند تا ارزشی که از قیمت او وحشتزده بود بازجویی کنند ، آنگاه به فرار او پی بردند . زرش چنان دچار نرس شده بود که نمیدانست چه جواب بگوید .

بازگردیم به داستان «لیامشین» . همینکه او آنها ماند ( «ارکل» که اطمینان داشت که «تولکاجنکو» مراقب «لیامشین» است ، پس از او مخانه رفته بود) خانهدار مرگ گفت و آنگاه مسلماً از جریان حوادث آگاه شد . او نمیخواست چنانه بازگردد و بدون هدف بنا کرد بدیندن . شب بی اندازه تاریک بود و اجرای تصدو نقشه امری که درس میپرورانید ، بنظرش چنان دشوار و مهیب آمد که پس از پیمودن دو یا سه خیابان چنانه بازگشت و سراسر شب ، در اتاق را بر روی خود بست . چنین نظر میبرد که صبح بسیار زود ، او کوشیده بود بزندگی خویش پایان دهد ، اما جرأت نیافته بود . تاظهر همچنان توی اتاق ماند و ناگهان با شتاب سراغ مقامات رفت .

چنین می‌گویند که او بزانو درآمده بود و با اینوضع خود را باین سمت و آن سمت می‌کشانید و فریاد بر می‌آورد و کف اناقرا می‌بوسید ، و می‌گفت: «لیاقت ندارد که حتی برچکمه مقاماتی که در آنجا حاضر بودند ، بوسه زنند» . او را تسلا دادند و حتی نوازش اش کردند ، چنین می‌گویند که بازجویی سه ساعت بطول انجامید. او همه چیز را توضیح داد ، همه چیز را ، جزئیات را تا آنجا که اطلاع داشت ، بیان کرد؛ بر سؤالات پیشی می‌گرفت و آنچه را که ضرورت نداشت و حتی از او سؤال نشده بود، اقرار کرد . چنین آشکار شد که او خیلی چیزها میدانند و امور را تا آنجا که امکان دارد، صحیح و درست توصیف می‌کنند: «حادثهٔ «کاتوف» ، «کیریلوف» ، «حریق» ، «قتل «لیبادکن» و ... و ... در درجهٔ دوم اهمیت قرار گرفتند . برعکس ، این «پتر-استیا نوویچ» ، مجمع سری ، تشکیلات شبکه بود که سرلوحهٔ همهٔ مطالب قرار گرفت. در جواب این سؤال که چرا آنها اینهمه کشت و کشتار ، آشوب و بلوا و ترس و وحشت را بوجود آورده‌اند ، با شتابی تب‌آلود گفت: «برای بلرزه در آوردن تمام پایه‌های اجتماع با نقشه‌ای منظم و مرتب تا مردم جرأت و شهامت خود را از دست بدهند و هرج و مرج همگانی بوجود آید . پایه‌های اجتماع که یکبار تکان خورد و بلرزه در آمد، اجتماع، بیمار و ناتوان ، بی‌بندوبار و بی‌ایمان می‌گردد و آماده می‌شود که سخنان مارا بپذیرد و آنگاه مطیع و فرمانبر ما خواهد شد ؛ پرچم انقلاب با کمک یک شبکه حوزه برافراشته می‌شود ، این حوزه‌ها قبلا حمله و دفاع را آموخته‌اند و با همهٔ وسایل و همهٔ نقاط ضعف که میتوان از آن فایده برد ، آشنا هستند» . او نتیجه گرفت و اطمینان داد که «پتر استیا نوویچ» در شهر ماقط نخستین کوشش را برای ایجاد چنین «هرج و مرج طبق اصول و نقشه» بکار برده است، این حوادثی که اتفاق افتاد یکنوع «برنامه‌ای برای آینده» بود که همهٔ حوزه‌ها عیبایست از آن سرمشق می‌گرفتند . راستش را بگوئیم ، اینها فرضیات خود «لیامشین» بود، اها امیدوار بود که «این سخنان را بیاد داشته باشند و با توجه به صداقت و حسن نیتی که در بیان و توضیح امور بکار برده است ، آنها را مورد توجه قرار دهند و بنابراین وجودش هنوز میتواند برای مقامات مفید واقع گردد» .

هنگامی که از او پرسیدند «آیا حوزه‌های فراوانی وجود دارد؟» ، او جواب داد که بینهایت حوزه وجود دارد و سراسر روسیه را در بر گرفته است و هر چند که او هیچ دلیلی بر این مدعای خود نداشت ، من گمان می‌کنم که در گفتار خود صادق بود . او فقط یک «برنامه» جمعیت را که در خارج از کشور چاپ شده بود و یک چرکنویس نقشهٔ «فعالیت آینده» را که با دست «پتر استیا نوویچ» نوشته شده بود، توانست ارائه دهد . چنین آشکار شد که «لیامشین» هنگامی که از «لرزه و تکان پایه‌های اجتماع» سخن می‌گفت ، بی‌اینکه کلمه‌ای بیفزاید یا بکاهد از این سنداخیر الهام گرفته بوده است، هر چند که اطمینان داده بود که اوقط «استنباطات شخصی اش» را بیان می‌کند. دربارهٔ «بولیا میخائیلوونا» بی‌اینکه از او سؤال شود، توضیح داد، که این زن «کاملاً بیگناه است و ملامت و آلت فعل دیگران بوده است» ، اما ، این

نکته بسیار جالب و عجیب بود که او شرکت و عضویت «نیکلای استاوروگین» را در این جمعیت مخفی با تمام نیروی خویش انکار کرد و گفت بین او و «پتراستیانوویچ» هیچگونه توافق و همدستانانی نبوده است («لیامشین» آزمایشهای نهانی و پوچی که در ذهن «پتراستیانوویچ»، نسبت به «استاوروگین» نطفه بسته بود، آگاهی نداشت). در مورد «قتل «لبیادکین»» ، او گفت که «پتراستیانوویچ» نقشه آنرا کشیده بوده و «نیکلای و سولودوویچ» در آن شرکت نداشته است و هدف «پتراستیانوویچ» این بوده که مشارالیه را بدنام کند و او را ملعبه و بازیچه دست خویش قرار دهد و بر او تسلط یابد ؛ اما بجای حق شناسی که «ورخوونسکی» با اطمینان خاطر و گیجی و منگی انتظار آنرا می کشید ، فقط قیظ و خشم بی اندازه حتی نومیدی «نیکلای» و سولودوویچ» بزرگزاده را باعث شده بود همیشه با شتابزدگی و بی اینکه از او سؤال شود، نتیجه می گرفت .

او در میان سخنانش درباره «استاوروگین» که باید بگوئیم در این داستان از کسانی بود که نقش اول را بعهده داشت اما در وجودش رازی نهفته بود ، همیشه با شتابزدگی و بی اینکه از او سؤال شود، چنین نتیجه می گرفت که او در جمعیت ما نا شناخته مانده بود و «مأموریت و رسالتی» را بعهده داشت و باغلب احتمالات او بازم از «سن پترزبورگ» باینجا باز می گردد ، ( «لیامشین» اطمینان داشت که که «استاوروگین» هم اکنون در «سن پترزبورگ» بسر میبرد)، اما باقیافه ای دیگر و در اوضاع و احوالی جز این و بدنبال شخصیت هایی که بزودی در شهر ما نامشان در دهانها خواهد گشت ؛ او همه این مطالب را از «پتراستیانوویچ» که «دشمن نهانی» «نیکلای و سولودوویچ» بشما میآمد، شنیده بود .

باید به این نکته اشاره کنیم که؛ دو ماه بعد از این واقعه، «لیامشین» اقرار کرد که باین علت با عمد و قصد «استاوروگین» را تبرئه کرده که امیدوار بوده است که مشارالیه از مقامات «سن پترزبورگ» بخواهد که مجازاتش را تخفیف دهند و پول و سفارش نامه یی جهت اولیاء امور محل تمیدش ، برای او فراهم کند . این اقرار ثابت می کرد که «لیامشین» تا چه اندازه درباره مقام و منزلت اجتماعی «نیکلای استاوروگین»، اقلاری مبالغه آمیز داشته و قلمو میکرده است .

«ویرگینسکی» در همان لحظات نخست تبی که گریبانش را گرفته بود، با همه افراد خانواده اش بازداشت شد (اکنون ، مدت زمانی دراز می گذرد که «آرنا» پرور و نو، خواهرش، خاله اش و حتی آن دختر دانشجو، آزاد شده اند؛ حتی چنین می گویند که «شیکالف» هم بزودی آزاد میشود، زیرا نمیتوان او را مسئول هیچیک از موارد اتهام دانست؛ وانگهی اینها شایعاتی بیش نیست). «ویرگینسکی» همه چیز را بی اراده ، اقرار کرد .

هنگامی که سراغش رفتند تا بازداشت اش کنند ، بیمار بود و تب داشت . چنین نقل می کنند که او خوشنود بنظر میآمد و این جمله را ادا کرده بود: «بالاخره آمدند تا این ارسنکین را از روی قلبام بردارند». چنین می گویند که او در جلسات

بازجویی، با صداقت و بزرگواری و مفاخرت جواب میداده و حال آنکه وفاداری خویش را نسبت به «امیدهای درخشان» حفظ میکرده است. در عین حال او «راسیاست»، رانمخرو و سزانش میکند (در برابر «راسویالیسم»)، همان‌دراهی که «تندباد حوادث» ناگهان و بختاً و با بیفکری و بیخیالی او را با آنجا کشانیده بوده است. چنین بنظر می‌آید که روش‌پرا که بهنگام قتل اتخاذ کرده، کاملاً بیجا و شایسته بوده است؛ امکان دارد که او هم مشمول تخفیف مجازات گردد. لاقلاً مردم شهر ما چنین می‌اندیشند.

اما وضع «ارکل» جز این بود؛ پس از اینکه بازداشت‌اش کردند، لاجوجانه مهر خاموشی بر لب‌زد، و میکوشید تا آنجا که امکان دارد حقایق را فلبو تعریف کند. موفق نشدند که حتی با تهدید و ارعاب، کوچکترین نشانهٔ پشیمانی را در او بیابند. با این وجود، او موفق شد که مهر و محبت خشن‌ترین قضات‌مارا، نسبت بخویش بیدار کند. جوانیش و مخصوصاً رفتار او نسبت بمادر خویش که تقریباً نیمی از حقوق ناچیز خود را برای او میفرستاد، دلایلی بودند که کاملاً نفع و مصلحت او را در بر داشتند. آشکار بود که او یک قربانی متمصب بوده که در جنگ بک سیاستمدار افسونگر گرفتار آمده بوده است. مادرش، هم‌اکنون در شهر ما ساکن است. او نیست بیمار و پیش از وقت پیر و فرسوده. او اشک میریزد، و در برابر قضات بجا می‌آید و زانو کشان برای فرزندش تقاضای عفو و بخشش میکند. من نمیدانم که چه چیز را انتظار می‌کشد، اما بسیار اندکسانی که صمیمانه بر او دل میسوزانند.

«لیویتین»، پس از آن‌زده روز، در «سن پترزبورگ» بازداشت شد. برایش اتفاقی نامنتظر رخ داد که توضیح دادش بیهوده است.

چنین می‌گویند که او گذرنامه‌ای در دست داشته که با اسم مستعار می‌توانسته از مرز بگذرد و وانگهی مبلغ قابل توجه همراهش بوده است. و با این وجود، او در «سن پترزبورگ» اقامت می‌گزیند و بهیچ کجا عزیمت نمی‌کند. او مدت زمانی بی - «استاوروگین» و «پتر استپانویچ» می‌گردد و بعد ناگهان مانند کسی که عقل و هرگونه ادراک موقعیت‌را از دست داده باشد، خود را بدون هیچگونه قید و پروا به میخوارگی و هرزگی تسلیم میکند. از اینها گذشته، او در یک فاحشه‌خانه و در حال مستی بازداشت میشود. چنین حکایت میکنند که هم‌اکنون، او خون‌سردی خویش را حفظ کرده است و با دروغ و پشت هم‌اندازی از خود دفاع میکند و خود را آماده میکند که در برابر دادگاه با جلال و جبروت حاضر گردد و حتی امید خود را از دست نداده است. و چنین شایع است که قصد دارد در جلسهٔ دادگاه رشته سخن را بدست گیرد.

«تولکچنکو» که ده روز پس از فرارش در یک گوشهٔ ایالت بازداشت شده، رفتارش بسیار مؤدبانه بود. او مطلبی جمل‌نکرد و طفره نزد، هر چه را که میدانست بر زبان آورد، سعی نکرد که خودش را تبرئه کند، با حجب و فروتنی خویشتن را متهم کرد، اما او هم بفصاحت بیان ملجی شد. بالنت سخنان فراوان گفت، مخصوصاً بضمگامی که مسأله ملت و عناصر انقلابی‌اش مطرح بود؛ او در این باره خودش را

خبره و آگاه معرفی کرد و حتی کوشید که سخنانش در شنوندگان مؤثر افتد. او هم قصد دارد که درد ادگاه صحبت کند. کلیتاً، او «لیبوتین» و «حشترده» بنظر نمی آید و این نکته بسیار عجیب مینماید.

این نکته را تکرار میکنم، که این ماجرا هنوز پایان نیافته است. اکنون که سه ماه از وقوع این حوادث گذشته است، مردم فرصت یافته اند تا آسودگی خیال بنست آوردند و وقایع را تجزیه و تحلیل کنند و حتی، عقیده ای خاص حاصل نمایند و در وجود «پتر استیا نوویچ» يك «نوع نبوغ» بیابند، یادست کم او را دارای موهبت «استعداد نبوغ» بدانند. در باشگاه، اعضاء انگشت سیاه شان را در هوا حرکت می دهند و درباره اش چنین می گویند که او يك «مدبر و سازمان دهنده» است. وانگهی، این مطالب از بیخبری و ساده دلی حکایت می کند و آنانکه این عقیده را دارند، تعدادشان انگشت شمار است. برعکس، دیگران بی اینکه استنادی در انکار کنند، بیخبری و نادانی مطلق او را در مورد درك واقعتاً و هم چنین مطلق و مجرد بودن افکارش و دیر فهمی و گیجی و منگی اش را که از آن ناشی میشود، سرزنش میکنند. اما هیچکس صفات حمیده او را انکار نمیکند و همه در این باره متفق القولند.

نمیدانم که هنوز سر گذشت چه کسانی را باید ذکر کنم تا هیچکس را از یاد نبرده باشم. «ماوریکی نیکلایوویچ»، برای همیشه از این جارت و معلوم نشد بکجا. زن پیر «درودسوف» عقلش را از دست داده است. اما هنوز يك داستان پر ابهام بجا مانده است که باید آنرا تعریف کنم، من فقط بشرح حقایق می پردازم.

«واروار پتروونا»، همینکه بشهر بازگشت و در خانه شهریش ساکن شد، ناگهان از همه حوادثی که یس از هزیمت اش، اتفاق افتاده بود، آگاه شد. او حقیقتاً بهیچان آمده بود و در اتاق را بر روی خود بست. شب فرا رسید، خستگی اهل خانه را از پای در آورده بود. همگی بزودی به بستر خواب پناه بردند...

صبح فردا، يك پیشخدمت زن، باقیافه ای مرمری، نامه ای بنست «داریا پاولوونا» داد. این نامه شب گذشته، دیر وقت، بهنگامی که همه به بستر خواب رفته بودند، رسیده بود و پیشخدمت جزأت نکرده بود، او را بیدار کند. نامه را پست نیا آورده بود، بنام «آلکسی بگورویچ»، به «اسکورشنیک»، رسیده بود. «آلکسی بگورویچ» با دست خویش آنرا به پیشخدمت داده بود و همان لحظه دوباره به «اسکورشنیک» بازگشته بود.

«داریا پاولوونا» مفت زمانی دراز با هیجان به نامه خیره شد و نفس را در سینه حبس کرد و جرأت نمی یافت آنرا باز کند، میدانست که نامه از کجا رسیده است، «نیکلای استاوروگین» آنرا نوشته بود. پشت پاکت نوشته شده بود، «آلکسی بگورویچ» عیناً آنرا به «داریا پاولوونا» برساند.

اینست این نامه که کلمه به کلمه آنرا نقل می کنم، بی اینکه هیچیک از اغلاطی را که این نجیب زاده روسی که با وجود آموزش اروپائیش، مرتکب شده است و هرگز نتوانسته است که دستور زبان روسی را بکار بندد و بان گردن نهد، اصلاح کنم.

«داربا پاولوونای» هزین ،

«قبلا بمن گفته بودید که میخواهید «پرستاری» مرا بعهده بگیرید و از من قول گرفتید که بهنگام ضرورت شمارا آگاه کنم و بطلبم. دوروز دیگر از اینجا هزیمت میکنم و دیگر باز نخواهم گشت. آیا می خواهید همراه من بیآئید ؟

« سال گذشته ، مانند «هرزن» ، تا بمیت ناحیه «اوری» «Ura» «سوئیس» را پذیرفته ام . هیچکس اینرا نمیداند. آنجا يك خانه كوچك خریده ام. هنوز دوازده هزار روبل دارم . اما با آنجا میرویم و همیشه در آن ناحیه ساکن می شویم. دیگر هرگز نمیخواهم بهجای دیگر سفر کنم .

« این مکان ، هم افزاست ، يك دره باریك است. کوهها قدرت دیدنا محدود می کنند و اندیشه را در هم می شکنند. این حزن انگیز است. من اینجا را برگزیدم ، زیرا مزرعه ای كوچك را می فروختند. اگر این نقطه پسند شما نیفتاد ، آنرا میفروشم و در جای دیگر مزرعه ای میخرم .

« حال خوب نیست ، اما امیدوارم که آب و هوای آن مکان مرا از چنگ اوهام و خیالات نجات دهد. این از لحاظ جسمانی بود . اما از لحاظ روحی ، خودتان آگاهید ، اما نمیدانم که کاملاً آگاهی دارید یا نه .

« درباره زندگی نام ، نکاتی بسیار برایتان تعریف کرده ام ، اما همه اش را نگفته ام ؛ مثلاً ، اقرار می کنم که در مورد قتل زن ام ، خطا کارم . از آن زمان ، دیگر شمارا ندیده ام ، از اینجهت اکنون آنرا اقرار می کنم . همچنین در مورد «لیزوانا - نیکلابونا» هم توضیح کرده ام ، اما از این موضوع شما آگاه اید ؛ در این مورد تقریباً همه چیز را حدس زده بودید .

« بهتر آنست که بیآئید . این واقعت که شمارا می طلبم ، يك پستی و رذالت است... و آنکهی چرا زندگی شمارا ، تباه و نابود کنم ؛ بسیار دوستتان دارم و در لحظات پریشانی و نگرانی ، در کنار شما آرامش می یابم . شما تنها کسی هستید که در برابر او میتوانم از خودم سخن بگویم. اما این نکته نمیتواند علنی بشمار آید ؛ شما خودتان را همچون يك «پرستار» بشمار آورده اید . این گفته خودتان است . بدین ترتیب چه فایده دارد که خود را فدا کنید ؛ هم چنین توجه داشته باشید که شکوه و تکابستی نزدتان نمی آورم و در این لحظه که شما را می طلبم و انتظارتان را می کشم ، فقط برایتان قدر و قیمت قائل ام . و با این وجود ، شمارا می طلبم و انتظارتان را میکشم ، در هر صورت ، چشم براه جواب شما هستم ، زیرا باید هر چه زودتر هزیمت کنم ؛ اگر نامها را پاسخ نگوئید ، تنها هزیمت خواهم کرد .

« به ناحیه «اوری» هیچگونه دل بستگی ندارم ؛ فقط میخواهم با آنجا هزیمت کنم. با عمد و قصد این مکان ما تمزارا برنگزینده ام ، من به روسیه هیچگونه دل بستگی ندارم ؛ همه چیز در اینجا برای من ، مانند هر جای دیگر ، بیگانه است . درست است که نمیتوانم در کشور خود مانند هر گوشه دیگر دنیا زندگی کنم ، اما باید بگویم که ابتدا در اینجا از هیچ چیز نفرت و کراهت ندارم .



«در هر گوشه و کنار نیرو و قدرت خویش را بکار برده‌ام. شما بمن توصیه می‌کردید که «خودم را بشناسم». این کشتی و کوشش‌ها که برای بنیادگذاری وجودم درخفا یا در برابر دیگران بکار رفته، عظمت قدرت و نیرویم را بمن نمایانده‌است، سیلثی را که برادران در حضور شما به چهره‌ام نواخت، تحمل کردم، ازدواج‌ام را علنی کردم. اما آیا توانسته‌ام این نیرو را در جهتی معین و مشخص بکار ببرم؟ با وجود اطمینان‌ها و تسلای فراوانی که در سوئیس بمن دادید و من آنرا باور داشتم، هنوز نتوانسته‌ام باین نکته پی ببرم و اکنون هم، پی نبرده‌ام. مانند سابق، هنوز قادر ام که به یک عمل درخشان دست زنم و از آن احساس لذت کنم؛ اما در عین حال من به اعمال ناشایست رومی آورم سپس مسلماً از آن احساس لذت می‌کنم. و باین وجود، این دو احساس همچنان خفیف و بی‌ضرر و آزارانده. هرگز احساس تند نداشته‌ام. خواهش‌ها و امیال من ضعیف و ناچیز اند؛ نمی‌توانند راهبر من گردند. سوار بر یک تنه درخت، میتوان از رودخانه‌ای گذر کرد، اما نه سوار بر یک خاشاک. این نکته را شما می‌گویید تا اینکه گمان نبرید که با «امید و آرزوها» به «دوری» عزیزم می‌کنم.

«همچون سابق، هیچکس را محکوم نمی‌کنم. مرتکب فسق و فجورهای عظیم شده‌ام؛ در این راه نیروم را فرسوده‌ام. اما فسق و فجور را دوست ندارم و هرگز دلم آنرا نخواسته است. در این دوران اخیر، شما مراقب من بوده‌اید. میدانید که باختم و غیظ به «نهیلیست»های خودمان نگاه می‌کردم؟ آنها لاقلاً امیالهای دردل می‌پروراندند؛ اما شما بپه‌ده از آنها واهمه و هراس دارید؛ من نمیتوانم یکی از آنها باشم، زیرا هیچک از عقایدشان را نمیتوانم بپذیرم. امکان داشت که برای مضحکه و باخثامت عقایدشان را بپذیرم، اما نتوانستم، و این امر نه از این جهت بود که از تمسخر و مضحکه واهمه داشتم - استهزاء و تمسخر نمیتواند مرا بترساند - بلکه باین علت بود که در عین حال مانند یک مرد سربراه، پاینده‌عاداتی هستم و از این امر نفرت دارم. اگر بیش از این بر آنان رشک می‌بردم و یا اگر بیش از این بر آنان خشم می‌گرفتم، شاید عقایدشان را می‌پذیرفتم و یکی از آنان میشدم. از این نکته قضاوت کنید که تا چه اندازه میبایست خوشنودی و آرامش خاطر احساس می‌کردم و تا چه اندازه تلاش و کوشش بکار می‌بردم!

«دوست عزیزم، من تورا بزرگوار و مهربان یافته‌ام؛ شاید امید دارید که بمن طعم عشق را بچشاندید و زیبایی‌ها و کمال را که روح بر گزیده شما در بردارد و بالاخره من آنرا هدف مشخص خود قرار داده‌ام، نتارام کنید؟ نه، بیشتر احتیاط کنید و دوراندیش باشید؛ عشق من مانند وجودم، ناچیز و بیمقدار است و شما احساس بدبختی خواهید کرد. برادران بمن گفت، آنکس که پیوندش را از زمین بگسلد، پیوندش را از خدا گسسته است، یعنی از هدف و مطلوب خویش در زندگی بریده‌است. میتوان درباره همه این‌ها بحثی بی‌پایان انجام داد، اما من بدون هیچگونه بلند - پروازی و صرف نیرو، جز نفی و انکار، چیزی دیگر نصیب‌ام نشده است. و حتی کلمه

نفی و انکار هم نمیتوان بر آن اطلاق کرد . همه چیز در وجود من ضعیف و پوچز مرده است .  
 «کیریلوف» بلند همت نتوانست در برابر اندیشه اش پایداری کند و خودش را کشت .  
 اما من بی میبیرم که عظمت روح اش ، نتیجه و معلول دیوانگیش بود . من ، نمیتوانم  
 هرگز مشهور خود را از دست بدهم و نمیتوانم مانند او تا این اندازه به یک اندیشه و  
 عقیده دلبستم . و نمیتوانم حتی مانند او با سمی و جدیت تمام ، اندیشه ای را در  
 وجود خود بیروانم . هرگز ، هرگز نمیتوانم خودکشی کنم .

«میدانم که میبایست خودکشی می کردم و مانند یک حشره ناچیز از صفحه  
 روزگار محو میشدم . اما از خودکشی هراس دارم ، زیرا می ترسم که این اقدام مرا  
 بر بزرگواری و بلندی همت حمل کنند . میدانم که این هم یک نوع دروغ و کذب  
 است ، و همین کذب و دروغ از ریشه بی پایان ناراستیها . چرا باید خوبشتر را فریب  
 دهیم ، برای اینکه بازم به عظمت روح و بلندی همت تظاهر کنیم ؟ من هرگز خشم  
 و غیظ و تنگ و عار را احساس نکرده ام و ناچار هرگز دوچار یأس و نوسیدی  
 نشده ام .

«ممنورام دارید که زیاده از اندازه قلم بر روی کاغذ گذاشته ام . از خوبشتر  
 سخن گفتم و این امر خلاف میل باطنی ام بود . بدین ترتیب ، صد صفحه آنرا کفایت  
 نمی کند و با این وجود پاره سطر میتوان از این «پرستاره» یاری و کمک طلبید .

«پس از اینکه از اینجا هزینه کردم ، در خانه رئیس ایستگاه ششم زندگی  
 می کنم ، پنج سال پیش در «سن پترزبورگ» بهنگام میگساری با یکدیگر آشنا  
 شده ایم . هیچکس نمیداند من در کجا بسر میبرم . به نشانی او که در این نامه ذکر  
 کرده ام ، بمن پاسخ دهید .»

«نیکلای استاوروگین.»

«دارایا پاولوونا» بیترنگ نزد «واروارا پتروونا» شرافت تا نامها را با نشان  
 دهد . او ، پس از آنکه نامها را خواند ، از «دارایا پاولوونا» خواهش کرد که از اتاق  
 بیرون رود تا بتهنایی نامها بخواند ، پس از چند لحظه دوباره او را طلبید . با  
 ترس و حجب از او پرسید :

«تو با آنجا میروی ؟

«دانشا» گفت ،

«میروم .

«آماده شو ، پاهم میرویم .

«دانشا» نگاه هوش آمیز خود را باو دوخت .

« من اینجا چه سرنوشتی خواهم داشت ؟ آیا همه جا یکسان نیست ؟ من هم  
 تابعیت «اوری» را می پذیرم و در این دره کوهستانی ساکن می شوم . نگران مباش ،  
 دیوانه نخواهم شد .

آنها با شتاب رخت سفر را بستند تا بتوانند با ترن ظهر هزینه کنند . اما  
 نیم ساعت نگذشته بود که «آلکسی یگورویچ» از «اسکورشنیک» سر رسید . او

روود «ناگهانی» نیکلای و سولودویچ را که با ترن صبح بازگشته بود، خبر داد، «آقا هم اکنون در «اسکورشنیکی» است، اما حالتی عجیب و بی اندازه دگرگون دارد! پیش از اینکه در اتاق را بروی خود ببندد، بهمه اتاقها سرکشی کرد.»

«آلکسی بگورویچ» با قیافه‌ای گرفته افزود،

«بی اینکه منتظر دستور او شوم، تصمیم گرفتم که بیایم و آگاهتان کنم. «واروارا پتروونا» نگاه متجسسه خورش را با دو دوخت، اما چیزی نپرسید. کالسکه در یک چشم بهمزدن آماده شد. او با «دانش» به جانب «اسکورشنیکی» حرکت کرد. چنین تریف می کنند که در طول راه چندین بار علامت صلیب رسم کرده بود. تمام درهای اتاقها باز بود. اما «نیکلای و سولودویچ» راهیج جا نیافتند.

«فوموشکا» Fomouchka بالحنی احتیاط آمیز گفت،

«آیا در انبارهای بین طبقه اول و دوم نیست؟

باید بگوئیم که چندین پیشخدمت بدنبال «واروارا پتروونا» به آپارتمان پسرش رفته بودند؛ بقیه در سالن انتظار می کشیدند. پیش از این، هرگز با آنها اجازه داده نمیشد که مقررات را اینگونه زیر پا بگذارند. «واروارا پتروونا» همه چیز می فهمید، اما خاموش بود.

به انبارها که از سه اتاق تشکیل می یافت رفتند، اما هیچکس را ندیدند. کسی در یکی از اتاق زیر شیروانی بازمیشد نشان داد و گفت،

«آن بالا رفته است؟

در حقیقت، این در که همیشه بسته بود، اکنون کاملاً باز بود. می بایست از يك پلکان چوبی طولانی باریک و بسیار مستقیم، تقریباً تا حد سقف بالا می رفتند و به اتاق زیر شیروانی قدم میگذاشتند.

«واروارا پتروونا» که رنگش کاملاً پرید، بود، به پیشخدمت ها رو کرد و گفت،

«من با آنها نمیروم. چرا با این اتاق رفته است؟

پیشخدمت ها با سکوت او را می نگر بستند، «دانش» می لرزید.

«واروارا پتروونا» بسوی پلکان شتافت، «دانش» بدنبالش راه افتاد.

اما او همینکه با اتاق زیر شیروانی قدم گذاشت، فرمادی برکشید و بی هوش بر زمین افتاد.

تیمه ناحیه «اوری»، آنجا، پشت در، خود را بدار آویخته بود؛ یادداشتی که با ممداد نوشته شده بود، روی میز افتاده بود، «خواهش می کنم کسی را مقصر ندانید. من خود اینکار را کرده ام.» روی همان میز یک چکش، یک تکه صابون و یک سیخ بزرگ که احتمالاً پیش بینی شده بود، قرار داشت. ریسمان ابریشمین که قبلاً آماده شده «نیکلای و سولودویچ» خود را با آن حلق آویز کرده بود، از یک

قشر ضخیم صابون پوشیده شده بود . همه چیز نشان می داد که مرد نومیده این اقدام خویش را پیش بینی کرده و روشن بینی و تیزهوشی اش در انا آخرین دم حفظ کرده است . در تشریح جسد ، پزشکان ما متفقاً هر گونه آثار و نشانه دیوانگی را رد کردند .

پایان

نگاهی و اشاره‌ای



شیخ عظیم تولستوی ، هنوز در برابر دیدگان  
پدیدار است و سراسر افق را در بر گرفته . اما  
شاید چندین از پیشین ترین مردم فرزانگی دیدند  
که پشت تولستوی غول آسا ، شیخ داستایوسکی  
پدیدار می شود و عظمت می گیرد ، همچنانکه در  
کوهستان آنگاه که اندک اندک از رشته کوه دور  
می شویم ، در بالای نزدیکترین قله بلند ، مرتفع -  
ترین آن را می بینیم ، حال آنکه قله مرتفع دیگر  
از نظر پهنانست . داستایوسکی همان قله نیمه پوشیده  
بود ، همان برآمدگی سر برافراشته اسرار آمیز  
رشته کوه ؛ چند رودخانه پر آب از آن سرچشمه  
می گیرد و امروز تشنگی تلافی مردم سراسر دنیا  
را سیراب می کند . نام او را باید در ردیف ایسن  
و نیچه ذکر کرد ، نه نام تولستوی را ؛ او همانند  
آنان عظمت دارد و شاید از هر سه تا ایشان سترگ تر  
است .

آنچنانکه تزارهای گسلخته ، سرزمین روسیه  
را «گرد آورده» این سلطان ندیده پس از مرگش ،  
قلوب مردم روسیه را گرد آورد .

«آندره لید»

قصه نداریم سرگذشت داستایوسکی را تعریف کنیم، فقط با توجه به نامه‌هایش تصویری از او بدست می‌دهیم. در سال ۱۸۲۱ در مسکو بدنیا آمد. از همان آغاز زندگی، با وجود اینکه در دوران کودکیش همواره با بیماری دست بگریبان بود، همیشه از او کار می‌کشیدند؛ حال آنکه برادرش «میخائیل»، قوی‌تر و سالم‌تر بود. دوستش «ریزن کامف» **Riesenkampf** داستایوسکی را در بیست سالگی (۱۸۴۱) چنین توصیف می‌کند: «یک صورت گرد و پهن، بینی اندکی خمیده، موهای بلوطی روشن و کوتاه. یک پیشانی بزرگ در زیر ابروان کم‌پشت، چشمان کوچک خاکستری و بسیار فرورفته. گونه‌های پریده رنگ با لکه‌های حنایی. رنگ‌رخته‌های بیمارگونه و پریده و لبهای بسیار کلفت.»

با وجود رنجوریش او را بخداست سر بازی بردند، و برادرش که قوی‌تر بود، از خدمت معاف شد. در بیست سالگی استوار ارتش شد، خودش را آماده میکرد تا در سال ۱۸۴۳ بمقام افسری برسد. مواجیش ۳۰۰۰ روبل بود و هر چند پس از مرگ پدر، وارث مال و منال او گردید، چون زندگانی بی بند و باری داشت و وانگهی مخارج برادر کوچک‌اش بعهده او بود، پیوسته بقرض‌اش افزوده میشد. مسأله پول در هر صفحه نامه‌هایش مطرح میشود و تا پایان زندگی‌اش همیشه بزرگترین عامل است، فقط در سالهای آخر زندگی، واقعا ارتنگدستی نجات یافت.

داستایوسکی ابتدا یک زندگی بی‌بندوبار داشت. به تأثرها و کنسرات‌ها و بال‌تها میرفت. بی‌قید و لایبالی بود. اتفاق می‌افتاد که یک آپارتمان را اجاره میکرد، فقط برای اینکه از دک و یوز موجر خوشش آمده بود. نوکرش پول‌های او را می‌دزدید و می‌گذاشت تا او بدزد و از اینکار لنت میبرد. چون خودش به تنهایی نمیتوانست زندگی کند، دوستان و خانواده‌اش خوشحال می‌شدند که او با



دوست اش «ریزن کلمف» زندگی کند و باومی گفتند که نظم و ترتیب آلمانی را از او یاد بگیرد. «ریزن کلمف» چندسال از «تئودور میخائیلوویچ» بزرگتر بود.

بالاخره ارتش را ترک گفت و در سال ۱۸۴۴ در پترزبورگ مستقر شد. در این هنگام داستایوسکی يك شاهی پول نداشت، اما قرض می‌کرد و نان و شیر می‌خورد و با «ریزن کلمف» زندگی می‌کرد. اما داستایوسکی يك دوست تحمل ناپذیر بود. او از بیماران «ریزن کلمف» در همان اتاق انتظار پذیرایی می‌کرد. هر وقت که یکی از آنها را درمانده می‌یافت، با پول «ریزن کلمف» با از جیب خودش - اگر پولی می‌داشت - با آنها کمک می‌کرد. روزی، هزار روبل از مسکو برایش رسید. مقداری از قروض خود را ادا کرد، بقیه همان شب بقیه پول را در قمار باخت و فردای صبح آنروز ناچار گردید که ده روبل از دوستش قرض بگیرد. باید این نکته را ذکر کرد که پنج روبل ته مانده پولش را یکی از بیماران «ریزن کلمف» که با او طرح دوستی ریخته او را با اتاق خویش برده بود، از او دزدیده بود. «ریزن کلمف» و «تئودور میخائیلوویچ» در سال ۱۸۴۴ از یکدیگر جدا شدند.

در سال ۱۸۴۶ داستان، «بیچارگان» را منتشر کرد. این کتاب موفقیتی جالب و ناگهانی بدست آورد. آن‌چو که داستایوسکی از این موفقیت سخن می‌گوید بسیار پر معناست. در یکی از نامه‌هایش می‌خوانیم:

«کاملاً گیج‌ام، هیچ چیز درک نمی‌کنم، فرصت اندیشیدن ندارم. يك شهرت مشکوک برایم بوجود آورده‌اند و نمی‌دانم این جهنم برایم تاکی ادامه خواهد داشت.»

در سال ۱۸۴۹ او را با يك دسته آدم‌های انقلابی - آنارشیت - دستگیر کردند. در همان واقعه که توطئه «پتراشفسکی» Petrashevsky نامیده میشد.

دشوار است که بگوئیم در این هنگام داستایوسکی چه عقاید و تمایلات سیاسی و اجتماعی داشته است. اما بواسطه معاشرتی که با آن افراد داشته و نسبت به عقاید و نظرات آنها کنجگویی بی‌اندازه نشان داده است و هم‌چنین بواسطه سلامت نفس و ساده‌دلی‌اش عاقبت گرفتار شد، اما هیچ قرینه و امارتی وجود ندارد که او را يك آنارشیت یا مخالف امنیت کشورش بدانیم.

قطعاتی از «نامه‌ها» و «یادداشت‌های يك نویسنده»، او را برعکس آنچه تصور می‌رود معرفی می‌کند و سراسر کتاب «تسخیر» -

شدگان، ادعای نامه ایست علیه هرج و مرج و آنارشیزم . او را محاکمه کردند و بمرگ محکوم شد . اما در آخرین لحظه، مجازاتش را تخفیف دادند و به سبیره تبعید شد . اینست آنچه در ۱۸ ژوئیه ۱۸۴۹ از زندانی که در آن محکومیت خویش را انتظار می کشید ، می نویسد :

«در وجود انسان، ذخیره عظیمی از تحمل و حیات وجود دارد و واقعاً تا کنون به عظمت آن پی نبرده بودم . اما اکنون با تجربه آنرا دریافتم .»

صد ذرات همان سال که دوچار بیماری شده بود، می نویسد :  
 «مایوس شدن ، گناهی عظیم است . . . کار مداوم ، همانا خوشبختی واقفیت» .

باز هم در سپتامبر ۱۸۴۹ می نویسد ،  
 «من حوادثی بسیار بدتر از این را انتظار می کشم و اکنون می دانم که در وجود من چنان ذخیره بزرگی از حیات وجود دارد که دشوار است آنرا مصرف کرد .»

در ۲۲ دسامبر می نویسد :

«امروز، ۲۲ دسامبر، ما را به میدان «سمیونوسکی Semionovsky» بردند . در آنجا، حکم اعدام ما را خواندند و مراسم مذهبی انجام گرفت و همگی صلیب را بوسیدیم و ما را کلاً آراستند ( به پیراهن سفید ملبس کردند) . بعد، سه تن از ما را برای اجراء حکم به پای تیر بردند . من نفر ششم بودم ، سه به سه اعدام میکردند و من در دسته دوم قرار داشتم و چند لحظه پیش به پایان حیات ام نمانده بودم . برادر، بیاد تو افتادم و همه خانواده ام ؛ در این دم آخر فقط بیاد تو بودم ، برادر عزیز ، در این لحظه بی بردم که تا چه اندازه دوست دارم ! فقط فرصت یافتیم تا «پلچیف Plestcheév» و «دوروف Dourow» را که در کنارم بودند، بوسم و با آنها خدا حافظی کنم . عاقبت ما را عفو کردند، و آنها را که به تیر بسته بودند ، باز آوردند و حکم عفو امپراتور را برایمان خواندند .»

در داستانهای داستایوسکی گوشه و کنایه هایی کم و بیش مستقیم به مجازات مرگ و آخرین لحظات محکومین وجود دارد .

او به سبیره تبعید گردید . ده سال آنجا بسر برد ، چهار سال در زندان و شش سال در قشون سبیره خدمت کرد .

در چهار سالگی که داستایوسکی در زندان سبیره بسر میبرد، باو اجازه ندادند که به خانواده اش نامه بنویسد . داستایوسکی در دوم مارس ۱۸۵۴ از زندان خارج شد . پس از آن در «سمی پالاتینسک

**Semipalatinsk** به خدمت نظام گماشته شد تا بقیه ایام، حکومت خود را بگذرانند. از این شهر به دوستش می نویسد:

«آنچه را که در منزام می گذرد، چگونه میتوانم برای تو توصیف کنم؟ بیان زندگی ام و اعتقادات و اشتیاقاتی که بدست آورده ام، محالست. با وجود این می گویم که خاطراتم را گرد آورم، دوست عزیزم، بهترین دوستم، بیاد می آوری که چگونه از هم جدا شدیم. همینکه تو از من جدا شدی . . . هر سه نفر، «دوروف» و «یاسترجمسکی» و **Yastrjembky** مرا بردند تا پاهایمان را به زنجیر بکشند. نیمه شب، درست ساعت تحویل سال بود که نهمین بار بند برپایم گذاشتند. ده لیوروزن داشت و راه رفتن با آن ناراحت کننده بود. بعد ما را با یک ژاندارم بر سورتمه های سراباز - هر یک را بر سورتمه ای جداگانه - سوار کردند و ما سن پترزبورگ را ترک کردیم.

قلبام تیره و تار بود، احساسات گوناگون منزم را می آشفتم. گویی که در گردبادی گرفتار آمده بودم و یاسی اندوهبار را احساس می کردم، اما هوای خنک بمن جان داد و چنانکه در هر تغییر و تحول اتفاق می افتد، همان شدت وحدت احساساتم چنان بمن دلگرمی و شهادت بخشید که پس از آنکه زمانی آرام گرفتم. به شهر پترزبورگ که از آن می گفتم باعلاقه نگاه می کردم. بخاطر عید نویل خانها نور باران بود و من با هر یک از آنها یکی پس از دیگری، وداع می گفتم. از برابر خانه ات گفتم. در اینجا بود که غمی کشنده وجودام را فراگرفت. خودت بمن گفته بودی که درخت نوئل دارید و «امیلیا نتو دورونا» می بایست بچه ها را با نجا میبرد؛ چنین بنظر می آوردم که با آنها وداع می گویم؛ چقدر دلم هوای آنها را میکرد! و باز هم چندسال بعد، آنها را بیاد می آوردم و می گریستم.

ما به «یاروسلاو **Yaroslavl**» می رفتیم. پس از گذشتن از سه یا چهار چارخانه. سبیده دم به «شلیسل بورگ **Schlisselbourg**» رسیدیم و در یک قهوه خانه توقف کردیم. ابتکار یک هفته بود که چیزی نخورده بودیم، جای خود را بلمیدیم. هشت ماه زندان و شست و دست راه پیمائی ما را چنان به اشتها آورده بود که اکنون هم با لذت و خوشی از آن یاد می کنم. خوشحال بودم. «دوروف» پیوسته حرف میزد. اما «یاسترجمسکی»، آینه را تیره و تار می دید. ما باراهنمای خود آشنا شدیم. بیرسردی بود مهربان و با تجربه؛ بیک پست بود و سراسر اروپا را در نور دیده بود. با مهربانی و لطفی که نمیتوان تصورش را کرد با ما رفتار مینمود. در این سفر وجودش برایمان

منتظم بود. از جمله مهربانیهایش این بود که سورت‌های سرپوشیده برایمان تهیه دید و این نکته برای ما بسیار اهمیت داشت، زیرا سرما و خشونت بود. فردا عید بود و همه لباس نو پوشیده بودند. در کوچه‌های دهکده پرنده پر نمیزد. ما را از صحرای ایالت پترزبورگ گذرانیدند. فقط از شهرهای کوچک و دور از هم گذشتیم، اما بعلت بیدهمه‌جا می‌خوردند و می‌آشامیدند. هر چند که لباس‌های گرم بتن داشتیم، اما بی‌اندازه سردمان بود.

نمی‌توان تصورش را بکنی که تا چه اندازه توانفرساست که انسان ده ساعت بی‌حرکت در سورت‌ها سفر کند و هر روز پنج تا شش منزل را طی کند. سرما در سفر استخوانم نفوذ می‌کرد و با زحمت گرمای یک آباق گرم را احساس می‌کردم. در ایالت Perm شب را با ۴۰ درجه زیر صفر گذرانیدیم؛ بتو سفارش نمی‌کنم که چنین چیزی را تجربه کنی، زیرا بسیار نامطبوع است.

عبور از اورال یک بدبختی و مصیبت بود. بوران و برف بود. اسبها و سورت‌ها فرو می‌رفتند؛ هیبایست پائین می‌آمدیم و منتظر می‌ماندیم تا سورت‌ها از برف بیرون آورند. گرداگرد ما برف بود و بوران و مرز اروپا؛ برابرمان سیبری بود و آینده نامعلوم ما؛ یست سرهمه گذشته‌مان. غمناک بود. گریستم.

در سراسر سفر، مردم دهات برای تماشای ما می‌شتافتند و با وجود این که دست و پایمان را بزنجیر بسته بودند، در چایخانه‌ها همه چیز را سه برابر حساب می‌کردند. اما راهنمایان، نصف‌خارج را پرداخت ...

۱۱ ژانویه ۱۸۴۰ به «توبولسک Tobolsk» رسیدیم. پس از اینکه ما را به مقامات محلی تحویل دادند، ما را گردیدند. همه پولهایمان را گرفتند و من «دوروف» و «یاسترجمسکی» را هر کدام در یک قسمت مجزا جا دادند.

میخواستیم جزئیات شش‌روزی را که ما در توبولسک گذرانیدیم و خاطره‌ای که از آن در ذهن مانده است، برایت شرح بدهم. اما حالا وقتش فرا نرسیده. فقط میتوانم بتو بگویم که چنان با مهر و محبت و لطف با ما رفتار میکردند که ما احساس سعادت می‌کردیم. تبعیدهای سابق (نه فقط آنان، بلکه زنانمان) بما چنان علاقه نشان میدادند که گویی ما خویش و بسته‌آنان بودیم. مردمی شگفت بودند، بیست و پنج سال بدبختی را تحمل کرده از پای درنیامده بودند! وانگهی ما آنها را از دور می‌دیدیم زیرا باخسوت مراقب ما بودند. زنها ما را تسلا و دلداری می‌دادند. من که بدون لباس گرم حرکت

کرده بودم، در طول راه مزه این بیفکری را چشیده بودم. آنها لباس و پوشش لازم برایمان تهیه کردند و من با هبل آنها رفتم. عاقبت حرکت کردیم. سه روز بعد به امسک رسیدیم.

وقتی که در تو بولسک بودیم، فهمیده بودیم که مقامات آنجا چه جور مردمانی اند. فرمانده مردی بسیار شریف بود. اما سرگرد زیر دست او یک جانی تمام و کمال، وحشی و دیوانه و پر خاشخو و میخواره بود، بطور خلاصه کثیف ترین مردی بود که میتوان تصور کرد. همان روز که ما رسیدیم، او «دوروف» و مرا، با توجه بعلت محکومیت مان، احمق خطاب کرد و قسم خورد که اگر جزئی تخلف از ما ببیند سخت مارا تنبیه خواهد کرد. او هر گونه بیعدالتی را مرتکب می شد و دو سال بعد به محاکمه کشانیده شد. خداوند مرا از شر این جانی محافظت کرد. او همیشه مست سر میرسید و از محکومان بهانه می گرفت و آنها را کتک میزد. بارها هنگامی که شبها بخوابگاه ما سر کشی میکرد، بعلت این که مردی به پهلوی راست خوابیده و بعلت این که مردی توی خواب حرف زده بود و به هر بهانه ای که از ذهنش می گذشت، همه را بیاد کتک می گرفت؛ با چنین مردی میبایست زندگی می کردیم و خشمش را بر نمی انگیزدیم! و این مرد هر ماه درباره ما گزارشی به سن پترزبورگ میفرستاد...

این چهار سال را پشت یک دیوار گذرانیدم، فقط هنگامی بیرون می آمدم که میخواستند مرا به بیگاری ببرند. بیگاری توانفرسا بود! در هوای بد، زیر باران، تپ تپ گل ولای یا بهنگام سرمای تحمل ناپذیر کار میکردم و واقعا تابو نتوانمرا از دست میدادم. یک بار چهار ساعت مشغول بیگاری بودم، میزان الحراره ۴۰ درجه زیر صفر را نشان میداد. یک پایم یخ زد.

همه ما را در یک سر بازخانه جاداده بودند. یک بنای ویران کهنه را تصور کن که از چوب ساخته شده و متروک مانده و از مدت زمانی پیش میبایست درهم کوبیده میشد. تابستان از گرما خفه می شدیم و زمستان از سرما یخ می بستیم.

تخته کف اتاق پوشیده بود و پوشیده از کثافت و تعفن. چند بند انگشت چرک و کثافت پنجره ها را پوشانیده بود، چنانکه حتی بهنگام روز، خواندن دشوار بود. زمستان چند بند انگشت یخ می بست. سقف چکه میکرد. دیوارها ترک داشت. مثل ماهی کنسرو فشرده شده بودیم. بیهوده شش تکه هیزم توی پضاری می انداختند، هیچ حرارت نداشت (یخ بادشواری توی اتاق ذوب میشد)،

امادود ودمی تعمل ناپنیر برمیخواست و سراسر زمستان ادامه داشت .  
جانی ها توی اتاق خود لباسهایشان را می شستند ، بقمی که  
همه جا بر که بوجود آمده بود ؛ جای قدم برداشتن نبود . همینکه  
شب فرا میرسید تا سینه دم با هیچ عنبر و بهانه ای حق نداشتیم قدم  
از اتاق بیرون گذاریم و درمدخل اتاقها طشتکی گذاشته بودند ، برای  
قضای حاجت ؛ سراسر شب بوی تعفن خفمان می کرد .

اما تخت خواب ما ، دو تخته خشک و خالی بود ؛ فقط بما اجازه  
داده بودند که يك بالش داشته باشیم . رو اندازمان ، مانتهای  
کوتاه بود که پاهایمان را نمی پوشانید ؛ سراسر شب می لرزیدیم .  
سای ، شیش ، سوسک فراوان بود . لباس زمستانی ما ، دو ما توی پوستی  
بسیار فرسوده بود که ابتدا گرما نداشت ؛ پوتین های ساقه کوتاه به  
پایمان می کردند و می دوانیدند . با این سر و وضع در سبیری بسر  
می بردیم .

نان و سوپ کلم بما میدادند . قانون می گفت که بهر نفر یک  
چهارم لیور گوشت بدهند ، اما من هر گز نتوانستم اثری از گوشت  
در سوپ بیابم . روزهای عید سوپ بلنور داشتیم ، تقریباً بدون روغن  
و درایام پرهیز ، چوشانده کلم و پیس . معده ام بی اندازه ضعیف شده ،  
بارها بیمار شده ام .

انصاف بنده که آیا بی پول می توان زندگی کرد ؛ اگر پول  
نمیداشتم ، چه بلایی ب سرم می آمد ؛ جانی های عادی هم مانند ما از  
این وضع راضی نبودند ؛ اما همه آنها توی سر بازار خانه کله می کردند  
و چند شاهی بدست می آوردند . من ، جای می نوشیدم و گاهی پول  
میدادم و گوشت مورد احتیاج ام را تهیه می کردم . همین امر مرا  
نجات داد .

روزها در بیمارستان بسر بردم . دوچار حمله های غش  
میشدم اما بندرت ، هنوز پایم بواسطه روماتیسم درد می کرد . بغیر  
از اینها ، بیماری دیگر نداشتیم . به همه این ناملایمات ، دسترس  
نداشتن به کتاب را هم اضافه کن . اگر بر حسب تصادف می توانستم  
کتابی بدست آورم ، میبایست دزدکی میخواندم ، آنهم در میان  
بغض و کینه مداوم دوستان و دشمنان قراولان و مشاجره ها و نزاع ها  
و دشنامهای دائمی ... هیچوقت تنها نبودم . چارسال ، چارسال با  
این وضع گذشت .

در این مدت چهار سال ، آنچه که بروحام و بر اعتقادات ام و  
بر ذهنم و بر قلب ام گذشته است ، بتو نمی گویم ، بسیار طولانی میشود .  
تفکر دائم که از واقعیت تلخ بدامان آن پناه می بردم ، بیهوده نبود .

اکنون آرزوها و امیدهایی دارم که قبل از این بوجود آنها می نبرده بودم. اما هنوز فرض و قیاسی بیش نیست، پس بگذاریم. فقط تو، فراموشم مکن، و مرا یاری ده. کتاب لازم دارم و پول، ترا به مسیح سوگند می دهم که برایم بفرست!

امسک Omak شهرست کوچک، بهنگام تاپستان طوفانست و گرد و خاک و بهنگام زمستان سوز یخبندان. شهر کشیف است و سربازی و در نتیجه هرزگی و فساد جسد اعلا وجود دارد. اگر به مردمی که روح زیبا دارند برنخورده بودم، گمان می کنم که نابود شده بودم. برادر، ارواح نجیب در این دنیا فراوان اند... این نکته را توجه کن، بهر قیمتی که شده، کتابهای کهن (ترجمه فرانسه) و جدید برایم بفرست، چند کتاب اقتصاددانان و چند کتاب روحانیون. چاپ کم قیمت اثرها بفرست و بیدرنگه...

من در میان جانیان و محکومان باهمال شاقه، بالاخره انسانهایی یافتیم، انسانهای واقعی، مردمی دارای سجایای عمیق، توانا و زیبا. زرناب توی گندآب... به یک جوان چرکس که بواسطه رهنرئی تمبید شده بود، خواندن یاد دادم، نمدانی باچه حقیقتی دور و برم می گشت. یک جانی دیگر، هنگامی که از من جدا میشد، می گریست. باو چند شاهی پول داده بودم، او می اندازد از من سپاسگزار بود. با این وجود من تند و خشن بودم، با آنها تکبر می فروختم، اما آنها این رفتار مرا تحمل می کردند. چه افرادی شگفت در تمبیدگاه دیدم، چه داستانهای پرماجرآگرد آورده ام! می توانم در این باره کتابها بنویسم، چه مردم خارق العاده ای! من وقتیدرا تلف نکرده ام، اگر زبان روسی را مطالعه نکرده ام، اما ملت روس را خوب شناختم، مثل من، کمتر کسی ملت روس را شناخته است... فکر می کنم که لاف میزنم. اما مرا می بخشی، اینطور نیست؟

برایم قرآن و کانت و هگل و مخصوصاً تاریخ فلسفه بفرست. آینده من به این کتابها وابسته است. برای چاپ کتابهایم با مردم خیره و بصیر صحبت کن، هر چند زودتر از دو یا سه سال دیگر، نمی توانم کتابی نشر دهم. اما قسمات می دهم که در اینجا به زندگیام کمک کن! اگر کمی پول نداشته باشم از زیادی کلر می میرم! فقط بتو اتکاه دارم...

حالا، می خواهم رومان بنویسم و درام. اما هنوز باید بسیار بنویسم. بسیار، پس فراموشم مکن...

این نامه هم مانند بقیه نامه‌ها بیجواب ماند. چنین پیداست که «تئودور مینه‌ایلوویچ» در سراسر دوران اسارتش از خانواده خود بیخبر ماند.

آیا این امر را میتوان بر دوران‌دیشی برادرش حمل کرد که می‌ترسید بگناه همدستی گرفتار آید یا از بیخیالی بود؟ معلوم نیست. نخستین نامه‌ای که ما از داستایوسکی در دست داریم پس از ورود او به گردان ۷ پیاده نظام آرتش سبیری است، بتاریخ ۲۷ مارس ۱۸۵۴.

«... روزنامه برایم نفرست، آثار مورخان اروپا را بفرست. آثار اقتصاددانان و آباء کلیسا را. نامی توانی کتاب پیشینیان را انتخاب کن مانند هرودوت، توسیدید، تاسیب، پلین، پلوتارک... بعد قرآن بفرست و یک کتاب لغت آلمانی...»

«در زندگیم حوادث و ماجرا وجود ندارد... اینجا در آنزوا بسر میبرم، مثل همیشه خود را از همه پنهان می‌کنم. وانگهی پنجسال در میان ازدحام بسر بردم و اکنون از تنهایی لغت میبرم. بطور کلی، تبعید خیلی چیزها را در من نابود کرد و خیلی چیزها را بوجود آورد. مثلاً، از بیماری‌ام با تو سخن گفتم؛ به حمله‌های عجیبی دچار می‌شوم که به صرع شباهت دارد و با این وجود صرع نیست. یک روز جزئیات‌اش را برایت نقل می‌کنم...»

درشش نوامبر می‌نویسد:

«... ده ماه می‌گذرد که زندگی تازه را آغاز کرده‌ام. اکنون حس می‌کنم که در این چهارسالی که گذشت زنده بگور شده بودم. چه دوران مخوفی بود! دوست‌ام، نمیتوانم آن را برایت تعریف کنم. درد ورنجی بود پایان ناپذیر، زیرا هر ساعت و هر لحظه بر روح‌ام سنگینی می‌کرد...»

اما بلافاصله توجه کنید که چگونه خوش بینی‌اش را بیان می‌کند.

«... سلامت‌ام را اندکی بازیافته‌ام. و بی‌اینکه نومید گردم بآینده با دلگرمی و امید می‌نگرم...»

داستایوسکی هرگز بیماری‌اش را پنهان نداشته است می‌گویند که در سبیری به بیماری صرع دچار شد؛ اما پیش از محکومیت‌اش دچار حمله این بیماری شده بود و در سبیریه بر شدت بیماری افزوده شد. او همیشه رنجور بود. «استراخوف» در خاطراتش یکی از این حمله‌های عصبی او را تعریف می‌کند و اشاره‌ای نمی‌نماید که داستایوسکی از این بیماری صرع خویش خجلت می‌برده یا از لحاظ



روحی و عقلی احساس حقارت می کرده است . در نامه ای که به يك ناشناس می نویسد ، از کوتاهی و تقصیر خویش در نامه نگاری چنین پوزش میخواهد : « سه حمله صرع را پشت سر گذاشتم . پس از حمله ، مدت دو یا سه روز نه میتوانم کار کنم و نه میتوانم بنویسم و نه حتی میتوانم بخوانم ، زیرا جسم و روح ام خرد شده است . » با وجود این حمله ها ، او به کار پناه میبرد و می کوشد تمهیدات خود را انجام دهد ، « اعلام داشته اند که در ماه آوریل دنباله «بله» انتشار می یابد و من چیز يك فصل کوچک ، چیزی دیگر آماده نکرده ام . چه چیز بفرستم ؟ هیچ نمیدانم ! پرروز ، دوچار حمله بسیار شدید بیماری شدم . اما با این حال دبرور ، باز هم نوشتم و حال دیوانگان را داشتم ... »

درباره این بیماری به این قسمت از کتاب «تسخیر شدگان»

توجه کنید ، «کیریلوف» برای «کاتوف» شرح میدهد ،

« در لحظاتی وجود دارد ، باین معنا که پنج یا شش لحظه در آن واحد فرا برسد که شما ناگهان وجود نظام و هم آهنگی تمام کمال را که گملا تحقیق یافته است ، احساس می کنید . این نظام و هم آهنگی ، از آن دنیا نیست ، نمیخواهم بگویم که از آسمان فرامی رسد ، اما يك انسان در زندگی روزانه اش ، نمی تواند آنرا تحمل کند . باید جسم را تغییر داد یا باید مرد ! این يك احساس روشن و غیر قابل بحث است . گویی که ناگهان احساس می کنید که طبیعت بشما می گوید ، بله ، همه اینها درست و بجا است ! خداوند ، هنگامی که جهان را آفرید ، بعد از هر روز خلقت می گفت ، بله ، درست و بجا است ، کامل است ! این گفته ابراز رقت و تأثر نیست ، بلکه قطعا بر از شادی است ، شما قلم هفو بر هیچ چیز نمی کشید ، زیرا دیگر چیزی وجود ندارد که مورد بخشایش قرار گیرد . شما دیگر دوستی و محبت را احساس نمی کنید ، این بر ترا عشق است ! و آن گاه این نکته دهشتناک است که این احساس بی انداز و روشن است و شادایی عظیم در بردارد ! اگر این احساس پنج ثانیه ادامه یابد ، روح بشری بارای ستیزگی با آنرا ندارد و باید محو و نابود شود . من در این پنج ثانیه يك زندگی کامل را می یابم و می خاطر آن زندگی خاکیم را فدا می کنم ، زیرا این زندگی در برابر آن ارزشی ندارد . برای اینکه بتوان این احساس را ده ثانیه تحمل کرد ، باید جسم تغییر یابد ، گمان میکنم که انسان باید از تولید مثل دست بردارد . کودکان بچه درد میخورند ، اگر به هدف رسیده ایم ، دیگر چرا باید بزندگی ادامه دهیم ! انجیل بما یاد میدهد که پس از رستاخیز ، ما دیگر تولید مثل نمی کنیم ، زیرا همانند فرشتگان خدای مهربان شده ایم . این يك کتابه است .

« کیریلوف » ، اغلب این احساس بشما دست میدهد ؟

« هر سه روز یکبار یا هر هفته یکبار .

« آیا شما بیماری صرع ندارید ؟

« نه .

۲- پس مبتلا خواهید شد! «کیریلوف»، مواظب باشید، اینطور شنیده‌ام که سرع درست بهین ترتیب آغاز می‌شود. يك بیمار این احساس خود را پس از حمله بیماری سرع با ذکر جزئیات برآیم نوشته است، کاملاً مانند احساس شامت. پنج ثانیه، و او می‌گفت که بیش از این نمیتوان تحمل کرد. کوزه پیغمبر عرب را بیاد بیاورید که هنوز خالی نشده بود که او سوار بر اسبش گرد بهشت را گشته بود. همان پنج ثانیه عاست! این نکته همان احساس نظام و هماهنگی شما را کاملاً بیاد می‌آورد و پیغمبر عرب مصرع بود! «کیریلوف» مواظب باشید، به بیماری سرع مبتلا خواهید شد!

«کیریلوف» آرام خندید و گفت:

- فرصت این کار را ندارم...!

بیشتر قهرمانان کتابهای داستان‌پرسی مصروع‌اند. «میوشکین»، «کیریلوف»، «سردیاکوف» مصروع‌اند. با توجه باین نکته که خود داستان‌پرسی مصروع بود و پافشاری او که بیماری سرع را در داستان‌هایش بکنجاند بما می‌فهماند که در زوایای اندیشه‌اش برای این بیماری، جهت شکل‌یافتن اصول اخلاقی نقشی قائل است. پیغمبران اسرائیل، لوتر و داستان‌پرسی مصروع بودند. سقراط دیو درون‌اش را داشت و پاسکال گرداب‌اش را و نیچه و روسو دیوانگی‌شان را... داستان‌پرسی در ۲۹ نوامبر ۱۸۵۵ به پترزبورگ بازگشت. در «سوسی‌پالاتینسک» ازدواج کرده بود. زن‌اش، زن بیوه یک‌جانی بود که يك پسر بزرگ داشت و داستان‌پرسی او را بفرزندى پذیرفت و در تربیت‌اش کوشید. این ازدواج شاید بدون عشق - به همان مفهوم که ما اغلب از این کلمه درک می‌کنیم - بود. محرک او در این ازدواج، يك نوع ترحم سوزان و دلسوزی و شفقت و احتیاج به فداکاری و تمایل طبیعی به قبول مسئولیت و از هیچ مانعی روی نگردانیدن بود.

در سال ۱۸۶۱ کتاب «آزردگان» را انتشار داد. در سال ۱۸۶۱-۶۲ کتاب «خاطرات خانۀ مردگان» را منتشر کرد. جنایت و مکافات در سال ۱۸۶۶ چاپ شد.

در سالهای ۱۸۶۳ و ۱۸۶۴ و ۱۸۶۵ سرگرم انتشار يك مجله بود. در ۳۱ مارس ۱۸۶۵ چنین می‌نویسد:

«... می‌دانید، چهار سال می‌گذرد که برادرم مجله‌ای انتشار می‌دهد. من به او کمک می‌کنم. برادرم وقتی باینکار دست زد قرض بسیار داشت، میخواست، قروض‌اش را بپردازد که مجله را بملت درج يك مقاله سیاسی توفیق کردند! این ضربت باعث شد که

برقرضاش افزوده گردد، سلامتاش بخطر افتاد. در این هنگام من پیش او نبودم و بر بالین زن محتضرام دو سه کو بس میبردیم. بله، «الکساندر بگورویچ»، بله، دوست عزیزم. زن ام در مسکو به بیماری سل مرد، سر اسر زمستان ۱۸۷۴ از کنار پستش دور نشدم ...

آه! دوست من! او بی اندازه مرا دوست می داشت و من هم بهمان اندازه او را دوست میداشتم؛ با این وجود در کنار هم سعادت مند نبودیم. هنگامی که او مرد (با وجود درد و شکنجه ای که مدت یکسال از جان کندن او تحمل کردم) هر چند که با تأسف فراوان میدانستم و حس می کردم که با او چه چیزها را بجاگ سپردم، نمی توانستم تصور کنم که پس از او چه اندازه زندگی ام دردناک و خالی میماند...

پس از اینکه او را بجاگ سپردم، بیدرتنگ به پترزبورگ، نزد برادرم منتفتم. تنها او برایم مانده بود؛ سه ماه بعد، او را هم از دست دادم. اوقفط يك ماه بیمار شد ...

بدین ترتیب ناگهان خود را تکتوتنها یافتیم. بسیار وحشتناک بود! زندگی ام بدو قسمت درهم شکست. يك طرف گذشته بود و آنچه که بضاطراش زیسته بودم. طرف دیگر مجهول بود و ناشناخته و قلبی را نمی یافتیم که جای این دو از دست رفته را بگیرد. دوباره رشته هایی تازه یافتن و زندگی نوی بوجود آوردن؟ همین اندیشه مرا بهراس می افکند ...»

داستایوسکی در پانزده سال آخر زندگی سرگرم انتشار مجله ای بود، اما در این راه موفقیتی بدست نیآورد، او يك متفکر نبود بلکه يك داستان نویس بود.

پس از مرگ برادرش میخائیل، سرپرستی خانواده او را بعهده گرفت. روزنامه و مجله ای را که او تأسیس کرده بود، نیز میبایست اداره و سرپرستی میکرد. «من به تنهایی همه کارها را انجام میدهم. نمونه های چاپی مقالات را می خوانم؛ با نویسندگان و سانورچی ها در تماس ام؛ مقالات را تصحیح می کنم؛ تا ساعت شش صبح در حرکت و جنب و جوش ام و فقط پنج ساعت می خوابم. هاقبت موفق شدم که کارهای مجله را روبراه کنم، اما دیگر دیر شده بود.» تا سال آخر زندگی در کشمکش و مبارزه بوده کشمکش با عقاید عمومی که او بطور قطع آنرا تخیلی کرده بود، بلکه کشمکش با روزنامه ها، «بضاطر آنچه که در مسکو گفتیم (گفتاری درباره پوشکن) به بینید همه روزنامه ها با من چه رفتاری می کنند! انگار دزدی کرده ام یا به بانکی دستبرد زده ام.»

## چگونه می نوشت...؟

نیم شب، هنگامی که همه در بستر خفته بودند، تئودور میخائیلوویچ داستایوسکی با ساوورش تنها می ماند، و جای کمرنگ و سرد را جریحه جریحه می نوشید و تا ساعت پنج و شش صبح کار می کرد. دو یا سه ساعت بعد از ظهر از خواب برمیخاست و از مهمانان پذیرایی می کرد. و بملاقات دوستان و آشنایان می رفت. اما او به جای کمرنگ و سرد اکتفاء نکرد و چنانکه می گویند آخر عمر به نوشیدن بسیار الکل پناه برد. چنین نقل می کنند که هنگامی که او «تسخیرشدگان» را می نوشت و زنت مهمان داشت ناگهان با هیجان از اتاق کارش بیرون می آمد و در اتاق مهمانخانه را که زنان در آنجا گرد آمده بودند باز می کرد و وقتی که یکی از زنان هواخواه او فنجانی جای تعارفش می کرد، او فریاد می کشید: «مردم شور شما و نوشیدنیهایتان را ببرد!».

## و قهرمانانش...؟

داستایوسکی از زمره نوآینست که از اثری به اثر دیگری می پردازد و پیش می رود و این پیشرفت مداوم است تا آن هنگام که مرگ ناگهان آنرا متوقف می سازد.

بر داستایوسکی ایراد می گیرند که قهرمانان کتابش، شخصیتی غیرمعمول دارند و زندگی واقعی را مجسم نمی کنند بلکه همچون آدمهای عالم کابوس و اشباح بنظر می آیند. این عقیده کاملاً خلاف واقع است و باید با فروید همصدا گردیم و بگوئیم که ما در رؤیاهایمان بیشتر صادق و صمیمی هستیم تا در اعمال و رفتار زندگی خویش.

هیچ مسأله و مشکلی وجود ندارد که در کتابهای داستایوسکی مورد بحث قرار نگرفته باشد. رومانهای داستایوسکی در عین حال که رومان هستند، انباشته اند از افکار و اندیشه ها اما هیچگاه مجرد و مطلق نیستند و همچنان رومان میمانند و پرهیجانترین رومانهای ممکن. بنا بر این قهرمانان کتابهای داستایوسکی هیچگاه بشریت را ترک نمی کنند و مجرد نمی مانند. قهرمانان اصلی همواره در حال تکوین و تکامل اند اما در عین حال هرگز از تاریکی و ابهام بیرون

نمی‌آیند، اغلب اتفاق می‌افتد که داستایوسکی، مهربان و جسورانه‌ترین اندیشه‌های خود را از زبان قهرمانانی که در درجه دوم اهمیت قرار دارند، بر زبان می‌آورد.

داستایوسکی هرگز نمی‌کوشد که عقیده خود را بر ما تحمیل کند. او سعی دارد که ذهن ما را روشن کند و بعضی حقایق نهانی را که در دیدگان او اهمیتی بس بزرگ دارند و خیره‌اش کرده‌اند، برای ما بیان نماید؛ بی‌شک حقایقی بس بلندپایه هستند که اندیشه انسان یارای درک آنها را دارد، نه حقایقی مجرد و خارج از وجود انسان.

آنچه که در کتابهای داستایوسکی اهمیت دارد، همان سایه است، درست مانند تابلوهای رامبراند. داستایوسکی قهرمانان و حوادث‌اش را یک جا گردمی‌آورد و نوری تند و شدید بر آنها می‌تاباند، آنچنان که قطبک سمت آنها را روشن کند، سایه هر یک از قهرمانان‌اش را فرا می‌گیرد. هم‌چنین داستایوسکی علاقه‌ای خاص دارد که همه چیز را گرد آورد و یک جا متمرکز کند و میان عناصر گوناگون داستان ارتباط نزدیک برقرار نماید. حوادث بجای اینکه آهسته جریان خود را طی کنند، بهم‌گرمه می‌خورند و درهم می‌آمیزند؛ گردبادی برمی‌خیزد و عوامل داستان - عناصر اخلاقی، روحی و بروئی - را در برمی‌گیرد و پنهان می‌دارد و دوباره آشکار می‌کند. در آثار او سهولت و روانی وجود ندارد. او تعقید و پیچیدگی را دوست دارد. هرگز احساس‌ها، افکار، عواطف، خالص ساده بیان نمی‌شوند. او ابهام و تیرگی را دوست می‌دارد.

قهرمانان داستایوسکی، نمی‌خواهند که برای خوب شدن عاقل و منطقی باشند، آنها خود را به دامان تناقضات و پیچیدگی‌ها رها می‌کنند. چنین بنظر می‌رسد که داستایوسکی به پوچی و بیهودگی علاقه‌مند است.

نکته‌ای که در داستانهای داستایوسکی بچشم می‌خورد، دوگانگی است. گاهی اتفاق می‌افتد که یکی از قهرمانان‌اش که به هیچانی تند و چارگر دیده، امیداند که به بعضی و کینه پناه برد یا به مهر و محبت؛ این دو احساس متناقض، در وجود او درهم می‌آمیزند.

این همزیستی دو احساس متناقض در وجود استاوروگین، قهرمان عجیب کتاب «تسخیرشدگان» کاملاً آشکار است. اگر این دو احساس بنوبت یکی بیدار دیگری آشکار میشد، چندان شکفت نبود، اما ناگهان و در آن واحد باهم جلوه می‌کنند.

قهرمان داستان آنگاه به مهر و محبت می‌گراید که وجودش آکنده از بیض و کینه است.

حال این نکته پیش می‌آید که آیا این دوگانگی درعالمواقف وجود دارد یا محصول قوه تخیل داستایوسکی میباشد؟ داستایوسکی بعضی نمودها و حوادث را در برابر دیدگان ما قرار میدهد که شاید حتی نادرهم نباشند، اما فقط ما تاکنون بوجود آنها پی نبرده‌ایم. بر اثر این دوگانگی قهرمانان داستایوسکی همیشه به چند نفر عشق می‌ورزند و در وجود آنها آتش حسادت زبانه نمی‌کشد. می‌توان چنین اندیشید که یکی از عشق‌های آنان زمینی است و آتشین و دیگری آسمانی و آرام. داستایوسکی در این مورد صداقت ندارد و از روی حقیقت پرده بر نمیدارد. ما را با فکر و حسیات گوناگون دچار می‌کند و سپس رها می‌نماید. قهرمانان داستایوسکی قادر نیستند حوادث بورژنه، استاوروگین، بی‌اینکه حسادت بورژد، به رقیب‌اش محبت می‌کند.

این نکته جالبست که چگونه داستایوسکی پس از اتمام يك اثر به اثر دیگر می‌پردازد. طبیعی است که پس از کتاب «خاطرات خانهٔ مرگان» ماجرای «راسکولینکوف» را در داستان «جنایت و مکافات» برشتهٔ تحریر در آورد، یعنی داستان جنایتی که او را سرزمین سیبری می‌کشاند. بسیار جالبست که بدانیم چگونه صفحات آخر این کتاب، داستان «ابله» را بوجود می‌آورد. میدانیم که داستایوسکی راسکولینکوف را در سیبری رها می‌کند، در حالی که دچار فراموشی شده و تمام حوادث زندگی بی‌اهمیت جلوه می‌کند و بنظرش می‌رسد که این حوادث، ماجراهای زندگی شخصی دیگر است. پرس «میوشکین» را در ابتدای کتاب «ابله» در این وضع و حال می‌یابیم. باید این نکته را تذکر دهیم که در وجود قهرمانان داستانهای داستایوسکی، سه دیار یا سرزمین وجود دارد. يك دیار هوش و عقل که روح از آن بیخبر است و اعمال و کردار ناشایست از آن سر میزند و در این دیار است که عناصر دغل و حيله‌گر و شیطانی مسکن و مأوی دارند. دیار دوم، دیار عشق است، دیاری که گریه‌های طوفانی آنرا ویران کرده است. اما دیاری پابرجا تر وجود دارد که عشق آنرا برهم‌نمیزند. در این دیار است که «راسکولینکوف» به گفتهٔ مسیح «زندگی نوی» می‌یابد. همین منطقه است که «میوشکین» در آن زندگی می‌کند.

حال ببینیم که داستایوسکی از «ابله» چگونه به «همیشه شوهر» می‌پردازد. باز هم این عبور جالبست. بیاد می‌آوریم که در

پایان «اپله» ما شاهزاده «میوشکین» را بر بالین «آناستازیا فیلیپوونا» که «روگوژین» - عاشق اشرور قیب شاهزاده - او را بقتل رسانیده است ترک کردیم. هر دو رقیب آنجا، روبروی یکدیگر فرار گرفته اند. آیا کمر فعل یکدیگر را بسته اند؟ برعکس. آنها در آغوش هم می‌گیرند. هر دو در کنار یکدیگر درهای بستر «آناستازیا» شهبان بروز می‌آورند. همین مسأله موضوع داستان «همیشه شوهر» قرار می‌گیرد. «اپله» در سال ۱۸۶۸ نوشته شده و «همیشه شوهر» در سال ۱۸۷۰. بعضی منتقدان این کتاب را شاهکار داستایوسکی می‌دانند (مارسل چوب Marcel Schwob چنین عقیده‌ای دارد). شاهکار داستایوسکی؟ شاید افراق باشد. اما در هر صورت این یک شاهکار است.

پس از این کتاب، داستان «ارواح زیرزمینی» را می‌نویسد. داستایوسکی با نوشتن این کتاب به‌قله ذوق و قریحه خویش دست می‌ریزد. و این کتاب کلید فهم تمام آثار داستایوسکی بشمار می‌رود. اما در این کتاب از مباحث عقلانی صحبت می‌کند، از اینجهت آنرا دردم نظر قرار نمی‌دهیم و «همیشه شوهر» را ملاک و مأخذ می‌گیریم. این کتاب کوچک دو قهرمان بیش ندارد، شوهر و عاشق. «منه‌بدرد ورنج» در این کتاب حکم فرماست. شوهر فریب‌خورده، طالب درد ورنج است، حادث می‌ورزد زیرا حادث ورنج آور است، مانند قهرمان «ارواح زیر زمینی» که طالب وجویای درد دندان است. اصالت درد ورنج مطرح است و پس... در این کتاب فضایی برتر از بنفش و کینه و عشق بررزی ما گشاده می‌شود، از سلطه عشق و هیجان رها می‌شویم و به دیاری می‌رسیم که در عین حلال دسترس بی‌آن ساده و سهل است؛ دیاری است که همه احساس همدردی و هم‌خواری بشری در آن گرد آمده است و احساس تفرد و زمان در آن راه ندارد و همان دیاری است که داستایوسکی راز خوشبختی را در آن می‌یابد... گفتیم که داستایوسکی در وجود انسان سه دیار تشخیص داده است؛ دیار تفکر و تمیق، دیار عشق و هیجان، که حد فاصل میان دیار نخست و دیار مستحکم سوم است و جنبش و تحرک عشق و هیجان بی‌آن دسترس ندارد. این سه دیار مسلماً نه از هم جدا هستند و نه حد و حدودی دارند. آنها پیوسته در یکدیگر نفوذ می‌کنند؛ در دیار عشق و هیجان است که فاجعه روی میدهد؛ نه تنها فاجعه کتابهای داستایوسکی، بلکه فاجعه همه بشریت و آنچه را که در نگاه اول عجیب و شگفت جلوه می‌کند این نکته است: عشق و هیجان با وجود قدرت و تحرک فکری

۱ - این داستان را مترجم در آذرماه ۱۳۴۳ ترجمه کرد و مؤسسه مطبوعاتی امیر کبیر آنرا انتشار داد.

که دارا هست، مع الوصف، چندان اهمیت ندارد، یا دست کم میتوان گفت که اعماق روح از زخه‌های آن بیخبر است و بنوا در نیامید، حوادث و ماجراها از آن الهام نمی‌گیرند و بدان توجه ندارند. با این وجود مادر داستانهای داستایوسکی می‌بینیم که دیار عقلانی گاهی بادیار مستحکم و عمیق سوم مستقیماً درمی‌آمیزد. این دیار عمیق ابداً دوزخ روح نیست، برعکس بهشت روح است. بمقیدهٔ داستایوسکی دوزخ همان دیار برتر یعنی دیار عقلانی است. بمقیدهٔ او هوش و ذکاوت، تشخیص و تفرد بیار می‌آورد و با ملکوت الهی و زندگی سرمدی و سعادت ازلی که خارج از زمان است تباین و تناقض دارد و آنگاه میتوان به سعادت ازلی رسید که از تفرد و تشخیص چشم‌پوشیم تا در احساس تعاون و همکاری مبهم و نامشخص غوطه‌زنیم. اندکی بیشتر در این سعادت ازلی که داستایوسکی برایمان نقاشی می‌کند یا گوشه‌ای از آنرا بما می‌نمایاند، دقیق شویم، حالتی است که در آن احساس تفرد یا گذشت زمان نابود می‌گردد. توجه کنید باین تکه از کتاب «تسخیرشدگان». «استاوروگین» از «کیریلوف» می‌پرسد:

« شما بچه‌ها را دوست دارید؟

«کیریلوف» خونسرد جواب داد:

« آنها را دوست دارم.

« پس، زندگی را دوست دارید.

« زندگی را دوست دارم، خوب، مقصودتان چیست؟

.....

« شما اکنون به يك زندگی آتی و ابدی اعتقاد دارید؟

« نه، نه به يك زندگی آتی بلکه به يك زندگی زمینی و ابدی. زندگی

از لحظات تشکیل یافته... شما به یکی از لحظات واصل می‌شوید و ناگهان زمان

می‌ایستد، همین ابدیت است.»

زندگی سرمدی يك مسأله آینده نیست و اگر در این دنیا بآن

دسترس نی‌آیم، دیگر هرگز بروصل آن امید نمیتوان بست. در

انجیل بارها چنین ذکر شده، «اگر باین نکات پی‌ببرید خوشبخت

هستید» و نمی‌گوید، «خوشبخت خواهید شد». پس هم‌اکنون ما

می‌توانیم خوشبختی را در آغوش بگیریم.

شکفت آرامشی است، در اینجا واقعاً زمان می‌ایستد، اینجا

حیات جاویدان دم می‌زند. ما به «ملکت خدایی» قدم می‌گذاریم.

بله، اینست لب اسرارآمیز اندیشهٔ داستایوسکی و هم‌چنین اخلاق



مسیحی و راز ملکوتی سعادت . يك فرد هنگامی پیروز می شود که از تفرّد و تشخیص دست بردارد ، آنکس که زندگی را دوست میدارد و شخصیت اش را حفظ می کند، آنرا از دست میدهد، اما آنکس که ترفّد زندگی گفت حقیقتاً حیات می یابد و آنهم حیات سرمدی ، نه حیات سرمدی آتی، بلکه ازهم اکنون در این حیات سرمدی میزید. این هیجان و شور احساس، این منع اندیشه ، در هیچ کتاب داستایوسکی بهتر از این صفحه کتاب «تسخیر شدگان» بیان نشده است . «استاوروگین» به «کیریلوف» می گوید ،

«کیریلوف»، بنظرم می آید که شما خوشبخت اید ؟

– بله ، بسیار خوشبخت .

لحن کلامش بسیار آرام بود، گویی جوابی پیش یا افتاده را ادا کرده است . اما چندی پیش بود که شما ناراضی بودید از دست «لیپوتین» خشمگین

بودید .

– هوم ... حالا ، دیگر خشمگین نیستم ، آنوقت ، نمیدانستم که خوشبخت بودم . يك برگه را دیده اید . برگه که از درختی افتاده باشد ؟ ...

– بله ، دیده ام ...

– من برگه زردی را دیده ام که اندکی سبزی داشت و کنارهایش پوسیده بود. آن برگه دستخوش هر بادی بود. هنگامی که بیش از ده سال نداشتم، دست داشتم که هنگام زمستان چشمهایم را ببندم، باین امید که برگه سبز و شاداب و تروتازه و خورشیدی را که می درخشید، بچنگ آورم... دوباره چشمهایم را میکشودم و چنان این تجسم زیبا بود که نمیخواستم باور کنم که برگه زرد وجود دارد! دوباره چشمها را می بستم .

– چه می گوئید ؟ با رمز و کنایه حرف می زنید ؟

– ... برای چه ؟ این رمز و کنایه نبود . . . فقط داستان يك برگه بود ،

يك برگه تنها ... آن برگه بسیار خوب بود ، همه چیز خوبست !

کسی می بردید که تا این حد خوشبخت اید ؟

– سه شنبه هفته گذشته ... نه، چهارشنبه ، هنگام شب بود ...

– درجه موردی بود ؟

– بیاد ندارم ! موردی نداشت ! توی اتاقم قدم میزدم ... در اینحال بود

ساعتام را از کرا انداختم. ساعت ، دووسی و هفت دقیقه بود. <sup>۱</sup>

بدین ترتیب داستایوسکی ما را با منتخب بودا و یا مسلك تصوف

آشنا می کند و بداند آنها رهبری مینماید .

## واندیشه‌هایش ...؟

داستایوسکی یک عالم روانشناس، علم الاجتماع و اخلاق است و قبل از همه اینها رومان نویسی. عقاید او خام و مجرد بیان نمی‌شود، بلکه در ضمن اعمال و رفتار قهرمانان کتابهایش ارائه می‌گردد.

او مظاهر و منور نیست. هیچگاه خود را مرد برتر نمی‌داند؛ بشری فروتن متواضع تر از او وجود ندارد؛ کلمه فروتنی پیوسته در نوشته‌هایش تکرار می‌شود. داستایوسکی، هیچگاه از خویشتن سخن نمی‌گوید. در هر يك از قهرمانان کتابهای خویش، خود را مستغرق می‌سازد؛ بهمین دلیلست که در وجود هر يك از آنان داستایوسکی را می‌یابیم.

داستایوسکی در ظاهر نه طرفدار سوسیالیسم است و نه مخالف آن اما در نامه‌اش می‌نویسد: «اکنون سوسیالیسم اروپا را آهسته می‌چورد؛ اگر در پیچید، همه چیز را نابود و تباہ می‌کند.»

او محافظه‌کار است، اما نه مرتجع؛ طرفدار تزار است، اما نه «توقیخواه». داستایوسکی چنان است که نمیتوان او را در هیچ دسته و گروهی جا داد.

مردم، می‌خواهند بدانند که هر کس در زندگی به چه چیز توجه داشته، اما نمی‌توانند به مسایل و مشکلاتی که منزان کس را می‌آشفته است، توجه کنند. هنگامی که پاستور را نام می‌برند، دوست دارند بپدرنگ به‌ماری بیندیشند و از نتیجه به «مرد برتر» برسند و از مادام کوری به «رادپوم».

— خلاصه فقط می‌خواهند بدانند که نقطه تمرکز فکری آنها چه بوده است. و باین طریق است که همراه با نام داستایوسکی «شریعت درد و رنج» زنده می‌گردد.

## رسالت ملت روس ...

او از سبیری می‌نویسد: «بله، من با شما هم عقیده‌ام که روسیه بواسطه رسالتی که دارد، اروپا را تکامل می‌بخشد.» او روح روسی را بمنزله «سرزمین آشتی همه تمایلات اروپایی» میدانند. و می‌نویسد: «کدام روس واقعی است که قبل از هر چیز به اروپا بیندیشد؟». «روس سرگردان به خوشبختی همگانی احتیاج دارد تا تسکین یابد.»

«من به روسیه احتیاج دارم، بغاطر کلام و بغاطر آثارم... با کمال وضوح و روشنی حس می‌کنم که هر کجا که ما مردم روس زندگی کنیم، بیگانه‌ایم و از کشور خودمان جدا مانده‌ایم. من از افکار مهاجران روسی هیچ چیز درک نمی‌کنم. اینها دیوانه‌اند.»

او بدون وقفه و درنگ به کسانی که «ترقیخواه» نامیده می‌شدند حمله می‌کند: «این نسل سیاستمدار، پیشرفت و ترقی فرهنگ روسی را انتظار می‌کشد اما از بسط و توسعه ارگانیک جوهر ملی قائل می‌ماند و با اشتیاق بزرگی فرهنگ مغرب‌زمین را تقلید می‌کند... «فرانسه، قبل از هر چیز فرانسه است و انگلیس، انگلیس و هدف غایی آنها اینست که همان خودشان باقی بمانند و بس. نیروی آنها از همینجا سرچشمه می‌گیرد.» «هر گونه اندیشهٔ باروری که از خارج بیاید، نمی‌تواند در کشور ما ریشه بدهد. هیچ ملتی در دنیا، هیچ اجتماعی نمی‌تواند با یک برنامهٔ تحمیلی دوام یابد...» «هیچ چیز در این دنیا، دشوارتر از این نیست که انسان خودش بماند و بس...» «خوشبختی و سعادت جامعه در چیست؟ کتابهای فراوان در این باره نوشته‌اند و اصل مطلب را از یاد برده‌اند، در مغرب زمین مسیح را فراموش کرده‌اند... و مغرب زمین به همین علت و دلیل سقوط خواهد کرد.» «یک مسیح روسی را باید انتظار بکشیم، مسیحی که برای دنیا ناشناخته مانده و اصل و اساسش در مذهب ارتدکس ما وجود دارد» و عاقبت نتیجه می‌گیرد: «بمقیدهٔ من، اصل قدرت و توانایی تمدن آینده ما و رستاخیزی که ما در سراسر اروپا بر پا می‌کنیم و جوهر نیروی آیندهٔ ما، همینست و بس.»

برخی نویسندگان دیگر روسیه چنین اعتقادی را دارا هستند، اما این اعتقاد در داستایوسکی اعتقاد است دردناک و فحاش و چنگک و دندانمانی که او به تورگنیف نشان می‌دهد مسلماً از اینجهت است که در او این احساس ملی وجود ندارد و بیش از حد باروها و اروپایی‌تایل یافته است. داستایوسکی در خطابه‌ای که دربارهٔ پوشکین ایراد کرد چنین گفت: «پوشکین در همان دوران که از بایرون Byron و چنیه Chénier تقلید می‌کند ناگهان لعن کلامش روسی می‌شود و در برابر این سؤال که چه ایمانی میتوان به روسیه واردش باش داشت فریاد می‌کشد: «مرد مغرور، بخاک بیفت، ابتدا باید ضرورت را با یصال کنی، بخاک بیفت و در برابر همگان بر خاک مولدت بوسه‌زن.»

## داستایوسکی و احترام

روسیه برعکس کشورهای اروپایی ، همیشه آماده است که بخطاهای خود اعتراف کند ، حتی در برابر دشمنانش ، همیشه آماده است که بخاص بیفتد و خود را متهم کند . شاید علت این امر منقب یونانی ارتدکس است که گاهی اعتراف در برابر همگان را تأیید می کند. اندیشه يك اعتراف ، اعترافی که تنها زیر گوش کشیش انجام نگیرد ، بلکه در برابر هر کس و ناکس بر زبان آید ، همچون وسوسه ای در تمام داستانهای داستایوسکی جلوه می کند. اغلب قهرمانان داستایوسکی ، در بعضی لحظات و اغلب بطرزی ناگهانی احساس می کنند که احتیاجی ضروری دارند که اعتراف کنند ، و از دیگری تقاضای عفو و بخشش نمایند و گاه اتفاق می افتد که این شخص ثالث بی نمی برد که موضوع از چه قرار است ، این همان احتیاج به فروتنی و خضوع است که اقرارکننده در برابر شونده برایش حاصل می گردد .

در داستان «تسخیر شدگان» موضوع اعتراف يك فصل کامل داستان را دربر گرفته است. این همان فصل «اعتراف استاوروگین» است که در زمان حیات اش چاپ نشد و پس از مرگش نشر یافت و ما آنرا در جای خود آوردیم . موضوع اصلی این فصل ، تجاوز به يك دختر خردسال است. کودک دامن آلوده خود را حلق آویز می کند ، حال آنکه استاوروگین با علم و اطلاع باینکه او دارد خود را بدار می آویزد ، پایان این لحظه را انتظار می کشد. در این داستان شوم ، حقیقت واقع چه سهمی دارد؟ چنان آشکار است که داستایوسکی ، پس از ماجرای از این گونه ، آنچه را که ما ندامت و پشیمانی مینامیم ، گریبانگیرش شده است. این پشیمانی ها او را شکنجه و آزار می دهند. ضرورت و آوارش می کند که بآن اعتراف نماید ، اما نه به يك کشیش. او کسی را می جوید که اعتراف کردن در برابرش ، برای او دشوار باشد؛ این شخص همان تورگنیف است . داستایوسکی ، تورگنیف را مدت زمانی دراز ندیده بود و با او روابطش حسنه نبود . آقای تورگنیف ، مردی بود متشخص ، توانگر ، مشهور و مورد احترام همگان. داستایوسکی خود را با همه جرات و شهامت اش میبزمیکند یا بهتر بگوئیم خود را بدامان يك کشش و چلبه مرموز و مضوف رها می کند . دفتر کار مجلل و راحت تورگنیف را در نظر بی آورید . او پشت میز کلرش نشسته است . زنگه میزنند . پیشخدمت ورود تئودور داستایوسکی را اعلام می کند . چه می خواهد ؟ - با اجازه

رود می دهند و بیدرنگه داستایوسکی ماجرایش را نقل می کند . . . تورگنیف با حیرت و سرگشتگی باو گوش میدهد . چه می خواهد بگوید؟ مسلماً دیوانه است! داستایوسکی پس از اینکه داستانش را تعریف می کند، سکوتی سنگین برقرار می شود . او انتظار می کشد که تورگنیف کلمه ای بر زبان آورد، اشاره ای بکند . . . بی شك گمان میبرد . همانند داستانهایش - که تورگنیف او را در آغوش می گیرد و می بوسد و می گیرد و با او آشتی می کند . . . اما هیچ اتفاق نمی افتد . - آقای تورگنیف باید بشما بگویم ، «من خود را بسیار حقیر و خوار می شمارم . . .»

باز انتظار می کشد . همچنان سکوت برقرار است . آنگاه داستایوسکی خویشتنداریش را از دست میدهد و با غیظ و خشم می افزاید .

- « و شما را بیش از خویش حقیر و خوار می شمرم . همین را میخواستم بشما بگویم . . . » و بیرون میرود در را بهم میزند . تورگنیف چنان اروپائی شده که از این سخنان و حرکات سر در نمی آورد .

و ما در اینجا می بینیم که خضوع و فروتنی ناگهان جای خود را با احساس مخالف آن می سپارد . مردی که خضوع و فروتنی وجودش را در هم میفشرد، تکبر و غرور بر او چیره می شود . خضوع و فروتنی درهای بهشت را باز می کند؛ تکبر و غرور، درهای جهنم را . خضوع و فروتنی یکتوی غرمانبرداری و انقیاد را در بر دارد ؛ این صفت ، آزادانه پذیرفته می شود ، حقیقت گفته انجیل را آشکار می کند ، «آنکس که سرفروود آورد، سربلند می شود» و تکبر و غرور برعکس ، روح را پست می کند ، آنرا بزانو در می آورد ، می خشکاندش و افسرده اش می کند .

عجیب ترین و اضطراب آورترین چهره داستانه های داستایوسکی - همان استاوروگین مغوف «تخریب شدگان» است . «پتراستپانوویچ» درباره «استاوروگین» چنین می گوید :

« در آن هنگام ، « نیکلای و سولودوویچ » در « سن پترزبورگ » زندگی گذرانده داشت که در نتیجه آن اسم او را گذاشته بودم مردم آزار ( کلمه دیگری نیافته بودم ) ، او مردی بود که نمیخواست خود را با واقعیت آشنا کند و در زندگی سربخورد و هر نوع مشغله جدی و تحقیق می کرد .<sup>۱</sup>

و مادرش اندکی بعد چنین می گوید :

« نه ، نه ، نه ، صبر کنید . . . نه ، این ماجرا بسیار برتر از ضربات

است. بشما اطمینان میدهم که يك چیز مقلص است، داستان مرده‌ست مفروز و پیش از وقت فرسوده و رنجیده و سر خورده و چنانکه تذکر دارید بمرحله دست انداختن و مردم آزاری، قدم گذاشته ...<sup>۱</sup>

## دوگانگی روحانی داستان‌پوسکی

بدین‌تطریق، اغلب در کتابهای داستان‌پوسکی يك احساس، ناگهان به احساسی مخالف خویش بدل میگردد.

با وجود فنای کمندی بشری داستان‌پوسکی، قهرمانان ادیبین دوطلب خضوع و فروتنی و تکبر و فرورنوسان می‌کنند. داستان‌پوسکی از يك طرف مردم فروتن و خاکسار را معرفی می‌کند (و برخی از آنان خضوع و فروتنی را به مرحله فرومایگی می‌رسانند. تا آنجا که از فرومایگی خویش لذت می‌برند) و از جانب دیگر مردم مغرور و متکبر را (و برخی از آنان تکبر و فرور را بمرحله جنایت می‌کشانند)، این گروه اخیر، معمولاً از مردمان بسیار فهمیده و روشنفکراند. آنها را می‌بینیم که از دیو فرور در رنج و عذاب‌اند و همیشه به نجات و شرافت توسل می‌جویند. «لیناوتانیکلابونا» به «نیکلای استاورگین» می‌گوید:

«در اینجا هیچ چیز وجود ندارد که بتواند عزت نفس شما را پایمال کند و این نکته کلاماً صحت دارد! این ماجرا در «لحظه مناسب» آغاز شد و من نتوانستم آنرا تحمل کنم. هرروز، هنگامی که من در برابر مردم به شما توهین کردم و شاهم جوانمردانه بمن پاسخ دادید، من بضاعت بازگشتم و بیدرتگی بی مردم که شما باین علت از من دوری جسته بودید که ازدواج کرده بودید و قصد نداشتید به يك دختر جوان اهانت روا دارید و من از این نکته عراس داشتم.»<sup>۲</sup>

و بالاخره سخن‌اش را چنین پایان میدهد:

«در اینصورت عزت نفس‌مان چر بحدار نخواهد شد.»<sup>۳</sup>

اما بیک معنا که باید آنرا از انجیل بدانیم، مردم فرومایه به حکومت و سلطنت خدای نزدیک‌تراند تا مردم نجیب و شریف، و این نکته عمیق بر سراسر داستانهای داستان‌پوسکی فرمانروایی می‌کند، «آنچه را که بمردم فروتن وعده داده شده، مردم توانارا

۱ - صفحه ۱۷۸.

۲ - صفحه ۵۸۲.

۳ - صفحه ۵۸۳.

از آن نسبی نیست. «من آمده‌ام تا کسانی را که از دست رفته‌اند، نجات دهم» و...

در داستانهای داستایوسکی از يك طرف فداکاری و گذشت می‌بینیم و از جانب دیگر کفر من و تشخص. فروتنی و غرور، راز اعمال و کردار قهرمانان‌اند. در کتابهای بالزاک دو عامل محرک قهرمانان است، اول هوش و درایت و دوم اراده. - در تمام کتابهای داستایوسکی ما يك مرد برجسته نمی‌بینیم. در کتابهای داستایوسکی درست‌حاندانند، انجیل، حکومت آسمانها به مردمی که از لحاظ فکر و اندیشه ضعیف‌اند، تعلق دارد. اراده این قهرمانان و آنچه را که از هوش و تصحیح در وجودشان نهفته است، آنها را به جانب جهنم سوق می‌دهد، و اگر بخواهیم بی‌بریم که هوش و ذکاوت در داستانهای داستایوسکی چه نقشی را بازی می‌کند، باید بگوئیم نقشی شیطانی بهمه دارد.

خطرناکترین قهرمانان او، باهوش‌ترین آنهايند.

قهرمانان داستایوسکی به قلمرو حکومت خدا قدم نمی‌گذارند مگر از هوش و ذکاوت خویش چشم‌پوشند و از اراده خویش دست بردارند.

اگر تصور کنیم که «کمدی بشری» بالزاک از آمیزش انجیل با اندیشه لاتین بوجود آمده است، کمدی روسی داستایوسکی از آمیزش انجیل با ملحد بودا یعنی همان روح و اندیشه آسیایی، بوجود آمده است.

در جای دیگر داستایوسکی چنین می‌نویسد: «برای خوشبخت شدن آیا کفایت می‌کند که انسان بخود تنگردد؟ آیا راه نجات در نیستی و ناپاویستی؟ برهمنی، من می‌گویم نه تنها نباید نیست‌و ناپا بود شد، بلکه باید بخوشستن نگریست و واجد شخصیت‌شد، حتی بر تیه‌ای که در مغرب زمین بآن نمی‌رسند. باین نکته توجه کنید، فداکاری ارادی، باشعور کامل و آزاد از هر گونه ضرورت و قیدوبند، فدا کردن خویشتن به نفع همگان، بقیقه من همانا نشانه بسط و نشر عظیم شخصیت است و بزرگ‌تری جویری و تملك وجود خویشتن و داشتن اراده مطلق... يك شخصیت تکامل یافته که کمالا به حقوق خویش بی‌برده است، دیگر برای خویشتن هول و عراس ندارد که وجود خویشتن را در چهارمی بگردد، باین معنا که نمیتواند جز فداکاری در راه دیگران، طریقی برگزیند تا آن که دیگران نیز چنین شخصیت مطلق و ساداتمندی به دست آورند.»

این راه‌مطلدرا، مسیح پاو آموخته‌است، «آن‌کس که بخواهد زندگی خویش را نجات دهد، آنرا از دست میدهد، آن‌کس که

زندگی‌اش را در راه عشق من فدا کند ، حیات واقعی بآن بخشیده است .»

## انجیل ، داستایوسکی و نیچه

در اینجا بمناسبت نفوذ عجیب انجیل در افکار داستایوسکی ، به این نکته اشاره می‌کنیم ،

داستایوسکی هنگامی که در سبیری بسر میبرد ، بزنی بر-خورد که باو يك كتاب انجيل داد . انجيل تنها كتابی بود که در تبعیدگاه خواندنش آزاد بود ، قرائت و تفکر در انجيل برای داستایوسکی يك اهميت اساسی داشت . تمام آثارى را که پس از این واقعه نوشته با عقاید انجيل آمیخته است .

دو اینجا لازمست تأثیر متضاد مطالعه انجيل را در دو طبیعت مشابه یعنی داستایوسکی و نیچه مطالعه کنیم . اثر سریمی که انجيل در نیچه بجای گذاشت حسادت بود . نیچه به مسیح حسادت میورزید ، حسادتش بچگون رسیده بود . نیچه هنگامی که کتاب «زرتشت» خود را نوشت ، وسوۀ انجيل نویسی محرکش بود . اما تأثیر انجيل در داستایوسکی کاملاً تأثیری دیگرگون بود . از همان لحظه نصبت دریافت که در انجيل چیزی برتر ، نه تنها برتر از او ، بلکه برتر از سراسر بشریت ، چیزی تمالی و تقدس وجود دارد ... فروتنی و خصوصی که در نهاد داستایوسکی بود و ما بآن اشاره کردیم ، او را بر آن داشت که در برابر این چیز برتر مطیع و فرمانبردار باشد . او در برابر مسیح سرتمظیم فرود آورد ، نخستین و پرارزش‌ترین نتیجه‌ای که از این اطاعت و فرمانبرداری حاصل کرد ، همانا حفظ و حراست پیچیدگی نهادش بود . هیچ هنرمندی ، چون او قادر نبود که تعالیم انجيل را بمرحله عمل در آورد ؛ «آن کس که میخواهد زندگیش را نجات دهد ، آنرا از دست می‌دهد ، اما آن کس که زندگیش را فدا می‌کند ، حیات واقعی می‌یابد.»

## خدا ، انسان - انسان ، خدا ...

در آثار داستایوسکی به مسأله شیطان بسیار توجه شده است . می‌توان گفت که از این لحاظ به زرتشت توجه داشته و به اصل خیر و شر



متعقد بوده است. در این مورد، نکته‌ای که بسیار اهمیت دارد اینست که داستایوسکی نه تنها شیطان را در قسمت پست وجود انسان جا نمیدهد - هرچند که امکان دارد که سراسر وجود انسان جایگاه و طعمه آن گردد - بلکه او را در دیار بلندمرتبه وجودش یعنی همان دیار عقل و شعور جا میدهد. بقیده داستایوسکی وسوسه‌های عظیمی که بدی و شرمارا بآن مبتلا می‌کند، وسوسه‌های عقلانی‌اند و مسایل و مضامین زندگی را مطرح می‌کنند. مسایل و مضامینی که از آغاز باعث دلهره و دغدغه خاطر بشریت بوده بدینقرار است: « انسان کیست؟ از کجا می‌آید؟ به کجا میرود؟ پیش از تولد چه بوده است؟ پس از مرگ چه میشود؟ و بالاخره حقیقت چیست؟ »

اما پس از نیچه و بانیهجه، اندیشه‌ای دیگر پدیدار شد، اندیشه‌ای بود کاملاً منافی با سایر اندیشه‌های بشر؛ مشکلی بود که دلهره و دغدغه خاطر خاص خویش را همراه داشت و بالاخره نیچه را به دیوانگی کشانید. این اندیشه از اینقرار بود: « انسان چه می‌تواند بکند؟ توانایی یک انسان تا چه اندازه است؟ » این اندیشه می‌گفت که انسان می‌تواند، چیزی دیگر گردد، پیش برود و باز هم پیش‌تر.

« یک انسان چه می‌تواند بکند؟ » این اندیشه مسلماً اندیشه یک زندیق است و داستایوسکی بنحوی شایسته بآن پی برده است؛ این همان اندیشه نفی خداوند است که ناگزیر اثبات وجود انسان را در بردارد.

در « تسخیر شدگان »، « کیریلوف » می‌گوید:

« - اگر خدا وجود دارد، اراده‌اش برده‌چیز حاکم است و من نمیتوانم از چنگک آن بگریزم. اگر وجود ندارد، اراده من حاکم است و وظیفه منست که اراده مطلق خود را نشان دهم. »

چگونه انسان استقلال و اراده مطلق خویش را ثابت کند؟ از همینجا دلهره و دغدغه آغاز می‌شود. همه چیز جایز است. اما بعد چه؟ یک انسان چه می‌تواند بکند؟ هر بار که در کتابهای داستایوسکی می‌بینیم که یکی از قهرمانانش این سؤال را طرح می‌کند، می‌توانیم اطمینان یابیم که اندکی بعد او را ورشکسته و حیران خواهیم یافت. استاوروگین و کیریلوف از زمره این گروه‌اند. شکست قهرمانان باهوش و فهمیده باین علت است که داستایوسکی انسان باهوش و باقراست را فاقد قوه عمل می‌داند. در کتاب « ارواح زیر زمین » می‌گوید: « آن کس که می‌اندیشد، هرگز عمل نمی‌کند... » بقیده داستایوسکی مرد عمل، باید یک استعداد و فکر متوسط داشته باشد،

زیرا يك فكر سرکشی از عمل و کردار او را بازمی‌دارد ، او کردار و عمل را کمرشان خود می‌داند و محدودیتی برای اندیشه اش ، آنکس که وارد مرحله عمل می‌شود ، از زمره گروه اول است .  
اندیشه ، عمل نمی‌کند و حرکت و جنبش ندارد ، او بعمل و حرکت و جنبش وادار می‌کند . درست مانند « پتر استبانوویچ » و « استاوروگین » .

اعتنان با فراست خوشحالت که بر انسانی دیگر حکومت می‌کند ، اما در همین حال از او خشمگین است زیرا که در عمل ناشی است و کبریکاتور اندیشه او را مجسم می‌کند .

داستان یوسکی ، در سراسر زندگی از وحشت شروع و منتهی به اندیشه لزوم آن ، در شکنجه و عذاب بوده است ( از سر ، درد و رنج هم مستغاف می‌شود ) . « يك ملت وهم چنین يك فرد آنگاه به ارزش وجود خود نمی‌بیرد که در درد و رنج و در گرداب گناه غرقه زنده ، هر چند که داستان یوسکی در هر يك از کتابهایش با مهارت مسأله « مرد بزرگ » را طرح می‌کند ، اما وقتی که خوب بیندیشیم ، همان حقایق انجیل پیروز می‌گردد . داستان یوسکی راه نجات هر فرد را تنها در فراموشی خویشستن خویش می‌یابد ، و از طرف دیگر ، بهامی - فناند که انسان هنگامی بنده نزدیک می‌شود که بی اندازه در مانده و بدبخت باشد . در این قطعه کتاب « تشریحندگان » اختلاط وهم چنین آشفته‌گی و اختلال مسایل گوناگونی که تا کنون بآن اشاره کردیم بنوعی آشکار است . ابتدا مسأله خوش بینی ، همان عشق لجام گسیخته بزندگی - که در همه آثار داستان یوسکی وجود دارد - عشق بزندگی و به سراسر دنیا در آن پدیدار است ، « استاوروگین » از « کیریلوف » می‌پرسد :

- شما بهم‌آرا دوست دارید ؟

« کیریلوف » خونسرد جواب داد ،

- آنها را دوست دارم .

- پس ، زندگی را دوست دارید .

- زندگی را دوست دارم ، خوب ، مقصودتان چیست ؟

- اما اگر قصد داشته باشید ، خودکشی کنید ؟

- خوب ، بعد ؟ چرا این دو مسأله را درهم می‌آمیزید ؟ زندگی يك چیز

است و آنچه شما می‌گوئید ، چیزی دیگر ، زندگی وجود دارد ، مرگ وجود ندارد ؟

- « کیریلوف » بنظر می‌آید که شما خوشبخت‌اید ؟

- بله ، بسیار خوشبخت .

لحن کلامش بسیار آرام بود. گویی جوابی پیش‌ها افتاده را ادامه کرده‌است. اما چندی پیش بود که شما ناراضی بودید از دست «لیپوتین» خشمگین بودید.

«هوم... حالا، دیگر خشمگین نیستم. آنوقت، نمیدانستم که خوشبخت بودم...»

«انسان بدبخت است، چون که نمیداند که خوشبخت است، تنها باین علت و پس اساس مطلب همین است، همین کسی که باین نکته می‌برد، بیدرتنگ خوشبخت خواهد شد... همه چیز خیر و صلاح است. این نکته را بر حسب تصادف فهمیده‌ام»<sup>۱</sup>،  
 بظاهر خشن آثار داستایوسکی فریب نیاید خورد. همان ظاهر خشن، بیان گوشه‌ای از تصوف و عرفانست، تصوف و عرفان داستایوسکی همان مسیحیت است، اما مسیحیتی که به آسیا نزدیکتر است تا به روم.

این مکالمه شگفت آور «تسخیر شدگان» را ادامه می‌دهیم.  
 کیریلوف می‌افزاید:

«انسانها شرور و موذی‌اند، زیرا نمیدانند که خوب‌اند. هنگامی که باین نکته می‌برند، دیگری به دختر بچه تجاوز نمی‌شود. باید این نکته را بفهمند و آنگاه همگی خوب می‌شوند. همه، تا نفر آخر!»<sup>۲</sup>  
 مکالمه ادامه می‌یابد و بالاخره به این اندیشه عجیب انسان -

خدا میرسیم.

«شما باین نکته می‌برید. پس خوب‌اید؟»

«من خوب‌ام.»

«استاوروگین»، اندوهناک گفت:

«خوب، بگذریم، قبول دارم.»

«آنکس که با انسان بی‌آموزد که همگر خوب‌اند، آفرینش را تمام و کامل خواهد کرد.»

«آنکس که این نکته را می‌خواست با انسان بفهماند، او را به صلیب کشیدند!»

«او برمی‌گردد! او را «خدایی که انسان شده» می‌نامند!»

«یا «انسانی که خدا شده»!»

«خدایی که انسان شده»، اختلاف در همین است!»<sup>۳</sup>

این اندیشه انسان - خدا، جای خدا - انسان را می‌گیرد و

مارا بیاد «مرد برتر» نیچه می‌اندازد. نیچه و داستایوسکی دو راه

حل مختلف بدعت می‌آورند و بدو نتیجه متباین می‌رسند. نیچه

۱- صفحه ۲۶۶ و ۲۶۷.

۲- صفحه ۲۶۸.

۳- صفحه ۲۶۸.

خویشتن خویش را اثبات می‌کند و آنرا هدف زندگی می‌یابد و داستان‌پوسکی به نفعی خویشتن خویش و تسلیم و رضامیرسد: «مرد بترتر» داستان‌پوسکی باید بر خویشتن خویش برتری یابد. آنجا که نیچه ذرّه قدرت و نیرو میداند داستان‌پوسکی شکست بشمار می‌آورد.

تسلیم و رضای کامل همینست و ما را بیاد پاسکال می‌اندازد که می‌گوید: «شادی! شادی! از شادی گریه کن.»

## داستان‌پوسکی و تسخیرشدگان

داستان‌پوسکی در نامه‌ای در پاسخ برادرش که می‌شك باور سزتش می‌کند که تا این حد ساده نویسی را پیش نگیرد و خویشتن را به دست الهام و شور و شوق باطنی نیارد، می‌گوید: «تومسلماً الهام را که همان ابداع نخستین و خلق آئی صحنه یا حرکت و جنبش روان است، با کفر و کوشش اشتباه می‌کنی. مثلاً من صحنه‌ای را آنچنانکه در ذهنم نمودار می‌گردد، بیدرتگه توصیف می‌کنم و سپس راضی و خوشنود می‌شوم؛ آنکاه، ماهما، بلکه سالها در این راه کوشش می‌کنم و باورکن که نتیجه‌اش نیکوست. اما باین شرط که الهام سراغم آید. طبعاً بدون الهام هیچ‌کری نمیتوان انجام داد.» سپس درباره «تسخیرشدگان» چنین می‌نویسد: «... کتابیست آشفته، شکل ناگرفته که اغلب مضحك جلوه می‌کند و انباشته از نظریات مرموز است... ابتداء، یعنی او اواخر سال گذشته (تاریخ نامه اکتبر سال ۱۸۷۰ است) من این موضوع را بررسی شده و تکامل یافته تلقی می‌کردم و با سرافرازی بآن می‌نگریستم. بلافاصله الهام و اقمی سراغم آمد و ناگهان محبت این اثر دردم نشست، آنرا با دو دست چسبیدم و آنکاه به حك و اصلاح آنچه نوشته بودم، پرداختم... در نامه‌ای دیگر می‌نویسد: «سراسر سال ۱۸۷۰ جز پاره کردن و حك و اصلاح کتری دیگر نداشتم... دست کم ده بار طرح و نقشه‌ام را بهم ریختم و سراسر قسمت اول را دوباره از سر نوشتم. دو یا سه‌ماه می‌گذرد که یأس و نومیدی گریبانم را گرفته‌است، اما عاقبت همه چیز سر و سامان گرفت و شاید دیگر تغییر نیابد. اگر فرصت داشته باشم که بی‌هتایزدگی بنویسم، امکان دارد که چیزی نیکو از آب در آید.» در نامه‌ای دیگر درباره تسخیرشدگان می‌نویسد:

«وقت آنست که عاقبت يك چیز جدی بنویسم. می‌دانم که من يك نویسنده‌ام، بسیار خطا و اشتباه داشته‌ام، زیرا که من نخستین

کس‌ام که از خویشین ناراضی‌ام . می‌توانید تصور کنید که در بعضی لحظات تفکر درونی، با درد ورنج بر من آشکار می‌شود که بیستیک آنچهره‌ام میخواست‌ام، نتوانسته‌ام بیان کنم . تنها نکته‌ای که مرا نجات می‌بخشد ، این امید هادپست که يك روز خداوند چنان قوت و نیرو و الهامی بمن بختاید که آنچه که در قلبم و در مغز خیمه‌ام می‌جوشد بطور کامل و تمام و به اختصار توصیف نمایم...»

آندره ژیدمی گوید، این کتاب خارق‌العاده بقیدیکمن توانا-ترین و شگفت‌آورترین کتابهای این داستان نویسی بزرگ است . در این کتاب با يك پدیده ادبی کاملاً ممتاز و برجسته آشنا می‌شویم . کتابی که داستایوسکی قصد داشت بنویسد کاملاً با این کتاب که در دسترس ماست، تفاوت داشت . در همان حال که سرگرم نوشتن آن بود ، يك قهرمان تازه که ابتدا تقریباً بوجود او نیندیشیده بود ، خویشین را بر فکر او تحمیل کرد و اندک اندک مقام اول را بدست آورد و جای قهرمانی را که ابتدا می‌بایست قهرمان اول داستان میبود ، گرفت ، «هرگز هیچیک از آثارم تا این اندازه باعث درد ورنج من نشده است» . در اکتبر ۱۸۷۰ در باره تسخیر شده‌گان از درسد می‌نویسد :

«این تابستان ، يك تغییر دیگر اتفاق افتاد ، يك قهرمان تازه پدیدار شد و اندک‌اندک جای قهرمان واقعی داستان را گرفت تا آنجا که قهرمان اول کتاب جای خود را باو پرداخت . او يك قهرمان جالب بود، اما حقیقه شایستگی لقب قهرمان را نداشت . قهرمان تازه چنان مرا شیفته خویش کرده بود که مرا واداشت تا آنچهره‌ام که نوشته بودم، از سر بنویسم.»

این قهرمان تازه که اکنون همه فکر داستایوسکی را بخود مشغول داشته بود ، همان استاوروگین بود، او عجیب‌ترین و شاید ترسناک‌ترین موجوداتی است که داستایوسکی آفریده است . استاوروگین در پایان داستان، خویشین را می‌شناساند .

داستایوسکی از نوشتن این کتاب قصد هنر نمایی و قلم‌فرسایی داشت . تورگنیف که ابتدا مسأله نهیلیسم را در پدران و فرزندان مطرح کرده بود، داستایوسکی به فکر افتاد که با انقلابیونی همچون نچایف Netchaev به ستیز و جدل برخیزد. از اینجا موضوع اصلی داستان سرچشمه می‌گیرد ، يك توطئه سیاسی در یکی از شهرهای ایالات و معرفی قهرمانان با تمسبی زایدالوصف همچون موجوداتی پست و بیخیال که از همه خصایص بشری بی‌بهره‌اند. مسأله نهیلیسم قاعدهٔ در او اثری عظیم بجا گذاشته بود ، آیا او يك مرد انقلابی نبود ،

آیا در يك توطئه شرکت نکرده ، آیا در سال ۱۸۴۹ محکوم نشده و دریای چوبه اعدام بخشوده نگردیده و بلافاصله چندین سال تبعید نشده بود. بنا بر این قسمت اعظم کتاب علیه خودش است، علیه سوسه‌ای است که او را از برای در آورده بود. در سال ۱۸۷۰ داستایوسکی بر این سوسه غالب گردید. در آن زمان چنین مستفاد می‌شود که تعبیر و تفسیری که از نهیلیسم می‌کرد، بیشتر جنبه عرفانی داشت، داستایوسکی نه تنها به يك مرام و عقیده حمله می‌کند، بلکه به همه قدرت و توانایی‌های مایه‌میهم و تاریک روح روسی که به جنبش ونوسان آمده و وسیله افکار انقلابی مغرب زمین از راه راست خویش منحرف گردیده است، می‌تازد. مسایلی که در این کتاب مطرح میشود به فرد بستگی ندارد بلکه منظورش تمام ملت است. قهرمانان کتاب واقعا «چون زنده و تخریر شده» اند، زیرا زندانی يك قدرت مر موزاند که آنها را بارتکاب اعمالی و ادار می‌کند که لیاقت و سزاواری انجام آنها را ندارند. شیطانی نامشخصی اند که قهرمان واقعی میباشند و انسانها بمنزله عروسکهای خیمه شب بازی اند که بفرمان آنها بجنب و جوش در می‌آیند. هیچیک از کتابهای داستایوسکی، پیچیده تر از این کتاب نیست، زیرا ابهام و آشفتگی همه قهرمانان را در هم میفشرد و وقایع یا تعقید بیان می‌شود و مخصوصاً شالوده کتاب بسیار پیچیده و بفرنج بنیاد گزارده شده است. این داستان با يك رشته حوادث مر موز که در ظاهر با وقایع دیگری ارتباط ندارد پایان می‌یابد. آیا این همان کشش و جذب نیست که به این کتاب ارج و قدر بی اندازه عطا می‌کند؟ این کشش و جذب بهانه ایست تا ما بتوانیم، افسانها و خصائص و افکارشان را درک کنیم. این کتاب يك داستان نیست بلکه يك حقیقه ماوراء لطیفه مذهبی و سیاسی است و در بین کتابهای نویسنده، تنها کتاب برادران کرامازوف است که از لحاظ مسایل ایدئولوژیکی می‌تواند با این داستان برابری کند. در این کتاب دو مساله اساسی بچشم می‌خورد؛ ارتباط این دو مساله تا پایان کتاب چندان روشن و آشکار نمی‌گردد. یکی مساله شاعرانه است که در وجود یکی از قهرمانان اصلی کتاب بنام استاوروگین تجسم می‌یابد و دیگری مساله کلاماً سیاسی است که همان توطئه نهیلیست‌ها باشد.

شخصیت استاوروگین کاملاً از مسایل سیاسی و از عیبجویی نهیلیسم که در «تخریرندگان» مطرح میشود، مجزاست. میتوان وجود او را در «زندگی يك گناهکار بزرگ» یافت، همان کتابی که داستایوسکی قصد داشت بنویسد و هرگز موفق نشد. مدت زمانی دراز، مفهوم این قهرمان که در کتاب نقش اصلی را به عهده دارد، درك

می شد ، این عیب از آنجا ناشی می شد که ناشر داستاویوسکی بواسطه نرس از لطمه زدن به اخلاق عمومی از چاپ يك فصل کتاب که در آن از تجاوز به يك دختر کوچک صحبت می شود ، سر باز زده بود ، این فصل می بایست پس از فصل هفتم قسمت دوم چاپ می شد این فصل منتزمانی بعد بنام اقرار استاوروگین چاپ شد و آنگاه بود که چهره واقعی این قهرمان مشخص گردید و در این ترجمه اکنون در جای خود ذکر شده است .

استاوروگین يك شخصیت کاملا اصیل است . معمول است و نجیب زاده و ابداً از عظمت روحی و اندیشه محروم نیست او از زمره اشرفی زادگان نیست که در حال زوال اند و از زندگی مردم عادی جدا شده اند و قادر نیستند که هیچیک از اعمال و کردار خود را به تنهایی انجام دهند . استاوروگین استعداد شیفگی و دلپاختگی را از دست داده ، هر چند که گاه به گاه بر افش می آید ، از این جهت به هیچ اقدامی نمی تواند دست زند . او زندانی روح خویش است ، روحش آرام و آسوده و خاموش است و هیچیک از ندهای زندگی نمی تواند او را به جنب و جوش وادارد . در نظر او همه چیز در این نکته خلاصه می شود که ، « چه فایده دارد ، ؟ فقط بدامان ربا و وحشت و تخن و ناپا میبرد ، یعنی بدامان آنچه که زندگی عادی را تفسیر می دهد . بهمین دلیل است که با این وجود که زیبا و دلرباست و زنان را دوست دارد بایک زن لنگه خل هست ازدواج می کند ، باین دلیل است که طعم تلخ يك سیلی را تحمل می کند و از يك دختر کوچک از او بگرت می نماید و او را رها می کند تا خود را بدار بیاویزد و از او محافظت نمی نماید . مبارزه اجتماعی در نظر استاوروگین چیزی جز تفریح و تفنن خاطر نیست . نه به انقلاب ایمان دارد و نه به مذهب مسیح . با این وجود ، و رخوونسکی رهبر واقعی توطئه انقلاب ، می خواهد دنیا را بگ دست همین آدم شك و دیر باور ، بسیار . او در این اندیشه است که از استاوروگین ، نزارورج ایوان ، یاخی بزرگه سازد و از وجودش که بکنوع عشق شیطانی باو دارد ، افسانه ای بنیاد نهاده . و رخوونسکی همچون موجودی که قدرتی غیر عادی دارد و ماتئدیک قول واقعی است ، جلوه می کند . او يك شیطان واقعیست ، دشمن هر زیبایی و خیر و فضیلت است ، او احتیاج دارد که بی را بپرستد بدینجهت دست بدامان استاوروگین می خورد ، شیطان دوست دارد خود را پنهان کند و و رخوونسکی همیشه خود را هفت استاوروگین منطقی می کند .

مع الوصف ، و رخوونسکی است که فرمان می دهد . بدون هیچ

## داستایوسکی

زحمت او اعضاء تشکیلات را قانع کرده است که این افراد ضویک گروه عظیم انقلابی اند و او با کمیته مرکزی و افراد برجسته آن در ارتباط است. اما راز قدرتش از آنجاست که همه افراد را به یکدیگر ظن و بدگمان کرده است. داستایوسکی میخواهد بگوید که در حقیقت نهیلیست‌ها در برابر شخصیت استاوروگین‌ها و مخصوصاً ورخوونسکی‌ها مردمی مفلوک بیش نیستند، بعضی فقط دودل و مشکوک‌اند مانند ویرگینسکی، برخی از اجتماع رانده شده‌اند مانند کاپتین لیبادکین شرابخواره که فقط از وجود او برای پخش اعلامیه استفاده می‌کنند و در همین حالتی تواندهمچون یک جانی رفتار کنند؛ بالاخره دست‌دیگر ریاکارانند مانند لیپوین، کارمند مستبد که شاگرد مکتب‌فوریه است و پول جمع می‌کند و در برابر مردم به بیدینی تظاهر می‌کند. شیکالاف آدمیست معمولی اما بسیار جالب. او اعتقاد دارد که تمام کوشش پیشینیان بهیوده بوده است و او تنها کلید راز خوشبختی بشریت را در دست دارد. او می‌گوید که راه حل قطعی اینست که باید بشر را بدو حصه نامساوی تقسیم کرد. یک دهم بشریت باید آزادی کامل داشته باشد و به ۹ قسمت دیگر حکومت نماید، بقیه باید از شخص و تصرف دست بردارند و همچون گله، مطیع و برده گردند. این نظریه، نهیلیست‌های مارانفی‌ترسانند و اگر بعضی به نظریه شیکالاف اعتراض می‌کنند، در عوض بقیه از قتل‌عام تمام مردم بیسواد و سر بریدن صدها میلیون نفر، دم‌میزند، راه‌حالی که گویی ورخوونسکی میخواهد آنرا اجراء کند. ورخوونسکی برای آنها ثابت می‌کند که کاتوف میخواهد آنها را لودهد. در سراسر این داستان، کاتوف تنها چهره ایست که واقفا دوست‌داشتنی است و زود استنباط می‌شود که او انما کس و ترجمان روح نویسنده است. او همچون داستایوسکی به لیبرالیسم دل‌میبندد، اما بازم، چون داستایوسکی از آن نجات می‌یابد و دامان عرفان پناه می‌برد و اکنون آماده است که گذشته خود را انکار کند و علیه آن بپسندد. کاتوف از طبقه سوم است، حال آنکه استاوروگین شیفته استقلال‌ست و ورخوونسکی یک بورژوا ویکتروشنفکر که در تار و پود منطق خویش گرفتار آمده است. داستایوسکی از زبان کاتوف، نهیلیسم زندیق را چنین تفسیر می‌کند؛ نهیلیسم سوغاتی مغرب‌زمین است، مصلوف‌فکر چندتن بی‌باعت و بانی که از وطن خویش بیگانه‌اند. کاتوف در برابر انقلاب، تنها وجود خدا را قرار نمی‌دهد بلکه روح ملی و اندیشه رسالت ملت روس را مطرح می‌کند، روسیه ملتی است که دوران کودکی را می‌گذراند و هنوز بیماری تمدن غرب‌یابو سرایت نکرده است ...



حال به یکی دیگر از قهرمانان کتاب تسخیر شدگان ، کیریلوف توجه کنیم ، کیریلوف میخواهد خودکشی کند ، نه باین علت که باید بی تأمل خودکشی کند ، اما او قصد دارد که خود را بکشد . چرا؟ در پایان کتاب بآن می‌بیریم .

خودکشی کیریلوف یک عمل مطلقاً بی‌علت و سبب خارجی است . از آن زمان که کیریلوف ، مصمم می‌شود که خود را بکشد ، همه چیز برایش یکسان و بی‌تفاوتست ، « پتر استپانویچ » از این وضع روحی او استفاده میبرد و جنایات خود و دارو دسته‌خویش را بگردن او می‌اندازد . ضمناً دستهای افراد خود را به قتل کاتوف آلوده می‌کند و باینوسیله میخواهد پیوستگی این افراد را بیشتر کند . در این لحظه ، چیزی مجزه‌آسا اتفاق می‌افتد و یک مسأله هنر خاص داستایوسکی را مطرح مینماید . از آن لحظه که نشئه قتل کاتوف کشیده می‌شود ، حوادث با سرعت به هدف خویش نزدیک می‌شوند . درست در همین لحظه داستایوسکی باین فکر می‌افتد که اعجاب آورترین صحنه و وقعه را در سیر حوادث ایجاد کند . او نمی‌ترسد که در میان حادثه اصلی ، حادثه‌ای فرعی بوجود آورد . همان شب که کاتوف میخواهد آنرا لودهدن یا کشته شود ، زنش کسالیان دراز است که او را ندیده است ، ناگهان نزد او بر می‌گردد . او وضع حمل می‌کند . در اینجا هنر داستایوسکی بنحوی تحسین آمیز آشکار می‌گردد . در اینجا است که هنرمند بزرگ شناخته می‌شود . او همه گوشه‌گزاران را می‌باید و از هر مانع و رادعی بهره‌ای می‌گیرد . سیر حوادث باید در این قسمت داستان‌کننده شود . آنچه که مانع می‌شود که سیر حوادث شتاب خویش را طی کند ، اهمیتی شایان کسب مینماید . فضلی که داستایوسکی از ورود ناگهانی زن کاتوف و از گفتگوئی زن و شوهر از دخالت کیریلوف و از صمیمیتی که ناگهان میان این دو نفر ایجاد می‌گردد ، بحث می‌کند ، زیباترین فصول کتابست . باز هم اشاره می‌کنیم که در داستانهایی داستایوسکی حسادت وجود ندارد ، کاتوف میداننده که زنش حامله است ، اما از پدر فرزند صحتی بمیان نمی‌آید .

اما به بینیم کیریلوف چه می‌کند ، آن لحظه فرا رسیده که پتر استپانویچ گناه جنایت خویش را بگردن او بیندازد . گفتوگوی میان پتر استپانویچ و کیریلوف ، مخصوصاً اسرار آمیز است . کیریلوف آشفته است ، او چند لحظه دیگر خودکشی می‌کند و گفتارهایش ناگهانی و نامعقول‌اند ، ما باید از لابلای آن به اندیشه داستایوسکی می‌بیریم . نباید فراموش کنیم که داستایوسکی یک مسیحی کامل است . کیریلوف بالاخره به بن‌بست میرسد . داستایوسکی راه نجاتی جز

تسلیم و رضا و کف نفس نمی‌یابد. کیریلوف در این وضع نیمهٔ دروازهٔ خویش، بفکر فداکاری می‌افتد و می‌گوید: «من آغاز می‌کنم، در را باز خواهم کرد.»

با این وجود که کیریلوف ملحد است، داساپوسکی هنگامی که به چهرهٔ او می‌اندیشیده است، مسیح را می‌دیده که برای نجات بشر، خود را تسلیم صلیب دار می‌کند. به مسیح می‌گویند: «اگر خدایی، خودت را نجات بده!» - «اگر من خود را نجات دهم، آنکامشما نابود خواهند شد. برای نجات شماست که خود را به کاهن رگمی-پارم و زندگی را فدا می‌کنم.» این چند سطر که از نامه‌های او ترجمه می‌شود، شخصیت کیریلوف را کاملاً روشن و آشکار می‌کند.

«خوب باین نکته توجه کنید، فداکاری ارادی با شعور کامل و آزاد از هر گونه اجبار و قید، فداکردن خویش به نفع همگان، بمقیدهٔ من هلاکت و نشانهٔ رشد کامل شخصیت و تسلط کامل بر نفس خویش است. فداکردن ارادی زندگی به خاطر دیگران، خود را مصلوب کردن برای همگان، نشانهٔ رشد شخصیت است. یک شخصیت کاملاً رشد یافته و مؤمن به حقانیت شخصیت خویش، دیگر نمی‌خویشتن نمی‌خورد و می‌ببرد که شخصیت‌اش تنها به اینکار می‌آید که آنرا فدای دیگران کند تا دیگران هم، چنین شخصیت سادتمند و مطلقاً را کسب کنند.»

## داستانایوسکی ونیمیلیسم و واقتش

من از داستانایوسکی می ترسم . حتی وحشت دارم . یعنی هر وقت کتابی از خواننده ام وحشت کرده ام . نه ازین باب که نوعی داستان جنایی سرداده باشد بقصد کشیدن اعصاب و ایجاد ترس و ازین فوت و فن ها . بلکه ازین جهت که در برابر دنیای پیچیده ذهن او احساس حقارت می کنم . احساس هیچی ، نیستی . و اینکه «آخر وقتی کسی همچو او قلم میزده تو دیگر که هستی؟...» و ازین قبیل . و این جالی است که البته در برخورد با دیگر بزرگان نویسندمهم بآدم دست میدهد . و آنوقت مضحکه نیست که بنشینم و بنا بامر دوستی بخواهی قلمی در باب چنین عجوبه و وحشت انگیزی بزنی؟ اما چه باید کرد که هر خاری روزی بکاری می آید . و نیز اگر قرار بود همه خردان در مقابل بزرگان جا بزنند که فرق خردی و بزرگی را تو از کجا میدانستی ؟



جستجوی حقیقت در ادبیات صورتهای گونه گون دارد. گاهی جوینده‌ای است با چشم سر که در جنگ‌ها یا در جنگل‌ها می‌جوید همچو همینگوی، - و گرچه در لباس حقیقت خود را - و گاهی بالزاک است و عمری در جنگل کاغذی پرونده‌ها می‌پوید و نسلی را - و گاهی فاکنر است که در کوره‌راه ذهنیات قدم میزند بکشف شکستی. و گاهی سارتر - ازین سر تا بآن سر دنیا هر چه را و در هر جا که مشکلی پیش روی بشریت است. اما داستانایوسکی درست در جنگل آدمی - درین انبوه مستقیم خلق بشکاررفته. یا بشکار گونه گونی‌های خویش. و در چه زمانی؟ در همان زمانی که تور گتف به تفنن و با چه ظرافت‌ها «خاطرات شکارچی» را می‌نویسد یا «پدران و پسران» را و تولستوی به تفننی دیگر در «جنگ و صلح» به جنگ «همروس» میرود در حالی که صلحی میان پدران و پسران نیست و حماسه‌ها را بر توهار دیگری می‌نویسند که نفی همه گفشته‌ها است یا زیرورو کردندش. اما داستانایوسکی نه اهل ظرافت است و نه اهل تفنن و حماسه زجر را می‌گوید و مسیحیت جدید روسی را<sup>(۱)</sup>. داستانایوسکی عجیب پر کار است. نوشتن برای او حتی پیش از قدم زدن است، و بیش از نفس کشیدن. گاهی کوتاه و گاهی بلند. اما همیشه بالزایی. و گرچه همان «خاطرات شکارچی» آن مرد متفنن خود حکایت از شکستن سدی می‌کند که قدرت ملت روس را مهار کرده و «جنگ و صلح» حکایت از بیداری شعوری می‌کند در ملتی که گردن قداره بند

۱- «اندیشه‌ای که برین نوشته سایه افکنده جستجوی مجازات است و احتیاجی برای زجر کشیدن و در برابر مردم خود را بمکافات رساندن و به صلیب آویختن».

اعظم زمانه را شکسته است و اروپائی را بوحشت انداخته<sup>(۱)</sup>. با اینهمه من حتی پیش از گوگول و چخوف - داستایوسکی را نماینده ملت روس میدانم، و اگر راست باشد که ادبیات يك ملت درست‌ترین تاریخ آن ملت است من نخست در آثار داستایوسکی و سپس در نوشته‌های همین چند نفر روسی‌ها می‌شناسم. چه پیش از انقلاب اکبر و چه پس از آن<sup>(۲)</sup>.



جنگل آدمی که در هر يك از داستانهای داستایوسکی هست چنان کوره‌راه‌هایی دارد که هیچکس تا کنون از آنها نگذشته. وجه آدم‌هایی! شاید بیش از همه نویسندگان عالم آدم خلق کرده باشد. تولستوی نیز چنین است. بالزاک نیز. اما آدم‌های این دو انگه خود ایشان را پذیرفته‌اند. (و همین را می‌گویم تفنن.) درین خیل آدمیان تولستوی و بالزاک تک و توکی نشانی از ایشان دارند. اما داستایوسکی همه جا نشانی از خود میدهد. ازدیوی و فرشته‌ای ملغمه ساخته - هر آدمی با يك روی شیطانی و روی دیگر یزدانی. شاید باین علت که جهان بینی او يك جهان بینی غیر متحرك (استاتیک) است و در او اواسط قرن ۱۹ او

۱- مراجعه کنید به صفحات ۲-۳۱۵ کتاب « یادداشت‌های يك نویسنده » (مجموعه مقالات سیاسی و اجتماعی داستایوسکی) که در آن می‌گوید چرا و چگونه اروپا از روسیه بوحشت افتاده است و گمان می‌کند که روسیه مهاجم است و الخ... و این هم اسم و رسم فرانسوی کتاب مذکور :

**Journal d' un ecrivain - Dostoëvski. Trad. Jean Chuzeville. Gallimard. Paris. 1951**

۲- داینطوز احساس میشود که تمام روس‌ها سعی دارند که وضع خود را با شخصیت‌های کتب داستایوسکی تطبیق دهند. « ص ۱۵۴ از کتاب « زندگی در خاک شوروی، بقلم «رونا لهینگلی» ترجمه پرویز لادین - که اخیراً در تهران منتشر شده است. و بی‌تابی... »

هنوز از چشم مانویان دنیا را می نگرد. مواجهه خیر و شر. و نه تنها در جهان اکبر. بلکه درین جهان اصغر که جثه آدمی است. مواجهه تن و روح و انعکاس زمین و آسمان در آن<sup>(۱)</sup>. و دنیا و آخرت نیز و خالق و مخلوق نیز. هر یک از آدمهای داستایوسکی يك مانی از نو زنده شده است. با جدالی مدام در درون. بی خود نیست که کار او اساس بسیاری از فرضیه ها شد. برای فروید در روانشناسی. و برای نیچه<sup>(۲)</sup> و دیگران در آن حرف و سخن ها که بفایشیم انجامید. و مگر نه این است که نیچه نیز دنیا را از قول زردشت می شناسد؟



شورترین آدمهای داستایوسکی منزله طلب اند و پاک تریشان جانی (مراجعه کنید به مصاحبه تیخون و استاوروگین صفحات ۴۸۳ و ۴۸۴ همین کتاب که در دست دارید) و بهمین علت مدام در جدال با خویشتن اند و بیش ازینکه با دنیا در جدال باشند. اما اگر همین آدمها در اثنای آن مبارزه درونی. بالزام زمانه. به مبارزه ای در بیرون نیز خوانده شدند، آنوقت کار خراب است. آنوقت نیپیلیسم است (مراجعه کنید به قسمت سوم کتاب. فصل اول. جشن. که نمودار کامل نیپیلیسم است) و کنایه روشن آن حریق (ص ۵۷۴) است در پایان. بحکایت اینکه يك شهر نشین تازه پای در جستجوی نعمات مادی برآمده و ملاکها را درهم ریخته چه

۱- «يك خداشناس زندق روی پله ماقبل آخر نردبانی است که بایمان کامل منتهی می گردد.» صفحه ۴۳۰ همین کتاب تفسیرشدگان.

۲- «این مغزها است که در آتش می سوزد نسقف خانه ها. آتش را رها کنید که خود بخود خاموش می شود...» (ص ۵۷۵ همین کتاب) رساننده ترین جمله ای است که در بیان نیپیلیسم و چقدر بوی «نیچه» را میدهد. مراجعه کنید به «چنین گفت زردشت».

فناختی است! و آیا این حریق نشانه‌ای از جهنم نیست؟ جهنمی که فقط بآب انقلاب اکتبر خاموش خواهد شد؟ و این نه داستایوسکی است که خبرش را داده است<sup>(۱)</sup>؟



«تسخیر شدگان» بهمین علت يك سند است. و شاید بهمین علت کمتر در دسترس بوده است. سندی در حدود آنچه بر اسکولنیکوف گذشت. و شاید مهمتر. سند اینکه روشنفکر اواخر قرن ۱۹ در روسیه چه می‌کرد و چگونه می‌اندیشید؟ و آخر چه شد که آن انقلاب پیش آمد؟ و درماندگی انتخاب میان روس‌ماندن<sup>(۲)</sup> (اما عقبمانده نبودن) و فرنگی شدن (اما اصالت روسی را ازدست ندادن) تا چه پایه (اتنلی-جانسیای، روس‌را گنج کرده است یا هوشیار کرده است که تن بچنان انقلابی میدهد؟ صرف نظر از مقدمات علمی و تاریخی - از اجبارهای اقتصادی و سیاسی که بجای خود روشن شده هست و دیده‌ایم که زمینه آن انقلاب را چگونه فراهم کرد (شکست در ۱۹۰۵ از ژاپونی‌ها - و در ۱۹۱۷ از آلمانها و الخ...) من برای اینکه بدانم روسیه تزاری چرا

۱- اکنون آرامش روحی در هیچ‌جا دیده نمی‌شود. همگی مشاگر می‌کنند. افکار یکدیگر را نمی‌فهمند. عین برج بابل ۱۰، ص ۴۷۵. همین کتاب. و در جستجو یا توضیح همین برج بابل که رمز بریدگی ارتباطها و مکالمها (یکی از آیات حضرات اگزیستانسیالیست) است مراجعه کنید ایضاً به صفحات ۵۲۲ و ۵۲۳.

۲- مراجعه کنید به صفحات ۳۳۴-۵ کتاب «یاداشتهای يك نویسنده» که در آن می‌گوید يك روس اروپایی شده (غریب‌زده؟) فقط بهمین يك علت دشمن ملت و مملکت خویش است. و طرفداری از نژاد اسلاو و حفظ اصالت‌های روسی و غیره را که دیگر از برداریم. البته همه را بقول آن حضرت. و مثلاً در نژاد هوشکین. و نیز به صفحات ۵۳۶ تا ۵۳۸ همین کتاب تسخیر شدگان مراجعه کنید در خلاصه‌ای که از سخنرانی کرامازینوف آورده و نمودار کامل اقل. اروپایی تحقیر کننده روسیه در آن هست.

در مقابل انقلاب اکتبر پوست انداخت و پس از آن بدنیای تازه‌ای قدم گذاشت که دنیایی را متأثر ساخت (یعنی اثر خود را بر آن گذاشت) باید دستخیز شدگان را بخوانم. بعنوان سند دست‌آورد. و اصلاً اگر روس‌ها پدرا انقلاب فرانسه ناهیدند چرا تا کنون کسی جرأت نکرده است که داستایوسکی را پدرا انقلاب اکتبر بشناسد؟ حق مارکس ولین و بلینسکی و تروتسکی و دیگران بجا - اما واقصاً چرا تا کنون اسمی از او برده نشده است؟ شاید چون جنگ طلبی هم میکرده است؟<sup>(۱)</sup> و این با شعارهای انقلاب اکتبر نمی‌خوانده - یا شاید چون از مسیحیت جدیدی تبلیغ می‌کرده؟<sup>(۲)</sup> اما بهر صورت گمان نمی‌کنم مذهب اصالت رنج‌او هرگز بهتر از سالهای میان ۱۹۳۲ تا مرگ استالین عملی شده باشد و نیز بهر صورت اگر یکی دو نسل بعد از انقلاب در روسیه برای تحمل چنان رنجی چنان قابلیتی از خود نشان داد تا روسیه شوروی بصورت یکی از قدرتهای بزرگ امروزی درآمد پیش از آنکه مارکس ولین و دیگران را سرمشق قرار بدهد گمان نمی‌کنید چشم به نوشته‌های داستایوسکی داشت؟

بخصوص اگر توجه کنیم به اعتقادی که يك ملت بزرگ (یعنی روسیه) به مأموریتی داشته و دارد «برای نجات جهان» و اینکه «در آن

۱ - مراجعه کنید به صفحات ۵۰۲ تا ۵۱۲ «یادداشت‌های يك نویسنده» که در آن يك صلح مداوم را زاینده شقاوت و خودبینی میدانند و جنگ را تصفیه‌کننده و الخ...

۲ - ایضاً در یادداشت‌های يك نویسنده ، صفحات ۸-۱۲۶ بصراحت از این سخن می‌گوید که يك بار دیگر دیر یا زود باید قسطنطنیه از آن روس‌ها بقود . (و این قسطنطنیه مرکز کلیسای ارتدکس بود.)



زمان - در روسیه همه کس متوجه نجات و وحدت جهانی است. (۱)



چاپاها ازینها بسی فراوان تر است. جای پای آنچه در دوره استالین پیش آمد - را می گویم. و در همین کتاب «تسخیر شدگان». مثلاً راهنمایی به اینکه اعلامیهها و شب نامهها را چگونه باید بزبان کارگران ساده کرد (۲) یا داستان «بریا» بازی و آن نظارت شدید بر آراء و عقول و رفتار و کردار مردم (۳) یا هرج و مرجی که باید ایجاد کرد تا آبی گل آلود شود و الخ... (۴) و اینها البته که جزئیات است. اما من نمیتوانم در صفحه ۵۸۷ همین کتاب دور نمای رژیم استالین را بنیمم بعنوان تنها راه حل روسی در مقابل آن نیهیلیسم که داستایوسکی اولین طرح کننده آن است. (۵)

جلال آل احمد

۸ آذر ۱۳۴۴

- 
- ۱- صفحات ۴۳۶ تا ۴۴۰ همان «یادداشت‌های یک نویسنده».
  - ۲- مراجعه کنید به ص ۴۹۷ همین کتاب تسخیر شدگان.
  - ۳- « » به صفحات ۶۰۶ و ۶۰۷ و ۶۱۰ همین کتاب.
  - ۴- « » « » ۶۰۸ و ۶۰۸ همین کتاب.
  - ۵- برای توجه بیشتر به مسئله نیهیلیسم مراجعه کنید به «کتاب نامه جهان شماره‌های خرداد و شهریور ۱۳۴۱ در مقاله «مهور از خطه».